مولن روژ

از: پیر لامور



ترجمه: لوئیک پرنظر

مولن روژ

از: پیر لامور

ترجمهٔ: هوشنگ پیرنظر

چاپ دوم

باشگاه ادبیات

چاپ اول ۱۳۴۰

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

آذرماه ۱۳۴۸ ــ چاپخانه‌ی سپهر

تهران

حق چاپ محفوظ است .

شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی ۴۳۲ تاریخ ۴۸/۶/۲



طرحی از صورت تولوزلوترك به قلم خودش

خواهشمند است اشتباهات چاپی زیر را اصلاح فرمایید:

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۳	توز	تولوز
۲۳	۲	توز	تولوز
۴۳	۱۴	پاپائیز	پائیز
۴۷	۱۷	دانالها	دالانها
۵۷	آخر	وار	وارد
۶۶	۱۷	درست	درس
۷۲	اول	بسر بسرد	بسر برد
۱۵۶	۲	آبی	آلبی
۲۱۹	۲۶	شرع	شروع
۲۲۱	۷	شحالم	خوشحالم
۲۴۷	۷	زا	از
۲۶۵	۱۱	پنجاه	پنج
۲۸۸	۱۴	بهم	بهمه
۲۹۹	۶	دکوراسیونیش	دکوراسیونش
۳۲۶	اول	تعیین کنم	تعیین کنیم
۳۲۹	۱۳	وازه	وازه
۳۳۶	۱۰	نی بینند	نمی بینند
۳۳۸	۱۹	فقط او	فقط برای او
۳۶۱	۱۱	خدا حافظی کرد و رفت	خدا حافظی کردند و رفتند
۳۶۷	۶	من شد	می‌شد
۴۲۱	۲	برود	برد
۴۵۴	۶	بیمارستان	تیمارستان
۴۶۱	۸	بلند	بلندکند
۴۶۴	۶	چمباته	چنباتمه
۴۶۴	۲۶	بود	بودند
۴۸۱	ماقبل آخر	مادام‌لوبه	مادرش

مقدمه

هانری دوتولوز لوتـرك Henry de Toulouse Lautrec نقاش فرانسوی‌که شرح زندگی دردناك او در این‌کتاب ازلحاظ خواننده می‌گـذرد در سال ۱۸۶۱ در شهر آلبی از ایالات جنوب فرانسه متولد شد . پدر ومادرش از خانواده‌های قدیمی واشرافی فرانسه بودند .

لوترك مدتی درآموزشگاه به‌تحصیل نقاشی پرداخت و به شیوه‌های مرسوم نقاشی‌آشنا شد . ولی از همان ابتدا بـه شیوهٔ ادگاردگا Edgar Degas نقاش امپرسیونیست فرانسوی گرویدکه سی سال ازاو بزرگتر بود . گرچه از انتخاب موضوع ووسیله بیان از او تأثر پذیرفت و هیچگاه این اثر زوال نیافت ولی در شیوهٔ بیان و به‌کار بردن رنگ به راه دیگری رفت .

لوترك در نقاشی و لیتوگرافی و طراحی راهی در پیش گرفت که مبین قدرت او در ادراك حركات وكيفيات روحی انسانی است . رنگ را بی‌پروا و زیاد به‌كار می‌برد وقدرت طراحی او ازهمان ابتدای کودکی هنگامی که هفت هشت سال بیشتر نداشت آشكار شد .

لوترك در محلهٔ مونمارتر پاریس می‌زیست و موضوع نقاشی‌های او شرابخانه‌ها وكاباره‌ها و تئاترها و فاحشه خانه‌ها و ساكنان و مشتریان آنها بود . برگزیدن موضوعاتی از این‌گونه تازگی نداشت ولی دید و چگونگی تلقی او تازه بود . تابلو تالار رقص او به‌نام « در مولن‌روژ » به‌تابلو رنوار كه موضوع مشابهی دارد شبیه نیست . چنین جائی به‌نظر رنوار مجلل و پر سرور جلوه كرده است ولی لوترك آنرا جائی غم‌انگیز برای فرار مردم از دردها ومحرومیت‌های خود می‌بیند .

لوترك در تصویر زندگی رنجبار ونشان دادن دردهای نهان مردمانی كه‌به پرتگاه فساد افتاده اند شهرت بسزا یافته است . وی درکارهای خود به جنبه‌های مضحك و غم‌انگیز زندگی انسانی بیشتر توجه می‌كرد وبه بازی بارنگ وسایه روشنها كمتر عنایت داشت .

مترجم

پاشگاه ادبیات

فصل اول — پرده بالا می‌رود

۱ « مامان خواهش می‌کنم تکان نخور ، می‌خواهم شکلت را بکشم . »

« باز هم یکی دیگر ! آخر هانری تو دیروز تصویرم راکشیدی . »

آدل یعنی کنتس دوتوزلوترك – **Adèle, Contesse de Toulose Lautrec** گلدوزی خود راروی دامن پف دارش‌گذارد وبه پسر بچه‌ای‌که پیش پایش روی چمن خم‌شده بود لبخند زد. «من‌که ازدیروز تابه‌امروز عوض نشده‌ام وهمان بینی ودهان وچانه را دارم ... »

بـه زلف چین دار سیاه و چشمـان ملتمس قهوه‌ای رنگ هـانـری کـه بـرای صورت کوچك بیضی شکلش بزرگ می‌نمود و بـه لباس دریـانوردی چروك‌خورده‌ایکه پوشیده بود و مداد به‌دست بااشتیاق روی دفترچهٔ طراحی خود خم شده بـود نگاه‌کرد . ریری، ریری جان او، تنها مایهٔ امیدواری و تلافی همهٔ حرمانها و افسوسها و تنهائی او .

« چرا تصویر دان را نمی‌کشی ؟ »

« دودفعه ساخته‌ام . » نگاهی به‌طرف سگی کـه زیر میز خوابیده بـود و بینی‌اش را لای پنجه‌هایش گذارده بود انداخت . « بـه علاوه ، فعلا خوابیده و وقتی خوابست حالت نـدارد . از آن‌گذشته دلم می‌خواهد تـرا بکشم . تـو قشنگ تری . »

کنتس باصورت جدی و باوقاری تعارف بچگانهٔ او را پذیرفت .

« بسیار خوب . ولی فقط پنج‌دقیقه .» باحرکت موقرانه‌ای کلاه تابستانی لبه بلند خود را بـرداشت وموهای بـور صاف خود راکـه از وسط بازکرده و چون بالهای تا شدهٔ پرنده‌ای روی‌گوشهایش را پوشانده بـود نمایان ساخت . « حالا تقریباً موقع کالسکـه سواری ماست و زوزف الان مـی‌رسد . امروز کجا برویم ؟ »

هانری جواب نداد . مدادش روی صفحهٔ نقاشی به سرعت می‌دوید .

در آن سکوت نیم روز درخشان سال ۱۸۷۲ و در مصاحبت آرام اشیاء کهنه و آشنای خـود و در آن خانهٔ دور افتاده ، در تنهائی شاد بودنـد ./چمن سبز در اطراف آنها گسترش یافته بـود و آفتاب در آسمان ولگردی می‌کـرد . پرندگان بـر لبهٔ آشیانه های خود باهم نجوا می‌کردند و یا دنبال‌کاری بـه این طرف و آن طرف می‌پریدنـد . از میان بـرگهای زرد چنارها نیمرخ قصر قرون وسطائی برج و بارو داری باکنگره‌ها و پنجره‌های تنگ طاق رومی‌اش پدیدار بود .

یك لحظه قبل «تماس پیر» ، موقر وچاق ، در لباس نوکری آبی رنگ خود ، سینی چای را باحالت مغرورانهٔ سر مستخدمی که سالها درخانهٔ اشرافی و قدیمی خدمت‌کرده باشد برداشته و رفته بـود و دومینیك یعنی جوانك ! پنجاه و هشت ساله‌ای کـه فقط دوازده سال بیشتر در آنجا خدمت نکرده بود به دنبالش

رفته بود. چند دقیقه پیش عمه جان آرماندین که عمهٔ هیچکس نبود وفقط خویش دوری بود که هفت سال قبل بـرای یك هفته بـه قصر بـه مهمانی آمده و هنوز مانده بـود روزنامهٔ خود را تاکرد و یکی از خمیازه‌های اشرافانـهٔ خود را ول کرد و باعذر اینکه برود « چند نامـه بنویسد » یعنی قبل از شام چرتی بزند از جا بلند شد .

عصر، ژوزف ، درشکه‌ران گوشتالوی خانم کنتس ، می‌آمد واعلام می‌کرد که درشکه حاضر است . غروب مستخدم مخصوص در اتاق ناهار خوری تاریك و سرد و عظیمی کـه پرده‌های مخملی غم انگیز و تابلوهای نقاشی کهنه‌ای داشت کـه اجدادشان را باقیافه هـای جدی در لباس جنگ نشان می‌داد ، شام رسمی ولی ساده‌ای می‌چید . پس از دسر ، کنت جوان ، خواب آلود ، بـرمی‌خاست و از پله‌کان وسیع بالا و بـه اتاق خواب خود می‌رفت و مادرش بلافاصله به او می‌پیوست . کنار تختش می‌نشست و با او در بارهٔ مسیح و اینکه چه پسر خوبی بوده و در بارهٔ ژاندارك و اولین جنگ صلیبی گفتگو می‌کرد واز داستان جد جد جد جدش ، ریموند چهارم ، کنت دوتولوز که شوالیه‌های مسیحی را در اورشلیم فرماندهی کرده و مقبرهٔ مقدس را از چنگ ترکان پلید رها ساخته بـود سخن می‌گفت . پس از بوسه و آخرین نوازش و « شب بـه خیر » خواب آلود و بالا کشیدن پتو و دولاکردن شمد زیر پا و بـه دنبال آخرین نگاه بـه اتاق پهلوئی می‌رفت .

چراغها یکی یکی در پنجره‌ها خاموش می‌شدنـد و یکبار دیگر شب شنل سیاه خـود را روی قصر کنت دوتـولـوز همانطورکـه قرنها کشیده بود می‌گستراند .

کنتس دوباره پرسید : « امروز کجا برویم ؟ بـه‌کارخانهٔ سفالسازی قدیمی یا به‌کارخانهٔ سنت آن ! »

تکان‌دادن سر او که حاکی ازمشغلهٔ فکریش بود نشان می‌دادکه فرقی برای او نمی‌کند .

درد آشکار وناگهانی ای حزن آرام چهرهٔ مادر رابهم زد . بیچاره ریری نمی‌دانست کـه این آخرین کالسکـه سواری آنهاست . هنوز نیاموخته بودکـه زندگی وداع مکرری است و فـردا ممکن است مانند امـروز نباشد . دیگر در

جایگاه راننده قوز نخواهدکرد و به مادرش که افسار را می‌گیرد نخواهد چسبید و در راه پرچانگی نخواهدکرد و سر به سر ژوزف که بیحرکت درجایگاه عقبی دست به سینه می‌نشست نخواهدگذاشت وهنگام تماشای مناظر بادیدگان حریصش هـزاران سؤال نخواهدکرد . اولین ستم زنـدگی . اولین رشتهٔ مستحکم دوستی آنها در حال شکستن بود . بـه موقع ، سایر رشته‌ها نیز گسیخته می‌شد تا اینکه روزی بـه یکباره از هم بپاشد یعنی مانند دیگر پسران او را ترك‌گوید . لبانش براثر آهی لرزید .

« تکان نخور . لبانت را دارم می‌کشم واین ازهمه جا سخت‌تر است . »

بـاز چشمان مادر هیکل کوچك خم شده ، ابـروان‌گره‌کرده و لب زیرین او راکه بـه علامت دقت ناهشیارانه‌ای بـه داخل دهانش کشیده شده بود وارسی کرد . این شهوت عجیب نقاشی‌کردن را از چه‌کسی به‌ارث بـرده بود ؟ حتی برای اوکـه نهانی ترین افکار او را می‌شناخت ، این لجاجت و پشتکارو میل و عطش محبوب واقع شدن وکار خوب‌کردن و حرارت و شوق قلب کوچکش که ناگهان او را برمی‌انگیخت که‌کار یا بازی خود را رهاکند و خود را در آغوش مادر بیندازد ، شگفت‌آور بود . خود اوکـه در نقاشی استعدادی نداشت . پس شوق هانـری برای نقاشی ازکجا سرچشمه می‌گرفت !گرچه ، شاید این بار هم مانند بار پیش‌کـه مصمم شده بود ناخدای‌کشتی شود میل‌کودکانه‌ای بودکه پس از چندی زایل می‌شد .

« یادت هست یك روز می‌خواستی برای جناب اسقف‌گاو نر بکشی ؟ »

« این پیرمرد چاق‌که برای شام خوردن منزل ما می‌آید ؟ »

« هانـری ، صحیح نیست بگوئی برای شام خوردن می‌آید ، ایشان بـه مهمانی می‌آیند ، بـه اضافه تو نباید بـه عالی‌جناب آن پیرمرد چاق بگوئی ، فهمیدی ؟» ودر اینجا صدایش آن لحن جدی راکه او خوب می‌شناخت‌گرفت .

هانـری چشمان‌گرد و مبهوت خود را بـه سوی مادرش بـرگردانـد .

« مگر چاق نیست ؟ مثل تماس می‌ماند . »

« چرا ، اما او مـرد خداست و شخص مهمی است . بـرای اینست‌که انگشتر دست او را می‌بوسیم و می‌گوئیم بله عالیجناب ــ نخیر عالیجناب».

« آخر . »

بـرای جلوگیری از ادامهٔ آن بحث در سخنش دوید : « در غسل تعمید برادرت ریشارد بود ... »

« برادر؟ من نمی‌دانستم که برادر هم داشتم . کجاست این برادر ؟»

« به بهشت برگشت . فقط چند ماه زنده بود .»

« اوه ... » غمش اصالت داشت ولی زودگذر بـود . «پس چـرا غسل تعمیدش دادند ؟»

« چونکه همه‌را باید غسل تعمید بدهندکه به‌بهشت بروند .»

« منم همینطور ؟ »

« البته . »

این جمله کنجکاوی‌اورا ارضاکرد ودوباره به‌نقاشی خود مشغول شد .

« پس وقتی بمیرم بـه‌بهشت می‌روم ؟» لحن صدایش بیش ازآنکه مبین خوشحالی‌اش باشد حاکی‌از اطمینانش بود .

« شاید . . . البته اگر پسر خوبی باشی و خـدا را از تـه قلب دوست بداری . »

«نمی‌توانم. نمی‌توانم‌اورا ازته‌قلب‌دوست‌بدارم‌چونکه‌ترا بیشتر دوست‌دارم.» لحن صدایش قاطعیت داشت .

« هانری، این حرفهارا نزن .»

« آخر ترا بیشتر دوست دارم .» چشمانش را با مبارزه جوئی کودکانه‌ای که مقاومت رااز هرمادری می‌گیرد به‌او دوخت .

مادر در حالی‌که دستهایش را روی زانوهایش‌گذاشته بود بـه تماشای او پرداخت . دراین مورد هرگز تسلیم نمی‌شود . شاید نباید ازبچه انتظار داشت‌که خدائی راکه هرگز در آغوشش نمی‌گیرد وبه رختخواب نمی‌برد دوست بدارد.

« بسیار خوب هانـری . منهم ترا دوست دارم . » احساس می‌کردکـه هانری منتظر است این اطمینان رابه اوبدهد «بنابراین دیگر حرف مرا قطع‌نکن تا داستان‌گاو نـرکشیدنت را تمام‌کنم . این داستان مال چهار سال پیش است . یعنی وقتی توکوچولو وسه ساله بودی ... »

باصدای آرام و پر ملاطفتی داستان غسل تعمید برادرش‌راکه یادش‌نمی‌آمد شرح داد . بعداز مراسم ، اسقف ، مهمانها رابه دفترکلیسا برد تا دفتر ثبت

را امضا کنند . در آنوقت بودکه هانری اصرارکرده بودکه او هم دفتر را امضا کند . اسقف‌گفته بود : «پسرم توکه نوشتن نمی‌دانی . چطور می‌خواهی امضا کنی ؟»

هانری باغرور جواب داده بود « پس یك‌گاو نر می‌کشم . »

به‌نظر نیامدکه هانری ازآن داستان چندان خوشش آمده باشد . باآخرین حرکت مداد آخرین خطوط را رسم‌کرد .

« دیدی پنج دقیقه هم‌نشد .»

کوشش‌کردکه از نقاشی او تعریف و تمجید فراوانی‌کند . «خوب خیلی خـوب . تـو هنـرمند واقعی هستی . » * و دفتر نقاشی او را روی نیمکت گذاشت .

« ریری بیا پهلوی من بنشین .»

هانری ناگهان به‌حال آماده‌باش درآمد . هیچکس به‌جز مامان اورا ریری نمی‌نامید وآنهم به‌ندرت . این‌کلمه اسم شب آنها بود . ممکن بودکه حاکی‌از نهایت التفات ویا خبر مهم‌و نامطبوعی باشد .

وقتی هانری‌کنار مادرش نشست مادر بـه اوگفت « هانری تـو الان هفت ساله‌ای ــ یعنی‌پسر بزرگی شده‌ای ومی‌خواهی ناخدای‌کشتی بزرگی شوی. دور دنیا بگردی واز شیرو ببرو بومی‌ها تابلوبسازی . اینطور نیست ؟»

هانری باناراحتی سر تکان دادو مادرش اورا بیشتر به‌خود چسباند انگار که می‌خواست ضربه‌را ضعیف سازد .

« پس وقت آن رسیده‌که به‌مدرسه بروی .»

« مدرسه ! اما من نمی‌خواهم مدرسه بـروم . » صدایش‌کمی آمیخته بـا اضطراب بود .

« می‌دانم عزیزم . ولی باید بـروی . تمام پسر بچه‌ها مدرسه می‌روند » دستش رالای زلفهای مجعد اوگذاشت « در پاریس مدرسهٔ بزرگی هست بـه نام فونتان . همهٔ پسر بچه‌های خوب به‌آنجا می‌روند . باهم بازی می‌کنند وخوشند.

---

* پورتره‌های شگفت انگیز دوران‌کودکی لوترك امـروز در موزهٔ آلبی Albi موجود است .

خیلی خوشند » .

« امامن نمی‌خواهم مدرسه بروم .»

اشك درچشمانش‌پرشد . کاملا معنای سخن مادرش را نمی‌فهمید ولی‌حس می‌کردکه دنیای موجود اودر حال فرو ریختن است : تمام آن‌کالسکه سواری‌ها ودرس خواندن باماما‌ن و عمه جان وکره سواری ، ژوزف و تامبور و سرزدن به اصطبل و تابلوهای مهترهـا وقایم باشك بازی‌کردن بـاآنت در دالانهای قصر و غیره ...

مادرش باانگشت بـه‌لبش اشاره‌کرد : « این حرف رانـزن ، پسر خوب هیچوقت نمی‌گوید من نمی‌خواهم وگریه هم نمی‌کند . تولوزلوترك هرگزگریه نمی‌کند .»

اشکهایش را پاك‌کرد وبینی‌اش راگرفت ودر آن حال برایش می‌گفت‌که تولوزلوترك هیچوقت‌گریه یانق‌نق نمی‌کند وهمیشه مانند جد جد جد جد جدشان ریموندکه فرمانده صلیبیون بوده خندان وشجاع است .

« به‌اضافه ژوزف وآنت هم باما می‌آیند .»

« راستی؟ »

این بد نشد .

آنت پرستار قدیمی مامان بـود . خیلی ریزه نقش بود و چشمهای آبی روشن ودر صورتش چروك فـراوان داشت . دنـدان هیچ نداشت و همیشه لب زیرینش را می‌مکید وبـه نظر می‌آمدکه دهان اصلا ندارد . از بامداد تا شام در دالانهای قصر اینطرف وآنطرف می‌رفت ودو طرف دامن پیش بندش مثل دوبال پرنـده بهم می‌خورد . وقتی‌در اتاقش پشم می‌رشت اجازه می‌داد هانـری روی چهار پایه‌اش بنشیند . وخودش باصدای زیر ، ترجیع بندهای محلی می‌خواند .

آمدن ژوزف هم اطمینان بخش بود . او را هم مانند تماس‌پیر و درختان چنار و تابلوهای قصر همیشه دیده‌بود .گرچه بـه‌ندرت لبخند می‌زد ولی دوستی قابل اطمینان وبا آن‌کلاه ولباس مخصوص موضوع خوبی برای نقاشی بود .

مادرش اضافه‌کرد : «وتازه این همش نیست . درپاریس‌گس را خواهی دیـد . » و لحظه‌ای آخرین خبر هیجان انگیز رادر سینه نگهداشت « و پـاپـا را

خواهی دید . »

« پاپا ! »

این خبر وضع را بکلی تغییر داد . پاپا عالی بود . هروقت به‌قصر می‌آمد درسها فراموش و برنامه‌ها تعطیل می‌شد. زندگی حرارت ماجرا آمیز دیگری بـه‌خود می‌گرفت . خود قصر باصدای چکمه وفرمانهای اوازخواب بیدارمی‌شد . با پاپاگردشهای سواره می‌رفت واو شلاق‌زنان داستانهای هیجان انگیزی‌در بارهٔ اسبها وشکارها وجنگ می‌گفت .

وجدی در چشمانش هویدا شد : « باپاپا درقصر خودش می‌مانیم ؟ »

« در پاریس مردم درقصر زنـدگی نمی‌کنند . یا درهتل می‌مانند ویـا در آپارتمانهائی زندگی می‌کنندکه از توی بالکونهای آنها خیابانها و رفت وآمد مردم رامی‌شود تماشاکرد .»

ولی او تعارض‌کنان پرسید : «اما ما بااو زندگی خواهیم‌کرد .»

« بله ، لااقل مدت‌کوتاهی . پاپا ترا سواره به بوادوبولونی یعنی جنگل بزرگی‌که دریاچه‌ای داردکه زمستانها رویش سرسره بازی می‌کنند خواهد برد . زمستانها درپاریس برف می‌آید . وترا سیرك‌هم خواهد برد . شیروفیل ودلقك‌های واقعی خواهی دید . اگر بدانی درپاریس چه‌چیزهای دیدنی هست ؟»

هانری بادهان بازو چشمهای‌گشاده‌گوش‌می‌داد ویادش رفته‌بودکه اشکهائی که‌هنوز دربن مژه‌هایش می‌لرزید پاك‌کند .

درطی روزهای بعد اوضاع درقصر ناجور بود. مردم‌مثل جوجه‌های ترسان بهر طرف می‌دویدند . مادر به‌جای بازی با او با تماس‌پیر وآگوست باغبان و سیمون‌سرمهتر مذاکره‌های طولانی می‌کرد . دالانها پـر از چمدانهای باز بود . درس سواری دیگر درکار نبود ...

سپس یك‌هفته بعد هیجان حرکت به پیش آمد . آخرین وداعها و بوسه‌ها وسوت قطار وبخار لوکوموتیو همه شبیه به‌حرکت به‌سوی جبهه‌بود . بعداز آن هم تازگی‌کوپهٔ قطار وصندلی مخملی وجاباری و پنجره‌ایکه بالاو پائین می‌رفت نظر اورا جلب‌کرد .

سه‌سوت‌ممتد وصدای‌چکاچك‌فولادچرخ‌وخط آهن به‌گوش‌رسید و به‌دنبال‌ن

قطار به راه افتاد وگوئی جمعیت وایستگاه به‌عقب می‌روند . دیری نپائیدکه ناحیهٔ آلبی بادرختان و رودخانه و خانه‌های روستائی سقف قرمز که او هرگز ندیده‌بود پشت سر گذاشته شد .

« مامان نگاه‌کن ! مامان ! »

سفر در ابتدا هیجان انگیز وسپس یکنواخت و بعد ملال‌آور شد .

به خواب رفت .

بعد ازآن در محله‌های شهر پاریس بود و صورتش را بـه شیشهٔ پنجـره چسبانده بود .

«مامان نگاه‌کن . باران می‌آید .»

خانه‌های چهارگوش بلند و زشت با سقف‌های سیمانی دوده‌گرفته ورخت‌های شسته‌که ازپنجره‌ها تاب می‌خورد . دودکش‌های سیاه‌کارخانه‌ها ... حیاط‌های بی‌قواره بین ساختمانها با معجرهای شکسته وعلف‌های هرزه .کپه‌های‌آهن قراضهٔ زنگ زده ... مردان و زنانی‌که خود را در لای پالتو پیچانده بودند و سرشان را به‌طرف زمین خم‌کرده به سرعت می‌گذشتند ... بـه جای‌آسمان‌آبی‌آلبی روپوش ابری‌کثیف ... این پاریس عجب جای زشتی است ...

بالاخره لوکوموتیو باآهی‌حاکی‌ازفراغت‌به‌حال‌ایست‌درآمد.مردان‌تنومندی با لباسهای آبـی رنگ توی‌کوپه‌ها ریختند . چمدانها را انگارکـه صاحبند بیرون بردند. مامان‌دستکشش را پوشید وکلاهش را مرتب‌کرد .

روی سکوی ایستگاه یك دریا چهره‌های درحال انتظارموج میزد.

پدرش در حالی‌که لبخندی بـر لب داشت در میان استقبال‌کنندگان ایستاده بود . از همه بلندتر می‌نمود و ریش بزی‌کوتاهی بـر چانه داشت و عصای سـر طلائی ای زیر بازو و یك‌گل میخك به یخهٔ لباسش زده بود.

وقتی‌که کنت آلفونس دوتولوز لوترك درکلبهٔ شکار خود مشغول پذیرائی نبود یا به قصر ییلاقی برای دید وبازدید نرفته بود و یا در انگلستان بـا یك گله سگ شکاری دنبال شکار اسب نمی‌راند و یا در میدانهای اسب دوانی دیده نمی‌شد و یا بادوکها وکنت‌های هم مشرب شکارآهو و باقرقره نمی‌کرد و یا درکافهٔ دولاپه یا پره‌کاتلان شراب نمی‌نوشید و در پشت سن‌اوپرا گونه‌های یك بالرینای مشاطه

شده را نمی‌نواخت و یا برای بوسیدن سر انگشتان خانمی خم نمی‌شد ، در آپارتمان خودواقع درهتل پری‌که ازهتلهای بسیاراشرافی نزدیك پلاس‌دولامادلن بود مشغول استراحت از زندگی فارغ ازکار و زحمت و بیکاری ممتد خود بود . در این خانه میان نشانهای سواری ، تفنگها ، مستخدمان و بازهای محبوبش‌که آنهارابرای استفادهٔ خاص خودش دراتاقهای تاریك نگهداری می‌کردزندگی آدم مجردی رامی‌گذراند .

پس از ورود زن و پسرش از موقوف شدن برنامهٔ زندگی عادیش سخت رنج می‌برد ولی شجاعانه زیر فشارآن ایستادگی می‌کرد . پسرش را به سیرك و تماشای جنگل برده بود . با هم بلوارهای بزرگ و باغهای ملی و باغ وحش را پیاده گردش‌کرده و از تماشای میمونها و ببرها و شیرهای خمار آلود لذت برده بودند .

امشب جناب‌کنت به وظایف پدری خود رسیدگی می‌کرد . در لباس ارغوانی خودکنارآتش نشسته وپاهای دراز خود را بازکرده بود و برای پسرش اهمیت تولوز لوترك بودن را شرح می‌داد .

« بله پسرم ، عمو بزرگت بود وشاه ودر جنگل فونتن‌بلو اسب می‌راندند و یاد روزهای مسرت باری راکه درورسای گذرانده بودند می‌کردند . آنوقت آنها جوان بودند و ماری‌آنتوانت فقط پانزده سال داشت . آمده بود با آنها بازی‌کند . البته این قضیه مال قبل ازآن انقلاب لعنتی بود ... »

لبی به گیلاس مشروب زد و دستی به سبیلش‌کشید و گفت « ناگهان اسب شیهه‌کشید و عمو بزرگت را زمین زد . »

« اوخ ! »

هانری‌که راست برلبهٔ صندلی نشسته بود و به دقت گوش می‌داد فریاد خفیفی از روی دلسوزی‌کشید «آنوقت مرد ؟ »

« نه ، نمرد . »

« زخمی شد ؟ »

« نه ، زخمی نشد . هراسب سوار قابلی چندین بار زمین خورده . افتادن

عار ندارد . من خودم افتاده‌ام . پسرم اسب سواری افتادن هم دارد . اما می‌دانی وقتی عمو بزرگت از زمین بلند شد چه‌کرد ؟ »

«سوار اسبش شد.»

کنت سرش را تکان داد . « نه، دگمهٔ شلوارش را بازکرد وهمانجا مثانه‌اش را خالی کرد.»

هانری نفس زنان پرسید : «یعنی جلو پادشاه پی‌پی کرد ؟»

« به سبیل سن ژوزف قسم اگر دروغ بگویم. می‌دانی چرا ؟ چونکه عمو بزرگت مرد تربیت شدهٔ آقائی بود و می‌دانست کجا چه‌کار باید کرد . رسم و رسوم دربار را می‌دانست . یك رسم قدیمی است که الزام می‌کند هر وقت کسی جلو پادشاه از اسب بیفتد باید فوراً همانجا مثانه‌اش را خالی کند. فوراً.فهمیدی هانری ؟ حالا اگر اعلیحضرت دوباره به تخت و تاج برگشتند و تو در حضور ایشان از اسب افتادی ، دست وپایت را مثل یك بورژوای احمق‌گم نخواهی کرد ومی‌دانی چه باید بکنی . »

از پشت دود سیگار برگ بعد از غذایش با تبسمی که دندانهای سفیدش را بیرون انداخت به‌هانری نگاه‌کردکه بانگاه مجذوب شده‌ای او را می‌نگریست وبا خود اندیشید : پسر خوبی است .کم رووخام است و مزخرفات مذهبی هم کله‌اش را پرکرده . اما از مادری‌که هر روز یکشنبه به‌کلیسا می‌رود و در اتاقش جانماز واز این چیزها دارد بیشتر از این نمی‌شود انتظار داشت . بگذار چند سالی بگذرد ، قدری بزرگتر شود ،آنوقت باید تربیت او را به‌دست گرفت و مرد حسابی بارش‌آورد ... »

« بله پسرم . فرق میان یك اشرافی و بورژوا همین است . اشرافی همیشه می‌داند چه بکند . اما بورژوا ... »

هانری به‌پدرش خیره شد .

چقدر عالیست . از این پدر خوشگل‌ترکسی هست ؟ حتی وقتی درکوچه می‌گذشت وعصایش را می‌گرداند مردم برمی‌گشتند و او را تماشا می‌کردند . هرچه در اطراف اومی‌دید عالی بود : زندگی‌کردن بااو درهتل ، یاد دادن اینکه وقت اسب سواری‌کنار شاه چه‌باید کرد ، مثل بزرگها بعد ازشام نشستن ومجبور نشدن بخوابیدن ، حتی اگر لازم باشد با خواب‌جنگیدن .

واتاقش ا هیچ‌جای دیگر در دنیا اتاقی به‌این خوبی پیدا نمی‌شد . شاخ گوزن و پای قوچی که به دیوار کوفته بودند ، فنجانهای نقره‌ای که روی پیش بخاری چیده بودند و تفنگهائی که با کمال نظم و قشنگی در اشکافهای شیشه‌ای گذارده بودند و عکس‌های انواع واقسام اسبها که تمام در و دیوار را پر کرده بود . اتاق بوی چرم و توتون وماجرا می‌داد. وقتی بزرگ شود اوهم چنین اتاقی خواهد داشت . اوهم عصای سرطلا دردست خواهد گرفت و سیگار برگ خواهدکشید و ازآنچه « پاپا » می‌نوشید خواهد نوشید .

«باری وقتی عمو بزرگت وظیفه‌اش را جلو پادشاه انجام داد و سوار اسبش شد دوباره به تعریف خاطرات زمان جوانی خود مشغول شدند . البته پادشاه دیگر شاه نبود . به اوکنت دارتوا می‌گفتند . می‌دانی چرا اسمش کنت دارتوا بود ؟»

لحظه‌ای مکث کرد . درخشش لبخندی زیر ریش کوتاه سیاهش پیدا شد .

«البته نمی‌دانی ، من خودم برایت خواهم گفت . اما خوب گوش کن .»

روی صندلی جابجا شد ، لبی دیگر ازکنیاك ترکرد.

«در روزهای قدیم فرانسه به ایالات مختلفی تقسیم شده بود . یکی ایالت آرتوا بود و یکی شامپانی و یکی بورگون و غیره و غیره . سرکردهٔ مردم هر ایالت کنت بود یا دوك . این بودکه به یك ایالت می‌گفتندکنت نشین و به دیگری می‌گفتند دوك نشین. مامثلاکنت تولوز ودوك آکی تن بودیم. اینها خیلی مهم است ها !»

کمی باز مکث کردکه این تعریفها درکلهٔ هانری کاملا نفوذکند .

«هیچ ، هیچ یادت نرود . ماکنت تولوز و دوك آکی تن بودیم .»

نقش معلمی برای کنت تازگی داشت و داشت ازآن لذت می‌برد .

«هانری خوابت گرفته ؟»

«نه ، پاپا .»

«بسیار خوب . نه تنهاکنت تولوز و دوك آکی تن بودیم ،کنت کورس و لوترك وآلبی هم بودیم . مارکی ناربون و گوتیا و ویسکونت لوترك هم

بودیم . ــ » نگاه نافذ خود را بــه هانــری دوخت و لحن صدایش محکم‌تر و موقرانه‌تر شد .

« اما پسرم ـ ازهمه مهمتر ـ تو نبایست هرگز فراموش کنی که ماهمیشه کنت تولوز خواهیم بود .» ملایمت شگرفی در چشمانش پیداشد .

« امروز من رئیس خانواده‌مان هستم. یك‌روز نوبت تو خواهد شد . بعد نوبت پسرتو وبعد پسراو وبعد پسراو . تا فرانسه هست ما هم خواهیم بود .»

متوجه شدکه چشمان هانری تار و بی‌حالت شده .

«بسیار خوب امشب بس است. خیلی خوابت‌گرفته . برو بخواب پسرم. اما آنچه‌گفتم فراموش نکن .» پسرك بلند شد . وقتی پدرش را می‌بوسیدکنت بازویش راگرفت .

«داری تنومند می‌شوی . ژوزف بمن می‌گفت اسب سوارماهری شده‌ای. بارك‌الله پسرم . بهسبیل سن ژوزف قسم‌کــه اگرکاری باشدکــه ما تولوزها خوب می‌دانیم اسب سواری است . سال بعد تابستان بیا بــه لوری باما برویم شکار . آدم هیچوقت بـرای اینکارها بچه نیست . وهیچ چی مثل شکار آهو سوار را به اسب مسلط نمی‌کند .»

درمدت هفتهٔ بعد، هانری اطلاعات بیشتری درباره‌ٔ اصل ونسب تولوزها و تفاوتی‌که اشراف باهم دارند پیداکرد .

« ببین پسرم ،کنت داریم تاکنت . همانطورکه شراب داریم تا شراب و اسب داریم تا اسب وچنانکه چند سال بعد خواهی فهمید زن داریم تا زن . مثلا کنت‌هائی داریم‌کــه قصر محقرشان یك‌صد یـا دویست سال بیشتر عمر ندارد . حتی موجودات مضحکی هم بودند به اسم‌کنت‌های ناپلئونی وازآن خنده‌آورتر کنت‌هــای پـاپی . این‌کنت‌هــاکسی را نمی‌توانند خرکنند مگر زنهای پولدار شیکاگوئی را .»

هانری پرسید : «شیکاگو چیست ؟»

« شهریست در آمریکاکه در آنجا خوك‌کشی می‌کنند و دخترانشان رابه اشراف قلابی شوهر می‌دهند . افسوس‌که دخترهای امریکائی‌کلا خیلی خوشگل و بانمکند .»

« آخر سرکنت‌های واقعی مثل تولوز لوترك است که از اخلاف امیران وسالاران بزرگند که استقلال و حاکمیت داشتند ، آقای واقعی بودند و بر ایالت خود حکم می‌راندند و سیاست می‌کردند و قانون می‌گذاردند و دربار داشتند و سفیر می‌فرستادند و اعلام جنگ می‌دادند .

حتی به پاپ اعلام جنگ دادند و برای اینکه به‌او ثابت کنندشوخی نمی‌کنند سفیر اورا به‌دار زدند . درآنوقت ما ثروتمندترین و مهمترین اعیان فرانسه بودیم .»

« ازجناب اسقف هم مهمتر ؟»

« اسقف !»

« غرش خندهٔ آلفونس تمام فضای اتاق را پر کرد .

یك تولوزلوترك برابراست بایك‌دوجین اسقف ودوسه تاکاردینال رویهم. کی به توگفت اسقف آدم مهمی است ؟»

هانری فوراً پاسخ داد : «هیچکس»

وقتی کنت آلفونس دربارهٔ اصل و نسب خود باپسرش حرف نمی‌زد ، تفنگهایش رابه اونشان می‌داد ومی‌گذاشت آنهارا دوش‌فنگ کندکه دستش به‌این کارعادت کند ویادربارهٔ نگهداری بازوشاهین که ورزش مخصوص اوبود وشهوت سوزانی نسبت به این‌کار داشت بااو سخن می‌گفت .

بعد ناگهان ازدنیای دانستنی‌های قرون وسطا وشاهین بازی وشکار خارج می‌شد و تبدیل به خیابان‌گرد سترگی می‌گشت . وقتی باآن جلال و جبروت از دالانهای هتل‌عبور می‌کرد خدمتکارها باتحسین به‌او تعظیم می‌کردند وصبح به‌خیر جناب کنت می‌گفتند واو زیبایان وجوانها را نوازش می‌کرد وجواب پیرترها و زشت‌ها را باتکان دادن مختصر سر می‌داد .

طولی نکشیدکه فشار حضور زنو فرزند درروحیهٔ جناب کنت مؤثر افتاد. از خدمتکارها ایراد می‌گرفت وسر غذا خاموش می‌نشست ودیگر دربارهٔ شاهین و یا خانوادهٔ تولوز صحبتی نمی‌کرد .

کنتس روزی به پسرش گفت « پدرت گرفتار مسائل مهمی است که مانباید مزاحم او بشویم . »

همان روز بعداز ظهر بـا درشکه بـه آپارتمانی در بولوار مالزرب

رفتند .

کف هشت خان خانهٔ جدید مفروش به‌سنگ مرمر بودو فرش قرمز رنگی تا بالای پله‌هاگسترش داشت ودر هرطرف پله‌کان نخلی درگلدان‌گذارده بودند . آقای خوش لباس طاسی آنهارابه طبقهٔدوم برد ودری راگشود وخودش به‌کناری ایستاد تاآنها عبورکنند . هانری دالانی دیدکه بـه عرض آپارتمان‌گسترش یافته بود ، البته هیچ به‌دالانهای قصر خودشان شباهتی نداشت . چلچراغ بلوریني از سقف اتاق نشیمن هنوز آویزان بود .

« مگر مردمی‌که قبلا در اینجا زندگی می‌کردند یادشان رفته چلچراغ را ببرند ؟»

پس‌از اینکه به‌چندین اتاق سرزدند مادرش‌گفت : «هانری ـ منزل ما اینجا خواهد بود . فکر می‌کنی خوشت بیاید ؟»

جواب دادکه خیلی خوشش خواهد آمد .

چند روزبعد اثاثهٔ خانه‌را آوردند . همه‌را ازقصر خودشان آورده بودند . هانری از دیدار مجدد اشیاء آشنا خیلی خوشحال شد .گاهی بـه‌نظرش می‌رسید که هرگز ازقصر خارج نشده است .

***

اولین روز هانری در مدرسه به اکتشاف و در عین حال ترس و لرز گذشت .

پدر روحانی ، مانتوی ، با خواندن دعا درس را شروع کرد و سپس نطق مختصری ایراد کرد و به همه خوش آمد و تبریك گفت کـه بـه فونتان آمده و افتخار آنـرا یافته‌اندکه دروس مسیحیت بخوانند ودر قلمرو دانش قدم بردارند .

بعد بـدون مقدمه از سکو پائین آمـد و املاء را شروع‌کرد . « آسمان آبی است ... برف سفید است ... خون قرمز است . پرچم ما آبی و سفید و سرخ است . »

یکبار ایستاد و از روی شانهٔ هانری به نوشتهٔ او نگاه کـرد : « بسیار خوبست ، بسیار خوب پسرم .»

همانطور لبخند زنـان بـه قـدم زدن میان میزها پرداخت . دامن چاك‌دار لباسش در اطراف قوزکهایش می‌لغزید و دستانش را از پشت سر بـه هم قفل کرده بود .

« دریا آبی و درخت سبز است .»

در زنگ تفریح هانری تنها ماند . همانطورکـه مامان‌گفته بود مدرسه پر از پسربچه بودکه به‌هر طرف می‌دویدند وسر وصدا می‌کردند وخوش بودند . آنهاانگار همدیگر را می‌شناختند ولی توجهی نداشتندکـه اورا هم وارد بازی کنند .

بااشتیاق به‌بازی جفتك چهارکش بچه‌ها نگاه می‌کردکه پسرك موبورکك ومك داری به‌او نزدیك شد . چند قدم دورتر ازهانری ایستاد وپرسید :

« تو تازه آمده‌ای ؟»

« بله »

« منهم همینطور »

یك لحظه بـاآن بی‌نزاکتی وگستاخی خردکنندهٔ مخصوص بچه‌ها به هم نگاه‌کردند .

« تو وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چکاره بشی ؟»

« ناخدای‌کشتی .»

« من - من می‌خواهم دزد دریائی بشم .»

پسر موبور یك‌قدم جلوگذاشت .

« توهم می‌خواهی مثل‌من دزد دریائی بشی ؟»

« نمی‌دانم. دزددریائی چکاره‌است ؟»

« چاقولای دندانهایشان می‌گذارند وکشتی‌ها راغارت می‌کنند و هرکه در آنها باشد می‌کشند .» همانطورکه جزئیات‌کتابها به نظرش می‌رسید توصیف را بسط می‌داد . « وبعد وقتی‌کارشان تمام شد به‌جزیرهٔ خودشان برمی‌گردند . آنچه دزدیده‌اند خاك می‌کنند وعرق می‌خورند و می‌رقصند .»

این فکر به‌نظر هانری بسیار جالب آمد .

« شاید باهم دریك‌کشتی باشیم . اسم توچیست ؟»

« موریس ژویان . اسم‌تو ؟»

« هانری دوتوزلوترك .»

چه اسم درازی !»

« هردو یك‌قدم به‌سوی هم برداشتند .»

پس‌از مکثی موریس پرسید : «چند سالته ؟»

« می‌رم تو هشت سال .»

« من ، من هشت سال و نیم دارم .» مکث پیروزمندانه‌ای کرد . « اهل کجائی ؟»

« آلبی .»

« آلبی کجاست ؟»

«دور . خیلی دور . یك‌روز طول می‌کشد باترن به‌آنجا برسی .»

«آنجا برف هم‌میاد ؟»

هانری ، خجل سرش را تکان داد . «اماگاهی روی‌کوهها برف هست.»

موریس‌گفت : « در شهرما زمستان همیشه برف می‌بارد .»

پیروزیش‌کامل شد ولی معهذا رفتارش دوستانه ماند و چشمان آبیش در صورت پرکك ومکش می‌خندید . « بازی می‌کنی ؟»

« بله .»

« ببینم‌کی تندتر می‌دود ؟»

آن شب ، هانری نفس‌زنان وارد اتاق مادرش شد و خبر دادکه دوست تازه‌ای پیداکرده وخیال دارد دزد دریائی شود :

«کشتی‌ها رامی‌گیریم وهمه رااسیر می‌کنیم . بعد می‌رقصیم وآکوردئون می‌زنیم و غنیمت‌هامان رازیر خاك دفن می‌کنیم .»

ازآن‌روز به‌بعد مدرسه تفریح بود. چندنفر دیگراز پسربچه‌ها می‌خواستند دزد دریائی بشوند واین خود پایهٔ استواری برای دوستی و تفاهم بود . او را هم به‌بازی‌گرفتند . آنقدر می‌دوید و فریادمی‌کردکه غرق عرق می‌شد. زنگهای تفریح دیگرکافی نبود .کلاسها هم زیاد بد نبود . پدر روحانی مانتوی از او راضی بود .

« مامان نگاه‌کن »

آن روز پدر روحانی مانتوی یك مدال صلیب افتخار جلو همه به‌سینهٔ او زده بود .

مادرش نفس درسینه حبس‌کرد ، بـه‌مدال دست مالید وگفت‌که آن مدال زیباترین مدالی است‌که درعمرش دیده است . سپس اورا درآغوش‌کشید وگفت « ریری جان تومایهٔ افتخار منی .»

کم‌کم قصر وکالسکه سواری ونقاشی‌ها وحتی‌کره سواریهایش فراموش شد . زندگیش امری جـدی‌و منظم شده بودکـه هرروز بادرکوفتن ژوزف آغاز می‌شد :

« موسیو هانری ، ساعت هفت است . باید بلندشد .»

اول حمام باشتابی لازم بود . بعد دویدن به‌ناهارخوری‌که در آنجا آنت باپیش دامنی سفید ولب خندان منتظر بود . آنوقت یك فنجان شیرکاکائو داغ و آخرسر نان شیرینی و بوسه‌ای ازمادر . برهٔ سرخ رنگ و پالتو مشکی راکه از جارختی برمی‌داشت دوان دوان از پله‌کانی‌که فرشی قرمـز داشت پائین می‌آمد وژوزف ازعقب واو ازجلو یك‌ربع به‌هشت روبه مدرسه راه می‌افتادند .

اکنون دیگر هانری و موریس جدا نشدنی بودند . سرکلاس‌کاغذ پرانی می‌کردند . وزنگ تفریح باهم بازی می‌کردند . شنبه‌ها باهم به‌پارك می‌رفتند و سیم بازی می‌کردند و بالای مجسمه‌های یونانی معبدکهنه‌ای ادای سرخ‌پوستها را درمی‌آوردند ودر روزهای بارانی در دالان آپارتمان دزد بـازی می‌کردند و ژوزف رااسیر می‌کردند و به‌کشتی خودشان می‌بردند واز اوبیگاری می‌کشیدند. مستخدمه رابا خنجر می‌کشتند و آشپزخانه‌را غارت می‌کردند و اسلحه به دست وارد اتاق خواب آنت می‌شدند .

یك‌روز دیروقت بعدازظهر بودکه روی فرش ودرجلو بخاری اتاق نشیمن درازکشیده بودند وصورتشان هنوز از اثر چوب‌پنبه سوخته سیاه بود . موریس ناگهان‌گفت : « نه‌نظر تو چطور است ما دزد دریائی نشویم ودرعوض شکارچی کانادائی بشویم ؟»

هانری‌که ازاین تغییر ناگهانی نقشه‌شان یکه‌خورده بود پرسید: «شکارچی

PersianPDF.com

کانادائی یعنی چـه ؟ » از دزد دریـائی شدن وکشتی های انگلیسی را چاپیدن خیلی خوشش می‌آمد . «کارشان چیه ؟»

«در جنگل‌های انبوه می‌گردند ، خرس شکار مـی‌کنند وبا سرخ پـوستها می‌جنگند . ماهم می‌رویم و در یك‌کلبهٔ چوبی لب دریاچه زندگی می‌کنیم . »

هانری‌کمی پیشنهاد را در فکرش زیر و روکـرد . انکار نبایدکـرد ،کار جذابی بود ، بخصوص نوید اینکه یك عمر باموریس باهم باشند . ولی برای اینکه استقلال خود را نشان دهـد بـر سبیل اعتراض مطالبی گفت‌کـه مـوریس بیدرنگ ردکرد .

طولی نکشیدکه تسلیم شد .

«قبول دارم . برویم شکارچی شویـم . فقط بشرطی‌کـه باهم بـاشیم و نگذاریم‌کس دیگری بیاید . ما نباید هیچوقت ازهم جدا شویم .»

«چطور مطمئن باشیم ؟»

سکوت متفکرانهٔ ممتدی شد .

آخر موریس اعلام‌کرد : «فقط یك راه هست . ما باید برادر هم خون باشیم . وقتی همخون شدیم تا دم مرگ بهم بسته خواهیم شد .»

این اصطلاح را جائی خوانده بود. «حاضری ؟ میل داری برادر هم‌خون من بشوی ؟»

هانری با اشتیاق سر تکان داد . «تو هم حاضری ؟»

«منهم همینطور . ولی یادت باشد تادم مـرگ خواهد بـود . نبایست از قولت برگردی . به‌اضافه فقط یك برادر همخون بیشتر نمی‌توانی بگیری یعنی هرکدام ازما به خطر افتاد دیگری باید به‌نجاتش برود .

آن روز بعداز ظهر ، همانطورکه باران بهاری ازشیشه‌های پنجره‌ها پائین می‌ریخت مچ دست خود را خراش دادند ویك قطره خون بـاهم ردو بدل‌کردند وبا تشریفات دست هم را فشردند .

موریس گفت : «حالا باید قسم بخوریم . در مرگ و زندگی .»

هانری با قلب تپان تکرارکرد : « در مرگ ودر زندگی . بیا درآتش‌هم تف بیندازیم‌که مقدس‌تر شود .»

درآتش تف انداختند .

هانری با خوشحالی لبخندی زده گفت : «حالا ما در مرگ و زندگی بهم پیوند شدیم . انگارکه برادریم . برادر واقعی .»

بدین ترتیب اولین زمستان پاریس به‌سر رسید . درختهای بلوط خیابانها شکوفه‌کردند . یك روز هانری به‌آپارتمان‌که‌آمد اوضاع درهم بـود : صندوقها بسته و تابلوها روکشی و فرشها جمع شده بود .

تا به‌خودآید مدرسه تعطیل شده بود .

۲

تعطیلات تابستانی تقریباً تمام شده بود . به زودی وقت برگشتن بـه مدرسه فرا می‌رسید . البته بازگشت به‌قصر و ساختن تابلو از همهٔ اهل خانـه و قایم باشك بازی در دالانهای پرپیچ قصر و بازدید اصطبل وکره سواری روزانه و از همه بیشتر نوشتن نامه‌های درهم و برهم بـه موریس ، برادر هـم خـون ، راجع به‌نقشه‌هائی‌که برای رفتن به‌کانادا داشتند بسیار لذت‌بخش بود. رویهمرفته تابستان پرمشغله وخوشی بود .

اوایل سپتامبر با مامان وآنت به‌کلیران ، به خانهٔ مامان رفته بودند .گرچه خانهٔ مامان چندان بزرگ نبود و دویست سال بیشتر از عمرش‌نمی‌گذشت معهذا قصرکلیران خوانده می‌شد .

پدر بزرگ مانند همیشه با لباس‌کتانی وکلاه حصیری خود و خنده‌ای‌که شباهت به نعل وارونه لای ریش وسبیل پرپشمش داشت انتظارآنها را می‌کشید همینکه‌کالسکه وارد خیابان باغ شد پدر بزرگ از پله‌ها به زیر دوید . دستمالش را تکان مـی‌داد و زنجیر طلائیش روی شکمش مـی‌رقصید . هیجان و اغتشاش معمولی ورود ، دویدن مهتر ونگه داشتن افسار اسبان‌که عرق‌کرده بـودند ونفس می‌زدند ، بوسه‌ها و نوازشها .

صبح روز بعد پدر بزرگ بانوك پا وارد اتاق او شد .

«باباجان ، بلند شو . پرنده‌ها الان مدتیست بلند شده‌اند .»

کنار تخت او نشست .

«ببینم اوضاع واحوالت چطور است ؟ هام بد نیست .کمی‌رنگت پریده،

مریض که نبوده‌ای ؟»

«نه بابا بزرگ .»

نگاه ملتمسانه‌ای در چهرهٔ پدر بزرگ پیدا شد : «هانری تو بزرگ و مانند پدرت قوی خواهی شد ؟»

این دیگر چه سؤالی بود . البته بزرگ وقوی خواهد شد . همه بالاخره بزرگ وقوی می‌شوند . شاید مانند پدر قوی و بلند قد نشود ولی به بزرگی و نیرومندی پدر بزرگ که کوتاه وچاق بود که می‌شد .

آن روز باهم به شرابخانه رفتند . بابا بزرگ سر راه می‌ایستاد و با لهجهٔ محلی باکشاورزان و عمله‌ها و زنهائی که انگور می‌چیدند صحبت می‌کرد . خنده‌کنان به هانری اشاره می‌کرد و می‌گفت «این نوهٔ من است . ناجنس جوان تنومندی است . نیست ؟»

در شرابخانه زنها ومردان با پای برهنه در خمره‌های بزرگ انگورها را لگد می‌کردند انگارکه سرخ پوستان رقص جنگ می‌کردند . هانری تابلو آنها را رسم‌کرد . روز بعد به سیلو و روز دیگر به‌کارخانهٔ لبنیات و محل نگهداری گاوها و روز سوم به‌محل مرغداری رفتند . همه موضوع‌های خوبی برای نقاشی بود : توانون *، یعنی الاغ پیرکه پهن بار داشت وخروسها و غازها ومرغابیها وگوسفندها وگاوها همه را نقاشی‌کرد .

شب‌که می‌شد خانهٔ بزرگ را صدای موسیقی وخنده پر می‌کرد مهمانیهای بزرگی به‌پا می‌شد . پدر بزرگ با جامهٔ قرمز و جلیقهٔ ترمه دوزی شده سر میز می‌نشست و بشقابها را پراز غذا می‌کرد ، می‌خندید و گوشت را می‌برید و از شراب عالی کلیران خود به مهمانان می‌نوشاند و سر شیرینی پس از غذا ، برافروخته و کمی مست بر می‌خاست و نوك زبانی به سلامتی همه گیلاس می‌زد .

هانری به یاد خاطرات کلیران بود و لبخند می‌زدکه صدای پای مادرش را شنید .

از در وارد شد و نامه‌ای در دست داشت . باصدای ملایم و محزون

---

* توانون‌که باآب رنگ است وچند تابلوی دیگر امروز در موزهٔ آلبی موجود است .

خود گفت : «پاپا می‌خواهدکه تو برای شکار به‌لوری بروی .»

«تو هم می‌آیی ؟»

فوراً جواب نداد . چشمانش درخشش روزهائیکه درکلیران بود از دست داده بودند .»

« میآئی ؟»

خم شد وگونهٔ او را نوازش‌کرد Non , mon petit . اما زُوزف ...

«پس من‌هم نخواهم رفت . بدون تو نمی‌روم . نمی‌روم‌که نمی‌روم.چرا نمی‌آئی ــ چرا ؟»

انگشتان مادر لبان او را خاموش‌کرد .

«نه پسرم . بچهٔ خوب هرگز نمی‌گوید نمی‌روم . پاپا می‌خواهد مثل خودش سوارکار ماهری بشوی . لباس شکار قشنگی برایت تهیه خواهدکرد . یادت باشد رنگ‌آن پشت گلی است نه قرمز . دنبال شکار خواهی رفت وبامردم سرشناس ملاقات خواهی‌کرد . خیلی هم به تو خوش خواهد گذشت . وقتی به‌شخص محترمی معرفی می‌شوی فراموش‌نکن‌که تعظیم‌کنی وبگوئی ازآشنایی سرکار بسیار مفتخرم . و وقتی خانمی تو را می‌بوسد رویت را مثل همیشه برنگردان . و از همه مهمتر یادت نرودکه سرت را شانه‌کنی ، دندانهایت را مسواك بزنی ودعایت را بخوانی .»

صدای ملایم و مهربانش اعتراضات او را خاموش‌کرد . بتدریج خودرا تسلیم هیجان دیدارپاپا واسب‌سواری در جنگل باکت سرخ ، نه پشت گلی ، کرد .

آن‌شب خواب دیدکه‌همراه جد جد جدش ریموند سرکردهٔ صلیبیون‌است است و در جنگل با یك عده شریف زاده نیم تنهٔ پشت گلی پوش آهو شکار می‌کند .

***

«ها ، پسرم . بیا جلو بهتر تماشات‌کنم .»

ده دقیقه بودکه هانری با لباسهای شکار خود در آستانهٔ اتاق پدرش ایستاده بود وکسی متوجه او نشده بود . اتاق پر از خانمها وآقایان نیم تنهٔ

پشت‌گلی پوشی بود که کلاههای سیلندر اطلسی بر سر داشتند و با چکمه‌های سواری ایستاده بلندبلند حرف می‌زدند و از پیاله‌های سیمین مشروب می‌نوشیدند. اکنون جلو پدرش که از همیشه بلندتر و نیرومندتر به نظر می‌رسید و لباس شکار به تن و ته ریشی به چانه داشت ولبخند می‌زد و باشلاق به چکمه‌اش ضربات کوتاهی می‌نواخت ایستاده بود.

« دوربزن ببینم. بسیار خوب، بسیار خوب. بهت خیلی برازنده است اما موهایت زیاد بلند است. وقتی به‌پاریس برگشتی به مادرت بگو آنرا کوتاه کند. این جعدگیسو تورا شکل دخترها کرده. تو که میل نداری شکل دخترها باشی، ها!»

لبخند زنان بازوی هانری راگرفت ونزد عده‌ای از مهمانان برد.

با لحنی کاملا جدی ورسمی گفت: « خانمها و آقایان. این هم پسر بنده هانری. خواستم برای اینکه تجربه‌ای دراین قبیل‌کارها پیداکرده باشد همراه ما به‌شکار بیاید. آدم هیچوقت برای تعلیم کوچك نیست.»

سپس اورا یه‌یك یك مهمانهاکه همه دوك ودوشس و بارون بودند معرفی کرد.

درتمام جریان معرفی، هانری می‌کوشیدکه دستورات مادرش رابه خاطر بیاورد ولی فایده‌ای نکرد. همانطورکه چشمش رابه نوك پنجهٔ چکمه‌اش دوخته بود تعظیم کوتاهی می‌کرد وزیر لبی چیزی می‌گفت وحس می‌کردکه خون به شقیقه‌هایش می‌جهد.

نامهای مهمانان یکی‌یکی زیرگوشش رد می‌شد، نامهای بلند و مشکل که به یادش نمی‌ماند. دست دادنها و تعظیمها و نوازشهائی‌که ازگونه‌هایش می‌شد و تبسمها و اظهار عقیده‌ها راجع به خجالتی بودن او، همه پی در پی می‌گذشت. مردها زیاد ناراحت‌کننده نبودند. دستی بااو می‌دادند و به سراغ گیلاس خود می‌رفتند. اما امان اززنها. دولا می‌شدند. دورش را می‌گرفتند، نقاب توریشان را بالا می‌زدندکه او را ببوسند: « چقدر در این نیم تنهٔ پشت گلی خوشگل شده. عزیزم چند سالته؟ چه موهای مجعدی؟ حتماً امسال در پاریس باید به سراغ من بیائی.» و او با ادب و احترام جواب می‌داد: «Non, madame- oui,madame. من‌هشت سال دارم‌خانم. تقریباً نه.»

و می‌بایست یادش باشدکـه وقتی خانمها او را بغل می‌کردند و بالبهای چسبناك می‌بوسیدند روی خودرا برنگرداند .

هانری درآن هفته‌ای‌که در لوری بود خیلی مشغول بود . هر وقت می‌ـ توانست سری به‌اصطبل می‌زدکـه به‌اسبها قند بدهد و تصویر مهترها را بکشد . ازسگها و اسبهـا و خانمهای سوارکارکـه یکوری روی زین اسب می‌نشستند و نقابشان درباد تاب برمی‌داشت تابلوهائی تهیه‌کرد .*

والبته درشکار هم حاضر بود .

سگبانان راکـه بالهنگ سگهای شکاری راکـه عوعو می‌کردند می‌کشیدند و مهتـران راکـه افسار اسبان راکـه سم می‌کوفتند و پوستشان می‌درخشیدگرفته بودند و آقایان راکه بـرای سوار شدن خانمها رکاب می‌گرفتند می‌دید . زبان دانش سطحی ورزشی را می‌آموخت و آداب مشکل شکار آهو را فـرا می‌ـ گرفت . زیـر نظر تیزبین ژوزف آئین شکار و پـریدن از موانع‌کوتاه و بـه آب زدن در نهرهـای‌کم عمق را یـاد می‌گرفت . صدای شیپور جرگه چی‌هـا راکه محل شکار را اطلاع می‌دادنـد و حیوان رابـه دشت می‌راندند می‌شنید . و آموخته بودکـه چگونه‌کرهٔ خود را از حرکت نگهدارد و خاموش‌کند وکی افسار آن را بکشد و چطور باضربهٔ شلاق حیوان را چهار نعل بـه تعاقب شکار وادارد . و بالاخره وقتی آهو می‌افتاد بـه آوای حـزین شیپور شکارگوش می‌ـ داد و مـراسم سر بـریدن آنـرا تماشا می‌کرد . ولی وقتی سکندری خوردن حیوان زخمی را می‌دید و اشکهائی‌که از چشم نگرانش می‌ریخت تماشا می‌ـ کرد روی خود را برمی‌گرداند و در تـه دلش به‌خود می‌گفت‌که چقدر ازشکار آهو بیزار است .

چون هنگام تودیع فرا رسید و عازم پاریس شد ازته قلب شاد بود .

***

پدر روحانی ژامس یعنی آموزگار تازه خیلی جدی بود وشوخی برنمی‌ـ داشت . تقلب و نت‌کشی و اشاره دیگر ممکن نبود . از پشت عینك دور سیاه

---

* اغلب نقاشیهای این دورهٔ اودر موزهٔ آلبی موجود استو به‌علت اینکه به‌دفعات مکرر مورد تقلید نقاشان واقع شده‌اند شهرت بسیار یافته‌اند .

خودهمه را می‌پائید وکسی زیر نگاه تیزبین وناظر اوتکان بی‌قاعده نمی‌توانست بخورد .

بـرنامهٔ خردکنندهٔ سابق تکرار شد . ساعت هفت ژوزف در اتـاق او را می‌کوبید: «ساعت هفت وموقع بلند شدن است» باشتاب حمام می‌گرفت وفنجان شیرکاکائوی داغ می‌نوشید وکلاه و پالتو را می‌پوشید واز پله‌ها پائین می‌دوید و بـه مدرسه می‌رفت .

اکنون دیگر شبها زیـر نور چراغ‌کار مدرسه و تکلیف و درس درکار بود مامان در صندلی چرخ دارش‌می‌نشست وبـافتنی می‌بـافت وگاهی هم بـا حل مسألهٔ مشکلی به اوکمك می‌کرد . وقتی ساعت مرمری‌کوچك روی پیش بخاری ساعت ۹ را اعلام می‌کرد ، مادرش می‌گفت : « امشب‌کافیست عـزیـزم . موقع خواب شد .» اورا بغل می‌کرد و می‌بوسید واو خواب‌آلود باسری پراز مسائل حساب وافعال لاتین به رختخواب می‌رفت .

البته زندگی تنهاکار نبود . وقت برای تیله بازی و جفتك چهارکش باقی بـود و روزهای یکشنبه هم سرخ‌پوست بـازی ادامه داشت . باموریس و سایر همشاگردیهایش زیر مجسمه‌ها چپق‌صلح سرخ‌پوستی می‌کشید ، چادرش راوسط بوتـه‌های تمشك می‌زد ودر اطراف آتش خیالی می‌رقصید . خانمهای موقر و آقایان مسنی‌که روی صندلیهای پارك نشسته روزنامه می‌خواندند از دیدن آنهاکه بالباس مخصوص مدرسهٔ اعیانها بهر طرف می‌دویدند وسروصدا راه می‌انداختند ازتعجب دهانشان باز می‌ماند .

بدین‌ترتیب دومین زمستان پاریس میان شادیها و زحمت‌های درس و مشق مثل سال اول سپری شد .

هانـری نـه سال داشت . اکنون دیگر یك شاگرد مدرسهٔ پـاریسی واقعی شده بود ، بـه آشوب خیابانها وصدای زنگ‌کالسکه‌ها و آمد و شد سایر وسایل نقلیه و امر ونهی ژاندارمها عادت‌کرده بـود .گاهی هم بدیدن پدرش به هتل او می‌رفت .

روزی ازمادرش پرسید : «چرا تووپاپا باهم زندگی نمی‌کنید ؟»

باشتاب پاسخ داد : «چونکه پاپا خیلی‌گرفتار است . حالا بگو امروزدر مدرسه چه‌کردی ؟»

کم‌کم آپارتمان بولوارد مالزرب خانهٔ واقعی او شد . کلیسای باشکوه مادلن بـااسباب و اثاث‌گران قیمتش جای‌کلیسای‌کهنه و مـوقر آلبی را بمنزلهٔ جائیکه آدم روزهای یکشنبه برای انجام وظیفه نسبت بـه‌خدا می‌رفت‌گرفته بود . مادرش با چند نفر از خانمهای همسایـه طرح دوستی ریخته بود .گاهی هنگامی که از دبستان باز می‌گشت مادرش را می‌دیدکه مشغول پذیرائی ازایشان است . مادام پروست ، خانم پزشك مشهوری‌که چند خانه آنطرف‌تر می‌زیست اغلب با دوپسرش مارسل و روبرت به‌خانهٔ آنها می‌آمدگاهی خود دکتر هم بـرای دیدار سری به‌آنها می‌زد . به‌نظر هانری دکتر مرد باهوش فهمیده‌ای بود چونکه هرگز از تعریف و تمجید مدال افتخار او خودداری نمی‌کرد .

در آن سال بـرای اولین بار مراسم عشاء ربانی را بجای آورد و برای این منظور تحت تعلیمات مذهبی شدید قرارگرفت . قبل از رفتن بـه رختخواب دعا و ثنا و آیات انجیل و تورات و استغفار می‌خوانـد و روابط بسیار نزدیکی با روح‌القدس و تثلیث و حضرت مریم و فرشتگان و مقربان خدا و عدهٔ زیادی امامها و مقدسان و تارکان دنیا وهمهٔ آن مردمانی‌کـه دراین دنیا در نهایت عسرت و ذلت زیسته بودند و اکنون دربهشت مشغول لذت بردن از نعمات ابدی هستند پیداکرده بود .

در بارهٔ خدا ، هانری سر پنهانی و بسیار خصوصی در قلب خود احساس می‌کرد . خدا البته خیلی توانـا بود . انجیل پـراز اعمال بزرگ و شگفت‌آور بود اما وقتی اعمال اورا در بوتهٔ آزمایش می‌گذاشت می‌دیدکـه وعده با عمل بسیار تفاوت دارد . چند بـار در نهایت خشوع و ادب درخواست چند معجزهٔ خیلی‌کوچك از خداکرده بودکـه هر بارگوش نکرده ویا بـه‌علت‌کثرت مشغله توجهی به‌آنها نکرده بود .

بالاخره بـه این نتیجه رسیدکـه خدا بسیار سخاوتمند و تواناست ولی در سخاوت و اعمال قـدرت خود بسیار احتیاط‌کاری می‌کند . شباهتی بین او و عمو اودون می‌دید . شنیده بودکـه عمویش بسیار ثروتمند است ولی نمی‌دانست چرا عید تولد مسیح‌که می‌شد جزیك دانه‌کارت تبریك چیز دیگری ازاو نمی‌رسید .

***

بـاز بهار شد . غنچه‌های بلوط مانند دستهای کوچك آزمندی بـاز شد . کنت اظهار علاقه کرد که پسرش را می‌خواهد برای تماشای نمایش اسب ببرد . کنتس هم یکشنبهٔ بعد هانری را پس از کلیسا به هتل پدرش برد ودر راه سفارش کرد که مواظب رفتار خود باشد ، زیاد سؤال نکند وتا از او سؤال نکنند حرف نزند .

« خلاصه می‌خواهم که تو پسر خوبی باشی .» چین‌های لباس ملوانی او را صاف کرد .

کالسکه دم در ایستاد . در آستانـه برگشت کـه بوسه‌ای بـه مادرش نثار کند و با دست از ژوزف خدا حافظی نماید . سپس در جلوخان منزل ناپدید شد .

وقتی وارد اتاق پـدرش شد ، کنت گره کـراوات خود را در مقابل آینه اصلاح می کرد .

ازتوی آینه بهانری لبخندزد . «روز بسیار خوبیست . می بینم که مادرت زلفت را خوب اصلاح کرده . مرحبا .»

گل میخکی بـه یخهٔ نیم تنه‌اش زد . عصای سرطلای خود را از سر میخ برداشت و باضربه‌ای که به کلاه سیلندر خود وارد ساخت به‌راه افتاد .

کالسکه شان که درخیابان شانزه‌لیزه به‌راه افتادکنت اظهارکرد : «سال بعد به‌جای اینکه مانند دوپیره‌زن پوسیده سوارکالسکه شویم بااسب به‌بـوا خواهیم رفت . جای مرد روی اسب است نه‌عقب آن .»

هانری بااشتیاق به‌اطراف می‌نگریست . درهر دو طرف خیابان انواع و اقسام درشکه‌ها وکالسکه‌ها درحرکت بودند. سم‌براق اسبهائی که می‌دویدند مانند باران مداومی برسنگفرش خیابان فرود می‌آمد. یـراقها در آفتاب اردیبهشت ماه می‌درخشید. چترهای آفتابی خانمها وکلاههای پرگل آنها درمقابل لباسهای ساده وتیرهٔ پیاده روندگان جلاو درخشش زیبائی داشت .

کنت اظهارکرد : « می بینم کـه مـدال افتخار را زده‌ای . مرحبا پسرم . مرحبا . مادرت می‌گوید که توشاگرد اول کلاست هستی .» ازته دل‌خندید . «اما امیدوارم کرم کتاب از آب در نیائی . کتاب هم‌بـه موقعش خوبست . آنهم مثل

نقاشی و موسیقی مال زنهاست . در زندگی چیزهای مهمتری هست . » گاهگاهی صحبت خودرا قطع می‌کرد که باآشنائی سلام و تعارف کند . ودر هرحرکت او یك دنیا جهان دیدگی پنهان بود . بادوکها و دوشس‌ها وبارونها بـه یاد روزهای قبل از انقلاب سلام پرطمطراق وصمیمانه‌ای می‌کرد . وبه دختر بانکداری که با اشراف وصلت کرده بود اظهار ادبی ملایم و از روی حساب می‌کرد و بـه دختر هنرپیشه‌ای که یك جفت اسب تازه‌اش را بـه‌رخ می‌کشید تعارفی باخنده می‌کرد و ابروهایش را بوضع بامعنائی بالا می‌برد .

« راستی به‌کلاس شمشیر بازی می‌روی ؟ نه ؟ پسرم شمشیر بازی از جبر ویا خطابه‌های سیسرو خیلی مهمتر است . شمشیر بازی بـه‌تو حق می‌دهدکه بـه مردم حالی‌کنی جای هرکسی کجاست . رقص چطور ؟ راجع به‌آنهم باید اقدام کنیم . خیلی‌ها ازرقص بمقامات بزرگ رسیده‌اند . »

وقتی‌کالسکه دور طاق‌نصرت اتوال می‌گشت به‌جلو خم‌شد وباسر عصا به پشت‌کالسکه‌ران زد .

« فرانسوا به پره‌کاتلان برو . »

دوباره روی صندلی جابجا شدو بالبخند به هانری‌گفت : «گمان نکنم به پره‌کاتلان رفته باشی . » لبخندش بخنده تبدیل شدو دندانهای سفیدش در آفتاب درخشید .

« نه‌گمانم نرفته باشی . مادرت راضی نخواهـد بود . بـه‌عقیدهٔ او سبك است . »

عدهٔ زیادی خانمهائی که لباسهای روشن پوشیده بودند بامردمانی که ریش داشتند وکلاه سیلندر سرشان بود درچمنها ایستاده و یاکنار میزهای فلزی نشسته بودند ومشروب می‌نوشیدند ویا سفارش ناهار می‌دادند . هانری وپدرش از میان آنهاگذشته وارد ایوان دیوار شیشه‌ای شدند .

کنت در حالیکه دستکشهایش را در می‌آورد به پیشخدمت دستور آوردن «شری» داد . «وبرای موسیو یك شربت» .

هانری بااشتیاق به‌اطراف اتاق شلوغ می‌نگریست .

از پشت دیواری کـه از شاخه‌های نخل درست شده بـود صدای والس ملایمی می‌آمد . نور آفتاب ازلای پنجره‌های هلالی به‌داخل می‌تابید و درخشش

طلائینی به لبهٔ گیلاسها وشعلهٔ آتش جواهرات خانمها می‌بخشید. سالون رستوران علیرغم بزرگیش محیط اشرافانهٔ گرمی داشت . مردان بهم دست تکان می‌دادند و یـا بـرای دیدار کوتاهی سر میز یکدیگر می‌رفتند و زنها دستشان را بـرای بـوسیدن دراز می‌کردنـد و بـاکرشمه می‌خندیدند و بـه آشنایان سر تکان می‌دادند .

کنت روی میز خم شد وآهسته به هانری گفت : «آن آقای ریش سفید را می‌بینی؟ سناتور ویکتور هوگوست. البته جمهوریخواه تشریف دارند. این‌روزها همه جمهوریخواهند .گمانم نویسنده هم‌هست. سیاست وادبیات ! بدبخت فرانسه که‌ازدست این‌دو روبه مرگ است .»

برخاست وکنار میزی رفت . هانری دیدکه پدرش خم‌شد و سر انگشتان خانمی را بوسید و چندکلمه‌ای باخنده بامرد او رد و بدل‌کرد . سپس همانطور ناگهانی بازگشت .

لبی بـه‌گیلاس خود زده‌گفت : « آن آقائی‌که عینك و ریش چهارگوش دارد می‌بینی ؟ آنکـه بـا آن خانم صحبت می‌کند ! لئوپولد پادشاه بلژیك است . »

هانـری‌گلویش‌گرفته نگاهی به آقای مسن انداخت وگفت : « پادشاه ! »

« خیره نشو . این‌کار از ادب خارج است . بـه اضافه ایشان ناشناس آمده . »

کنت باتماس دستی‌که به‌شانه‌اش خورد برگشت .

« آه، روز به‌خیر دو دوویل . هانری پسرم یادت هست. درلوری معرفیش کردم . می‌خواستم قبل از بردن بـه نمایش اسب مـزهٔ زندگی پاریس راکمی بچشد .»

هانری روی پاهایش جهیده تعظیم غرائی‌کرد .

دوك لبخندی به‌اوزد ،گونه‌اش رانوازش‌کرد وچندکلمه‌ای باکنت صحبت کرد واز آنجا رفت .

یك‌لحظه بعد آقای دیگری رسید . فوراً، جهش‌و تعظیم. «خیلی اززیارت سرکار مفتخرم . . . » سپس نوبت پاپا بودکه برخیزد. این‌بار بدیدن چند نفردر انتهای اتاق رفت . چند دقیقهٔ بعد برگشت .

« آن خانمی که دستکش بلند دارد می‌بینی . اسمش سارا برنارد است . حالا باآخرین . . . . . پسر عمویش است .»

ظاهراً وضع ازهمین قرار بود. آدم مشروبش را می‌نوشید. دوستان به‌دیدن می‌آمدند . بعد بلند می‌شد سرمیز دیگران می‌رفت ودست خانمها را می‌بوسید و چندکلمه‌ای رد و بدل می‌کرد و سرمیزش برمی‌گشت . جرعهٔ دیگری می‌نوشید وباز دوستان به‌دیدنش می‌آمدند .»

آنگاه کنت نگاهی به ساعتش انداخت وگفت : « بلند شو برویم باشگاه ناهار بخوریم .»

کلوپ سوارکاران از بوی موم و چوب کهنه و سیگار برگ مملو بود . پیشخدمتهای پیر که به‌نجوا گفتگو می‌کردند و براثر یك عمر تعظیم کردن گوژپشت شده بودند مانند ارواح اونیفورم پوشیده‌ای میان میزها می‌گشتند . بعد از دسر کنت سفارش کنیاك ناپلئونی معمولی خودرا داد .

بعداز خالی کردن گیلاس گلابی شکل بزرگ اظهار کرد: «پسرم . حالامن فقط آنقدر وقت دارم که لباسم را عوض کنم وباهم به‌نمایش برویم . »

***

کاخ صنعت Palais de L' Industrie که یادگارعظیم وپرزرق وبرق نمایشگاه بین‌المللی ۱۸۵۵ است در شانزه‌لیزه قرار دارد . دولت برای اینکه نگهداری آنهمه مجسمه وگچ بری وستون بندی وغیره را توجیه کند از این کاخ استفاده‌های گوناگون می‌کرد . دراینجا بهترین آثار نقاشی و مجسمه سازی هنرمندان فرانسه را به معرض نمایش می‌گذاشت و بزرگترین افتخار برای هنرمندان بشمار می‌رفت . ونیز نمایشهای اسب و سگ وگاو وگاردن پارتی و دمونستراسیون وغیره درآنجا برقرار می‌شد .

وقتی کنت وهانری وارد تالار شدند و به محلی که برای اعضای باشگاه سوارکاران تخصیص داده‌شده‌بود رسیدند کنت به‌هانری گفت: «مخصوصاً جهنده‌ها را تماشا کن .»

« پسرم اسب سواری را آدم یاد می‌گیرد ولی پرش باشخص متولد می‌

می‌شود . ببین چطور همینکه روی زین قرار می‌گیرند فوراً به‌جلوخم می‌شوند.» درجایگاه مخصوص نشستند وکنت دوربینش را به چشم‌گذاشت .

« سرّش درهمین است. باید اسبرا بلندکرد وتقریباً ازروی مانع پراند. یك‌مرتبه تصمیم‌گرفتم‌که مادیانم ژونو رااز روی معجری بپرانم . به‌ریش مقدس سن ژوزف‌که پراندم .»

همینکه عدسی دوربینش به‌روی خانمی‌که درجایگاه روبرو نشسته بود متوقف شد ناگهان ازسخن افتاد .

بلند شد وگفت : « همینجا بمان تا من با چند نفر از دوستان دیداری کنم .»

خم شد وپیرمرد چاقی‌که درردیف جلو جایگاه نشسته بودو داشت نقاشی می‌کرد صداکرد :

« موسیو پرانستو . خواهش می‌کنم از ... »

چون پیرمرد جواب نداد صدایش را بلندترکرد وفریاد زد :

« آهای موسیو پرانستو . ممکن است . . . » شانه‌اش را باناراحتی تکان داد . «چه فایده . مثل دیوارکر است. هانری برو پهلوی او بنشین تامن برگردم. اما بااو حرف نزن . هم‌کر و هم لال است : می‌توانی نقاشی اورا تماشاکنی . ازاسب تابلوهای بسیار عالی می‌سازد . برای همین است‌که به او اجازه می‌دهیم درجایگاه مخصوص بنشیند . بعداز نمایش پیشت خواهم آمد .»

موسیو پرانستو مانند همهٔ مردمی‌که عادت ندارند محضرشان مورد استقبال‌گرم واقع شود از نشستن هانری پیش خود اظهار خوشحالی‌کرد . از لای‌کارهایش طرحهائی‌که بامداد از اسبهاکشیده بود به هانری نشان داد طولی نکشیدکه آن دوچون دو دوست قدیمی بمصحبت و خنده وسر تکان دادن مشغول شدند .

برای هانری آنروز بعدازظهر روز فراموش نشدنی بود . ارکستر نظامی مارش می‌زد . اسبهای زیبا می‌پریدند ، یورتمه می‌رفتند ، یاچهار نعل ملایم می‌تاختند وتماشاکنندگان دست می‌زدند وداوران فنجانهای نقره ونوارمخصوص به سوارکاران می‌دادند . درکنار او نقاش پیر بی‌اعتنا به سرو صدای اطراف به‌کار

طراحی خود مشغول بود .

بعداز مدت کوتاهی کتابچه‌ای ازجیبش‌درآورد ورویش نوشت: «ازنقاشی خوشت می‌آید» ؟

هانری آنرا خواند وباتکان سر مؤکدی پاسخ مثبت داد .

پرانستو فوراً کتابچه رابه اوداد . هانری در مقابل چشمان مشتاق هنرمند یك‌جفت اسب درحال یورتمه‌کشید . نگاه او در ابتدا علاقمند بود سپس متحیر ودر آخر مات وگیج شد . چند ثانیه بدون آنکه آنچه‌می‌دید باورکند به پسربچه نگاه‌کرد .

بادستانی که‌از هیجان می‌لرزید کتابچه راازدست اوگرفت ورویش نوشت: «خیلی عالی نقاشی می‌کنی .» و زیر خیلی‌را دوبار خط‌کشید .

این داستان اولین حرفی بودکه آن شب هانری موقع وارد شدن به اتاق مادرش‌که براثر دویدن روی پله‌ها نفس‌نفس می‌زد وچشمانش از هیجانات روز می‌درخشید برای او تعریف‌کرد .

بوسیدن مادرش یادش رفت . نفس زنان‌گفت : «مامان . مامان . من بایك نقاش‌پیر آشنا شدم‌که به من‌گفت بسیار عالی نقاشی می‌کنم. یعنی نگفت چونکه لال بود . بلکه روی‌کتابچه‌اش نوشت .کرهم بود ...

او را به‌طرف خودش‌کشاند . موهایش را نوازش‌کرد وبه صدای ضربان تند قلبش‌که زیر لباس ملوانیش می‌زدگوش داد .»

« پسرم اول نفس تازه‌کن بعد مرا ببوس . ازپله‌ها بالا دویدی . نه ؟ حالا راجع به‌این پیرمردکه نمی‌تواند حرف بزند برایم تعریف‌کن . واز اول یعنی از همانجاکه تورا نزدیك هتل پاپاگذاشتم شروع‌کن .»

یك نفس همه‌را تعریف‌کرد .

« بعد رفتیم برکاپلان ودر آنجا یك پادشاه ناشناس آمده بود دیدیم . با یك خانمی بود ... »

« می‌دانی ناشناس یعنی‌چه ؟ »

مامان هم‌چه سؤالهای بیجائی می‌کرد . خفت‌زده سرش‌را تکان داد .

«یعنی اینکه شخص نمی‌خواهد اسم‌و مقامش راکسی بفهمد زیرا ازعملی که‌می‌کند و از مصاحبی‌که همراه دارد شرم دارد .»

«اما آن خانم خیلی قشنگ بود.»

جواب داد: «ولش کن.» و به این ترتیب از ادامهٔ صحبت خطرناکی صرفنظر کرد. «بعد چه کردی؟»

ناهار باشگاه و نمایش اسب و ملاقات با نقاش کر ولال را برای مادرش بازگو کرد.

«بعد کتابچه‌اش را از جیبش درآورد و روی آن نوشت بسیار عالی نقاشی می‌کنی.» وچون دید مادرش تحت تأثیر قرار نگرفت اضافه کرد: «مامان باور کن راست میگم. حتی زیر بسیار را خط کشید.»

بعد با پاپا به‌کافه رفت و شیرکاکائو و شیرینی خورد و پاپا برای بارسوم لباسش را عوض کرد و خیلی خوشگل شده بود. آخر سرهم در رستوران لارو باهم شام‌خوردند.

«پاپا کبك و شراب شاتولافیت سفارش کرد. و گفت که باید بدانم با هر غذا چه شرابی سفارش کنم. می‌گفت این چیزها خیلی مهم است. آها. یك چیز دیگر مامان. من باید درس رقص و شمشیر بازی بگیرم. پاپا می‌گفت این کارها از خطابه های سیسرو مهم تر است و کتاب فقط مال زنهاست.»

این حرف فقط از دهان آلفونس درمی‌آید. چرا مردم بی‌سواد وکم‌مایه اینقدر به‌خود زحمت می‌دهند که دانش را نهی وجهل را تحسین کنند. انگار که به موفقیت بزرگی رسیده اند.

سپس بلند گفت: «البته رقص وشمشیر بازی مهم است ولی یك آقای واقعی خیلی بیشتر از رقص وشمشیر بازی باید بداند. خطابه‌های سیسرو را می‌خواند و دستور زبان وریاضی می‌آموزد و دانشمند بزرگی می‌شود. بیا حالا مرا ببوس وبرو بخواب.»

یك لحظه او را درآغوش فشرد. گونه‌اش صورت او را لمس کرد. پسرش، ریری عزیزش... هیچکس حق ندارد او را ضایع کند و به یك آدم بی‌ارزش افاده‌ای توخالی تبدیل کند. حتی پدرش.

ضربهٔ ملایمی به پشت او زده گفت: «بدو بخواب ببینم. امروز به اندازهٔ کافی خسته شدی. وفراموش نکن که دعایت را بخوانی.»

***

در پائیز آن سال وقت برای رقص وشمشیر بازی نیز پیدا شد .

هرروز بعد ازظهر به مدرسهٔ بومی‌کوت می‌رفت وشلوار مشکی مخصوص شمشیر بازی می‌پوشید و با یکی از راههای موفقیت اشرافان فرانسوی آشنا می‌شد .

موسیو بومی‌کوت علیرغم چهرهٔ گوشتالویش که به‌ران نپختهٔ گاو می‌ماند مرد پرهیزکار مهربان و متواضعی بود . ولی به سبیلش خیلی می‌نازید . این سبیل سبیلی بودکه ۴۰ سانت طول و در تمام پهنای صورت بی‌مقدار او امتداد داشت و دو سرش مانند دم شیر رو به بالا جسته بود . ودر ضمن حالت نیرومندی بی‌پایان و مردانگی سبع ولی در عین حال تطمیع کننده‌ای به او می‌داد . آدم نمی‌توانست به‌موسیو کوت بیندیشد و فوراً سبیلش یادش نیاید . سبیل شخصیت او را تحت الشعاع قرار داده بود . هر وقت شمشیرش را به حالت سلام بلند می‌کرد و باد در سینه‌اش می‌انداخت غرش‌کنان می‌گفت ! En garrrde واقعاً تماشائی بود .

اما مادموازل آلوئت مدیرهٔ آکادمی رقص برای‌آقایان و دوشیزگان جوان سر تا پا ظرافت و وقار بود . خداوند او را نازیبا خلق‌کرده و آبله‌کارش را ساخته بود.درعوض صدایش عسل خالص بود وطوری خنده می‌کردکه دندانهای پوسیده‌اش نمایان می‌شد ومظهر ظرافت و زیبائی بود .

دو بار درهفته‌هانری همراه‌مادرش به‌کلاس‌رقص مادموازل‌آلوئت می‌رفت. با حالت ناشیانه‌ای باصدای پیانو به‌عقب وجلو قدم بر می‌داشت و تبسم خشکی به دختر کوچولوهائی‌که لباس‌آهاری به‌تن داشتند و به موهایشان روبان زده بودند می‌کرد و مادموازل آلوئت در لباس ابریشمی پف‌کردهٔ خود دست می‌زد و قدمهای رقص را می‌شمرد .

تا عید میلاد مسیح هانری دوسه رقص راکمی آموخته بود و می‌توانست میان تالار رقص در واقع ورجه ورجه بکند .

مادرش تصمیم‌گرفت‌که مدت تعطیل فرصت مناسبی است‌که پاره ای از وظایف اجتماعی راکه بر عهده داشت انجام بدهد و به این منظور مهمانی

رقصی برپا سازد. صورت مهمانان تهیه واصلاح وکم‌و زیادشد. واقعا حیرت‌آور است‌که دامنهٔ آشنایان انسان چقدر وسیع است .کارتهای چاپ بـرجسته فرستاده شد .کنت نیز سخاوتمندانه پذیرفت‌کـه در مهمانی حاضر شود و دو مستخدم و آشپز خودرا نیزدر اختیار آنان‌گذارد .

تاسه بعداز ظهر اتاق مهمانی مملو از مدعوین بود . درساعت ۴ مهمانان هنوز می‌آمدند . تالار بزرگ پرشده واتاق دیگرکه بوفه رادر آن‌گذارده بودند نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت .

مادام پروست باحال ناراحت وعصبی ازدر وارد شد واز نیامدن شوهرش معذرت خواهی فراوانی نمود. به‌دکترها هیچ نمی‌شود اعتمادکرد. در ناسازگارـ ترین لحظات سرمریض خوانده می‌شوند .

هانری دوستانش راکه باخانواده‌هایشان واردمی‌شدند خوش‌آمد می‌گفت. آنها هم‌در وضع ناراحتی چندکلمه‌ای رد و بـدل می‌کردند و شرمناك از حضور والدین و ناراحت درلباسهای مهمانیشان می‌ایستادند .

سرانجام دستهٔ نوازندگان آهنگهای رقص را شروع‌کردند . پسران بدون لبخند به طرف دخترهائی‌که قرار بود با آنها برقصند حرکت‌کرده دستکش‌های سفید رابه دست‌کشیدند . زیر چشمان پرغرور والدین به اجرای رقصهائی‌که در کلاس مادموازل آلوئت آموخته بودند مشغول شدند . هربار انتهای هر رقصی باتحسین شایان حاضران روبرو می‌شد . جوانان مانند یك دسته پرنده بـه اتاق تنقلات یعنی جائی‌که شربت وبستنی درانتظارشان بود هجوم می‌بردند .

ساعت پنج نرسیده جنگهای سرخ‌پوستی دردالانها شروع شده بود. دختر کوچولوها ، ناراحت ازاینکه فراموش شده بودند ، به دیوار تکیه‌کرده بارشك برادرها و پسرعموهای خود راکه داشتند به رسم سرخ‌پوستها پوست سر هم را می‌کندند تماشا می‌کردند . ساعت شش‌و نیم مهمانی تمام‌شد .

مادرش آن‌شب پرسید : «هانری به‌تو خوش‌گذشت ؟»

« مامان خیلی عالی بود . ممکن است هـر عید میلاد یك همچو مهمانی بدهیم ! »

مادرش لبخند زد وگفت: «فکر بسیارخوبی است .»

روز بعد هانری نتوانست ازرختخواب بیرون بیاید .

۳

«سرت درد می‌کند ها ! ازآن سردردها !»

دکتر زیر ریش انبوه خاکستریش زمزمه‌ای‌کرد . چیزی نیست . خوبش خواهدکرد . تبش راهم همینطور . جای نگرانی نیست .

زیر نگاههای مضطرب‌کنتس وظایف پزشکی معمولی خودرا انجام می‌داد . رفتار پزشك‌کنار بستر مریض‌کودکهای ثروتمند خیلی باتشریفات است . در مقابل دستمزد بایدکارکرد . نبضش راگرفت ، گلویش رادید ، به پا و دستش ضرباتی زد وگوشهای سردش راروی سینهٔ اوگذارد .

هانری درآن حال‌گیج وتب دارش باخود فکر کرد : «مثل سرخ‌پوستی‌که گوشش رابه زمین می‌گذاردکه صدای سم اسبان رابشنود .»

بالاخره پزشك‌کیف چرمی خود را بست و به‌کنتس رو نمود . هیچ چیز مهمی نبود . معهذا بعضی علایم او را ناراحت می‌کـرد . ممکن است یکی از همکاران خودرا بعداز ظهر سرمریض بیاورد ؟

«مادام لوکنتس هیچ‌جای نگرانی ندارد. اعضای بدن‌کودك آنقدر ظریف وپیچیده است‌که نمی‌شود به‌یك معاینه اکتفاکرد .»

همکارهم ، ریش چهارگوش خاکستری داشت . اوهم موقع‌گرفتن نبض و نگاه‌کردن به‌گلو وگوش دادن به‌سینهٔ هانری ادا در می‌آورد . همکار هم در آخر معاینه متعجب به‌نظر می‌رسید .

پس‌از مشاورهٔ‌کوتاهی دوپزشك به خانم‌کنتس روکرده‌گفتند :

« مادام. پسر شماکم خون است . وقتی‌کم خونی موقع رشدسریع ظاهر شود عوارضی بوجود می‌آوردکه نمی‌شود علتش را فهمید. معهذا جای نگرانی نیست . آبهای آملی‌له بن بـرای بی‌خونی بسیار مفید است . » تعظیم‌کردند و چرخی‌زده تعارف‌کنان ازدر بیرون رفتند .

دکتر پروست آن‌شب اعتراف‌کرد : « راستش من نمی‌دانم این ناخوشی چیست . هرکه هم ادعاکند می‌فهمد دروغ‌گفته .»

لب تخت نشسته بود و متفکرانه باریشش بازی می‌کرد و در ابروهایش آثار نگرانی دیده می‌شد . دربارهٔ ناخوشی هانـری شنیده بود ودر مراجعت به خانه دوستانه برای عیادت آمده بود .

باخودش می‌گفت : « از این تب هیچ خوشم نمی‌آیـد . » چون پزشك مشهوری بـود می‌توانست حقیقت را بگوید و نترسد . « علتش را نمی‌فهمم » باملایمت دست هانری رازیر پتو کرد . « بخواب پسرم . باز خواب از هر چه بهتر است ».

بالبخندی‌که تقریباً آمیخته به‌آه بود بلندشد و به‌کنتس گفت :

« آب معدنی آملی برایش خوبست . » شانه‌اش را تکان داد . « البته‌که خوبست . شاید حق باآنهاست و سبب‌کم خونی است . آب معدنی شایدکمك کند . محققاً ضررکه ندارد .»

دوهفتهٔ بعد باربران به‌خانه آمدند وآهسته دراتاق هانری رفت وآمد می‌کردند . فرشها را تا کردند و اثـاث را پوشاندند و چمدانها را بـارکردند . پاپائیز آمد .گل میخك همیشگی به‌یخهٔ لباسش بود . «پسرم زود باش خوب‌شو. فراموش نکن‌که پائیز باید به‌لوری بیائی .» باناراحتی‌کتاب جلد چرمی نازکی را بـه طرف هانری درازکرد . « این‌کتاب را بـرایت آوردم‌که موقع نقاهت بخوانی .کتاب شاهین بازی است . فکر می‌کنم خوشت بیاید . » پدر روحانی مدیر مدرسه آمد . تبسم‌کرد . مدال متبرکه‌ای ازجانب مدرسه به‌او دادو دعاکرد که هرچه زودتر شفا پیداکند .

والبته برادر همخون موریس نیز بامادرش آمد .

همینکه تنها شدند زیرگوش هانری‌گفت : «کاناداکه یادت نمی‌رود ؟»

هانری به‌زحمت سرش راروی بالشت بـه‌علامت نفی تکان داد . دستهای هم راگرفتند و همانطورکه مژه زنان اشك می‌ریختند پیمان مقدس خودرا تکرار کردند . هانری با سختی سرش را بلندکرد وروی زمین تف انداخت زیرا تف کردن پیمان را ناشکستنی می‌ساخت . موریس قول دادکه هرهفته نامه بنویسد . وقتی مادرش آمد اورا ببرد محکم به‌تخت هانری چسبید وگریه راسر داد. نمی‌خواست برود . مادرش ناچار شدبه زور اورا باخود ببرد .

***

وقتی آنها وارد شدند گراند هتل آملی تقریبا خالی بود . هانری از تخت خود ارتفاعات پیرنه را که زیر یخچالهای ابدی خود غنوده بود می‌دید حزن غیر قابل توصیفی در هوای آسایشگاه معلق بودگوئی هر مریضی که به آنجا آمده بود سهم درد و رنج خود را در آنجا بر جای‌گذارده بود . یك بار توانست از بستر خارج شود و بامادرش در اتاق ناهارخوری مهمانخانه که چند نفر مشتری‌که می‌کوشیدند حال شادی به محیط بدهند شام بخورد . پس از شام حتی به رقص برخاستند . ولی همه‌شان مریض ــ خیلی مریض بودند والا در دل سیاه زمستان در آنجا چه می‌کردند . به زودی همه سر میزهای خود برگشتند ، در حالیکه نوازندگان به پای رقص اشباح موسیقی را ادامه می‌دادند .

پزشکهای جدیدی هانری را معاینه‌کردند . مانند همکاران پاریسی‌شان شوخی می‌کردند ، نبضش را می‌گرفتند ، گونه‌اش رانوازش می‌کردند وحیران به‌نظر می‌رسیدند . پشت درهای بسته بامادرش مذاکرات مفصل می‌کردند . واو وقتی بیرون می‌آمد صورتش‌کشیده ولبانش رنگ پریده بود .

بعد ناگهان حالش خوب شد .

کاملا خوب . تب قطع شده بود . صدای‌گوشش رفته بود . خوب شدن او مانند ناخوشیش اسرارآمیز بود . پزشکان باتبسم‌های فراوان بازگشتند . تمام مدت می‌دانستندکه آبهای آملی شفایش می‌دهد . « خانم این آبها معجزه می‌کنند ، معجزه .»

کنتس فکرکردکه آفتاب‌گرم ریویرا دوران نقاهت او را زودتر سپری خواهدکرد . هم اکنون صحبت بازگشتن به پاریس را بعداز تعطیلات عید پاك می‌کردند .

هانری قول می‌داد : « دوبرابرکار می‌کنم که به همکلاسی هایم برسم . »

نامهٔ بلند وپر هیجانی برای موریس نوشت .

به‌زودی پس ازکارنیوال وارد نیس شدند . پولك‌های‌کاغذی هنوز پیاده‌روها را پوشانده بود و نوارهای رنگی از شاخه‌های درختهای چنار خیابان گار آویزان بود . حضور لااقل سه دوك‌کبیر روسی و اعیان متظاهر انگلیسی و میلیونرهای امریکائی‌که البته‌کم و بیش ناشناس آمده بودند به شهر وکاسبان آن جلوهٔ خاصی بخشیده بود. درباغ‌گراند هتل درختهای ابریشم شکوفه‌کرده وعطر آنها اتاق هانری را پرکرده بود .

چه احساس خوشی بود . زندگی دوباره نور روزیافته ، هانری حالش سرجا آمده بود . بیدار و سرحال پای برهنه به‌اتاق مادرش می‌دوید واز تختش بالا می‌رفت و می‌گفت‌که حالش خوبست و خیلی‌گرسنه است و چه روز خوبی است و دلش می‌خواهد سواره به‌گردش برود .

ناشتائی درایوان هتل باماما‌نکه لباس نازکی پوشیده و دوباره جوان و شاداب شده بود چقدر لذت بخش بود . آفتاب روی سفالهای قرمز پشت بام نورپاشی می‌کرد و پرندگان زیرپنجره ولای شاخه‌ها می‌خواندند . درآن دورها بندر میان درختان نخل می‌درخشید انگارکه مشتی الماس روی‌فرش آبی پراکنده باشند .

ساعت ده معلم تازهٔ هانری می‌آمد . مرد خوبی بود وگرسنه به‌نظر می‌رسید . یك‌روز باآنها ناهار خورده بود و تقریبا بشقاب خودرا بلعیده بود .

گردش سواره به‌لب دریا دربعد ازظهرها نیز تفریح دیگری بود . انواع و اقسام درشکه‌هائی‌که خانمها آنها را می‌راندند ازکنارشان می‌گذشتند . صدای ضربات شلاقها وخنده وگفتگوشان درهوا می‌پیچید. مستخدمهای مخصوص ایشان هم درپشت سر بی‌صدا و بیحرکت دست به سینه نشسته مانند بتهائی بودندکه کلاه سیلندر به سرگذارده باشند . وقتی به‌هتل برمی‌گشت آنچه رادیده بودروی تابلو نقاشی می‌آورد . *

ناگهان تب بازگشت. ونیز صدائی‌که توی سرش می‌پیچید ... بی‌خبر ... بدون دلیل ... هرصبح به‌اتاق مامان دویدن و ناشتائی درایوان وگردش لب‌دریا دوباره ترك شد .

---

* تابلوهای آب رنگی‌که ازاین دوره مانده بسیار شهرت دارند .

پزشك جدیدی آمد. این یکی شوخی نکرد ولی مانند دیگران حیرت‌زده شد . او هم خواهش‌کرد اجازه بدهند همکارش را بیاورد . مدتی با هم‌گفتگو کردند. سرشان راباهم تکان دادند و ریشهایشان را خاراندند و تشخیصشان ضعف شدید اعضاء وکم‌خونی وتب‌حاصل ازآن بود. البته‌خطرناك نبود ولی مواظبتش بایدکرد . باز هم آب معدنی واین‌بار آبهای بارژ .

بدین ترتیب هانری و مادرش به بارژ رفتند . در اینجا هم همان وضع پیش آمد . پس از زمان‌کوتاهی حالش بهتر شد . می‌توانست با مادرش‌گردش کند ، در باغ ملی بنشیند و به ارکستر نظامی‌که هر روز بعد از ظهر کنسرت می‌دادگوش‌کند . دوباره ناگهان باز عوارض قبلی ظاهر شد . و هانری به رختخواب برگشت . دیگر امیدی به برگشتن به‌مدرسه ورسیدن به همشاگردیها دربین نبود .

پزشکان گفتند : « خانم‌کنتس آبهای پلومبیر واقعاً معجزه می‌کنند . » به پلومبیر سفرکردند . بعد به اویان و چند ماه بعد به‌گویون و دوباره به نیس بازگشتند و آخرسر به آملی‌له بن . یکی هم لامالوله بن را پیشنهادکرد . آنجا هم رفتند . تقریباً همه را دو بار و سه بار آزمایش‌کردند . در آخرکار که امیدها رو به تباهی می‌رفت به آسایشگاه‌کوچك دور افتاده‌ای رفتند . هر جا می‌رفتند این ناخوشی عجیب جریان خود را طی می‌کرد به این معنی‌که وضع کلی او برای مدت‌کمی بهتر و دوباره عوارض قبلی منتهی طولانی‌تر ظاهر می‌شد .

طولی نکشیدکه هانری تقریباً اغلب اوقات در بستر بود .

زندگی تبدیل شده بود به‌یك سرگردانی مأیوسانه در راه یافتن سلامتی ، ازاین هتل به‌آن هتل رفتن ، بامهمانخانه‌دارهاکلنجار رفتن و باطبیب‌های متحیر روبرو شدن .

ماههاگذشت ویك سال سپری شد .

بعد سال دیگر .

مانندکشتی‌ایکه در افق ناپدید شود مدرسهٔ فونتان جزوی ازگذشته شد . بولوار مالزرب و آپارتمان پاریس و باغ ملی مونسو و جنگهای سرخ

پوستی و مهمانی رقص همه خاطرات سایه‌داری شدند . تنها واقعیات عبارت بودند از تختخواب ، تب ، تب‌سنج ، دکترها ، سینی پر از شیشه‌های دوا و صدای دائمی که در سرش می‌پیچید . والبته مامان‌که با صورت رنگ پریده و چشمان خسته همیشه کنارش حاضر بود ، نگاه می‌کرد ، لبخند می‌زد و دعا می‌کرد .

بیش از یك سال موریس هرهفته نامه می‌نوشت مصرانه به نقشهٔ رفتن‌به کانادا چسبیده بود و نامه‌هایش را امضا می‌کرد : « همسفر و برادر همخونت در مرگ و زندگی . » کم‌کم نامه‌ها کم وسرانجام متوقف شد . دیگر مطلبی نمانده بودکه نوشته شود .

بالاخره روزی فرا رسیدکه دیگر نه‌آسایشگاهی مانده بود ونه آب معدنی که نرفته ونه پزشکی‌که با او مشورت نکرده باشند . دو سال پس از رفتن به پاریس به‌خانه یعنی به‌قصر خود بازگشتند .

***

کنگره‌های قصر ، برجها و باروها ، بوی نا ، بخاریهای عظیم دیواری ، کتابخانه باتابلوهای‌اجداد تولوزلوترك‌که از وسط قابهای طلائی خود اخم‌کنان نگاه می‌کردند . همه، همانها و همانطوری بودندکه همیشه بودند . همهٔاطرافیان نیز مانند پیش به‌نظر می‌رسیدند بجز عمه‌جان آرماندین‌که یك‌کلاه گیس تازه خریده بود وده سال جوانتر شده بود . پروانه‌ها درباغ می‌پریدند و دانالهای پیچ درپیچ قصر او را به بازی دعوت می‌کردند وکره اسبش در اصطبل انتظار می‌کشید .

ولی هانری ضعیف بود ونمی‌توانست سواری و یا قایم باشك بازی‌کند ویا دنبال پروانه‌ها در باغ بدود . حتی ضعفش آنقدر بودکه نمی‌توانست نقاشی کند . مداد نقاشی یك‌تن به‌نظرش می‌رسید. وقتی ازاتاق به‌ایوان می‌رفت ژوزف ومامان ناچار بودند زیر بازویش را بگیرند .

در ماه ژوئن حالش آنقدر خوب شدکه به‌کلیران رفتند . درسفر تمام‌وقت با آنت صحبت می‌کرد و او برایش آوازهای محلی می‌خواند . در نشیمن جلو ، ژوزف با خوشحالی ، شلاق را در هوا به‌صدا درمی‌آورد . بهار با

تمام مظاهرش فرا رسیده بود . از میان پنجرهٔ کالسکه مزرعه‌ها چنان به نظر می‌رسیدند که گوئی تازه رنگشان زده باشند .

مانند همیشه بابا بزرگ بالای پله‌ها منتظر بود . درشکه که از خم خیابان ظاهر شد باز مانند همیشه دستمالش را تکان داد . از پله ها پائین دوید . اما بیچاره بابا بزرگ . چقدر عوض شده بود ! پیر و لاغر ، گونه‌هایش تورفته و جلیقه‌اش از گشادی به تنش آویزان بود .کوشش کرد به آنها خوش آمد بگوید ولبخند زد ولی همینکه خواست حرف بزند لبانش لرزید و صدایش خفه ویکی دو لحظه گفتی که خویشتن داریش شکسته و به گریه خواهد افتاد .

صبح زود روز بعد مانند معمول به‌اتاق هانری آمد و روی تختش نشست .

باصدای خفه‌ای پرسید: «پسرم چطوری ؟ دیشب خوب خوابیدی ؟ حالت خوبه ؟»

بابا بزرگ بود وسؤالهایش . «بابا بزرگ حالم خوبست . فکرمی کنی امروز بتوانیم به‌شرابخانه برویم ؟»

«البته که می‌توانیم . هرکاری بخواهیم می کنیم . تو هم می‌توانی کتابچهٔ نقاشی‌ات راهمراه بیاوری .»

کمی حالت‌شنگولی سابق درصدایش زنگ‌زد وچند دقیقه‌ای باخوشحالی وبا صدای بلند مسرت باری صحبت کرد .

ناگهان به‌جلو خم شد ودستهای هانری را گرفت .

«پسرم تو حالت خوب خواهد شد . بگو ــ به بابا بزرگ بگو که حالت خوب خواهد شد .»

هربارکه کلمه‌ای ادا می کرد صدایش می‌شکست . اشکهای درشت و ناشرمسارش از چشمان سرخش بیرون می‌ریخت و در اطراف بینی‌اش سرازیر می‌شد .

«پسرم خوب شو ، فهمیدی . خوب شو .» وصدای گریه‌اش بلند شد .

باکوشش نومیدانه‌ای دهانش را روی هم فشار دادکه صدایش درنیاید و همانطورکه ساکت ازپشت اشکها به هانری می‌نگریست سینهٔ فراخش از غم بزرگی که داشت فشرده می‌شد .

نه ، او هرگز خوب نخواهد شد . به آن صورت تکیده و مچهای نحیف وچشمان درشتی که از تب می‌سوخت نگاه کرد . این پسر زیباکاش هرگز زائیده نشده بود . نتیجهٔ وصلت خیلی نزدیکی بود . پزشك خانوادگی بی‌پرده گفته بود : «لئونس ، خواهش می‌کنم نگذار آدل ماری باکنت آلفونس ازدواج کنند . اینها پسر عمو دختر عمو هستند . » ولی وسوسهٔ وصلت باکنت دوتولوز وداشتن نوه‌ای به‌آن اسم که القابش دست‌کمی از پادشاهی نداشت ازآن قوی‌تر بود .

«بابا بزرگ ، گریه نکن . خواهش می‌کنم . من حالم خوبست . راستی خوبست .»

صدای نحیف پسر ، پیرمرد را از افکارش بیرون آورد .

به زور لبخندی زد : « البته که خوبی . بهتر خواهی شد . همین روزها دوباره سوارکره اسبی که منتظرت است خواهی شد و با هم سواری خواهیم کرد .»

با شتاب خم شد ونوهٔ خود را بوسید واز اتاق فرارکرد .

ماندن آنها درکلیران چندان طول نکشید . حال هانری بهتر نشده بود . شاید هم بدتر شده بود . در سفر بسوی خانه درکالسکه به‌مادرش تکیه‌کرده بود ودر حالت بیداری واغما بسر می‌برد . گاهی چشمانش را باز می‌کرد ، به روی مادرش لبخند می‌زد و به درختان گیلاس که شکوفه‌کرده بودند اشاره می‌کرد . در طرف مقابل ، آنت در خواب بود و سرش باحرکت کالسکه جابه‌جا می‌شد .

درآخرهای غروب رنگ آسمان سبز بازشد ودرفاصلهٔ دور تپه‌های خاکستری آلبی مانند فیلهائی که نزدیك شوند پدیدار شد .

سه روز بعد بدبختی واقعی روی داد .

کنتس درکتابخانهٔ قصرکتابی برمی‌داشت. هانری که بدون مراقب می‌ماند از صندلی بلند می‌شود وچند قدمی بدون کمك به‌طرف او می‌رود. پایش می‌لغزد، لغزش کوچکی ، و روی زمین لیزواکس زده می‌افتد . صدای شکستن چیزی مانند شکستن چوب به گوش می‌رسد . با تعجب می‌بیند که نمی‌تواند ازجا بلند شود .

PersianPDF.com

چند لحظهٔ بعد پزشکی که برای شکسته‌بندی آمده بود اظهار کرد : «خانم پا شکسته است . یکماهه مثل اول خواهد شد .»

ماه بعد ترك جوش نخورده بود .

« خانم کنتس ، ملاحظه می‌فرمائید این نوعی شکستگی است که حضور متخصص لازم است . دربارژه متخصص هست و آبهای سولفورهٔ آنجا هم‌شفای خوبیست . طفلك خیلی ضعیف است و برای همین هم هست که شکستگی جوش نخورده .»

باردیگر به‌بارژه رفتند و طنز قضیه در اینست که پیشگوئی پزشك درست در آمد . شکستگی جوش خورد . دو ماه بعد هانری می‌توانست از رختخواب خارج شود و باچوب دور اتاق راه برود . به زودی هم توانست برای گردشهای کوتاه ازخانه خارج شود .

بعد ــ

بعد ازظهر یکشنبه ... درباغ ملی بود ــ شمعدانیها در باغچه‌ها تازه سرخ شده بودند، ارکستر نظامی موسیقی مارش می‌زد ... ژاندارمها زمزمه‌کنان ودست درکمر درحرکت بودند ــ نوك لاستیکی عصای هانری روی شن‌کف باغ نشان می‌گذارد ... یك سنگ‌کوچك نه بزرگتر ازیك دانهٔ نخود ... عصا از دست او می‌لغزد ... لرزش مهیبی .

« مامان ــ ا»

باسر زمین خورد .

این‌بار هر دوپا شکست .

درد اورا هرگز ترك نمی‌کرد . روز و شب ضربات آن ازداخل وجود او را می‌کوفت ،کم می‌شد و دوباره شدید می‌گشت و توفانی از رنج وتعب دراو به‌پا می‌کردکه صورتش متشنج می‌شد و چشمهایش درتب می‌سوخت . برای‌این دردها اسم‌گذاشته بود : «حمله .»

یکی دو دقیقه هربار دوام می‌کرد و با تشنج شدید دستها و بهم خوردن دندانها شروع می‌شد .کم‌کم باد می‌کرد و رگ و پی پا و رانهای او را فرا می‌گرفت ، پشتش را خم می‌کرد و مغزش را فشار می‌داد ، انگارکه جمجمه‌اش ورم‌کرده است و خواهد ترکید . سپس آهسته آهسته تبدیل به

سوزش در هم شکننده‌ای می‌شدکـه تحت شکنجهٔ آن سینه‌اش خرو خر می‌کرد و چشمهایش به‌طاق می‌افتاد . چند ثانیه با دهان متشنج درحالی‌که ناخنهایش را به‌کف دست مادرش فرو می‌برد بیهوش می‌افتاد . سرانجام درد برق‌آسا ساکت می‌شد . زندگی بـه چشمانش برمی‌گشت وهوا در ریه‌هایش جریان پیدا می‌کرد و انگشتانش سست و آرام می‌شد . باچشمان‌کدر به‌مادرش‌که خم شده بودکف دهان اوراکه ازگوشه‌های لبش می‌ریخت پاك‌کند تبسم می‌کرد . حمله تمام شده بود .

درد اکنون‌کاملاً برطرف شده بود ولی بامقایسهٔ با قبل قابل‌گذشت بود . هنگام فروکش شدن درد مادرش راکه زیر شکنجهٔ عاجزانه‌ای به او نگاه می‌کرد می‌دید .گاهی دو سه‌کلمه‌ای باهم ردو بدل می‌کردند وگاهی مادرش خم می‌شد و اورا می‌بوسید و دستش رامیان موهای او می‌بردو نوازشش می‌کرد .

بعد دوباره لرزه براندامش می‌افتاد و نفسش باز تند می‌شد .

پزشکان بازگشتند ولی این‌بار دیگر لبخند نمی‌زدند . باخودشان‌کلروفورم و چاقوهای جراحی براق می‌آوردند . شکنجه‌اش می‌کردند ودرد آن آنقدر بود که صدای فریاد او مردم رادر باغ پائین هتل سرجا میخکوب می‌کرد . سرانجام قدرت فریادکشیدن هم برایش نمی‌ماند ودر اغمای ترحم انگیزی فرو می‌رفت . فقط لبانش‌به حرکت مداوم خودکه مادرش را صدامی‌زد ادامه می‌داد: «مامان ... مامان . . . مامان .»

پس‌از چهار عمل جراحی پزشکان به‌اطلاع‌کنتس رساندندکه فقدان‌کلسیم و مواد معدنی دیگر در بدن او عملیات آنها را خنثی می‌کند . « استخوانهایش تقویت می‌خواهد . آبهای رویان دراین موارد خیلی مفید است .»

سرگردانی دردناك دوباره شروع شد . رویان ـ شاتل‌گویون ـ مونت‌دور ـ بازهم پلومبیر و بارژ و اویان .

ولی اکنون دوپای هانری در قالب‌گچ زندانی بود . سفر عمل پرمشقتی بـرای او شده بودکه عبارت بود از یك سلسله نقل و انتقال از یك برانکار به بـرانکار دیگرکـه ابتدا از اینجا شروع می‌شدکـه پرستارهای مرد سفید پوش

او را از تخت بلند می‌کردند و از پله‌های هتل پائین می‌آوردند و در آمبولانسی که منتظر بود می‌گذاشتند و به ایستگاه راه آهن می‌بردند و در کوپهٔ قطار می‌گذاشتند و باز به آمبولانس دیگری حمل می‌کردند و به هتل دیگر و اتاق دیگری می‌بردند و در رختخواب می‌گذاشتند . تازه درد ــ همان درد کهنه در انتظارش بود .

طبیبان دائم دستور می‌دادند . جراح مشهوری عملیات جراحی قبلی را اشتباه اعلام و اصرار کرده که استخوانها را شکسته عمل جراحی جدیدی روی او انجام دهد که آنهم جز درد و شکنجه برای هانری حاصلی نداشت . سه ماه تمام متخصصی معالجهٔ جدیدی شروع کرد که آنرا الکتروتراپی می‌نامید. دیگری نتایج حاصله از مشت و مال را ضمانت می‌کرد . هانری را در آبهای گوگرد دار داغ می‌گذاشتند و مشت و مال دهندگان حرفه‌ای که دست و دلشان بر اثر تمرین این کار سخت شده بود ، هنگامی که پای او را مشت و مال می‌دادند ، رویشان را برمی‌گرداندند که شکنجه‌ای که در چشمانش دیده می‌شد نبینند . هر متخصصی یك نوع دستور می‌داد .

همه کار کردند و هیچ یك فایده‌ای نکرد .

بتدریج پزشکان کمتر و کمتر آمدند . وقتی هم که می‌آمدند کلمات مبهمی می‌گفتند و متفکر و ناراحت به‌نظر می‌رسیدند و این اعتراف به شکست بود .

درد نیز انگار که از دوام خود خسته شده باشد از شدت افتاد و تبدیل به ناراحتی مداومی شد که برای هانری جزوی از زندگیش بود . به آن عادت کرد همانطور که آنهائی که نزدیك دریا زندگی می‌کنند به ضربات موجها که یك روز خشمگین‌تر و روز دیگر آرام‌تر به ساحل می‌خورند عادی می‌شوند . حمله هم گاهی بازگشت می‌کرد ولی به‌مرور زمان آنهم کمتر می‌شد .

بدین ترتیب سالی گذشت .

عاقبت فکر غیرقابل علاج بودن ناخوشی در هانری و مادرش ظاهر شد . ناامیدی چون هیکل سیاهپوشی در اتاق آنها ساکن و همزیست آنها شد . حضور آن را درك می‌کردند ، سایه‌اش را از روی تخت می‌دیدند و از ترس خواندن افکار هم از نگاه کردن به چشمهای هم پرهیز می‌کردند . هانری با خودش می‌ــ

اندیشید که هرگز نخواهد توانست تختخواب را ترك کند و راه برود . به‌گذشته که می‌نگریست عصائی که در بارژ استعمال می‌کرد به نظرش چون وسیلهٔ نقلیهٔ باور نکردنی می‌آمد که او را بـه‌سوی آزادی‌ای می‌برد که حصول به‌آن امکان نداشت . پایش درگچ همیشه خواهد مانـد . از تختخواب پائین نخواهد آمد . دررختخواب عادت به‌این خواهد کرد که روی فضا نقشهای خیالی بکشد وساعات روز را باحرکت نورتعیین کند. وقتی‌گاهی به‌روزهای دبستان وموریس وجنگهای سرخ‌پوستی فکر می‌کرد بـه نظرش می‌رسید که همه ازتاروپود رؤیا بافته شده و خاطرات واقعی نیستند . دنیای خارج ناپدید شده بود. فقط مامان باقیمانده بود، مامان . چهرهٔ او اولین چیزی بود که هنگام بیدار شدن و آخرین چیزی بود کـه موقع به‌خواب رفتن می‌دید .

هانـری اکنون چهارده سالـه بود . شکنجه ، بی‌رنگی موم مانندی بـه گونـه‌هایش داده و بینی‌کوچك و صافش را تراشیده بود ولی نـرمی پوستش دست نخورده باقی مانده بود . رشد او از زمانی‌کـه پنج سال پیش پاریس را ترك‌کردند متوقف شده بـود . هنوز هم شکل همان پسر بچه‌ای را داشت‌که بـه دبستان فونتان می‌رفت . بارها مادرش‌که بـه او و سینهٔ نحیف و انگشتان ظریف و بازوی لاغرش نگاه می‌کرد از خود می‌پرسید که آیا او همیشه‌کودکی خواهد ماند .

***

در نیس بود که معجزه روی داد . دوباره درگراند هتل سیمیتر یعنی جائی که اولین‌دورهٔ نقاهت خودرا می‌گذراند بودند. بوی‌گل ابریشم در فضا پراکنده بود .

یك روز صبح‌که مادرش بـه اتاق او آمدگفت : « مامان . مامان . دیشب پاهایم درد نداشت . و حالا هم درد نمی‌کند . » و مکث‌کرد . زیرا از دادن خبر مهمی‌که می‌خواست بدهد خجالت‌کشید . «و تب هم ندارم .»

« تب نداری؟ » می‌دانست‌کـه هانـری در تخمین زدن درجهٔ تبش ماهر

شده ولی قدرت نداشت امیدوار باشد . « ازکجا می‌دانی ؟ تو که دکتر نیستی . »

خندان جواب داد : « خواهی دید . »

وقتی تب سنج را می‌خواندکوشید احساسات خود را پنهان‌کند . هانری راست‌گفته بود . تب نداشت . اولین بامداد بدون تب پس‌از تقریباً دوسال . به زحمت قلب پرتپش خودرا آرام‌کرد .

وبا تمام آرامشی‌که می‌توانست برخود تحمیل‌کندگفت : « تا شب باید صبرکنیم . ناشتائی چه دوست داری پسرم ؟»

آن‌شب هم تب نداشت . بامداد بعد چشمانش شفاف وصورتش خنك‌بود ووقتی مادرش وارد شد تبسم‌کرد .

دوسه روز بعددکتر که او را معاینه‌کرد در حالی‌که عینك خود را به‌کف دستش می‌زدکه سرگردانی خود را پنهان‌کندگفت : « بهبودی‌کاملا آشکاری است . »

هفتهٔ بعد بهبودی رو به پیشرفت بود . « بسیار عالیست . حالش بسیار خوبست . » اولین‌بار بودکه شکستگی‌ها روبه جوش خوردن بودند . آخر ماه دربارهٔ برداشتن‌گچ پاهای هانری صحبت می‌کرد .

هنوز جرأت باورکردن و امیدوار بودن را نداشتند . فقط بهم نگاه می‌کردند، لبخند می‌زدند ، وسرّ مسرت انگیز خودرا افشا نمی‌کردند .

سرانجام آن روزی‌که دکترگچ را برداشت و زخم را التیام یافته اعلام کرد فرا رسید . البته پاهائی‌که آنهمه جایش شکسته بود هرگز قدرت‌کامل نمی‌یافت ولی هانری می‌توانست راه برود . ودکتر قول شرف دادکه اوخواهد توانست راه برود . البته اول با عصا و سپس بدون آن .کسی چه می‌دانست ؟ شایدهم بتواند مانند همه‌کاملا طبیعی راه برود . حداکثرش اینست‌که مجبور شود باتعلیمی راه برود .

پزشك اسبابهایش را جمع می‌کردکه برودگفت : « بله خانم‌کنتس ، شفای اوکاملا معجزه‌آساست. ضمناً پسرما نباید جز خوردن وخوابیدن‌کاری بکند تااینکه‌کیمیای جوانی ، خودش‌کار خودش را بکندو نیرو وسلامتی بمزاج علیل او بازگردد . جای تعجب هم نخواهد بود اگر درمدت‌کمی رشد طبیعی خود را

نیز بازیابد .»

پس‌از رفتن دکتر هانری و مادرش در آغوش هم افتادند وگریستند و به صدای تپش قلب یکدیگر گوش کردند .

اکنون روزها به سرعت سپری می‌شد . مادرش برایش کتاب می‌خواند ، باهم‌تخته بازی می‌کردندو مانند بچه‌ها سرهر حرکت جر می‌زدندو می‌خندیدند. مداد وکاغذ طراحیش را می‌آورد و در حالی‌که بـه بالشت تکیه می‌کرد صدها طرح از مادرش می‌ساخت . و مادرش بـا ملایمت اصرار می‌کردکه‌کمی بیشتر جوجه یا سوپ یانان ومربا بخورد .

گاهی‌بعداز ظهرها برای وقت‌گذرانی برایش ازخاطرات طفولیت تعریف می‌کرد ؛ سالهائی‌که در دیر نوربون‌گذرانده بود . روزی داستان دوستی‌اش را باآنژلیك می‌گفت : « . . . جدا نشدنی بودیم . ولی پس از ترك دیر او با یك افسر نیروی دریائی عروسی‌کرد ودیگر اورا ندیدم ... »

اما هانری در رؤیا زندگی می‌کرد. پاهایش آزاد وزنده بود. می‌توانست نقاشی‌کند ، حرکت‌کند و به زودی راه برود. هیچکس ، واقعاً هیچکس این‌حال اورا نمی‌توانست بفهمد . از بیان خارج بود و باید در سکوت‌گذراند. هیچ‌کس لذت اورا از تکان دادن انگشتان و خم‌کردن زانوان و احساس اینکه شریان‌های پا زنده و خونشان در حرکت است درك نمی‌کرد . مانندکره اسبی‌که در شبدر می‌غلتد تنها برای کیف غلتیدن در بستر از ایـن دنده به آن دنده می‌شد . اما از همه بهتر دیدن لبخند مامان وچهرهٔ بشاش او بود و شادی او آنقدر بودکه‌گاهی چشمهایش را می‌بست انگار نمی‌خواست‌کسی در مسرتش شریك شود .

***

همانطورکه دکتر پیش بینی‌کرده بود به‌زودی رشد خود را بـازیافت . ولی رشدش محدود بـه قسمت بالای بدنش بود . سینه‌اش وسیع شد و شانه‌ها توسعه یافت در حالی‌که پاها تغییر نکرد و مانند پاهای‌کودکان لاغر و بی‌مو و درمحل زخم ارغوانی باقی ماند .

مانند ماسکی که به دستی غیبی برداشته شود کودکی از صورتش ناپدید شد . صدای زیـر پسرانه‌اش را از دست داد . بینی ظریف و منخرین کوچکش تبدیل به برآمدگی گوشتی بزرگی شد که دو طرفش دو سوراخ گشاد بازشده باشد. لبهایش ورم کرد و به رنگ سرخ گوشت خام درآمد . چشمانش کم‌سو شد و نسخهٔ عینك به‌او دادند . عینك جزوی از زندگی او شد . آخرین چیزی که شب هنگام خواب ازاوجدا می‌شد واولین چیزی که صبح برای برداشتنش دست دراز می کرد عینکش بود . موهای سیاهی روی بازو وسینه‌و صورتش روئید .کمتر ازیك سال پیش شکل پسرانه داشت وحالا قیافهٔ مردان راگرفته بود . طبیعت در شتابی کـه داشت دوران بلوغ‌او راکوتاه‌کرد.

مادرش باوحشتی باور نکردنی به‌این موجودی که نیمی مرد و نیمی طفل بود می‌نگریست . درمقابل التماس‌های مجنون‌وارش پزشکان‌گفتندکه عدم توازن ترشح بعضی غدد این رشد نامتوزون را سبب شده است . در آخر سر تکان داده اظهار تأسف‌کردند . وگفتندکه علم دراینجا عاجز است .

برای اولین بار جرأت و بردباری خود رااز دست داد . وحشت‌زده شده بود . زیرا خودرا تسلیم به‌این سرنوشت‌کرده بودکه‌کودکش علیل ونزار وحتی فلج بماند . ولی نه‌این موجود مضحك و ترسناك وکوتوله و نزدیك‌بین .

شبها پس‌از بخواب رفتن هانری رویش خم می‌شد ، لب خودراگاز می‌گرفت که‌گریه‌اش ظاهر نشود ، به‌صورت پرموی او دست می‌مالیدکه بلکه اثری ازکودك زیبائی که می‌شناخت حس کند . آیا این‌پسرش ریری بود. همان پسری که در چمنهای قصر مثل پروانه می‌دوید و پس‌از برگشتن از مدرسه در آغوشش می‌پرید ؟ مگر او چه‌کرده بودکه سزایش این باشد ؟

بـه‌کنت نامه نوشت و او فوراً خود را رساند . وقتی وارد اتاق هانری شد از تعجب خشکش زد . یك دقیقه بدون اینکه حرفی بزنـد میان دو لنگهٔ در ایستاد .

هانـری از میان بستر فریاد زد : « پاپا . من می‌توانم راه بروم . دکترها گفتندکه من می‌توانم راه بروم . نگاه‌کن‌گچ ندارم .» وملافه راپس زد .

کنت نمی‌شنید . این غریبه‌که بود ؟ این‌کوتولهٔ ریشوی تهوع‌آورکه از

پشت عینك بی‌دسته‌اش بـه‌او می‌نگریست پسر او نبود . پسرش ، تنها پسرش و تنها باقیماندهٔ خانواده‌اش .

«دیگر درد ندارم . دکترها گفتند . . . »

کنت حیران چندقدم به‌جلو برداشت . لحظه‌ای باچشمان از حدقه درآمده وگیج به او نگریست .

بالاخره ناله‌کنان‌گفت: «آه پسرم، پسر بدبختم .»

بعد روی پاهایش چرخید واز اتاق خارج شد .

چند لحظه بعد صدای بسته شدن دراز خارج به‌گوش رسید .

وقتی مادرش به‌اتاق دوید هانری پرسید : «چرا پاپا فرارکرد ؟»

«توکه می‌دانی پدرت چقدر گرفتار است . حالا برمی‌گردد .» و خـودش را باباالشت سرگرم‌کرد .

احساس‌کردکه مادرش به او دروغ می‌گوید و چون چند روز بعد مادرش اظهارکردکه‌کنت را ناگهان به‌پاریس احضارکرده اند فقط گفت : «پاپا خیلـی گرفتار است . مگر نیست ؟»

یك روز صبح بی‌پرده پرسید : «فکر می‌کنی پاهای مـن بـه زودی رشد کنند ؟»

«پا ... پاهایت ؟ البته به‌موقع .آنقدر درگچ بوده اندکه عضله‌ها خشکیده وچند ماه بلکه یکی دوسال وقت می‌خواهد .»

ناراحتی مادرش را احساس‌کرد و ازآن به‌بعد سؤال نکرد .

بعد از مدت‌کمی به او اجازه داده شدکه از بستر برخیزد و در ایوان زیر آفتاب بنشیند . دهکدهٔ آنژه در فاصلهٔ دور ، از میان درختان نخل ، مانند شش‌ـ سال قبل می‌درخشید . بازهم آواز پرندگان و صدای زنجره‌های بهاری بـه‌گوش می‌رسید . زیر اتاق او باغ هتل جنب وجوش خاصی داشت زیرا ملکهٔ ویکتوریا درآنجا استراحت می‌کرد . گاهی هیکل چاق او را می‌دیدکه نقاب بـه صورت سوار درشکه می‌شد وبرای گردش روزانه‌اش می‌رفت .

مادرش روزی‌گفت : «دکترها می‌گویند در عرض همین دو سه روزه آنقدر قوی خواهی شدکه بتوانی راه بروی وآنوقت ما به‌گردش خواهیم رفت . لباس تازه هم احتیاج داری .»

خیاطی را خواستند وبه او دستورات لازم دادند . وقتی وار اتاق شد جز

بالا بردن ابروی خوداظهار تعجبی نکرد . باخنده‌ای مصنوعی به‌کار خود مشغول شد و اندازه‌های او را گرفت . انگارکه لباس دوختن برای بچه‌های ریشو با شانه‌های پهلوانی و پاهای رشد نکرده کار هر روزیش‌بود .

بعد ازچند روزهانری ومادرش‌گردشهای سوارهٔ خود را درتپه‌های اطراف نیس آغازکردند . برای هانری مانند آن بودکه دوباره متولد شده باشد . چشمانش از پشت عینك ازوجد می‌درخشیدند .

در دیدن هر منظرهٔ تازه‌ای می‌گفت : «مامان نگاه‌کن ، نگاه .»

گاهی شادی‌گلویش را می‌گرفت . اشك در چشمانش پر می‌شد . دست مادرش را می‌گرفت و می‌فشرد ویا به سینه‌اش فشار می‌داد .

روزی تا نزدیکهای مانتون رفتند . در آنجا ناقوسهای کلیسای سان‌رومئو را دیدندکه در سواحل ایتالیا دیده می‌شد .

«بیا من وتو روزی باهم به‌آنجا برویم ــ به ایتالیا .»

در مراجعت خاموش بودند.هیچکدام حرفی نزدند ، زیر انوار کمرنگ غروب آفتاب درختان سرخس در مقابل دریا مانند هیکل‌های شنل پوشی بودند که به‌دعا برخاسته باشند .

کم‌کم صحبت از برگشتن به‌خانه می‌کردند . هیچکدامشان نمی‌خواستند به‌قصر برگردند زیرا خاطرات تلخ بیشماری در انتظارشان بود .

کنتس یك روز صبح ازدر واردشد وکنار تختخواب او نشست . لحظه‌ای به او نگریست . دستانش را روی دامنش رویهم گذارده بود . هانری هرگز مادرش را آنقدر رنگ پریده ، فرسوده ومغموم ندیده بود ، حتی در روزهای حمله . موهای بور درخشانش به‌رنگ قهوه‌ای‌کدر درآمده بود . سایهٔ بی‌خوابی زیر چشمش نشسته بود و خطوط رنج در گوشه‌های دهانش خوانده می‌شد .

عاقبت به زبان آمد . «ریری . دکترها می‌گویندکه توکاملا خوب شده‌ای. هرکار می‌توانسته اندکرده اند . اگر بخواهی به‌پاریس برمی‌گردیم .»

نفس در گلویش حبس شد . مانند گل شکسته‌ای روی تخت مچاله شد و صورتش را در ملافه ها پنهان‌کرد . هانری فقط سفیدی پشت‌گردن و پشتش‌که بر اثر گریه می‌لرزید می‌دید .

«هانری تو مایهٔ سربلندی منی .»

«راست میگی مامان ــ راست میگی ؟»

«آره ، ریری ، راست میگم . » با مهربانی از آنطرف بخاری به اونگاه کرد. تغییری نکرده بود . همان پسرکوچکی بودکه بعد از بیرون‌آمدن ازمدرسه می‌دوید پیش مادرش‌که مدال‌افتخارش رانشان بدهد. همیشه دلش می‌خواست‌کار خوب بکند ومورد‌تمجید قرار بگیرد. «راستش را بخواهی فکر نمی‌کردم اینهمه

عقب‌افتادگی را جبران کنی .»

« می‌دانستم. وبرای همین بودکه اینقدرکارکردم . » خندهٔ شیطنت‌آمیزی زد . «البته می‌دانی‌که به خاطر تو بودکـه این دیپلم مسخره راگرفتم . والا من شخصاً هیچ اهمیت نمی‌دهم دیپلم داشته باشم یا نداشته باشم .»

بلافاصله پس از رسیدن به پاریس ، یعنی شانزده ماه قبل ، هانری مساعی خستگی ناپذیر خود را در راه‌گرفتن دیپلم شروع‌کرده بود و اکنون با پشت سر گذاردن آنهمه‌کار شبانه روزی موفق به‌گرفتن دیپلم خودشده بود .

مادرش تبسمی‌کـرده‌گفت : « بیا اینجا بنشین ، همانطورکـه وقتی پسر کوچولوئی بودی می‌نشستی .» وبه چهارپایهٔ خودش اشاره‌کرد . از تماشای او که خود را از روی صندلی راحتی بلندکرد و به‌کمك عصای تـه لاستیکی لنگان خودرا به‌چهارپایه رساند غمی دردناك چهره‌اش را تیره‌کرد .

« معلمت موسیو تتار می‌گویدکه می‌توانی لیسانست را هم بگیری . میل نداری لیسانس بگیری ؟کتاب همنشینی است آرامی‌بخش . شاید آرامی بخش‌ترین دوستان بشر ... »

راست بودکتاب آرامش‌بخش ونعمت بزرگی بود . بدبختی وتنهائی را فراموشش می‌کرد. بخصوص‌که وقتی شنید موریس برادر خوانده‌اش ازپاریس باخانوادهٔ خود سفرکرده و دکترها در مورد پاهای او اشتباه بزرگ‌کرده بودند بسیار دلشکسته و پریشان شده بود .کتاب تنها مونس و غمخوارش بـود . البته دیگر باچرخ حرکت نمی‌کرد وحتی می‌توانست به‌کمك عصایش چندقدم لنگ لنگان راه برود . دیگر هیچ . واکنون نیزمی‌دانست‌که حالش بهتر ازآن نخواهد شد. می‌دانست‌که پاهایش هرگز رشد نخواهدکرد وآنقدر بهبودی نخواهد یافت که بتواند راه برود ودرد آنها هرگز رفع نخواهد شد. هیچوقت به‌مادرش نگفته بود ولی مادرش می‌دانست‌کـه او می‌داند . از چشمهایش خوانده بود .کتاب او راکمك می‌کردکه فراموش‌کند ، شاید هم‌کمکش می‌کردکه به‌زندگی ادامه دهد .

«کتاب دوست صمیمی و وفادار و سرچشمهٔ خوشی بادوامی است .»

باتردید نقشه‌هائی‌که برای زندگی هانـری درمدت آن چندماه چیده بود بازگوکرد . و آن عبارت بود از زندگی پرزحمت وکار درپناه مصاحبت‌کتاب .

ولی وقتی مشاهده‌کردکـه هانـری سرش را تکان می‌دهد ناگهان ازگفتار بـاز ماند .

« نه مامان ، من لیسانس نمی‌خواهم .کتاب خوبست ولی اگر قرار باشد درزندگی‌کاری به‌جز خواندن‌کتاب نداشته باشم ازملال خواهم مرد .»

« شاید بتوانی نویسنده بشوی .»

« چی بنویسم ؟ در بارهٔ چـه بنویسم ؟ انسان بایـد زندگی‌کند تا بتواند بنویسد . » قیافهٔ مأیوس مادرش را دیـد . زیر لبی زمزمه‌کرد : « خیلی متأسفم مامان . »

پس‌از مکث‌کوتاهی پرسید. «پس چه خواهی‌کرد پسرم ؟ وقتـرا چطور خواهی‌گذراند ؟ »

« نمی‌دانم . « سرش را برگردانـد و بـه سقف نگریست . « باید فکر کنم . »

بدون اینکه متوجه باشد موهایش را نوازش‌کرد . پسرش تشنهٔ زندگی و تشنهٔ محبت بود . می‌خواست زندگی‌کند ولی نمی‌دانست‌که زندگی چقدر به‌او ظلم خواهدکرد .

ناگهان باجدیت خاصی پرسید : «هانری هنوز دعا می‌خوانی ؟»

دندانهای خود را رویهم فشار داد . «نه مامان» منتظر سرزنش اوشد ولی مادرش حرفی نزد واو ادامه داد : « من از روزی‌کـه تودر نیس‌گریه‌کردی تا به حال‌دعا نکرده‌ام . یادت هست؟ آنروز به‌این نتیجه رسیدم‌که بهتر است اعتراف کنم‌که خدا وجود ندارد و بی‌جهت بـه خودم زحمت ندهم‌که برای‌کارهای خدا عذر و بهانه بتراشم، خدائی‌که آنهائی راکه دوست می‌دارد تنبیه‌می‌کند وآنهائی راکه دوست نمی‌دارد نیز جزا می‌دهد ، خدائی‌که تقاص‌گناهکاران را از بیگناهان می‌کشد و توراگریه می‌اندازد . »

آهسته سر را بلندکرد و بـه مادرش نگریست : « مامان سعی‌کن بفهمی ، نمی‌توانستم برای خدائی دعاکنم‌که نه‌اورا می‌فهمیدم ونه او را می‌بخشیدم و نه احترامی برایش قائل بودم ونه دوستش داشتم .»

عاجزانه به نگاه هانری پاسخ داد . بیچاره ریری ، زشت و دردمند وبدون دوست و رفیق ، آرامش دعا ونیایش رایعنی آن چیزی‌که امثال اورا بیشتر قابل

تحمل می‌سازد نیز از دست داده بـود . شاید آدم وقتی جوانست قدرت بخشیدن زیاد نداشته باشد .

باصدای بی‌حالتی جواب داد : « می‌فهمم .گاهی مشکل است بـه رحیم بودن خدا اعتقاد داشت . ولی خواهی دیدکه بـدون خدا زندگی حتی سخت‌تر است . »

***

آنسال تابستانرا درقصر مالرومه‌که به‌تازگی خریده بودگذراندند. بزرگی ملال انگیز قصر آلبی‌همیشه برایش زننده بود و ازوقتی‌که آن اتفاق‌برای هانری افتاد غیرقابل تحمل شده بود . مالرومه خاطراتی برای ایشان دربرنداشت . این قصرکه‌گرد و در قرن هفدهم ساخته شده بود و دور تا دورش را درخت فراگرفته بود در ایالت ژیروند درنزدیکیهای بردو یعنی در منطقهٔ تاکستانها وتپه‌های غلتان که اورا به یادکلیران خودش می‌انداخت واقع شده‌بود .

هانـــری ، مالرومـه را باباغ محصور ودر آهنین بلند و خیابانهای شنی و باغچه‌های پـر ازکوکب رنگارنگش دوست می‌داشت . روزها پیاده بـه اصطبل می‌رفت و به اسبها هویج می‌داد و بامهترگفتگو می‌کرد . لب استخر پرگل باغ می‌نشست و متفکرانه‌گردش آرام ماهی‌های قرمز راکـه در آب زمردین شنا می‌ـ کردند تماشا می‌کرد. بعدازناهار درایوان‌که اغلب غذا رانیز همانجا می‌خوردند کمی می‌خوابید . سر به‌سر عمه‌جان آرماندین‌که برای چندروز ازآلبی آمده‌بود وتمام تابستان مانده بود می‌گذاشت. بادکتر موره ، پزشك محلی ،که‌گاهی برای شام می‌آمد بحث می‌کرد و به‌کلیسای محل می‌رفت‌که باکشیش آنجاآبه سولاك تخته بازی‌کند .کم‌کم از این‌کشیش مهربان بسیار ساده‌دل خوشش آمد .

عصرها با مادرش و ژوزف‌که باز مانندگذشته مؤدبانه سر جای درشکه‌ران می‌نشست به‌گردش می‌رفت .

یك‌شب پس‌ازمراجعت بامادرش درایوان نشسته بود وبه‌صدای یکنواخت

جیرجیرك گوش می‌داد و از نسیم خنك شبانه لذت می‌برد .

ناگهان به‌مادرش رو کرده گفت : « مامان من می‌خواهم نقاش بشوم . »

نفس تندی کشید . « نقاش ؟ »

این کلمه درمغزش موجب تداعی مفاهیم ناپسندی شد. به‌جز چندنفر استادان بزرگ ، نقاشان و هنرمندان یك‌عده مردم پریشان و بی‌بند وبار وبد عملی بودند که در اتاقهای زیـر شیروانی مونمارتر زندگی پست و نکوهیده‌ای می‌کردند و عرق می‌خوردند وزن لخت می‌کشیدند، ومانند هنرپیشگان ونویسندگان وموسیقی‌دانها خارج از محیط محترمانهٔ جامعه زندگی می‌کردند . ممکن بود یك‌کاسب‌زادهٔ بی‌مقدار این نوع زندگی را برای خود انتخاب کند ولی نـه یك اشراف و اعیان‌زاده . آنهم یك تولوزلوترك .

تکرارکرد : « نقاش ؟ اما هانری ... »

هانری که اعتراضات مادرش را حدس می‌زدگفت: «می‌دانم چه می‌خواهی بگوئی . اما من چارهٔ دیگر ندارم . مامان من چکار دیگر ازم می‌آید . نه راستی چکار می‌توانم بکنم ؟ ازطرف دیگر من همیشه از نقاشی خوشم می‌آمـد . یادت هست تابلوهائی که در قصر می‌کشیدم ؟ وگاوی که می‌خواستم بـرای عالیجناب اسقف بکشم ؟ البته اول باید بفهمم استعداد وذوق دارم یا نه . فکرکردم بتوانم ازآقای پرانستو چند درس بگیرم ، یادت هست آن‌نقاش پیری که درنمایش اسب گفتم دیدم ؟»

مادرش متفکرانه دراعماق تاریك آن شب پـائیزی نگریست . چند درس نقاشی ضرری نـدارد . اورا سرگرم وتنهائی را فـراموشش خواهدکرد. سرگرم کردن اواز همه چیز مهمتر است .

***

از آغاز ، مناسبات نزدیك و صمیمانه‌ای بین هنرمندکر و لال پیر و پسر هفده‌ساله ایجاد شد. به‌کمك تکان‌سرو اخم ولبخند ودرموارد مهم بایادداشت باهم گفتگو می‌کردند .

گرچه پرانستو هنرمند بزرگی نبود ولی بیدرنگ استعداد وقابلیت شاگرد

خودرا دریافت و نگران شد . هانری سر تا پا اصالت بود . نقاشیهایش پر از رنگ و بی‌پرده بود . یك پارچه امپرسیونیزم ، و این خوب نبود . مردم از نقاشیهای روشن و اصیل خوششان نمی‌آید بلکه نقاشیهای صیقل‌زده و تاریك و با ریزه‌کاری‌هائی مانندکارهای خودش را دوست می‌دارند . به خاطر خودش باید جلوش راگرفت که درست نقاشی کند تا موفق شود . اول نقاشی بدون رنگ ، فقط سیاه ...

یك‌روز صبح هانری قالب‌گچی اسبی که روی دوپا بلندشده بود بامقداری کاغذ نقاشی و تعدادی مداد سیاه نقاشی روی میزکارش دید . بامسرت پشت تختهٔ نقاشی خود قرارگرفت وطرحی ازاسب ساخت وبه استادش نمود . اوهم سری تکان داد و قالب راجابه‌جاکرد و بدون اینکه حتی لبخندی بزند به‌کار خودش مشغول شد . تابعداز ظهر کف اتاق از طرحهای مدادی اسب پرشده بود وهانری داشت با چشمان اعتراض‌آمیز و غرغرکنان بیست و هشتمین طرحش را تمام می‌کرد .

ازآن به‌بعد هرروز مدل جدید ومداد وکاغذ فراوانی برای طراحی قلم‌سیاه دراختیار داشت .

گاهی با حرکاتی که عدم رضایت از آن مشهود بود می‌پرسید : « آقای پرنستو ، بالاخره می‌گذارید من روزی رنگی‌کارکنم ؟»

پرنستوسرش‌راتکان می‌داد و هانری سرمیزکار خودش باز می‌گشت وگاهی نگاههای خشمناکی به استادش می‌انداخت که او به‌روی خود نمی‌آورد . سرشام گله‌کنان‌گفت: «همش اسب ، اسب ، اسب . مامان می‌دانی امروز چنددفعه وادارم کرد این‌اسب بدبخت رابکشم؟ سی‌و هفت‌بار. حالا شب‌هم خواب اسب خواهم دید . آنهم من‌که می‌خواستم چهره‌ساز بشوم .»

مادرش درد اورا می‌فهمید ولی پنهانی امیدوار بودکه ازآن‌کار حوصله‌اش سربرود ونقاشی را رهاکند .

ولی‌اوآنرا رها نکرد ومصرانه هرروز به‌کارگاه می‌رفت . تااینکه یك روز صبح تکه‌کرباسی را روی سه پایهٔ خود دید . روی میزی درکنار آن جعبه رنگ تازه‌ای یافت که یادداشتی به‌آن چسبیده بود . « از رنه‌پرنستو به شاگرد محبوب و بااستعدادش .»

«آه متشکرم آقای پرنستو. نمی‌دانم واقعاً چطور تشکر کنم.» ازنگاههای باروح و حرکت آرام دست‌هایش حق‌شناسی می‌بارید.

فوراً لوله‌های رنگ‌را بازکرد ومشغول آزمایش رنگها شد.

«خیلی عجیب است.» وقتی خم‌شد تارنگها رادوباره معاینه‌کند بااخم این جمله راگفت: «نه‌زرد هست نه‌سبز نه‌آبی. ونه قرمز !!!»

هرکلمه‌ای‌که می‌گفت صدایش بلندتر می‌شد. و با چشمان برافروخته برگشته به‌حامی چند لحظه قبلش نگریست.

«آقای پرنستو!»

روی عصای خود خم شدکه نوشتهٔ روی لولهٔ رنگها را بخواند.

«ترا به‌خداگوش‌کنید. قهوه‌ای تنباکوئی. قهوه‌ای مومی. قهوه‌ای بلوطی. قهوه‌ای تیره. قرمز تیره و البته سیاه. سیاه براق و سیاه مات. آقای پرنستو چطور می‌توانید این بلارا سرمن بیاورید؟»

کتابچهٔ یادداشت‌کوچك ازجیب بیرون آمد.

هنرمند پیر نوشت: «رنگهای روشن خطرناکست. بایدکم به‌کار رود. رامبراند می‌توانست از رنگ تیره تابلو درخشان بسازد. توهم آنرا بیاموز.»

هانری یادداشت راخوانده جواب داد: «اما من رامبراند نیستم ونمی‌خواهم مثل رامبراند نقاشی‌کنم. رامبراند پیرمرد ...»

پرنستو به‌طرف سه‌پایهٔ خود بازگشت. هانری آهی‌کشید ومقداری رنگ سیاه برداشت ومشغول نقاشی شد.

چند هفتهٔ مسرت‌انگیز دردنبال آمد.

زمان درکارگاه‌گرم وآرام به‌سرعت سپری‌می‌شد وباران زمستانی به‌پنجره‌ها شلاق می‌زد. قهوه‌ای مومی و مشکی وسبز کدر بهترین رنگها نیستند ولی می‌توان ازکارکردن باآنها لذت برد. مانند پیانوزدن باکلیدهای بم‌که ازپیانو نزدن بهتر است ...

گاهگاهی نزد سه پایهٔ استاد می‌رفت و با اطوار مهیج و نگاههای ملتمسانه خواهش می‌کردکه قدری رنگ روشن به او بدهد. «خواهش می‌کنم آقای پرنستو، خواهش میکنم کمی رنگ زرد به‌من بدهید. اینجا

احتیاج دارم. بیائید ببینید .» قانع نمی‌شد. معهذا برمی‌خاست ، نگاهی به‌تابلوی او می‌انداخت و به طرف جعبه رنگ خود می‌رفت ویک مثقال رنگ زرد روی تختهٔ نقاشی هانری می‌گذاشت .

کتابچهٔ یادداشت کوچك دوباره بیرون می‌آمد .

«زرد خطرناکترین رنگهاست . باید در نهایت احتیاط به‌کار برده شود ــ مانند سنج در موسیقی .»

وقتی هانری یادداشت را می‌خواند نگاه محبت آمیزی در صورت گرد و خوب تراشیدهٔ پیرمرد پیدامی‌شد. چند لحظه‌ای چینهای کنار چشمش صاف می‌شد سپس سری تکان می‌داد و به طرف سه‌پایهٔ خود برمی‌گشت .

نزدیکیهای شب عید میلاد مسیح پرنستو سخت بیمار شد . ازبستر بیماری به‌کنتس نوشت که پاریس را ترك خواهد گفت و راجع به هانری هم اظهارکرد که می‌تواند رسماً وارد مدرسه شود وبرای این منظور پروفسو بونا را توصیه کرد .

کنتس پس از خواندن نامه بههانری پیشنهادکرد : «میل نداری در خانه درس بخوانی ؟ می‌توانیم یکی از اتاقها را تبدیل به استودیو کنیم .»

هانری سخت اعتراض کرد : «اما مامان . خیلی تفاوت می‌کند . فکر کن ببین درست خواندن زیر دست بوناکه یکی از بزرگترین چهره سازان دنیاست چه مزایائی دارد .»

«درست است. اما فکر نمی‌کنی نیمهٔ سال برای وارد شدن به مدرسه کمی بی‌موقع باشد ؟»

«اگر وارد مدرسه نشوم چطور می‌توانم چهره سازی را یاد بگیرم ؟ تمام عمر که نمی‌توانم از روی مدل گچی کارکنم .» و بعد باصدای آهسته‌تری اضافه کرد : «شاید درآتلیه دوستانی پیداکنم .»

اشتیاقی که در صدایش بود اشك در چشمان مادر پرکرد ولی به زور به مکالمه ادامه داد. و با تردیدگفت : «البته . اما خطرهم دارد . شما تولوزلوترکها مردم مغروری هستید و از اینکه کسی مزاحم تنهایی‌تان بشود سخت می‌رنجید . به‌اضافه تو خیلی خجالتی هستی و مردم اغلب آنرا حمل بر تکبر و نخوت می‌کنند . همشاگردیهایت در سنین بیست هستند ولی تو هنوز هیجده سال هم

نداری . ممکن است روحیهٔ آنها را نفهمی و آنها هم کوشش نکنند تو را بفهمند .»

«می‌دانم چه فکر می‌کنی .» چشمان بسیار بزرگ خود را که غم بزرگی در آنها خانه داشت به‌صورت او افکند . «من هم می‌ترسم . اما چطور می‌توانم در خانه بمانم و تا ابد پنهان شوم .»

****

پروفسور لئون بونار دستها را پشت سرش گذاشته به بررسی هفتگی کار شاگردان خود مشغول بود . میان صف شاگردان قدم برمی‌داشت و گاهی می‌ایستاد و به‌کار یکی از آنها نگاه می‌کرد .

خطاب به شاگردان می‌گفت : «چهره سازی نه تنها عالیترین بیان هنری است بلکه از لحاظ مادی نیز قابل توجه است . برای اینکه در چهره سازی موفقیت پیدا کنید این اصول را باید فراموش نکنید : اگر مدل شما مرد عمل و شخص مهمی است یك سردار و یا یك کارخانه‌دار است باید او را در حال ایستاده واخمو بکشید که دو انگشتش را لای جلیقه‌اش کرده مانند ناپلئون . اگر دانشمند یا فیلسوف یا نویسنده و یا مرد مذهبی است او را نشسته رسم کنید که چانه‌اش را در دست گرفته و متفکرانه نگاه می‌کند. برای مثال به‌تابلوی خودم که ازکاردینال لاویژری کشیده‌ام رجوع کنید .»

هانری ترسان و لرزان روی چهارپایه نشسته بود و به مدل با چشمان نگران می‌نگریست و با تردید قلم مو را روی کرباس می‌کشید . بونا این بارچه خواهد گفت ؟آیا باز سروصدا راه خواهد انداخت و او را مثل همیشه در مقابل شاگردان خفیف خواهد کرد ؟

استاد در حالی که قدم می‌زد ادامه داد : «در همه حال فن یکی است .اول شکل را «کادره» می‌کنید بعد طرح اولیه را می‌ریزید و سپس با رنگ قهوه‌ای باز سایه‌های ابتدائی را پر می‌کنید . می‌شنوید ؟ فقط این رنگ نه رنگ‌دیگر. صدایش را بلندکرد : «بگذارید آن امپرسیونیستهای خود فروش که اصالت را به گندکشیده اند آبی ویا ارغوانی کارکنند . شما اینکه من می‌گویم اجرا

کنید .

بالاخره به نزدیکی سه‌پایهٔ هانری رسید وسخنرانی خود را قطع کرد که کار او را نگاه‌کند . ریش بزی خود را باحالت عصبی می‌خاراند . خامـوشی پرانتظاری برکارگاه مسلط شد . تفریح هفتگی آغاز می‌شد .

پروفسور با استهزای توهین آمیزی شروع کـرد : «اسم ایـن را نقاشی می‌گذاری؟ اگر می‌گذاری بگذار هوشیارت کنم که اشتباه می‌کنی .» بعد باحالت عصبانیت : «می‌دانی من اسم آنرا چه‌می‌گذارم ؟ کثافت‌کاری!»

در میان قاه‌قاه خندهٔ شاگردان ادامه داد «چرا اینجا می‌آئی ؟» صدای خندهٔ شاگردان آرام می‌شد . « راستی خیال می‌کنی که نقاش خواهی شد ؟ چند بـار بگویم که حواس تصویری تو غلط است ، که اصلا یك نخود استعداد نداری ؟ که تو زیبائی را نمی‌فهمی و آنچه جلب‌نظر تو را می‌کند زشتی است ، که تـو هرگز نمی‌توانی نقاشی کنی و اگر در خانه بمانی و مرا از تماشاکردن رنگهای کثیف نقاشی‌ات معاف‌کنی منت بزرگی به سرم می‌گذاری .»

به خاراندن چانهٔ خود ادامه دادگوئی می‌خواست بیشتر او را مسخره‌کند ولی ناگهان شانه‌اش را بالا انداخت و راهش را گرفت و رفت . لحظه‌ای بعد کلاهش را از میخ برداشت و پالتوش را پوشید و از کارگاه خارج شد .

ارشدکلاس پنج دقیقه استراحت اعلام‌کرد .

مدل در روی سکوجان گرفت و لباس‌کثیفش را دور شانه‌هایش انداخت و روزنامه‌ای درآورده درحالی‌که دندانش را خلال می‌کرد مشغول خواندن شد. شاگردان تخته شستی‌های خـود را روی جعبه رنگها گذارده دور سـه پایه‌هایشان جمع شدند و دسته دسته مشغول گفتگو شدند .

هانری همانطورکه مژه زنان اشك‌های خود را پاك می‌کرد به نقاشی ادامه داد . چه فایده‌که هـر هفته مسخره بشود و یـك مشت شاگـرد متخاصم کلاس نقاشی به او بخندند. مامان گفته بودکه آنها حتی سعی نخواهندکرد روحیهٔ اوـ را درك‌کنند و مثل همیشه راست گفته بود . اظهار آشنائیهای آمیخته باشرمساری او را ردکرده به وضوح نشان داده بودندکـه او را نمی‌خـواهند . چـرا از او بدشان می‌آمد ؟ برای اینکه افلیج بود ؟ نه این نبود . آنچه‌که مورد نفرت آنها

بود سن‌کم او بود ، لباسهای گرانبهای او بود ، و این موضوع بود که هر روز باکالسکه به آتلیه می‌آمد . به نظر آنها او یك آماتور ثروتمند بـود ، یك بچهٔ پولداری بودکه برای وقت گذرانی به‌کلاس مـی‌آمـد . کاش می‌فهمیدند . اما چه فایده که نمی‌فهمیدند . و ادامهٔ آن‌کار بـی‌معنی بود بهتر بودآن را رهـا کند و بـرود . شاید هـم آنطور کـه مامان می‌خـواست دنبال گرفتن لیسانس برود . . .

«نگذار این پیرمرد خرفت مأیوست‌کند . »

غرش صدائی‌که از پشت بلند شـد او را از افکارش بیرون کشید . روی چهارپایه‌اش گشت . جوان بلند قدی کـه لباس مندرس و شلوار چهار خانه‌ای پوشیده بود به او لبخند می‌زد . هانری او را به خاطر قـد بلند و لهجهٔ محلی و ریش تنکش کـه مانند کف سیاهی بیشتر جاهای صـورتش را پـوشانده بـود می‌شناخت .

جوان تنومند گفت :«بگذار نعره بزند ، بگذار یاوه بگوید . تـو شهریه می‌دهی . چکار می‌تواند بکند . بیرونت‌که نمی‌تواند بیندازد . می‌توانی بـه صورتش تف بیندازی . راستی یادم رفت، اسم من، راشو است، هانری راشو. میل داری امروز باهم دررستوران آگوستینا ناهار بخوریم ؟ بعدهم اگر خواستی استودیوم را بهت نشان خواهم داد . »

رستوران آگوستینا دراوج سرو صدا بودکه هانری و دوستش وارد شدند وبه طرف میزی‌که درگوشه‌ای بود رفتند . نقاشان وهنرمندان هیرسوت مونمارتر در لباسهای نخی سیاه وکلاههای بـزرگی‌کـه جلو سرشان‌گذاشته بودنـد روی بشقابهای غذای خود خم شده باهم داد وبیداد می‌کردند و دستمال سفره‌ها را در هوای آغشته از بوی سیر تاب می‌دادند . زن خوشگل موبوری مانند رب‌النوع شراب میان میزها چرخ می‌زد ودو سگ باوفایش به‌دنبالش بی‌اعتنا به شروشوری که به‌پاکرده بود وظروف غذارا به‌این میزو آنمیز می‌برد وبا مشتریان شوخی و خنده می‌کرد می‌رفتند .

راشو بادستهٔ چپقش به او اشاره‌کرده‌گفت : «این آگوستیناست . آنوقتها مدل بود.»

در سن ۳۹ سالگی آگوستینا افسانهٔ مونمارتر بود . در ۱۶ سالگی از

سیسیل پای برهنه وگدا وزیبا به پاریس آمده بود . شش‌ماه بعد مشهورترین مدل پایتخت بود . استادان بزرگ دنبالش می‌فرستادند واجرتهای بسیارگزاف به‌او می‌دادند .

مجسمه سازان در مقابل کپل زیبای او به نفس می‌افتادند وبا آتش و شور تازه‌ای مجسمه‌های خودرا می‌تراشیدند . بیست سال تمام پستانهای هیجان انگیز ونیم رخ اصیلش زینت افزای نمایشگاه‌بزرگ وهیکل بی‌نقص وزیبایش‌میدانهای مهم شهررا وقاربخشیده بود.وچون‌طبعی عاشقانه وظریف داشت دراستودیوهائی که‌کار می‌گرفت بدن خود را مایهٔ احسان ساخته ونقاشان را در هنگام دلسردی و افسردگی تسلی و آرامش بسیار بخشیده بود . وقتی درسه سال پیش رستورانش راگشود عده‌ای از هنرمندان به‌پاس عشقبازی‌کوتاه مدت خود بااو هنر خود را بدون پاداش ، برای اودر طبق اخلاص‌گذاشته بودند . و چون نمی‌توانست همه را مرهون التفات خودکند ازبعضی از آنها خواهش‌کرده بودکـه روی دایـره زنگیهائی‌که در یك خط به دیوارها آویزان‌کرده بود و نـام رستوران را با آنها نوشته بود نقاشی‌کنند . تعداد دایره زنگیهاگواه طبع سخاوتمند آگوستینا بود .

هانری مشاهده‌کردکـه آگوستینا باحال نگران و خودمانی روی میز یکی از مشتریان خودکه مجسمه ساز ریش قرمزی بود خم‌شده وبا زمزمهٔ ملتمسانه‌ای می‌گوید : « روبرتو ، استدعا می‌کنم. این‌گوشت رانخور . سیر دارد وخودت می‌دانی‌که سیر آدم را شبهاگرفتار چه‌کابوسهائی می‌کند . از این غذای فلفل‌دار ایتالیائی بخورکـه در خونت آتش خواهد انداخت و امشب زنت را متعجب و راضی خواهی ساخت .»

به دنبال اظهاراتش خنده‌کنان واز روی‌کمال صمیمیت باآرنج خود به‌تن اوزد وبه طرف دونفر دانشجو برگشت .

« آه Bom bini * » همهٔ شاگردان صرف‌نظر ازسن واندازه‌شان برای او Bom bini بودند . «گرسنه‌اید ؟ ها ؟ اشتها هم‌که فراوان دارید ؟ اول‌بهتان سوپ می‌دهم . بعدگوشت‌گوساله .گوشتی‌که مثلش را تا بحال ندیده‌اید . مثل موسیقی شکمتان را نوازش می‌کند .»

مشتریان آگوستینا به شیرین‌زبانیهای او آشنائی داشتند .

---

* Bom bini بهزبان ایتالیائی یعنی بچه‌ها . م .

« بعد به‌شما هم ... »

راشو که خیلی گرسنه بود جواب داد : «هرچه ، هرچه می‌خواهی بده، تو همیشه هرچه خودت بخواهی می‌دهی . »

هانـری سرغذا خیلی کم صحبت کرد . بااشتیاق می‌خورد ولی آنقدر به هیجان آمده بود که نمی‌توانست غذا بخورد . چه جای خوبی بود . تا بحال به چنین رستوران هیجان‌انگیزی نـرفته بـود . همهٔ آن روایح عجیب و سرو صدا و آنهمه نقاشانی که ازدحام راه‌انداخته وبلندبلند باهم جدل وگفتگو می‌کردند ،همه برایش تازگی داشت .

لحظه‌ای چشمش به پیرمرد درشت هیکلی افتادکه ظاهر مهربانی داشت و چپق انحناداری می‌کشید وباجوان ریش بوری که اجزای صورتش بسیار ظریف بودگفتگو می‌کرد .

راشو بادهان پرگفت : « آن پیر مرد ریش سفید، امپرسیونیست مشهور ، پیساروست . دیگری تئوون‌گوك است که یك مغازهٔ تابلو فروشی دارد .» و چون دید بشقاب هانری دست نخورده مانده غرش‌کنان‌گفت: «گوشتت رابخور وگرنه آگوستینا عصبانی خواهد شد . »پس‌از ناهار باهم به استودیوی راشو رفتند .

راشو پنجره راگشود و به‌گورستان مجاور ومزارها ومجسمه‌های فرشتگان روی سنگ قبرهای آن اشاره‌کرده‌گفت : « منظرهٔ زیبائی نیست ؟ مثل اینست که درغرفهٔ نمایش مجسمه‌های لوور رفته باشی. ونمی‌دانی چه‌اثری به‌دخترها دارد. مخصوصاً آنجاکه‌مرده‌هارا می‌سوزانند. ترس‌ورشان می‌دارد وشهوتی می‌شوند.» به‌نیمکت راحتی بزرگی که مستقیماً زیر پنجره بود اشاره‌کرد . « و بـرای همین است که تخت‌را آنجاگذارده‌ام .» سپس دستش رابدون حضور ذهن درازکرد و ماندالینی که از دیـوار آویزان بود بـرگرفت و مشغول نواختن تصنیفی کـه در مونمارتر به Ah,Que Tu Fais * مشهور بودشد .

***

کم‌کم هانـری عادت‌کردکه هر روز ناهار را با راشو بخورد و بعد از

* آ . تو چه می‌کنی . م .

ظهر رادر استودیوی اوبسر به‌سرد. درآنجا نقاشی می‌کرد، در خواندن آوازهای آتلیه همصدا می‌شد، تشییع جنازه‌هائی کـه هردم زیر پنجرهٔ آنها انجام می‌شد تماشا می‌کرد و بارانندگان نعش‌کشها وگورکنان وکارشناسان مـرده سوزانی‌کـه برای مدل قرارگرفتن و نوشیدن شراب ارزان وخنده وشوخی‌که درزندگی آنها بسیار لازم بود به‌استودیو می‌آمدند هم‌پیاله می‌شد.

روزی راشو خوب به‌صورت هانری نگاه‌کرده‌گفت: «می‌دانی، واقعاً تو هیچ عیب نداری فقط هنوز بچه‌ای.»

سپس نگاهی‌ازقلهٔ بیست ودوسالی‌که ازعمر خودش می‌گذشت به‌دوستش انداخت واضافه‌کرد: «اما ابداً احمق نیستی ونقاشی‌هم‌بلدی. حتی اگرآن بونای خرفت بگویدکه بلد نیستی.»

این تعریفها برای هانری مانند مؤثرترین داروهای شفابخش بود. دلش از حق‌شناسی نسبت بـه‌این غول شهرستانی لبریز شد. «اوه، راشوکاش‌که می‌توانستم بگریم ...»

«خفه شو.»

این نعرهٔ اعتراض بـه منزلهٔ آن بودکه بـه این جوان تذکر بدهدکه بیان احساسات میان دانشجویان عمل بسیار زشتی است.

دوستی باید به‌جامهٔ خشونت ملبوس واز غذای پرخاش تغذیه شود.

وبعد بدون اینکه توجهی بـه رنجیدگی هانـری‌کند ادامه داد: «عیب تو اینست‌که خیلی خجالتی، خیلی مؤدب و خیلی پاکیزه‌ای. مثلا به‌آن انگشتهایت نگاه‌کن. یك ذره‌کثافت به‌کسی ضرر نمی‌زند. ویك چیز دیگر یادبگیرکه مثل دیگـران اصطلاحات نقاشـی را بـه‌کار ببری. مثلاگاهگاهی وسط صحبت بگو **Nom de dieu** یا **Merde** (۱) یـاتف تو صورتت. بعد دیگران تو را از خودشان خواهند دانست وفکر نمی‌کنند عجیب و غریبی.»

درآن هفته راشو زبان ویژه واطوار ورفتار اصیل دانشجویان نقاشی رابه هانری‌آموخت.

دریکی از بعداز ظهرهای ماه‌مارس‌که هوا ملایم وابری بود ناگهان راشو به هانـری‌گفت: «فرض‌کنیم‌کـه من و تـو مشغول مباحثه هستیم. مثلا در بـارهٔ

---

(۱) کثافت. (۲) محض رضای خدا.م.

روبنس . ومن می‌گویم روبنس بزرگترین نقاشی است که دنیا به خودش دیده . توچه جواب می‌دهی ؟»

« من خواهم گفت : نمی‌دانستم . »

جواب هانری ، راشو را مأیوس کرد . چند لحظه‌ای به‌دوستش نگریست وسرش را تکان داد . بعد انگارکه بچهٔ عقب مانـده‌ای را مورد خطاب قـرار می‌دهدگفت : « نه ، نه ، نه. تو بایست بگوئی روبنس؟ Merde alore (۱) من تف‌تو صورتش می‌اندازم ! فهمیدی ؟ بعد سایرین می‌فهمند توچه می‌خواهی بگوئی . » چشمان ریزش که بـه چشمان خوك می‌ماند پر از ملاطفت و مهربانی بود .

هانـری احساس می‌کردکه رایزنش بطور غیرمستقیم او را بـرای شرکت کردن وظاهر شدن در اجتماع دانشجوئی آماده می‌کند . همینطور هم بود . یك روز بعداز ظهر راشو به‌طور اتفاقی‌گفت: « بریم به‌لانوول . می‌خواهم باچندنفر ازدوستانم آشنایت‌کنم .»

لانوول، درمحلهٔ پی‌گال ،کافه‌ای ازآب درآمد پرازدود ودمه‌که محل میعاد نقاشان و هنرمندان بود . دوستان راشو عبارت بـودنـد از سه نفر از دانشجویان نقاشی بونا به نامهای فرانسواگازی ، لوئی‌آنکتن ورنـه‌گرنیه‌که مانند راشو در مونمارتر می‌زیستند . آشکار بودکه بـرای خشنودی راشو حاضر شده بودند با آماتور ثروتمند ملاقات‌کنند وراشو بین دوستان بسیار محبوب بود . هانری رابا سردی استقبال‌کردند . پس‌از تعارف‌کوتاهی اورا به حال خود رهاکرده مشغول بحث بایکدیگر شدند . هانری هم به‌نوبت به نوشیدن آبجوی خود پرداخت و بدون اینکه مزاحم آنها شود خاموش نشست .

همین‌خاصیت سکوت‌کردن اوبودکه دیگران‌راوا می‌داشت دست‌از تعصب خود علیه او بردارند . مردم پـرحرفی مانند ایشان احتیاج به همچو شنونده‌ای ، اصولا هرنوع شنونده‌ای ، داشتند . دروجود هانری شنوندهٔ همدردی یافته بودند که بـه شرح وقایع و ناراحتی‌های زندگی هنرمندی آنهاکـه اغلب ماهیت مالی داشت‌گوش می‌داد .

گازی اولین نفری بودکـه درصدد استفاده از خدمات هانـری افتاد .کمتر

---

(۱) چیزی شبیه‌گه خورده . م .

ازیك‌ماه پس‌از ملاقاتشان درلانوول ، موقع زنگ تفریح، به‌هانری نزدیك شد .

باحالت‌کسی‌که تازه تجربه‌ای فراموش نشدنی راپشت سرگذارده باشد گفت : « می‌دانی دیشب چه‌شد ؟»

گازی مردی بود لاغر ، رنگ پریده ، خام و به ریخت خودش مغرور . این غرور بی‌اساس بود ولی درعوض نسبت به‌استعداد هنریش‌که به‌راستی قابل توجه بـود بسیار متواضع بـود . از جلیقه‌هائی‌که رنگ باز داشت خیلی‌خوشش می‌آمد . و تازگی یکی از آنها راکـه ارزشش خیلی بیش از مایـهٔ جیبش بـود خریداری‌کرده بود . ضمناً عقیده داشت‌که زنها درمقابل نگاههای مخمور وریش معطر بی‌تاب می‌شوند. این بودکه هرروز درآینه طرز نگاه‌کردن خودرا تمرین می‌کرد و ریشش رادرگلاب شستشو می‌داد .

چون از طرز نگاه هانـــری تشجیع شده بود ادامـه داد : « دیشب در راه خانه بودم وجائی برای خوردن نان و پنیری ایستادم . وآنجا حدس می‌زنی چه دیدم ؟»

زنی درنهایت زیبائی ، تك و تنها وگریان . نزد اورفته و نشسته بود تا علت‌گریه‌اش را بفهمد. خانم‌گریان به‌اوگفته بودکه صاحب خانه‌اش اورا به‌سبب نپرداختن‌کرایهٔ اتاق بیرون‌کرده است .گازی بااو همدردی‌کرده بود . نگاههای مخمور وعطر ریشش‌که هردم زیر نفس او می‌گرفته بالاخره‌کارگر افتاده و منجر به دوستی دوجانبه شده‌بود . باهم‌کافه را ترك‌کرده وناگهان خود را در اتاق‌گازی یافته بودند وبیدرنگ غنچهٔ دوستی آنها به‌عشق شرربار شکفته ومیوه‌کرده بود. طی آن شب پـرعشق فـراموش نشدنی بابت ـ که نام او بوده ـ ثابت‌کرده‌که زن کامل عیاری بوده . زنی فهیم وپر احساس وشهوتناك .

ازهرلحاظ این واقعه میمون بوده بجز این‌که این‌زن درموقع نامناسبی در زندگی‌گازی پیدا شده‌بود . « ببین این جلیقه را من دو روز قبل خریدم . » و به جلیقهٔ لیموئی رنگ بسیار نفیسی اشاره‌کرد . « وحالا ... »

هانری وضـع اورا درك می‌کرد . فوراً دست‌در جیبش‌کرد ویك سکه‌طلای بیست فرانکی به‌او داد .گازی بااحتیاطی توأم بااشتیاق آنرا پذیرفت . یك‌هفته بعد نوبت آنکتن بودکه برای تسلی یافتن‌نزد هانری برود.

آنکتن‌کـه تسلی‌پـذیر نبود نـــالان می‌گفت : « او را از دست دادم . چـه

PersianPDF.com

دختری ا » برعکس‌گازی‌که از این واقعه ها خشمناك می‌شد آنکتن لحظه‌ای‌که معشوقرا از دست می‌داد اورابرای خود تبدیل‌به‌بت می‌کرد . «نمی‌بایستی اورا به لوور برده باشم .»

آنکتن مرد خوش قیافه‌ای بود وموهـای بلند و ژولیدهٔ زردی داشت . در روابطش بازنها موفق نمی‌شد زیرا دربارهٔ آنها خیالات بیهوده می‌پروراند وجهل وحماقت آنهااورا منزجر می‌ساخت. می‌خواست‌که افکاررفیقه‌های خودرا اصلاح کند یا همانطورکه عده‌ای نیز سعی می‌کنند اخلاق آنها را اصلاح کند . نتیجهٔ هر دو یکی است . هنگامی‌که موقعیت ایجاب می‌کردکه خاموش باشد وکار را خاتمه دهد بحث‌های روشنفکرانه می‌کرد . یاآنها را به لوور می‌کشید و عظمت هنر عالی را به ایشان می‌نمود در حالی‌که می‌بایست خانه می‌ماند و به بازیهای کوچکتری می‌پرداخت .

آنکتن آهی‌کشیده‌گفت : « اورا در اتاق‌کارهای اولیهٔ فلاندری‌گم‌کردم . من دیگر به این موزهٔ لعنتی نخواهم رفت . » وقتی بار غم و اندوه را از دوش برداشت حالش خیلی بهتر شد . هفتهٔ بعد باز مشغول بالابردن سطح معلومات یك دخترکارگر رختشوئی درتالار رقص بود .

رنه‌گرنیه آخرین‌کسی بودکه دست از تعصبات خود علیه هانری‌کشید . معهذا خودداریش به‌تدریج به‌صمیمیت احتیاط‌آمیز وبالاخره به‌دوستی بی‌شائبه‌ای تبدیل شد . هانری را باخودش به آپارتمان دو اتاقهٔ خود واقع درکوچهٔ فونتن برد .

بـه پنجره‌ای آن طرف حیاط اشاره‌کرده‌گفت : « آن پنجره را می‌بینی ؟ استودیوی رگا آنجاست . گاهی او را می‌بینی‌که روزنامه‌اش را می‌خواند و یا سیگار می‌کشد . »

هانری احساس‌کردکه اورا میان خود پذیرفته‌اند . حالا دوستانی داشت و خوشحال بود .

یك روز صبح در ماه ژوئن پروفسور بونا واردکارگاه شد و در حالی‌که صورت چهارگوشش سراسر ازتبسم غرق‌بود اعلام‌کردکه فشارکارهای خصوصی اورا واداشته بودکه‌کلاس خودرا تعطیل‌کند .

« امـا نگران نباشید . توانستم زحمت این کار را بـه گـردن همکار

برجستهٔ خود درآکادمی ، پروفسور فرناندکورمون بیندازم‌که جا بـرای شما در آتلیهٔ خود بازکند. هرکدام میل داشته‌باشید به‌تحصیل خود ادامه بدهید می‌توانید در ماه اکتبر نزد او بروید .»

کلاس تعطیل شد وشاگردان با خوشحالی متفرق شدند .

در گوشهٔ میدان‌کلیشی، فرانسواگازی از تیر چراغی بالا رفته به هر زنی که می‌گذشت بوسه‌ای نثار می‌کرد، راشو نیز به‌آهنگ موسیقی شرقی‌که توسط دوستش لوئی آنکتن با ساز دهنی اجرا می‌شد رقص شکم می‌کرد . رنه گرنیه کلاهش را دور می‌گرداند و برای هنرمندان پول جمع می‌کردکه دونفر ژاندارم معرکه را به استناد اینکه عملی زشت و مخالف اخلاق عمومی است بهم زدند .

یکـی از آنها در حالی‌کـه سبیلش را مـی‌پیچاند گفت : « از آن گـذشته خیابان را بندآورده اید . خدا به‌داد برسد اگر همه بخواهند وسط خیابان رقص شکم‌کنند .»

پس از موعظه و اظهار اطمینان و تـکان دادن دست و تعارف یـك گیلاس شراب ، موضوع دوستانه ختم شد .

پس از خوردن ناهار تـوفانی در آگوستینا بـه لانوول‌کـه در آن ساعت خالی بود رفتند . با چهره‌های برافـروخته از مستی و صدائی‌کـه از داد وفـریاد گرفته بود یکسر به‌طرف ترز صندوقدار چپ چشم آنجا رفتند و او راکه از بدو تولد بوسیده نشده بـود بـوسیدنـد وسکندری خـوران دور میزی نشستند . مـدتی خاموش مانده نمی‌دانستند بعد چه‌کنند .

درآن وقت بودکه راشو پیشنهادکرد دسته جمعی به فاحشه خانه بروند .

با مشت روی میزی‌که رویه‌اش‌ازسنگ مرمربودکوبیده گفت: « باید جشن گرفت ، من این نزدیکی‌ها خانه‌ای را می‌شناسم‌که پراز دخترهای خوشگل است مثل ماه و هیچ لباس هم بـه تـن ندارند . عقیده‌تان چیست برویم آنجا و خوش باشیم . » وزاهد مآبانه ادامه داد : «لزومی ندارد با آنها بخوابیم . یك گیلاس شراب باهم خواهیم نوشید .»

هانری سکسکه‌کنان گفت : «بسیار فکر خوبیست . برویم .»

گرنیه گفت: «فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد اما چقدر تمام می‌شود ؟»

گازی و آنکتن پرسیدند : «آره چند تمام می‌شود ؟»

گرچه همیشه راجع بـه زنها و فتوحاتشان صحبت مـی‌کـردند ولی نسبت به فاحشه خانـه و زنهائی‌کـه بـه آنجا آمـد وشد داشتند احساس انـزجار مبهمی می‌کردند .

راشو وقتی‌که مست می‌شد لوطی‌گریش گل می‌کرد .گفت: «کی به پول اهمیت می‌دهد . من خرج همه را خواهم داد .»

بحث خاتمه یافت. باسر وصدای زیاد ازکافه بیرون ریختند وسوار درشکه شدند .

راشو فریادکرد : «درشکه‌چی برو به لاپروگ گری‌کوچهٔ استاین‌کرك .»

۵ اکتبر بعد هانـری درکلاس پروفسورکورمون نام نویسی کـرد و بـدین ترتیب سال‌دوم شاگردی او درمکتب هنرنقاشی شروع شد . هرروز صبح‌آپارتمان را ترك می‌گفت وبه مونمارتر یعنی محلی‌که آتلیه درآن قرار داشت می‌رفت وبا احتیاط سرپیچی از درشکه پیاده می‌شد تا دوستان نبینندکه او با درشکه و همراه نوکر بهمدرسه می‌رود . عصازنان خود را به‌طرف گروه شاگردان‌که در پیاده‌روها می‌پلکیدند وبا هم بحث می‌کردند و پیپشان را می‌کشیدند می‌کشید .

چندکلمه با راشو یا دیگران ردوبدل می‌کرد وساعت نه‌که می‌شد خود را از چهار طبقهٔ ساختمان بالا می‌کشید وبه استودیو وارد می‌شد . نفس زنان به‌اتاق بزرگ درهم و برهمی‌که در هرطرف سه‌پایه‌ای گذاشته بودند و بخاری آهنی سیاه رنگی درگوشهٔ آن باصدا می‌سوخت وارد می‌شد .کلاه و پالتو را به میخ آویزان می‌کرد و از میان سه‌پایه‌ها می‌گذشت و نزدیك بوم خودکه‌کنار سکوی مدل بود می‌رفت وبعد از گذاشتن عصایش زیر پا روی تخته شستی خود رنگ می‌گذاشت وبه بازدید و معاینهٔ ونوس و دیانا یا لداکه روی بومش بود ویا هر خدای دیگری‌که در آن هفته موضوع نقاشی بود می‌پرداخت .

به زودی همهمه وسر وصدا درکلاس می‌خوابید . شلومبرگر ، وکیل‌باشی اسبق ارتش‌که سبیلی شبیه به سبیل گراز ماهی داشت و ارشدکلاس بود بـه مدل دستور می‌دادکه لباسش را درآور و آماده باشد . وتا سه ساعت بعد هانری‌جزو سی‌نفر شاگردی بودکه چشمهایش را به‌مدل ریزکرده بود ، ریشش‌را می‌خاراند، سرش راکج می‌کرد ، با شستش اندازه‌گیری می‌کـرد ، قلم مویش را می‌جنباند وهمهٔ آن ادا و اطواری‌که لازمهٔ خلق هنر است از خود بروز می‌داد .

پروفسور فرناندکورمـون عضو دانشکدهٔ هنرهای زیبا، عضو هیئت داوران نمایشگاه بزرگ نقاشی، عضو شورایعالی موزه‌های ملی ، عضو افتخاری چندین دانشکدهٔ خارجی و افسر لوژیون دونور و نقاش دیوارهای بـزرگ بانکها و ساختمانهای شهرداری‌ها و چهره ساز بیوه زنان پولدار و خانمهای شیك ومؤلف چندین تابلو زن لخت و صحنه‌های حرمسرا و سایر نقاشیهای تالارهای پذیرائی هفته‌ای یك باز به آتلیه می‌آمد وکار شاگردان را بازدید می‌کرد . دم درکلاه بلند و عصای سر نقره و دستکشهای زرد خود را بـه شلومبرگر می‌داد و هـم اوکمك می‌کرد استاد پالتوآسترخز خود را درآورد . وقتی بدین ترتیب استاد لباسهایش راکم می‌کرد وطولاً و عرضاً کوچکتر می‌شد مـردی رنگ پریده واستخوانی با شانه‌های خم‌که لباس آخرین مد پوشیده بود به‌نظر می‌رسید .

با قدمهای محتاط یك حاجی لك‌لك راه خود را میان سه‌پایه‌ها باز می‌کرد و بـا لهجهٔ پاریسی خیلی موزونی شروع بـه حرف زدن می‌کرد . دستهای لاغـر مانیکورکرده‌اش را تکان می‌داد وگاهی خم می‌شد و قلم موئی به‌کرباس یکی از شاگردان می‌کشید و یا با لحن سهل‌گیر وکمی تحقیر آمیز آدم خوش خلقی چند نکتهٔ فنی رامتذکر می‌شد .

در این بازدیدهای هفتگی بودکه هانری آموخت زیبائی ، سنگ بنای هنر است و وظیفهٔ هنرمندکشیدن اشیاء زیباست و نیز آموخت‌که رنگ را با ظرافت باید روی‌کرباس گذاشت و با دقت با قلم مو «لیسید» و دیگر اینکه زمینهٔ تابلوها باید بی‌چون وچرا سیاه یا قهوه‌ای سیر وکمپوزیسیون هر تابلو بدون چون وچرا سه‌گوش باشد .

ولی بیشتر در زمینهٔ «پورتره» سازی از زنان درس آموخت. کورمون با حرکات دستهای عنکبوت وارش شرح می‌داد: « پورترهٔ یـك زن . آه دوستان عزیزم، چه ظرافت، چه مهارت، و چه بصیرتی می‌خـواهد! و از آنجائی‌کـه معمولا چهرهٔ خانمهای بالغ نقاشی می‌شود نجابت و سخاوت‌کامل ازطرف نقاش لازم است. خوشبختانه اغلب زنان نمی‌دانند شکلشان چطـور است و خیالهای بزرگی راجع به خودشان می‌کنند. در حالی‌که‌کاملا نسبت به سن و سال بهترین دوستان خود هوشیارند و واقعاً باورشان می‌شودکه اگر نقاش مختصر دقتی بکند ده پانزده سال ــ خیلی جوانتر از آنچه هستندــ به‌نظر خواهندآمد.»

«بنابراین»کورمون با پوزخند هرزه‌ای پند می‌داد: « آنچه بایست بکنید اینست‌که ببینید مدل شما در بارهٔ خود چه‌فکر می‌کند همان را گرفته روی‌کرباس بیاورید.»

«به‌این منظور آدم، بینی را مستقیم، دهان را سرخ، چشمان را بزرگ، رنگ و رو را تازه، گردن را بلند، شانه‌ها را گرد، بازوها را کشیده، پستانها را برجسته، میان را باریك می‌کشد و چین و چروکها و زگیل و خال وکك ومك را از هر نوع حذف می‌کند. توجه خاصی به سینه‌ریز ودستبند و انگشترالماس، و تصویر را مزین به عالیترین وقار و دولتمندی وظرافت می‌بایست‌کرد. در این شرایط است‌که مدل از شباهتی‌که میان او و تابلـو است اظهار خشنودی خواهد کرد. ودر اینصورت است‌که نقاش به‌سرعت نردبان مدارج هنروموفقیت‌اجتماعی را می‌پیماید.» و در انتها می‌گفت: «هرگز از چاپلوسی زیاد نسبت به زنها نترسید. چاپلوسی زیاد در مورد زن اصلا مفهوم ندارد.»

پروفسورکورمون‌باوجودهمهٔ خوش‌خلقی‌آشکار وAh, mes amis(۱) گفتن‌ها و تکان دادن دستها و غیره‌گاهی دچار توفانهای خشم نیز می‌شد. کمترین کوشش در راه اصالت و ناچیز ترین انحراف از مقررات نقاشی دانشگاهی این هیکل استخوانی منطقی و مهربان را دچار حمله‌های خشم می‌ساخت و او راتبدیل به یك پارچه آتشی‌که زبانه می‌کشید می‌کرد. در حالی‌که آب دهانش به هرسو

---

(۱) آ. دوستان‌من.م

پرتاب می‌شد باصدای زیری فریاد می‌زد :

«ممکن‌است‌فراموش‌کرده باشیدکه من‌عضوهیئت داوران‌مسابقهٔ بزرگ‌نقاشی هستم . ولی من نمی‌گذارم شما موضوع را فراموش‌کنید . و نمی‌گذارم نقاشی شما هرگز اجازهٔ شرکت در نمایشگاه بیابد . به‌شما خواهم آموخت‌که به هنر و تعلیم استادانتان چگونه‌باید احترام گذارد. » معمولا شاگردگناهکار مجبور می‌شد از آتلیه خارج شود و چون درهای نمایشگاه بزرگ نیز بـه رویش بسته می‌شد زندگی هنری را به‌باد سخریه می‌گرفت و شغل نقاشی را طرد می‌کرد .

هانری‌که خوب‌می‌دانست احساس تصویریش غلط‌است درکوشش دایمی بودکه استعدادهای خود را پرورش دهد . مصرانـه سایه‌های اولیه را با قهوه‌ای پررنگ پر می‌کرد وهر ضربهٔ قلم‌مو را « می‌لیسید » . پشتکار اوچنان آشکار بود که حتی‌کورمون متوجه می‌شد وگاهی او را نوازش می‌کرد و دستی به پشتش می‌زد ومی‌گفت : « شجاع باش لوترك ، تو استعداد طبیعی نداری ولی‌در عوض پـر از حسن نیتی . دستورات مـرا اطاعت‌کن وکار هم زیاد بکن . جرأت داشته باش . شاید بتوانی روزی نسبتاً خوب نقاشی‌کنی . چه‌کسی می‌داند ؟ شاید هم روزی بتوانی درنمایشگاه شرکت‌کنی .»

پس از گفتن این‌کلمات هیجان‌انگیز بـه طرف شاگرد بعدی می‌رفت و هانری‌راکه‌روی‌چهارپایهٔ خودقوزکرده بودوداشت ازذوق‌خفه می‌شدترك‌می‌گفت.

***

کلاس‌که تمام می‌شد بادوستان به رستوران آگوستینا می‌رفت ودر محیط پرشر وشور ومیان سرو صدای همشاگردیها وبحث‌های پرحرارت اطرافیان ناهار می‌خورد . بـه دشنامهای فراوانی‌کـه اعضای هوچی جمعیت نقاشان مستقل (Société des Artistes Indépendantes) به دلالهای نقاشی و منتقدان و اعضای‌آکادمی می‌دادندگوش می‌کرد .

در آنجا ژرژ سورا نقاش Pointillist را (شیوه‌ای ازنقاشی‌که رنگ را نقطه نقطه روی تابلو می‌گذارند . م .)کـه جوان ساکت و آرامی بـود و

صورت‌کرو بی‌ریش‌دار وهیکل نارنجك‌اندازان راداشت و اغلب فنجان قهوه‌ای در مقابل داشت و پیپ برلب در رؤیا فرو رفته بود ملاقات‌کرد . رنوار ، نقاش زنهای لخت‌ثروتمندکه شکلش مانند شکل مرتاضان بود وکلودمونه‌که سرچهار گوش وانگشتان چهارگوش داشت و مانند ملاك ثروتمند نورماندی به نظر می‌رسید دید . یك بار هم چشمش به سزان افتادکه در یکی از سفرهای نادر خود از Aix-en-provence آمده وتنهائی نشسته ناهارمی‌خورد وخیلی دهاتی‌وار وباسوءظن به‌نظر می‌آمد.

و بالاخره در یك روز فراموش نشدنی‌کامیل پیسارو نقاش امپرسیونیست ریش سفید ، هانری ودوستانش‌را دعوت‌کردکه برای قهوه مهمان اوباشند . دگا هم حضور داشت.

« خوب، پس شما دانشجوی نقاشی هستید. حتماً آیندهٔ همه‌تان امیدبخش است . و می‌خواهید که ثمرهٔ نبوغتان را نثار جهان‌کنید . » هانری آنقدر بـه هیجان آمده بودکه متوجه طنزی‌که درکلام اوبود نمی‌شد، اصلا نمی‌شنید. اخیراً باکارهای دگا آشنا شده وبرای او تحسینی‌که به‌سرحد پرستش می‌رسید پیداکرده بود . عاشق‌وار از آنطرف میز به صورت ریش خاکستری و رنگ پریدهٔ اوکه خطوط نامرادی برآن نشسته بود می‌نگریست. چه افتخاریکه شخص بادگا قهوه بخورد .

دگا لحظه‌ای باته سیگارش وررفتو ناگهان باصدای مقطعش اظهارکرد : « متوجه نیستیدکه امکان موفقیت ندارید . هنر نقاشی چه پاداشی به‌شما می‌تواند بدهد ؟ شهرت ؟ درتمام تاریخ نقاشی شصت نام بزرگ بیشتر نیست. ازآنجائی که‌کشور ما نقاشانی چون دلاکروا ، ژریکو ، دومیه ، مانه ، وانیگررا به‌وجود آورده است امکان جاودان شدن شما صفر است . پول ا نقاشی از هرچه بگوئید ستمگرتر است . »

پیسارو میان سخنش دوید: «ادگار، خواهش می‌کنم اینطور صحبت نکن. تواین جوانان رامأیوس خواهی‌کرد .»

«کاش‌که می‌توانستم . وآنوقت تا آخر عمرشان نسبت به من حق شناس می‌ماندند . نقاشی ظالم‌ترین حرفه‌هاست . من فقط پنجاه نقاش را می‌شناسم‌کـه درآمدشان بقدر یك دامپزشك معمولی است . بقیه ... » انگشت‌گره‌دار خود را

به‌سمت آنان برگرداند . « . . . ازگرسنگی تلف می‌شوند . آنها هم‌با استعداد بودند . هر رنگ‌کار پاریسی روزی نقاش بوده است ... »

موضوع صحبت اوراگرم‌کرده بودکه‌آگوستینا سخنش راقطع‌کرد لبخند دعوت‌کننده‌ای تحویل دگا داده‌گفت : « آقای دگا ! » دگا سرش رابرگرداند و باخشونت پرسید : « چه می‌خواهی ؟»

« بمدل احتیاج دارید ؟ دخترعموی من‌تازه ازایتالیاآمده . خیلی خوشگل است .»

«خوشگل بودنش برای‌من بی‌اهمیت است. بگو ببینم پروتستان است ؟»

آگوستیناکـه یکه خورده بود اظهارکرد : « پـروتستان ! در شهر ماکی پروتستان نیست ؟»

« یك چیز دیگر . این دختر عموی تـو کپلش چه شکلی است ؟ شکل سیب‌دارد یاگلابی ؟» آگوستیناکه ازاین سؤالات مأیوس می‌شد نفس‌زنان‌گفت : « کپل ! دختر عموی من کپل خوبی دارد . مانند بقیه .»

« اشتباه می‌کنی . کپل‌ها همه متفاوتند . اگر دختر عموی تو کپل سیب شکل داردنمی‌خواهم اورا ببینم. ولی اگر کپلش شکل‌گلابی است صبح اورا به استودیوی من بفرست . حالا ما را تنها بگذار . می‌خواهم با این جوانهاگفتگو کنم . »

سپس روبه‌هانری و سایرین کرد . « شماهم از گرسنگی خواهید مرد .» لبخند زننده‌ای زد : « درکوچه‌ها باکفشهای سوراخ پرسه خواهید زد ، توی اتاقتان زمستان از سرما منجمد خواهید شد واز فکر صاحب خانه بدنتان به لرزه خواهد افتاد . در حالی‌که می‌توانیدکارمند محترم بانك یا پاسبان ویا مأمورپست خوبی باشید . »

پیسارو نالان‌گفت: «ادگار ، خواهش می‌کنم. تواطمینان اینهارا می‌گیری، ایمان به‌زندگی رادر آنها می‌کشی .»

دگا غرش‌کنان پاسخ داد: « خطری ندارد . به‌صورتهای احمقانه‌شان نگاه کن ، خود پسندی وحشیانه‌شان راببین . همه‌شان خیال می‌کنند میکل‌آنژند . نه ، من مأیوسشان نمی‌کنم . زندگی این‌کار را خواهدکرد . »

برخاست ، کلاهش رااز جارختی برداشت وسری به‌رسم احترام تکان داد و پس‌از خداحافظی به‌راه افتاد . پیسارو به دنبالش رفت و برگشته دستهایش را به‌عنوان معذرت‌خواهی عاجزانه تکان داد .

« ولش کن ... سوء هاضمه اورا به‌این روز انداخته . همیشه بعد از ناهار اینطور است .»

راشو که اولین نفری بود که حال طبیعی خودرا باز یافته بودگفت : « این دگای حرامزاده چه آدم خوش‌خلقی است . »

اظهارات راشو به نحوکاملی عکس‌العمل دانشجویان را پس از مصاحبهٔ آن روز خلاصه‌کرد . باحالتی‌که هم با انزجار و هم‌با بی‌اعتنائی توأم بود به پا خاسته از رستوران خارج شدند .

***

هانـری مانند سال پیش بعد از ظهرها را در استودیو راشو به نقاشی و آواز خوانی و تکمیل روش‌کار وشیوهٔ زندگی یك دانشجوی اصیل نقاشی‌کوی مونمارتر می‌گذرانید . عصرها همراه دوست شهرستانیش به‌کافهٔ لانوول می‌رفت تابه سایر دوستان ملحق شوند .

هانری اکنون تقریباً ازجملهٔ آنها بود . اطمینان آنها را جلب‌کرده بود ، به آنها قرض داده وآبجوی فراوان برایشان خریده بود . حالا باآنهاکارت‌بازی ودر مباحثاتشان راجع به‌هنر ونقاشی دزدانه شرکت می‌کرد ، اولین سیگارش را کشید ، بااحتیاط اصطلاحات معمول دانشجویان را به‌کار بردو به‌گفتگوهای تمام نشدنی آنها دربارهٔ عشق وزن ، مخصوصاً زن‌گوش داد .

شهوت‌کلامشان دراین باره تمام شدنی نبود . اوایل ازخود می‌پرسید آیا ممکن است روزی ازگفتگوی در بارهٔ دخترها خسته شوند . اکنون می‌دانست‌که هرگز خسته نخواهند شد . ظاهراً موضوع نامحدود وجوانب آن بی‌شمار بود .

زنهائی‌که تصاحب‌کرده بودند ، زنهائی‌که تقریباً تصاحب‌کرده بودند

زنهائی که می‌توانسته‌اند تصاحب کنند، شرایط و خواصی که زنها باید برای آنها دارا باشند. آنچه که آنها آموخته و آنچه که اززنها آموخته بودند. فیزیولوژی زن و فایدهٔ عملی آن بسرای عشق‌ورزی، هنر خنثی کردن دفاع زن و آزادکردن نفس‌پنهانی آنها. چگونه با باکره باید رفتارکرد. چکار بایدکرد تازنها باشهوت به‌آدم نگاه‌کنند وتمام خودداریهای دخترانهٔ خود را فراموش کنند ودرهم آغوشی از شهوت از خود بی‌خود شوند، مخارج زن، خطرهای زن، مهمتر از همه چگونه می‌توان زن پیداکرد....

موضوع به‌نظر هانری ملال‌انگیز بود. زیرا زنهای آنها را دیده و نمی‌توانست بفهمدکه دوستانش در آنها چه می‌دیدند. این زنها عبارت بودند از دخترهای رختشوخانه‌ها که باتن وبدن لاغر وچشمان بی‌حالت خوددر رقاصخانه‌ها پلاس بودند، مدلهائی که درتمام استودیوهای مونمارتر خوابیده بودند، زنهائی که درشرف سقوط به‌فحشاء بودند. بیشترشان‌خوشگل‌نبودند پاره‌ای حتی تمیزهم نبودند. لباسهای خانه دوخته می‌پوشیدند، گردن‌بندهای بی‌قیمت می‌انداختند، با صدا سوپ می‌خوردند و عطرهای تند ارزان استعمال می‌کردند. معهذا به قول دوستانش این زنها همه فرشته بودند، جذابیت پنهانی داشتند و دریای توصیف ناپذیری ازمیل وشهوت بودند ولی برای اوباعث حیرت می‌شد. شخصاً دروجود آنها حسنی نمی‌دید، اصولا درهیچ دختری حسنی نمی‌دید.

هانری افکارش را درخود نگه می‌داشت واز هیجانات‌کافه‌ها و سرو صدای ظروف و آواز پیشخدمت های سفید پوش کیف می‌کرد. فکرش را بکن. فقط چند سال پیش بودکه در بستر بیماری محبوس بود، پاهایش درگچ و تسلیم به آن بود و هرگز نمی‌توانست راه برود. اکنون نگاهش کن. نوزده سال دارد، دانشجوی محبوب القلوب نقاشی است، آبجو می‌آشامد و دربارهٔ میکل آنژ و نقاشان اولیهٔ ایتالیا بحث می‌کند و به گفتگوی شهوت آمیز در بارهٔ زنان گوش می‌دهد.

این زندگی آنقدر برای‌او هیجان‌آور بودکه ترك‌کردن آن درساعت شش و رفتن به خانهٔ مادر و سکوت‌کسل‌کننده و زننده‌اش بر او سخت، بسیار سخت بود. کاش می‌توانست مادر را راضی کندکه اجازه دهد آپارتمانی در مونمارتر



سواره نظام ، ۱۸۷۹ ــ موزهٔ آلبی

بگیرد .

یکی‌از شبها که لنگ‌لنگان وارد اتاق مادرش شدگفت: «معذرت می‌خواهم که دیر کردم . چهل دقیقه طول‌کشید تا با درشکه به‌منزل آمدم . آمد و شد وسایل نقلیه دهشتناك بود .»

« اگر کمی زودتر راه بیفتی سر موقع برای شام می‌رسی . مگر نه اینکه کلاست ساعت دوازده تعطیل می‌شود ؟»

ورود مستخدمه به‌اتاق به‌موقع بودکه ناراحتی آن لحظه را برطرف‌کند . به‌زحمت چند قاشق سوپ درظرف خود ریخت .

وقتی تنها شدند شکایت‌کنان بـه مادرگفت : « و این درشکه‌ها آنقدر سرد است‌که می‌ترسم یك‌روز سینه‌پهلو کنم . »

از آنطرف میز به‌هانری نگاه می‌کرد . سینه پهلو ، واقعاً هم ! آه از ستم بیفکرانهٔ جوانان ! چه آسان برای رسیدن به هدف خود دست به دامن ناعادلانه‌ترین سلاحها می‌شوند ! هانری در مونمارتر اتاق می‌خواست . مدتی بود می‌خواست. تامی‌توانست باآنمیل مقاومت‌کرده بود ولی‌جوانی جوانی می‌خواهد. می‌خواست بادوستانش باشدو هرجا آنها می‌روند اوهم برود ، احساس‌کند آزاد و بزرگ است . چه پسری به سن و سال او همین را نمی‌خواست ؟ خودپسند و بی‌عاطفه نبود ـ فقط جوان بود .

مادر به‌آرامی پرسید : « می‌خواهی در مونمارتر زندگی‌کنی ؟ »

صراحت او هانری را بلادفاع‌کرد . نقشه‌کشیده بودکه حمله رااز جناح‌و تحت استتار شروع‌کند ولی مادرش اورا بیدرنگ به میدان‌کشیده بود .

شیطان‌صفتانه خود را متعجب نشان داد وپرسید : « مونمارتر ؟ فکرش را نکرده بودم ولی حالاکه حرفش آمد ، بله ، آنجا راحت‌ترم . برای‌کارم البته . خودتان بهتر می‌دانید . نزدیك آتلیه خواهم بود و . . . »

مادر با لبخند اندوهناکی بی‌معطلی‌گفت : «که بیشتر با دوستانت درکافه‌ها پرسه بزنی . » شکر خداکـه دروغ‌گفتن بلد نبود . « و بتوانی شبها با آنها بـه گردش بروی . »

فایده نداشت باامان حقه بازی‌کند . باآن چشمان آرام تاته افکار شخص

را می‌خواند . بدون تظاهر بیشتر اعتراف‌کرد : « بله مامان ، دلم می‌خواهد در مونمارتر بمانم . »

« من به ماندن تو در آنجا اعتراضی ندارم ولی نمی‌خواهم تنها زندگی کنی . ممکن است بیفتی و به پاهایت صدمه بخورد وکسی را نداشته باشی به دادت برسد . »

اعتراضات مادر را پیش‌بینی‌کرده بود . « اتفاقاً گرینیه یك آپارتمان دو اتاقه دارد. شماکه اورا می‌شناسی؟ بیست وسه‌ساله است وخیلی آدم جدی است. چند روز پیش می‌پرسیدکسی را می‌شناسم‌که یکی‌از اتاق‌های اورا اجاره‌کند ؟ »

«گفتی ازتو می‌پرسید ؟ »

گوشهایش سرخ شد : « نه‌کاملا . من ازاو پرسیدم . »

تبسم حزینی برلبش‌گذشت . « هانری هیچوقت دروغ نگو . استعدادش را نداری . به دوستت بگوکه من موافقم .»

سهولت پیروزی گیجش‌کرده بود . بهتر نیست‌که یك استودیو مستقل بخواهد ؟ نه . به این آسانیها به آن امر راضی نمی‌شود . نمی‌خواست پسرش تنها بماند . یك سال دیگر لازم است به همین ترتیب بگذراند تا موقع کشیدن تابلو برای نمایشگاه برسد . آنگاه راضی خواهد شد . هانری‌که هنوز باورش نمی‌شد به آن سهولت موفق شده باشد پرسید : «یعنی می‌توانم در مونمارتر یك اتاق برای خودم داشته باشم ؟»

«بله هانری . می‌توانی در مونمارتر زندگی‌کنی .»

«متشکرم مامان .» این‌کلمات بی اراده از دهانش خارج شد و همانطور بی اراده بلند شد و مادرش را بوسید . «خیلی متشکرم . می‌دانستم‌که می‌فهمی . یکی از پنجره های اتاق به حیاط باز می‌شود و روبروی آن استودیو مسیو ــ دگاست . فکرش را بکن‌آدم بتواند روبه روی استودیوی دگا منزل داشته باشد . با بی‌اعتنائی پرسید : «موسیو دگاکه باشد ؟»

«دگا ؟ چطور اسم او را نشنیده اید . دگا بزرگترین نقاش امروز دنیاست رقاصه‌ها وزنهای لخت ودختررختشوهای اورا باید ببینی . هفتهٔقبل من و راشو به

نمایشگاه آثار اودر دوراند روئل رفتیم .»

گوش نمی‌داد . زیرا فرزندش در حال ترك او بود . زندگی او را از دستش می‌ربود . هانری با سری پر از اعتماد و امید نسبت به خویشتن آمادهٔ سفر بود ، آرزوهای مادر برای نگهداشتن فرزند نزد خویش و محافظت او در مقابل تصادمات دنیا به هیچ انجامیده بود . بدون او در آن آپارتمان بزرگ تنهائی چه سخت خواهد گذشت . . .

آن شب پس ازآنکه هانری به رختخواب رفت مادرش وارد اتاق خواب او شد ، چراغ را بالا گرفته صورت ترحم انگیز او را تماشا کرد . به آرامی چشمانش را روی خطوط بدن او که از زیر پتو برجسته بود عبور داد . چقدر کوچك ، واقعاً پسرش چقدر کوچك بود ! چندان بزرگتر ازآن بچه مدرسهٔشلوغ و شیطان قبلی نبود . چه آرام خفته بود . حتی ضربات اتفاقی دردکه درصورتش منعکس می‌شد آرامش خواب او را برهم نمی‌زد . نه ، توفان هنوز شروع نشده بود . زشتی زندگی در مونمارتر ، گفتگوهای توی کافه‌ها ، منظرهٔ زنهای لخت، دامن اورا هنوز لکه‌دار نکرده بود. ولی زمان‌زود می‌گذشت. بەزودی احساساتش بیدار و تمنیاتش زنده می‌شد و میل مصاحبت با زن و عشق او را دنبال خود می‌کشید . آنوقت حقیقت زندگی در صورتش توفان به‌پا می‌کرد . بعد چه خواهدکرد ! آه خدا ، چه خواهدکرد !

***

«گرینیه بلند شو . موقع بلند شدن است .»

نالهٔ خواب آلودی از اتاق پهلوئی بلند شد . «ابله . مجبوری داد بزنی. مگر ساعت چند است ؟»

«وقت پاشدن است. ساعت هشت شده» سروصدای ریزش‌آب ازدستشوئی می‌آمد . «پاشو والا دیرمان خواهد شد . »

«خفه شو . وبازی سگ ماهی را درنیاور . اصلا نمی‌دانم چرا این اتاق را به‌تو اجاره داده‌ام .»

هرروز صبح همین‌بازی بود وآن‌خود جزوی از زندگی پرجذبهٔ مونمارتر بود . بیدار شدن در آن اتاق‌کوچك با تخت فلزی باریك و اشکاف چوبی سفید و دستشوئی آهنی قراضه برای او لذت داشت. احساس می‌کردکه آزاد است و بزرگ شده و از نصیحت‌های آنت و مواظبت‌های ژوزف وچشمان پرمعنای‌مامان خلاص شده است .

زندگی او دراین خانهٔ‌کهنهٔ محلهٔ مونمارتر، مانند راشو ودیگران به اواین اطمینان را می‌دادکه دیگر بچه نیست وسایران به‌چشم بچه ننه وآماتور به‌او نگاه نمی‌کنند . این بار دیگر صد در صد جزوی از گروه جوانان دانشجو بود . با گرینیه در یك بیسترو ناشتائی می‌خورد وبا هم پیاده به‌آتلیه می‌رفتند . دیگر لازم نداشت درشکه را سرپیچ مدرسه نگاه دارد تا از شر استهزای همشاگردیها راحت باشد . دیگر لازم نبود از بحث‌های هنری توی‌کافه‌ها فرارکند وبا درشکه به خانهٔ ملال انگیزی‌که مادرش درآن زندگی می‌کرد برود . زندگی عالی شده بود . می‌توانست شب‌ها را با دوستان بگذراند وبا آنها به‌آن‌کافه رستورانهای هیجان‌انگیز برود و یا در سرور و شادی جوانان آزادانه شرکت‌کند و خلاصه از تمام مزایای زندگی دانشجوئی در محل‌هائی‌که برای‌کشیدن سیگار و نوشیدن آبجوو خواندن سرود وراه انداختن سروصدا دور هم جمع می‌شدند استفاده‌کند . ازهمه مهمتر اکنون می‌توانست به‌له‌لی برود .

له‌لیزه مونمارتریا له‌لی تالاررقص (Dancing Hall) قدیمی و ارزان‌قیمت وپر سر وصدا ومسرت باری بود . له‌لی مانند فواره وسط میدان پیگال و آسیاهای بادی که هنوزبالهای بی‌حرکت خود رابه‌اطراف‌گسترده بودند تاآنجا که خاطره یاری می‌کرد برجای بود . هم فواره و هم آسیاها وهم له‌لی یادگار زمانهای‌کهنی بودکه مونمارتر دهکده‌ای خارج از شهر پاریس بود و به سبب دوری ازشهر ونداشتن پلیس محل اجتماع چاقوکشها و الواطها وفاحشه خانه‌های پایتخت بود .

بیش ازیك قرن له‌لی مؤسسه‌ای بودکه مشتریانش از اهالی محل بودند و کوچکترین‌ارتباطی‌بادنیای خارج نداشت. نسل بعدازنسل‌دخترهای‌کارگرمونمارتر برای رقصیدن وخوش گذراندن ونوشیدن Vin Chaud یعنی شراب داغی‌که

در آن‌شکر می‌ریختند و توسط پیشخدمتهائی که نیم تنه‌به‌تن نداشتنددر پیاله‌های لبـ پریده بین مشتریان تقسیم می‌شد ، به‌آنجا می‌رفتند . وهنوز صدای خنده وخش وـ خش دامن‌های چین‌دارشان زیر سقف چوبی‌اش طنین خفیفی داشت . امضاهای دم‌دار وقلبهای تیرخورده‌ای که روی میزهای چوب بلوط کنده بودند صاف وسیاه ـ رنگ شده و عمری که از آنها می‌گذشت وچکامه‌هائی راکه در آنجا سرود شده بود شرح می‌داد . ارواح و اشباح آنجا را تسخیر کرده بود منتهی نه ارواح پلید و کینه توز .

له‌لی برای دخترهای رختشو وشاگرد خیاطها ومدل‌ها وسایر دختران‌کارگر که همیشه به‌آنجا می‌رفتند تنها محل تفریح نبود بلکه خلوتگاه عشق و موسیقی وجائی بودکه باچند شاهی می‌توانستند دردهای زندگی خود را فراموش‌کنند وبه آتش اشتیاق دلهای پرتمنای خود آب تسکین بریزند . آنجا را خانهٔ خود می‌ـ دانستند وعقیده داشتندکه می‌توانند هر شیطنت وشرارتی‌که میل دارند بکنند . بابا پودورکه پیرمرد بزدلی بود وسری طاس وپشت‌گلی رنگ داشت وظیفهٔ غیرممکن کسی راکه مختصر شباهتی به صاحب‌کافه داشته باشد به‌عهده داشت .

هانری درآنجا شراب داغ می‌خورد ودزدکی طراحی می‌کرد و دوستانش راکه در وسط‌کافه می‌رقصیدند تماشا می‌کرد وهروقت چشم یکی ازآنها رامتوجه خود می‌دید دستی تکان می‌دادکه یعنی به‌اوهم خوش می‌گذرد . گاهی بابا پودور درحالی‌که شراب داغش را می‌نوشید سرمیز او می‌ایستاد وبا اودرد دل می‌کرد . «آقا این‌دخترهای مونمارتر اخلاق‌گربهٔ توی‌کوچه را دارند . چون مادرها ومادر بزرگهایشان می‌آمدند وزیر این‌میزها عشق ورزی می‌کردند خیال می‌کنند صاحب ملك اینجا هستند . آقاکارهائی‌که درگوشه وکنار و در مستراحها می‌شود موی تن آدم را سیخ می‌کند . و روزبه روز هم بدتر می‌شود . و از وقتی‌که این دوفور احمق این رقص‌کان‌کان را اختراع‌کرده رشته از دست همه خارج شده است . » و با دست به رهبر نوازندگان اشاره‌کرد . «دخترها وقتی این موسیقی را می‌شنوند دیوانه می‌شوند. آن‌یك ذره مغزی‌هم‌که دارند ازدست می‌دهند.می‌دانی چه‌می‌کنند؟ می‌روند به مستراح و شلوارشان را در می‌آورندکه وقتی لگد پرانی می‌کنند ــ و

می‌بینید چه‌لگدهائی می‌پرانند ــ هرچه دارند وندارند همه ببینند. وحشتناك است. باور کنید . یك هنگ ملك دوزخ باگرزهای آتشین نمی‌توانند در این محل نظم برقرار کنند .»

هانری در له‌لی با لاگولو که با راشو اغلب می‌رقصید آشنا شد . راشو و لاگولو اعمال خارق‌العاده‌ای که موسیقیدان شهرستانی‌ما اختراع کرده بود درکف تالار اجرا می‌کردند. لاگولو دختر رختشوی موبور هیجده ساله‌ای بود .صورتی پهن و درشت داشت وموبش را بهم می‌پیچید و بالای سرش مانند شست دست عظیمی می‌ایستاند . گفتگوهایش اغلب عبارت بود ازقهقهه وحرکات پر سر وصدا وکلمات شهوانی که با اصطلاحات محلهٔ مونمارتر بیان می‌کرد . اما در رقص‌کان کان نظیر نداشت . دردرك ضربات موسیقی رقص منحصر به‌فرد بود . استعدادش در اجرای حرکات شهوت‌انگیز وکریه او را از سایرین ممتاز می‌ساخت . این موجود برای هانری بسیار جالب توجه وجذاب بود ، نمونهٔکامل دخترهای‌کارگر مونمارتر بودکه پس ازده ساعت‌کارکمرشکن به له‌لی می‌آمدند وپولی که باعرق جبین وکدیمین درآورده بودند خرج می‌کردندکه شب‌را بارقص‌کان‌کان یعنی‌خسته کننده و خوردکننده ترین رقصهائی که تا به آن روز اختراع شده بود به پایان برسانند .

درفاصلهٔ بین رقصها دوستان هانری سرمیزهایشان باز می‌گشتند . عرقشان را پاك می‌کردند ، می‌نشستند ، پیپ‌هایشان را روشن می‌کردند ، شراب داغشان را قورت می‌دادند ، گفتگو می‌کردند ، لاس می‌زدند ورفیقان دخترخود راکه قهقهه‌های قلقلك‌آور می‌زدند و دروغی اعتراض می‌کردند می‌بوسیدند . زانوها بهم سائیده می‌شد ودستها زیرمیز به‌گردش می‌افتاد . گاهی سرزنشهای ناصمیمانه‌ای به گوش می‌خورد ، «عزیزم نکن . اینجا نه ...» باشروع ضربهٔ اول آهنگ بعدی‌به تالار می‌جهیدند تاخویشتن را درمیان گرداب جمعیت گم‌کنند .

هانری ، تك وتنها ، باتماشای رقاصان‌که از نزدیك میز او می‌گذشتند وقت کشی می‌کرد . تالارکهنسال تیره فام‌که درآن زنها و مردها به‌هم چسبیده ویکی شده بودند ورقصان می‌گذشتند درزیر نورنیمه روشن‌چراغهای معدود حالت‌رؤیائی داشت. مردان‌که اغلبشان دزدان‌کبیر وصغیر وشاگرد جاکش وامثالهم بودند بسیار

خشك و خونسرد که شیوهٔ روز بود، سیگار برلب ،کلاه‌کج برسر ، مغروروار و با زلف روغن‌زده می‌رقصیدند. امادخترها خودشان رابه رفیق رقص‌شان می‌چسباندند وتنشان را به‌آنها فشار می‌دادند وچشمهایشان را می‌بستند وخود را درجذبهٔ‌آغوش آنها رها می‌کردند .

در همین له‌لی بودکه هانری بامرد میان سن لاغر وقد بلندی‌آشنا شد. قدش ازسر کلاه سیلندر تانوك کفشش هشت‌پا می‌شد . نام‌او ژان‌رنوددین بود ولی‌اهالی مونمارتر او را به‌نام ولانتین بی‌استخوان صدا می‌کردند . ولانتین بی‌استخوان مردی بود ثروتمند ومجرد ونرم‌کلام ومهربان ، تنها بدبختی اواین بودکه به‌نحو شگفت انگیزی شکل آدم مرده بود . شهوت سوزانی به‌رقص داشت .کمی قبل ازنیمه شب از خانه خارج می‌شد و از میان‌کوچه‌های تاریك و خلوت به سرعت می‌گذشت وبه له‌لی می‌آمد ودر آنجا کان‌کان می‌رقصید ــ آنهم اغلب با لاگولو- وناگهان ناپدیدمی‌شد. برای هانری دقایق وساعتها بدون ملال وخستگی می‌گذشت فقط درآنجا حضور داشتن ــ درآن تالار پر سروصدا وشلوغ ــ و به تماشای رقاصان پرداختن و طراحی‌کردن وشراب نوشیدن واز متلك‌های دوستان خندیدن کافی بودکه از لذت سیرابش‌کند . درست سرساعت ۱۲ صدای سنج بلند می‌شد وبه دنبال‌آن طبل‌ها بصدا درمی‌آمدند :کان‌کان !

مشتریان فوراً از سر میزهای خود پا می‌شدند و دور اولین دو نفری‌که وسط تالار ایستاده بودند می‌گرفتند . نفس در سینه محبوس می‌کردند و روبه‌روی هم به حالت آماده باش می‌ایستادند . زنها دامن‌ها را می‌گرفتند و مردها دستها را بالا نگه می‌داشتند و منتظر دست زدن و پاکوبیدن می‌شدند . نوازندگان آهنگ تندی را شروع می‌کردند و رقاصان فوراً مانند عروسکهای کوکی به حرکت در می‌آمدند . دخترها می‌پریدند و می‌جهیدند و زیردامنیهای خود را بالاوپائین می‌انداختند و مردها عقب و جلو می‌رفتند و دست می‌زدند و پا می‌کوبیدند و می‌نشستند و برمی‌خاستند و حرکات شهوانی و دیوانه‌وار می‌کردند و با صدای فریاد وجنجال دخترها را به رقص و حرکت بیشتر ترغیب می‌کردند. لاگولو با چشمان درخشان و موی آشفته چون گرد باد انسانی بود . دامنش

را بالای سرش‌می‌انداخت و پاهای‌جوراب مشکی‌پوش‌خودرا به‌هوا پرتاب‌می‌کرد وبدنش راطوری می‌چسباندکه‌گوئی‌می‌خواهد پیراهنش راباتکان ازتنش‌درآورد. عرق ازسرو رویش می‌ریخت. پستانهایش زیر پیراهن نازك‌و به تن‌چسبیده‌اش‌سفت وبرجسته می‌نمود. عضلات‌رانهای سفیدش بیرون‌می‌زد. دوفور روی سکوی خود نوازندگان‌را دیوانه‌وار به‌راه‌انداختن سروصدا وسرعت بیشتری‌تشویق می‌کرد . یك‌نوع دیوانگی دسته‌جمعی، رقاصان وتماشاگران ونوازندگان رامسحورمی‌کرد وبرتالار رقص‌کهنسال مسلط‌می‌شد وانگارکه‌آن راازپی به‌لرزه می‌انداخت . هوا ازفریادودست‌زدن‌رقاصان‌مردوپاکوبیدن‌واظهارات شهوانی تماشاکنندگان وصدای بوق‌وشیپورنوازندگان می‌لرزید.

سرعت رقص هردم بیشتر می‌شد تا اینکه رقاصان تبدیل به مظهر گردان شهوت افسار گسیخته‌ای می‌شدند . مردان باآرنج به پهلویشان می‌زدند و زانوها را به هم می‌کوفتند و رانهای خودرا آکوردئون وار باز و بسته می‌کردند . دخترها ، دیوانه وار و پریشان ، بادهانهای‌کج ومعوج وچشمان بسته یابازکه‌آنها را به شکل مرده می‌ساخت روی یك پا می‌جهیدند و قوزك پای دیگر را به دست می‌گرفتند وآنقدر روی سرشان مستقیم بالامی‌بردندکه خصوصی‌ترین نقاط‌بدنشان پیدا می‌شد وعاقبت باآخرین ضربهٔ سنج‌انگار که تنشان راکارد تیزی از میان به دونیم‌کرده باشدباپاهای بازوبدن‌بی‌حرکت وشل‌وسرهای‌آویخته مانندعروسکهای خیمه شب‌بازی روی‌کف تالار دراز می‌شدند .

هانری در آتلیهٔ خود بااعتقاد بسیار «می‌لیسید» ، حواس تصویری «غلط» خودرا اصلاح می‌کرد و انجام وظیفه کنان از لطیفه های کورمون می‌خندید . اغلب سوار درشکه می‌شد ونزد مادرش می‌رفت وازپیشرفت هنریش‌گفتگومی‌کرد ووقایع کوچك زندگی خودرا برای اومی‌گفت وشرح تعریف و تمجیدکورمون را از تابلوئی‌که از ونوس خوابیده کشیده بود نقل‌می کرد . از بازدیدهائی که باراشو از موزه‌های هنری می‌کرد گفتگو می‌کرد و شرح ملاقات باون گوگ فروشندهٔ تابلوهای نقاشی رامی‌داد. می‌کوشیدکه بلکه بتواند مادرش رادرتحسین ازدگا ولذت زندگی در مونمارترشریك سازد . جذابیت کوچه‌های تنگ وپیچ

وخم‌دار وجان بخشی ساعات اولیهٔ کوچهٔ فونتن یعنی هنگامی‌که باگرینیه برای خوردن ناشتائی بیرون می‌رفتند و خانه‌های زهوار در رفته وکهنسال و دست‌های کف صابونی کارگرهای رختشوخانه‌ها و فروشندگان ولگرد و بندبازانی که بالباسهای چرك و تنگ فرشهای خود را در پیاده رو پهن می‌کردند ، همه رابرای مادرش تشریح می‌کرد . ولی احساس می‌کردکه نمی‌تواند خوب بیان کند و آنهمه احساسات وجذابیت را درقالب سخن بیاورد . مونمارتر یك حالت‌روحی و یك طریق زندگی بود . مامان نمی‌فهمید . آن دو در دو دنیای جداگانه‌ای که فقط چند دقیقه باهم فاصلهٔ زمانی داشتند زندگی می‌کردند .

بیشتر از سابق به اسرار مگوی دوستان گوش می‌داد و به هر یك جداگانه کمك می‌کرد . گازی (۱) Femme parfaite دیگری پیدا کرد که سه هفته بعد اورا ترك گفت . یك ماه تمام هر جا می‌رفت عشق را طرد می‌کرد و زنان را به خیانت متهم می‌ساخت و فحش نثار جنس لطیف می‌کرد . آنکتن رفیقهٔ دیگری را در موزهٔ لوور از دست داد.گرینیه سروسرکوتاه ولی آتشینی با دختر کارگری در همسایگی پیدا کرد . هانری علیرغم صدای جیرجیر تخت وصداهای مبهمی که از اطاق مجاور می‌آمد بهخواب عمیقی فرو می‌رفت .

راشو دخترهای «پاك و معصوم» را بانتایج رضایت بخشی گول می‌زد وبه استودیوی خود می‌آورد . در تکاپوی ابدی عشق ونبرد پرهیجان آن، سیاست منحصر به فردی کشف کرده بود . اسلحهٔ او حیرت و دامش همدردی و شکار گاهش خیابانها بود . کلاه بردست ، لبخند بی آزاری در چهرهٔ پرموبه شکار خود نزدیك می‌شد : « ببخشید ماد موازل معمولا من باخانمهای جوان درکوچه و خیابان حرف نمی‌زنم ولی نتوانستم خود داری کنم . ملاحظه کنید خانم ، من نقاش هستم ، آماده برای شرکت در نمایشگاه بزرگ ، ووقتی نیمرخ بی ــ نظیر و زیبائی غیر قابل مقاومت شما را دیدم . . . . . » حیلهٔ او ۹ بار در هرده بارکارگر می‌شد . دختر رضا می‌دادکه مدل او قرار گیرد و به آتلیه‌اش می‌رفت. درآنجا منظرهٔ روحانی گورستان و ماندالین و بطر عرق زیر تخت در انتظارش بود . این عشقبازیهای کم دوام احتیاجات او را برمی‌آورد ودرقوی نگهداشتن

(۱) زن‌کامل.

روحیه‌اش مؤثر بود .

کمی پس از نیمه سال شاگرد تازه‌ای در کلاس کورمون نام نویسی کرد و وارد جرگهٔ کوچك دوستان هانری‌شد. پول‌لوکاس جوان بسیارخوشگل و تنبلی بود . عقلش خوب‌کار می‌کرد مگر درمواقعی‌که احساساتش به نحو غیرمترقبه‌ای برانگیخته می‌شد. در یکی از مواردی که احساسات براو چیره شده بود تصمیم گرفته بودکه نقاش شود وبرای این منظور وطن خود نورماندی را ترك‌کرده به پاریس آمده بود وخانوادهٔ ثروتمند و پریشان خودرا برجا گذارده بود. الهامات هنرمندی‌اش در قطار از بین رفته بود ولی برای اینکه ماندن خودرا درمونمارتر برای پدرش‌که بانکدار شهرستانی خشکه مقدسی بود وهرماه پول‌بخور ونمیری همراه لعنت های بسیار برای اومی‌فرستاد، توجیه‌کند، درآتلیهٔ پروفسور کورمون نام نویسی‌کرده بود .

لوکاس نسبت به زنان نیز دچارهمان گونه برانگیختگی ناگهانی‌احساسات می‌شد ولی موفقیت آنی وبدون استثنایش مایهٔ حسرت ودلتنگی‌اش می‌شد . در مدت کمی اتاق کوچك او در کوچهٔ دزآبسه از روایح عطر دخترهای کارگری که پیش او می‌آمدند پرشد . آسانی پیروزیهایش او را منزجر می‌ساخت زیرا علاقهٔ او به زنها فقط ناشی از تفریح بود . وقتی به زنی که مورد توجهش بود دست می‌یافت از اودلزده می‌شد. خوشحالیش موقعی به‌اوج خود می‌رسیدکه زن به آسانی تسلیم نشود .

بدین ترتیب زمستان سپری شد . بادهای منجمد کنندهٔ فوریه به رگبار ـ های ماه مارس که رود خانهٔ سن را به گرداب غران و گل آلودی تبدیل می‌کرد مبدل شد . آخرین لکه های برف در خیابانها و روی بامها آب می‌شد و مانند مارهای خیس آبی به آبروها می‌خزید . آوریل فرا رسید و ملایمت تازه‌ای به هوا داد . سبزهٔ پنبه مانندی درختان بلوط دو طرف بولوار کلیشی را پوشاند و ابرهای مخملی سفید رگبارهائی فروبارید که مردم را در دنبال پناهگاه به زیر ـ سایبان مغازه‌ها می‌راند .

سپس بهار فرا رسید . تیغه‌های کوچك علف ازلای سنگفرش خیابانهای مونمارتر سر بیرون‌کرد . دخترهای رختشو سرطشت‌های خود آواز می‌خواندند و ژاندارمها ، شست لای کمر زده در حالی که لبخندهای بی آزاری زیرسبیل‌های

جارو مانند خود داشتند ، چوب به دست ، قدم می‌زدند . برای هانری مونمارتر هیچوقت مانند بهار زیبا نبود . سخت خوش بود ، با خود زمزمه می‌کرد و از پنجرهٔ اتاق خود دگا را تماشا می‌کرد . در غروب طولانی بهار در ایوان لانوول با دوستان خود پرسه می‌زد ، آبجوش را می‌خورد ، در بارهٔ هنر جدل می‌کرد و روی میز مشت‌کوبیده مانند یك دانشجوی واقعی هنر « Merde » و«Nom De Dieu» می‌گفت .

بدین ترتیب ، در میان مسرت بی‌شائبه ای ، دومین سال آتلیهٔ هانری به‌سر رسید .

مالرومه پس ازهیجان و ازدحام مونمارترخیلی آرام بود. البته‌بودن‌بامامان و سر به‌سر گذاشتن باعمه جان آرماندین و گردشهای سواره در روستا و بازی شطرنج باآبه سولاك خوب بود . ولی هیچ چیز مانند ناهارهائی‌که دررستوران آگوستینا می‌خوردند وجدلهائی‌که در لانوول می‌کردند و پیاله های شراب داغ له‌لی نبود .

یك شب دراواخر سپتامبر به مادرش گفت : «سال بعد آخرین سال‌من‌نزد کورمون است وباید برای شرکت درنمایشگاه بزرگ خودرا حاضرکنم . مامان برای این‌کار احتیاج به‌یك استودیوی خصوصی دارم.»

مادرش اعتراض‌نکرد وچشمانش راازبافتنی‌اش‌برنگرفت.گفت: «می‌دانم. وقتی به پاریس برگشتیم برای خودت‌یك استودیو پیداکن .»

٦

خانهٔ شمارهٔ بیست ویك واقع درکوچهٔ کولن کورت خانهٔ چهار طبقه‌ای بودکه کرکرهٔ سبز وبالکن‌های آهنی مجللی داشت . برفراز آن هوای دردآلود تجربه‌هائی‌که نه‌تنها روی‌موفقیت ندیده بود بلکه هرگز نمی‌بایست به‌مرحلهٔ عمل گذاشته شود معلق بود .

این خانه کمی پس از خاتمهٔ جنگ فرانسه و پروس توسط سرمایه دار پاریسی خوش نیتی به نام آقای لوالیه ساخته شده و یکی از سلسله خانه هائی بود که برای اجاره به خانواده های اعیان و مالدار که دنبال آپارتمان های

عالی وراحت می‌گشتند بنا شده بود. مستأجران درابتدا ازهوای ییلاقی مونمارتر وخانه‌های زیبا و شیرگاز در هر طبقه وآپارتمانهای مجلل و مستراحها وحمامهای خصوصی که به‌اتاق خواب بازمی‌شد بخصوص ازظرافت ووقار سرایداروهمه‌کارهٔ آن مادام میشلین لوبه خوشحال می‌شدند .

ولی طولی‌نکشیدکه خواص زشت محیط اخلاقی‌مونمارتررا کشف کردند. شبها گرفتارزنهای ولگرد می‌شدندکه با اصرار بازودربازوی آنها انداخته هزاروعده کیفهای وحشی ونادری‌که زنهایشان نمی‌توانستند به‌آنها بدهند می‌دادند . بعضی ازآقایان نجیب‌زاده به‌خانه می‌رسیدند وبعضی نمی‌رسیدند . منازعات خانوادگی به‌پا می‌شد. مادام لوبه درحالی‌که اشك چشمهایش را بادستمال پاك می‌کردشاهد رفتن مستأجران،گاهی دسته جمعی ایشان، بود .

چندین‌ماه‌خانه خالی‌ماند. وارثان موسیو لوالیه (سرمایه‌دارپاریسی بدبختانه قبل ازبه‌هم پاشیده شدن نقشهٔ اولی‌درگذشته بود)ــ به‌مادام لوبه اجازه داده بودند که شرایط اخلاقی لازم برای اجاره‌کردن‌آپارتمانهای‌آن خانه را پائین بیاورد تا هرکه استطاعت پرداخت‌کرایه را داشته باشد بتواند در آنجا ساکن شود . این بودکه وقتی چند روزبعد یك خانم اهل‌حال مونمارتری‌باکلاه پردار وجورابهای توری،کپل بزرگ خود رابه‌داخل منزل اوکشید وآپارتمان گوشه‌ای طبقهٔ دوم را خواست ، مادام لوبه جزگرفتن پول‌کثیف اوچاره‌ای نداشت .

سپس یك نقاش ، یك غول سرخ‌موی ، طبقهٔ چهارم راگرفته بود . وفوراً شروع به‌کارکرده بود. اول‌جرزبین‌اتاقهای‌جلویی‌راخراب‌کرده استودیوی‌بزرگی برای خود ساخته بود وخاك وآشغال ها را جاروکرده در پاگرد ریخته بود . بعد پنجرهٔ بزرگی در دیوار بازکرده بود. تکه‌های‌آجروگچ به سر مردم خیابان فرود می‌آمد . وچون مشتهای خود راگره‌کرده به‌سوی اوتکان می‌دادند به رویشان تف می‌انداخت.مادام لوبه مجبوربه‌مداخله شده وچندبار در اتاق‌اوراکوفته بود. وقتی بالاخره درباز شده بود بابدن‌آغشته به‌عرق وبی‌پوشش‌نقاش که‌کاملا لخت وعریان بوده و چکشی در دست داشته و ریشش‌گچی بوده روبرو شده‌که غرش‌کنان به‌او

گفته بود :

«چه عالیست ! نیست ؟ حالامی‌توانم نقاشی کنم . حالا استودیودار شدم.»
و درحالیکه برای تهویهٔ بهتر می‌خواسته سوراخهای بزرگی در درها ایجاد کند ژاندارمها به زور بیرونش کرده بودند .

ازآنوقت تاکنون خانهٔ موسیو لوالیه‌رامستأجران معمولی‌مونمارتری یعنی اشخاص لکه دار و بدنام اشغال کرده بودند . رنگ از دیوارهایش رفته وتوفال ازسقف هایش ریخته وسوسك ها راهروها را تفرجگاه خود ساخته بودند . مادام لوبه‌آه‌کشان لباس ابریشمی‌خود راکنده وشکم بند دندان نهنگ خود رادرآورده بود و با چشمان بسته هرکه پول می‌داد راهش می‌داد و انتظاربدترین رفتارها را داشت‌که معمولا هم نصیبش می‌شد . روزها درآپارتمان خود می‌ماند و روزنامه می‌خواند وازگلهای خودکه دربهارروی‌لبهٔ‌پنجره می‌گذاشت پرستاری می‌کرد وبا میمی،گربهٔ زرد ولگردی‌که تنها دوست ومحرمش بودگفتگوهای طولانی‌می‌کرد. مادام لوبه چاق شده بود وزندگی مجرد ومعصوم خود را درمیان گناه وکفری‌که مونمارتررا احاطه‌کرده بود ادامه می‌داد .

دراین سپیدهٔ بامداد اکتبر ۱۸۸۵مادام لوبه درآشپزخانهٔ خود ایستاده بود وشیرقهوهٔ خود را می‌نوشید وبه‌روزبارانی‌ملال‌انگیزدیگری‌که ازشکم شب‌گذشته بیرون می‌آمد، نگاه می‌کرد. فکرمی‌کردکه‌آن بچه‌آنقدر زار ونزاروبدریخت‌بود که بهتربود برگردد سرجای اولش .

فکهای لق وبزرگ‌خود را تکان داد وگفت : «این مونمارتر عجب جائی است ! عجب جائی‌است !»

چند لحظه فنجان دردست بی‌حرکت ایستاده به پنجره‌هایی‌که از اثرباران خیس شده بود نگریست وبه‌زنی‌که صورت‌گرد ودامن بزرگ وشال ارغوانی و موی خاکستری داشت‌که جمع‌کرده مانند تخم‌مرغی‌روی سرش سنجاق‌کرده بود ودرچشمانش‌نگاه مشتاق وسرگردان‌مردم دهاتی‌که مجبورمی‌شوندشهرهازندگی کنند دیده می‌شد ؛ نگاه‌کرد .

درخارج باران باصدای یکنواخت روی بامهای سیمانی می‌بارید وازجلو خانه‌های‌خراب‌به‌صورت‌اشك چرك ومذلت‌باری‌راه افتاده‌غلغل‌کنان‌ازناودانها پائین

می‌ریخت واز لای سنگفرش درخشان کوچه جاری ودرچاله‌ها جمع می‌شد وتشکیل آینه‌های لب شکسته‌را می‌داد. درمونمارتر باران‌حالت غمناك منحصر به‌فردی‌داشت وبیشترازسایرجاهای پاریس حزین بود : بدبختی مایع ومذابی بودکه تبدیل به‌آب می‌شد .

آخرین قطرهٔقهوهٔ خودرانوشید وبه‌طرف‌صندلی راحتی‌بزرگی‌رفت‌که زیر پنجره قرار داشت و جایی بودکه روز همه روز درآن می‌نشست وازپشت پنجره آنچه درکوچه واقع می‌شد می‌دید . غرغرکنان خود را روی صندلی انداخت ودامنش رادورزانوهایش پیچید وبالشت پشتش راکمی‌صاف ومرتب‌کرد وعینك دسته فلزی خود را برداشت وبا حرکت شدیدی‌که فوراً جلوآنراگرفت روزنامه راباز کرد.

مادام‌لوبه مانند همهٔ پاریسی‌ها روزنامه‌خوان سرسخت ومشکل‌پسندی بود. آنروزصبح نگاه سریعی‌به‌اخبارخارجی انداخت وسرموضوعهای‌جالب‌تری رفت. اول‌مقاله‌ای‌که دربارهٔ نمایشگاه بین‌المللی‌نقاشی‌که درسال ۸۹ یعنی‌چهارسال‌دیگر قراربود برگزارشود خواند . قراربود برای‌آن منظور برج‌آهنی بزرگی درقلب پاریس بناکنند .

واقعاً هم ! برج‌آهنی‌ا شانه‌اش راتکان داد وصفحهٔ **Mondonités** راباز کرد. معمولااین‌صفحه‌آدم‌رابیادمناظرخانه‌های‌اعیان واشراف واتاقهای‌مجلل‌نجیب‌زادگان وخانمهای خوش پوش‌وزیباکه بالباسهای باشکوه‌وبلند والس‌می‌رقصیدند می‌انداخت .

اماامروزصبح **Mondonités** هیچ مزه نداشت. روزنامه راروی‌زانویش مچاله‌کرد وازجیب پیش دامنیش تسبیحش را درآورد . و همانطورکه زیر لبی **Ave marias** را می‌خواند افکارش پریشان شد وبعد متوقف ماند. سرش خم شد وچانه‌اش روی شال ارغوانی‌اش‌آرام‌گرفت . خوابش برد .

وقتی بیدار شد باران ایستاده بود . دانه‌های باران هنوز ازلبهٔ بامهای فرو می‌ریخت ولی‌لکه‌هائی‌آبی‌رنگ درآسمان پیدا شده بود . درصدد ادامه دادن به‌خواندن دعا بودکه صدای پای‌اسب درشکه‌ای را شنید . پردهٔ پنجره راکنارزد و ازلای‌آن مرد ریش سیاهی‌راکه‌کلاه دورگرد برسرداشت وازدرشکه‌به‌کمك عصای

PersianPDF.com

کوتاه ته‌لاستیکی پیاده می‌شددید.

همانطورکه به‌تازه وارد نگاه می‌کرد خطاب به‌گربه‌گفت : «میمی کوتوله را نگاه‌کن .» برخاسته درمنزلش را بازکرد وپرسید: «آقا فرمایشی بود ؟» تازه وارد با ادب کلاه دورگرد خود را ازسر برداشت . مادام لو به مشاهده‌کردکه تازه وارد موی‌کوتاه سیاهش را ازکناربازکرده به‌یکطرف خوابانده است .

تازه‌وارد پرسید: «ممکن است استودیوئی‌که درروزنامه اعلان‌کرده بودید به‌من نشان دهید؟»

«البته‌آقا» تمام قدش بیش‌ازچهارپانمیشد وهمانطورکه ازدروارد می‌شد از زیرعینك بی‌دستهٔ خود به‌خانم سرایدارلبخند می‌زد. «ولی استودیو درطبقهٔ چهارم است .» این راگفت وبه پاهای تازه وارد نگاه‌کرد . « وپله‌ها خیلی شیب‌دارند.»

تازه وارد نگاهی درانتهای‌راهروانداخته‌گفت: «راستی‌هم شیبشان تنداست. با این وجودممکن است استودیورا ببینم ؟»

مادام لو به نگاه مشکوکی به‌اوانداخت ودامنش را با دودست‌گرفته ازپله‌ها بالارفت. تازه‌وارد به‌دنبال اوبایك دست نرده راگرفت وبا دست دیگرعصایش‌را چسبید وبه‌کمك‌آن بدن خود راکه برای پاهای کوتاهش بزرگ می‌نمود به‌زور بالابرد .

وقتی به طبقهٔ چهارم رسیدند نفس نفس می‌زد و دانه‌های عرق روی‌گونه‌هایش می‌درخشید .

کوششی کرد که بخندد و گفت : «حق با شما بود. شیبشان زیاد است. » دستمالی ازجیب درآورد وصورتش را خشك‌کرد . وخنده‌کنان‌گفت : «مانند بالا رفتن ازآلپ .»

مادام لو به مشاهده‌کردکه تازه وارد دندانهای زیبا وچشمهای بسیار درشت قهوه‌ای‌داردکه عجیب حالت بچه‌گانه داشت . به‌نظراومرد جوان علیرغم ریشش کودکی بیش نیامد .

مادام‌لو به‌با تردید پرسید : «آقا نقاش هستند ؟»

« نه . نه هنوز. فعلاشاگرد نقاش هستم .» لبان‌کلفت سرخ رنگش از اثر

لبخند بازماند . «امسال سال سوم من در آتلیهٔ پروفسور کورمون است و باید برای تابلو نمایشگاه کار کنم و برای اینست که به استودیو احتیاج دارم .»

بدون تصمیم به‌او نگریست. خدای من بازگرفتار نقاش شدم. شاید او با دیگران فرق داشته باشد! خیلی جوان و کوچك ومؤدب بود ! وچشمان قشنگ و مهربانی داشت . شاید باعث زحمت نشود .

کلید را چرخاند ودر را باز کرد .

«او ووه . یك استودیوی واقعی ! » این کلمات عکس العمل مسرت زایدالوصفش بود .

چند ثانیه بادهان باز درآستانهٔ در ایستاد و به‌تحسین اتاق بزرگ خالی و دیوارهای خاکستری روشن و بخاری شکم‌گندهٔ وسط اتاق و پنجره‌هائی که تاسقف می‌رسید پرداخت .

آرزومندانه سرتاسر اتاق را پیمود وکنار پنجره رفت و به تماشای بامها و لوله بخاریها مشغول‌شد .

« چه منظرهٔ زیبائـــی ! روزهائی که هوا صاف باشد می‌شود نتردام را دید .»

برگشته نگاهی به پلکان آهنی مستقیمی که به بالکونی می‌رفت انداخت و گفت: «ممکن است بالارا هم ببینم ؟»

«اتاق خواب دست چپ است .»

ازپائین اورادید که به‌اتاق کوچك نگاهی کرد وشنید که گفت «خیلی خوب. بسیار خوب .»

در دیگری‌راگشود و با تعجب فریاد زد: «خدای من، حمام!»

« بله آقا . این خانه برای مردم خوب و متمول ساخته شده. نه لات و لوتهائی که‌در مونمارتر هستند. اما باید عرض‌کنم که توالت کار نمی‌کند . نقاش قبلی گچ درآن می‌ریخت . فکرش رابکنید . یك توالت خوب در آخر راهرو هست که می‌توانید استفاده کنید تااین را بدهم درست کنند . وان هم کارنمی‌کند ولی اگر آقا میل داشته باشند حمام بکنند آن را هم می‌دهم درست کنند . » لحن صدایش در این آخر چنان بود که گوئی می‌خواهد بگوید مردم حسابی

حمام نمی‌کنند .

هانری همانطورکه از پله پائین می‌آمدگفت : «هیچ عجله‌ای نیست . هیچ عجله‌ای نیست . من اینجا زندگی نخواهم‌کرد . فقط برای‌کار خواهم آمد . در کوچهٔ فونتن بایکی ازدوستانم یك آپارتمان مشترك دارم .»

سوءظن او بازگشت . دو آپارتمان ! واقعاً !کی‌دو آپارتمان دارد !

برگشتن به طبقهٔ اول طولانی و توأم باسکوت بود . مادام‌لو به مضطربانه مشاهده می‌کردکه تازه وارد هرقدمی‌که باعصا برمی‌دارد چقدر زحمت می‌کشد . حتماً یکی ازاین روزها پایش می‌لغزد وگردنش می‌شکند .

چون به‌اتاق مادام‌لو به رسیدندگفت : «استودیو را می‌خواهم .»

مادام لو به‌که نمی‌توانست شك وترس خودرا پنهان‌کند پرسید :

«مطمئنیدکه استودیو را می‌خواهید ؟ این پله‌کان خیلی تند است .»

«عیب ندارد . من به‌پله عادت دارم . آتلیهٔ هم طبقهٔ چهارم است و پله‌های آنجا هم بهمین بدی . ورزش خوبیست .کرایه‌اش چند است ؟»

« سالی چهارصد وبیست فرانك »کمر خودرا راست‌کرد وآمادهٔ اعتراض و چانه‌زدن شد .

«بسیار خوب .کی می‌توانم بیایم ؟»

تکانی‌که پذیرفتن ناگهانی تازه وارد در او ایجادکرد به‌حدی بودکه فوراً گربه‌رااز روی صندلی بیرون‌کرد و اشاره‌کرد مهمان بنشیند .

« هروقت میل داشته باشید . اما اول باید اسمتان را بنویسم . » دنبال دفتر خودگشت . آنرا پیداکرد وعینك خودرا مرتب‌کرد وپشت میز نشست. قلم‌خود- رامایل به‌صفحه نگهداشته‌گفت «اسم‌اول لطفاً، می‌دانید این‌کار برای پلیس است. همه‌چیز رامی‌خواهند بدانند .»

«البته . تولوز، هانری تولوز .»

«نپرسیدم‌کجا متولد شده‌اید . اسمتان رامی‌خواهم .»

«می‌فهمم . تولوز اسم من است .»

قلمش را روی میز گذاشت . « آقا تولوز اسم شخص نیست ، اسم شهر است. آدم اسم خودراکه پاریس یامارسی نمی‌گذارد . حالا اسمتان رابگوئید .»

هانری معترضانه‌گفت : «گفتم . اسم‌من تولوز است . چه‌کنم اگر ..... »

مادام لوبه از لای لبهای بسته‌گفت : « ظاهراً آقا میل دارند شوخی کنند . برای من اهمیت نداردکه آقا اسم خودرا ناپلئون یازاندارك بگذارند . اما پلیس خوشش نمی‌آید .» انگشتانش به‌قلم فشار آورد . «حالا اسمتان‌را بفرمائید ،کجا متولد شده‌اید وچه سالی .»

باآهستگی شروع کرد: «هانری ماری‌ریموند دوتولوزلوترك‌مونفا. متولد آلبی در۲۴ نوامبر سال ۱۸۶۴ .... »

***

در آنروز مادام لوبه مانند معمول ناهار تنهای خودرا تهیه‌کرد و خورد ، با می‌می گفتگو کرد ، پله‌ها را جاروکرد ، به چند نفر از مستأجران تذکر دادکه اجاره‌شان دیر شده ، سوسك‌ها را لگدکرد ونزدیکهای غروب چراغ نفتی‌خود- را روشن‌کرد ودر صندلی راحتی بزرگ خود نشست و مشغول خواندن روزنامه شد .

در آنوقت بودکه برای بار دوم صدای نزدیك شدن‌کالسکه‌ای را شنید . دوباره پرده راکنار زد و به پایین نگریست . چشمانش از حیرت‌گشاد شد . نه ، این‌کالسکه ازکالسکه‌های عمومی نبود . خیلی مجلل‌و معلوم بودکه از آن شخص متعینی است .

ایستادن کالسکه و پیاده شدن کالسکه‌ران اونیفورم پوش راکه درکالسکه را گشود باهیجان مشاهده‌کرد .

خانم مو خاکستری باریك انـدامی از کالسکه بیرون آمد و چند کلمه بـا کالسکه‌ران گفتگو کرد و بانگاه‌کنجکاوی به‌خانه نگاه‌کرد و وارد دالان شد .

مادام لوبه‌که درشناختن خانمهای اعیان مهارت داشت باتواضع وخشوع در راگشوده‌گفت : «بله خانم درخدمت شما هستم .»

خانم تازه‌وارد باصدای ملایمی اظهارکرد : «ممکن است چندکلمه باشما

صحبت کنم ؟ »

مادام‌لو به موقعیت خانم تازه‌وارد راکه صورت بیرنگ ومتشخصی داشت وزیر توری‌سیاه پوشانده بودو لباس‌سادهٔ مشکی وپوشش زمستانی‌که آنهم‌مشکی بود تنش بود در یك نگاه درك‌کرد . او را روی صندلی خود نشاند و با اصرار بالشت پشت اورا مرتب‌کرد. سپس نشست ودستانش رابه حال‌انتظار روی زانو گذاشت .

« پسرم به‌من‌گفت‌که دراین خانه یك‌آپارتمان اجاره‌کرده .»

مادام لو به نفس تندی زده‌گفت : « پسر شما ! یعنی آن‌کوتوله . . . » و قبل‌از اینکه دستش راجلو دهانش بگیرد این جمله‌از دهانش خارج شده‌بود .

« خانم خیلی عذر می‌خواهم . خواهش می‌کنم ببخشید مقصودم این نبود .....»

لب خانم بیرنگ شده بود . یك لحظه در صورتش آثار حزن وغم ظاهر شد . وسرانجام‌گفت : «بله. پسرمنست . وقتی بچه‌بود افتاد وپایش شکست ....»

درسکوت‌کامل اتاق‌وزیر نورچراغ دربارهٔ هانری‌گفتگو کرد . ازناخوشی عجیب و شکستن پاها وجراحیهای بی‌فایده و حمله‌های او سخن‌گفت . مادام لو به گاهگاهی ناله‌ای از روی همدردی و غمخواری می‌کشید . موانع اجتماعی میان آنها برطرف شده‌بود .

تازه‌وارد به‌این ترتیب‌گفتگوی خودرا تمام‌کرد . «برای این آمدم شمارا ببینم. خواهش می‌کنم مواظب او باشید. اگر اتفاقی افتاد، اگر به پایش صدمه‌ای خورد فوراً به‌من اطلاع بدهید .»

مادام لو به‌که اکنون آزادانه‌گریه می‌کرد و بینی‌اش را بادستمال بزرگش خشك می‌کردگفت : « نگران نباشید خانم . من او را مانند پسر خودم مواظبت خواهم‌کرد . مواظب خواهم بودکه وقتی وارد می‌شود بخاری استودیوگرم‌باشد و هروقت بیرون می‌رود و هوا سرد است پالتو بپوشد . و به او نخواهم‌گفت‌که شما آمده بودید . می‌دانم در این سن و سال جوانان چه وضعی دارند . » و هنگامیکه مادر هانری را تا دم در مشایعت می‌کرد پرسید : « خانم قبل از اینکه

تشریف ببرید ممکن‌است اسم حقیقی اورا بمن بگوئید. خودش می‌گفت تولوز است ولی می‌دانم‌که شوخی می‌کرد. کمی‌هم حرفمان شد .»

«تولوزاست . پدرش‌کنت آلفونس دوتولوزلوترك است.»

«کنت ! پس‌اوهم‌کنت است؟»

تازه وارد با بی‌اعتنائی‌گفت : «بله. ولی‌لقبش را به‌کارنمی‌برد . بهرحال این حرفها اصلا معنی ندارد.»

لحظه‌ای میان دولنگه درکنارهم ایستادند .

کنتس دستش را درازکرده‌گفت : «متشکرم، مادام لوبه.»

مادام لوبه درشکه راکه‌درخم‌کوچه ناپدید می‌شدتماشاکرد.شب شده بود. درگوشه وکنارپنجره‌های زرد رنگ درتاریکی مه‌آلود شب می‌درخشید . درفاصلهٔ دورقطاری‌که ازایستگاه شمال حرکت می‌کرد چون حیوان درندهٔ زخم خورده‌ای غرش‌کرد . حزن شهرهای بزرگ برپاریس مسلط شد .

* * *

چند روز بعد ساکنان‌کوچهٔ‌کولن‌کورت از دیدن تشیع جنازهٔ بی‌سابقه‌ای دچاربهت شدیدی شدند .

نعش‌کشی را اسب‌لاغرخسته‌ای می‌کشید . آن را پرازاثاثه واسباب نقاشی وخورده ریز کرده بودند. میان‌آنها مجسمهٔ‌گچی‌ونوس دومیلورا طوری خوابانده بودندکه پاهایش‌ازکالسکه بیرون زده بود وبه‌مرده‌ای می‌ماندکه درتقلای برگشت به‌حیات باشد. درمحل‌کالسکه‌ران، جوان غول‌پیکرریشوئی نشسته بود. شلاقش‌را درهوا تکان می‌داد وآوازهای دانشجوئی‌می‌خواند وگاهی آوازخودرا قطع‌می‌کرد وپیپ خود را ازلب برمی‌گرفت تا با دختر رختشوها و جاکش‌های چشم پف ــ آلودیکه ازپنجره‌ها سرك می‌کشیدند تعارف معمول مونمارتر را انجام دهد . در دنبال‌کالسکه چهارنفرژنده‌پوش‌که وضع ژولیده‌ای داشتندواداواطواردرمی‌آوردند

روان بودند . مادام لوبه به یك نگاه آنها را شناخت که دانشجوی نقاشی هستند . مستأجرخودرا هم دیدکه نفس‌زنان بدنبالشان می‌آید ومی‌کوشدکه با آنها همپائی کند .

چون نزدیك خانه رسیدند جوانان‌دورکالسکه جمع شدند ومشغول‌بازکردن طنابهائی‌که اثاثه را بهم بسته بود شدند . هانری وارد خانه شد .

نفس زنان‌کلاه خود راازسرگرفته‌گفت: «صبح به‌خیرمادام لوبه. نتوانستم حمال پیداکنم . رفقا پیشنهادکمك‌کردند . نگران نباشید ، سعی می‌کنیم سروصدا نکنیم ومواظب هم خواهیم بود.»

یك‌لحظه بعد طنین‌آوازدانشجویان وصدای قدمهایشان والفاظ رکیك خانه را به‌لرزه انداخت . شاگردان به‌صف ازپله‌ها بالامی‌رفتند وهرکدامشان تکه اثاثی روی دوش حمل می‌کردند ، به نرده تنه می‌زدند وهمدیگررا ازطبقهٔ مختلف صدا می‌زدند وشلوغ وسروصدائی راه انداخته بودندکه بیان‌کردنی نبود .

هانری باآستینهای بالازده ونفس زنان، لنگ لنگان و بهیجان‌آمده دراتاق بزرگ این طرف‌وآن‌طرف‌می‌رفت واسباب‌کشی را هدایت می‌کرد وسعی‌می‌کرد که‌خدمات‌بی‌فایدهٔ خود را به‌این وآن‌تقدیم‌کند .

لوکاس درحالی‌که چند بوم نقاشی زیربغل زده بود ازمیان درگاه‌گفت«ها! لوترك. این‌آشغالها راکجا بگذارم ؟»

«هرجاگذاشتی. آنجا درآن‌گوشه. اما بپارنگشان هنوزخشك نشده .»

لوکاس نقاشیها را انداخته مشغول‌آزمایش اتاق شد .

«اسم‌این رامن‌می‌گذارم‌استودیو. کاشکی‌این پدرخسیس من‌آنقدرپول می‌فرستادکه من هم یك همچه جائی برای خودم بگیرم .»

«اگردلت‌بخواهد می‌توانی بیائی اینجا باهم‌کارکنیم .»

صحبت‌کردن با مذاق لوکاس سازگارنبود . وقتی راشووارد می‌شد از در بیرون رفت تا زیرمیزنقاشی را بگیرد .

راشو میز را روی زمین‌گذاشته‌کمرراست‌کرد وگفت «خدا بدور، لازم بود استودیو را طبقهٔ چهارم بگیری ؟ یا اینکه ازبالارفتن ازپله خوشت می‌آید ؟»

درحالی‌که هنوز باد درلپهایش می‌انداخت به طرف نیمکتی‌که زیر پنجره گذارده‌بودند رفت ورویش نشست. یك لحظه درحالی‌که دستان نیرومندش رازیر زانوهایش‌گره‌کرده بود به‌اطراف‌نگریست و بعدگفت: «جای‌خوبیست. نورشمال وهمه چیز.»

هانری‌کناراونشست: «راستی خوشت می‌آید؟» ومی‌خواست دست دوست خود را بگیرد ولی‌یادش‌آمدکه‌آداب دانشجوئی‌بیان احساسات را منع‌کرده‌است «ازآوردن نعش‌کش خیلی متشکرم.»

راشو با تکان شانه موضوع را رهاکرد و به‌بازرسی‌اتاق ادامه‌داد. ناله‌کنان به‌پا خاست. «بهتراست‌کم‌کم برویم پائین. هنوزآوردنی زیاد است.»

وقتی‌ازدرگاه می‌گذشت سروصدای منازعه‌ای ازپائین شنید. هانری به‌طرف نرده دوید. سرش را خم‌کرده‌گفت: «خواهش می‌کنم این جار وجنجال را راه نیندازید.»

آنکتن ازطبقهٔ پائین‌ترفریاد زد: «این‌گازی‌بچه‌ننه به‌دختری‌که‌من‌می‌شناختم توهین‌کرد. به‌اوپیره سگ‌گفت.»

گازی ازپشت سه پایه‌ای‌که حمل می‌کرد جواب داد: «همهٔ سرایدارها از این قماشند. رفیقهٔ اوهم سرایداربود.»

آنکتن توضیح دهان اظهارکرد: «بله اوسرایداربود. اما خوشگل بود. من وقتی شوهرش برای توزیع زغال می‌رفت پیشش می‌رفتم.»

سه‌پایه را به‌زمین‌گذارد وروی نرده خم شدکه رفیقش رادرطبقهٔ زیرین‌نگاه کند. «حالااگرمردی بیا بالا تابهت‌نشان بدهم پیره سگ‌کیست. میمون بدترکیب. درد تو اینستکه با همچه دختری درعمرت نخوابیدی. پستانهایش را خوب بود می‌دیدی، مثل مرمر بود.»

غرش‌گازی درسراسر بنا طنین انداخت. فقط یك هفته پیش نامهٔ وداعی، این‌بار به‌دامن پیراهن تازه شستهٔ خود یافته بود. به‌این‌جهت دوباره احساسات ضد زن دراوبیدارشده بود. «این امیل توهم مثل سایرین بود. یك عجوزهٔ فرتوت با شکم ورچروکیده وپستانهایی‌که تا روی نافش می‌رسید.»

لوکاس ازطرف دیگرفریادکرد : «تا سرزانوهایش .»

گرینیه اززیرصندلی چوبی‌ایکه می‌آورد اظهارکرد: «رویشان می‌نشست.»

راشوازپله‌ها پائین‌آمد وگفت : «توی دست وپایش‌گیرمی‌کرد.»

اکنون همه‌شان می‌خندیدند وپله‌کان راازصدای شادی خود پرکرده بودند. دررا هرو درها بازمی‌شد. ساکنان بیرون می‌آمدند ووارد معرکه می‌شدند.

هانری ازطبقهٔ آخر التماس می‌کرد: «ترا به خدا ساکت شوید. مادام لوبه صدایتان را می‌شنود .»

مادام لوبه می‌شنید. صدای اورا هم شنید ودلش ازنازکدلی هانری مالش رفت. نقاشها مردم بی‌تربیت وشلوغی هستند واوبادیگران تفاوت داشت .

گازی وآنکتن وقتی به‌استودیورسیدند هنوزجدال می‌کردند .

آنکتن‌آشتی‌کنان می‌گفت : «به تو میگم امیل واقعاً خوشگل بود.وآنقدر شهوتی.کارهائی‌که با من می‌کرد به‌عقل توهم خطورنمی‌کند.»

پرده را به‌دیوارتکیه داد وعرق پیشانی‌اش را پاك‌کرد . «مثلا...»

گازی‌تمسخرکنان گفت: «می‌دانم‌کپلش راچرخ می‌داد،ناخنش رادرپشتت فرومیکردوگردنت‌راگازمی‌گرفت‌ومی‌گفت مراداری‌می‌کشی.حرف‌بزن،معطل‌نشو. بگو. اما زنها سردند . ودست خودشان نیست . روحاً مانند ماهی خلق شده‌اند.»

کم‌کم اسباب‌کشی به‌آخرمی‌رسید. جوانان یکی‌پس‌ازدیگری دراستودیو جمع می‌شدند. بارشان را می‌انداختند، روی زمین پخش شده یا در صندلی افتاده بودند ونفس زنان وبی‌حالت به‌نقطهٔ نامعینی می‌نگریستند.

راشومجسمهٔ‌گچی ونوس دومیلو را زمین‌گذارد ونفس‌زنان‌گفت : «این هم آخریش. این‌زن یك‌تن وزن دارد. امارفقا چه‌کپلی، چه پستانی. تمام مدت داشتم آنها راآزمایش می‌کردم . وبگذارید بگویم ....»

هانری‌گفت: «می‌خواهم ازهمه تشکرکنم‌که . . .»

گرینیه میان سخنش دوید : «من‌تشنمه.»

راشوگفت : « نعش‌کش پائین است . سر راه قبرستان می‌توانم شما را

به‌لانوول برسانم.»

پیشنهاد او با اشتیاق پذیرفته شد. جوانان برخاستند وکلاهشان را به سر گذاشتند.

هانری گفت: «شما بروید من ازدنبالتان خواهم آمد.»

صدای قدمهایشان درراهروها طنین انداخت. سپس صدای گفتگویشان دورو دورترشد. اتاق درهم برهم، خلوت وخاموش بود. هانری روی لبهٔ صندلی نشست وتبسم کنان به‌تابلوهائی که به‌دیوارتکیه داده شده بود وبه‌صندلیها که روی‌هم افتاده بود وبه سه‌پایه ونردبان ومجسمهٔ ونوس نگاه کرد.

لبخندزنان ازجابرخاست وکلاه دورگردخود را سرگذاشت، پالتوراپوشید ونگاه رضایت‌آمیزدیگری به‌اتاق‌انداخت؛ اتاق،استودیوئی که درآن‌خوش‌خواهد گذراند. ازدربیرون رفت وآن را به‌نرمی پشت سرخود بست.

مشاهده‌کردکه چراغهای‌گازراهروها روشن‌است. مادام لوبه زن خوبیست. زن با فکری است‌که چراغها را روشن‌کرده‌که اونیفتد وپایش بشکند. آری. به‌او حتماً خوش خواهدگذشت.

***

وقتی هانری وارد سالون شد همه‌جا را دودغلیظ خفه‌کننده‌ای پرکرده بود. دوستان سرمیزی درانتهای سالون نشسته بودند. ورود اوجدالی راکه بین‌آنکتن و گازی درگیربود قطع نکرد. هنوزازروی‌گیلاسهای‌آبجو به‌هم می‌نگریستندوفحش نثارهم می‌کردند ودود چپق‌های درازخود را توی چشم یکدیگرمی‌فرستادند.

هانری‌کنار راشو نشست. عینکش را پاک‌کرد ویک‌گیلاس‌آبجوسفارش‌داد وبه‌اطراف نگریست. ساعت خوردن پیش غذایی بودکه نقاشان‌آن را مقدس‌می‌داشتند. پیشخدمت‌ها باپیش‌دامنهای‌سفید خود میان میزها می‌چرخیدند وسینی‌های گرد را روی انگشتان خود با تمام مخاطراتش نگه می‌داشتند.

درخارج، درخیابان‌پیگال، صدای رفت و آمد شبانه مانندموجهای‌خشمگینی هر بار که در بازمی‌شد به دیوارهای سالون برمی‌خورد ومی‌غرید وصدای جنجال مشتریان و برخورد ظروف بامیزهاراالحظه‌ای‌درخودغرق می‌کرد. سایردانشجویان نقاشی باهم راجع بهزن وهنر بحث می‌کردند وعده‌ای برسرشراب شب ورق بازی می‌کردند. درویش مسلکان میان سن‌که ازکار روزانهٔ خسته‌کننده برگشته بودند در گوشه‌ای نشسته بودند وگیلاس عرق دردست روزنامه می‌خواندند یاتقسیم‌به‌گروه هائی‌شده دربارهٔ ستم‌دلالان نقاشی و بیرحمی‌منتقدان وحماقت بی‌پایان مردم که‌آثار زیبای‌آنها را نمی‌خریدند داد سخن داده همه را طرد می‌کردند.

در ساعت شش دوستان هانری خوب یکدیگررا دشنام داده، عقایدشان را دربارهٔ ورونز Veronese، گویا Goya یـا دلاکروا Delacroix اظهار و نظریاتشان را دربارهٔ طرزاسیرکردن زنها واستفاده ازآنها بیان‌کرده وچندگیلاسی آبجونوشیده ومقدارمعتنابهی تنباکوی‌گندیده مصرف‌کرده بودندوکم‌کم احساس خستگی می‌کردند.

دراین هنگام بودکه لوکاس اظهارکرد «با ژولی وعدهٔ ملاقات دارم. در مغازهٔ‌کلاه فروشی‌فلورکارمی‌کند، همانجائی‌که یك‌کلاه پنجاه فرانك قیمت دارد. خیلی‌خوشگل‌است ولی‌تسلیم نمی‌شود. خواستم ببوسمش اما یك‌کشیده به‌گوشم زد.»غریزهٔ شکارکردندراوبیدارشده بود. امکان شکست چشمهای‌اورادرخشان‌ساخته بود. صندلی خود راکنارزد وگفت: «این دخترخیلی جذبه دارد.»

گرینیه‌آهی‌کشید وگفت: «دختربدبخت. اگربخواهی بااوهم مثل‌سایرین رفتارکنی‌بهتراست همین‌الان خودش را بیندازد درردودخانهٔ سن.»

لوکاس بدون عجله پول به‌پیشخدمت داد وبقیه را درجیب‌گذاشت. «می‌خواهی‌چکارکنم؟ عاشقش بشوم؟ زنها خوبند تا هنگامی‌که عاشقشان نشوی. اگر بشوی‌کارت ساخته است. بدخلق و بدجنس می‌شوند و دنبال کسی می‌گردند که خرابش‌کنند. طبیعتشان اینست. دلشان می‌خواهد ازعشق سر بخورند. اگررابطهٔ توأم با شکستی باکسی داشته باشند تاآخردربارهٔ‌آن صحبت می‌کنند. اگرباآنها

خوب رفتارکنی سرهفته فراموشتان می‌کنند . » با تکان دادن دست ازآنها خدا ـ حافظی کرد :

«تا فردا سرکلاس کورمون خدا حافظ».

سکوت برقرارشد. عزیست‌لوکاس طلسم را شکسته بود .

یکی‌پیشنهادکرد به‌آگوستینا بروند وبعد به‌له‌لی. پیشنهاد مورد مطالعه‌قرار گرفت سپس به‌دورانداخته شد .

راشوگفت : «امشب نه . من‌خسته‌ام. آن ونوس دومیلوی لعنتی یك‌تن وزن داشت .»

گرینیه رفت وبه‌دنبال اوگازی وآنکتن نیزباهم میخانه را ترك‌کردند. یك ساعت دیگرهانری وراشودرسکوت‌آرامش‌بخش تنها ماندند .

راشوپیپ خود را به لب می‌زد واظهارکرد : «چطور است برویم غذایی بخوریم من‌گرسنه‌ام .»

وقتی به‌رستوران رسیدند وقت شام دیرشده بود. رستوران لاتامبورن‌خلوت بود. فقط مردی درگوشه‌ای نشسته سیب می‌خورد و روزنامه می‌خواند وزن‌ولگرد موبوری هم روی بشقاب سوپ خود افتاده وبا ولع‌آن را پائین می‌داد .

ازپشت درآشپزخانه صدای شستن‌ظرف وآواززنی‌که به‌ایتالیایی‌می‌خواند به‌گوش می‌رسید .

دودانشجوتازه‌کنارمیزخودقرارگرفته بودندکه‌آگوستینا ازآشپزخانه بیرون آمد : «ترا بخدا چرا اینقدردیرآمدید ؟ من‌گفتم حتماً «بامبی‌نی» های من جـای بهتری برای غذا خوردن پیداکرده‌اند .»

آگوستینا می‌خواست‌آنها را به‌تعارف وتعریف ازخود وا دارد وآنها هم به‌او اطمینان دادندکه دست پخت او دردنیا نظیر ندارد . خود اودرکمال فروتنی اعتراف می‌کردکه رستوران اوبهترین رستوران دنیا نیست ولی از رستورانهائی که‌آنهمه درپاریس سروصدا راه می‌اندازند بسیاربهتراست .

«می‌دانید بهترین غذای دنیا راکجا می‌توان بدست‌آورد؟ درپالمرو. چـه غذایی درآنجا می‌دهند ! بایك لیرهٔ ایتالیائی‌هرچه می‌خواهی می‌توانی بخوری.

چه‌شرابی چه‌اسپاگتی‌ای که درخورفرشتگان است. آه پالمرو!»

غزلسرائی آگوستینا به‌همان نسبت که خاطرات وطن چشمانش را تیره می‌ساخت افزونی می‌گرفت. «آفتاب درپالمروهمیشه می‌درخشد. وآسمان آبی است وهوا مانند عطر است.»

مداحی دربارهٔ پالمرو که خوانده شد به‌آشپزخانه رفت وفوراً با دو بشقاب سوپ برگشت.

دودوست آهسته غذای خود را خوردند. کمی بعد مردی که سیب می‌خورد روزنامه‌اش را تاکرده زیر بازو گرفت و رفت. زن خیابان‌گرد سیگارمی‌کشید و ناهشیارانه به‌عکس خود درشیشهٔ پنجره می‌نگریست. هانری حرکات آرام دست، پك زدن سست لبها وبازشدن ظریف منخرین اورا هنگامیکه دود رشته وار ازآنها بیرون می‌آمد تماشا می‌کرد. چراغ‌گازخطوط صورت اورا ملایم ساخته وبه‌موهایش پولك طلا پاشیده بود.

راشوناگهان پرسید: «برای امتحان چه موضوعی انتخاب کرده‌ای؟»

«اول فکرمی‌کردم ازانجیل موضوعی بگیرم، اما دیدم مشکل است.»

راشوموافقت کرد: «درسته، زوائدش زیاد است.»

عقیده‌ات راجع به‌ایکاروس چیست؟ آنکه ازلابیرنت فرارکرد وخواست با بالهای مومی بپرد. کمپوزیسیون سه‌گوش خوبی می‌شود، اورا نشان خواهم داد که روی صخره ایستاده وبالهایش راگشوده وآمادهٔ پریدن است.»

راشوگفت: «نمی‌دانم. کسی‌اورانمی‌شناسد. چرا ونوس‌یا دیانا را نمی‌کشی؟ اینها همیشه موضوع خوبی‌هستند. برای این‌کارفقط باید به لوور بروی، آن راکپی‌کنی وچندتا اززوائدش را تغییر بدهی. ودیگرکارت تمام است.»

مدتی‌درانتخاب موضوعی که برای‌نمایشگاه قابل قبول باشد بحث‌کردند. پس‌ازاینکه ونوس‌هم مورد قبول قرارنگرفت؛ راشو پیشنهادکرد: «چطور است تصلیب مسیح را بکشی؟ موضوع خوبیست ولوورهم ازآن پراست.»

بحث مفصلی دربارهٔ موضوع‌های مذهبی کردند. هیئت داوران چطور می‌توانستند موضوعهای مذهبی‌ازقبیل مصلوب ساختن مسیح را ردکنند .

راشو ناگهان برمیز کوبیده‌گفت : «یافتم، حملهٔ سوارنظام . موفقیت این را دیگرصددرصد ضمانت می‌کنم . به‌موزهٔ لوکزامبورك برو ویکی‌ازتابلوها راکپی کن ولباس نظامی‌افسران را تغییر بده قبول‌خواهی‌شد. شاید هم یك مدال برنجی گرفتی.»

موضوع میهنی نیز جداً مورد مطالعه و بحث قرارگرفت . اشکالات فنی و زوائد فراوان ایجاب بحث مفصلی را می‌کرد . راشو که واقعاً اشکال آوردن یك اسب به‌کاه انباشته را دراستودیودرمی‌یافت ازاین موضوع‌هم مأیوس شد .

آخرین تیر را در ترکش نهاد : «البته موضوع های خانوادگی هم هست .»

هانری باطنز ناآشکاری‌گفت: «می‌دانم. دخترکوچکی‌که بالای‌سرعروسك شکسته‌اش می‌گرید ویا پسرکی که مربا می‌دزدد . »

راشوازلحن‌کلام اوخوشش نیامد : «مثلا پسرکی‌که مربا می‌دزدد چه‌عیب دارد !»

«هیچ .گل‌بازی وشاشیدن توی رختخواب هم عیبی ندارد . ولی‌آخر باید اینها راکنارگذاشت . فکرنمی‌کنی ؟»

راشو قبول‌کرد : «بسیارخوب ، اگر عقیده‌ات اینست ایکاروس راکه‌گفتی انتخاب‌کن. هم متین‌است وهم‌کلاسیك . اما مواظب باش‌آن را خوب «بلیسی» . خودت‌که می‌دانی‌کورمون راجع به «لیسیدن» چه‌احساساتی دارد» متوجه شدکه هانری‌گوش نمی‌دهد. «به چه نگاه می‌کنی؟»

هانری به‌طرف زن ولگرد اشاره‌کردکه‌سرمیزدرافکارخودغرقه بود.زمزمه‌کنان‌گفت : «صورت جالبی‌است. فکرنمی‌کنی؟ سایه‌های سبزرا روی‌گردنش‌می‌بینی؟»

انگارکه زن ولگرد متوجه شدکه دربارهٔ اوگفتگومی‌کنند . سیگارش را له کرد، شنلش را مرتب‌کرد، پول غذایش را روی میزگذاشت وخارج شد .

راشو با نگاه خشم‌آلودی به‌هانری‌گفت : «پسرچت شده؟»

«هیچ . فقط‌گفتم صورت جالبی دارد . همین . موضوع خوبیست . بعضی صورتها مثل دیوارند، بعضی‌ها مثل‌شیشهٔ پنجره شفاف . ازمیان‌آنها می‌توان دید . ولش‌کن. داشتی‌راجع به «لیسیدن» ایکاروس صحبت می‌کردی .»

راشو گفت: «یکی‌ازاین روزهاخودت رابه‌دردسرخواهی‌انداخت.»صدایش جدی وچشمانش بی‌لبخند بود . چرا می‌خواهی این مربای‌آلو را بکشی؟ برای اینکه‌گردنش سایهٔ سبزدارد وصورتش مثل شیشهٔ پنجره می‌ماند ؟»

«من همچه چیزی نگفتم .گفتم . . . . .»

«خفه شوو بگذارحرف بزنم. برفرض این دخترراکشیدی! با آن چه‌خواهی کرد؟ می‌فروشی؟ به‌کی ؟ نشان می‌دهی ؟کجا ؟ چه‌کسی تابلوی جندهٔ مونمارتری را می‌خرد .»

«شاید هیچ‌کس. ولی‌خیلی جالب‌ترازپسری است‌که مربا می‌دزدد ویاحملهٔ سوارنظام وحتی‌ایکاروس. هیچ بخاطرنقاشی. نقاشی‌کرده‌ای؛ برای‌اینکه بخواهی چیزی بگوئی واحساسی را بیان‌کنی؟ من وقتی بچه بودم‌همیشه شکل‌مادرم‌رامی‌کشیدم وهرکه دم دستم بود وا می‌داشتم مدل من بشود .»

راشو با لحن‌آرام خطرناکی ، انگارکه وکیل مدافعی شاهدی را به دام کشاندگفت: «وحالا؟ حالا دیگرنمی‌خواهی‌نقاشی‌کنی. این نیست؟»

«نه، نمی‌خواهم. منزجرم . ازدست این ونوسهای ابلهانه و دیاناها که در آتلیه می‌کشم به‌ستوه‌آمده‌ام. ازگذاردن رنگ قهوه‌ای درسایه‌های اولی‌خسته شدم. چراکمپوزیسیون نقاشی باید سه‌گوش باشد ؟ وآن «لیسیدن» لعنتی .کی‌می‌گوید هرضربهٔ قلم را باید «لیسید»کی‌این قرارداد راگذاشته؟ مگرهنردستور برمی‌دارد؟ چراانسان نتواند هرچه بخواهد بکشد. سایه‌ها راآبی‌یا سبز، همانطورکه می‌بیند، نکند ؟ چرا من نتوانم . . . .»

«برای اینکه نمی‌توانی!» صدای راشو مانند رعد بود. «تو همان راکه کورمون می‌خواهد وهمانطورکه اودستور می‌دهد می‌کشی وگرنه روی نمایشگاه رانخواهی دید. واگرکارت به‌نمایشگاه نکشد می‌دانی‌که نتیجه‌اش چیست؟ نتیجهٔ آن وداع بانقاشی ونقاش شدن است.»

هانری سرش راتکان داد: «راست می‌گوئی. نمی‌دانم چرا اینطور شدم. نگران نباش. نمی‌گذارم‌که از نمایشگاه محروم شوم.»

درنگ درنگ زنگ در. آنهارا ازفکر خودشان بیرون‌کشید. دو نفر مرد وارد رستوران شدند.

هانری، تئوون گوگ. مدیر گالاری والادون Valadon را شناخت. آهسته پرسید. «آن دیگری‌کیست؟»

راشو پاسخ داد: «ولگردی‌که برایش غذا می‌خرد.»

مصاحب تئو مردی بود تنومند با شانه‌های پهن و لباس چرك مندرس و پیراهن ژنده‌ای‌که به سینهٔ نیرومندش چسبیده بود. کلاه سرش نبود و موی سیاه روغنی اش مجعدوروی گوشهایش ریخته بود. دم در سیگارش را روی زمین انداخت و چشمان بیرون‌زده وکدرش رابا حالت خصمانه وخشمناکی به‌دور اتاق گرداند و باحرکت مخصوص دریانوردان به‌طرف میزی روان شد.

تئوون‌گوگ دانشجویان راشناخت و از همراهش عذرخواهی نمود و به طرف آن‌دو آمد. «درست همانهائی‌که می‌خواستم ببینم. ممکن است پیش شما بنشینم؟» یك صندلی برای خود عقب‌کشید و برگشته به‌همراه خودگفت: «پل. هرچه می‌خواهی سفارش‌کن. من‌شام خورده‌ام.»

راشو پرسید: «اوکیست؟»

تئو به‌جلو خم‌شد وصدایش را آهسته‌کرد وگفت: «پل‌گوگن. دلال سهام بود. کارش را ول‌کرده نقاش بشود.»

راشو آهی‌کشید وبا اعتقادکامل‌گفت: «چه احمق خری!» تئو سرش را تکان داد: «او تنها نیست. برادر من هم به سرش افتاده‌که نقاش بشود. نخود هرآش شده ولی درهیچ‌کار دوام نیاورده. مدتی‌هم خیال می‌کرد می‌خواهد واعظ بشود وکمی هم میان معدنچیان بلژیکی به‌سر برد. اما آنهم دوامی نکرد.»

هانری معصومانه پرسید : « برادرتان چند سال دارد ؟» و آناً پشیمان شد زیرا صورت تئو ازناراحتی قرمز شد . «سی‌وسه . برای شروع نقاشی خیلی دیر است .گرچه مطمئن نیستم‌که آنرا هم‌رها نکند .» مکث‌کرد و آهسته دست باریك خودرا میان موی‌مجعد قرمزش برد . «معهذا برادر من‌است ومی‌خواهم تاآنجاکه می‌توانم به اوکمك‌کنم . به‌من نوشته‌که بعداز عید میلاد مسیح به‌پاریس خواهد آمد ومن‌اسم اورا درکلاس‌کورمون نوشته‌ام .»

لحن صدایش ملتمسانه ودر عین حال مصرانه شد : «خواهش می‌کنم بااو خوب باشید . حیله‌های دانشجوئی بهش نزنید . خیلی حساس و ناراحت است . تلفظ فرانسه وسنش را مسخره نکنید .»

«اسمش چیست ؟»

«ونسان. ونسان ون‌گوگ . اورا به‌آسانی خواهید شناخت . ریش قرمزی مانند ریش من‌دارد .» وبالبخندی اضافه‌کرد . « ووقتی اورا بشناسید خواهید دید که آدم بسیار خوبیست . »

***

روز بعد هانری به‌مغازهٔ بابا تانگی درکوچهٔ گلوزل رفت تامقداری رنگ وبوم وسایر لوازم برای تابلو امتحانش بخرد .

کوچهٔ گلوزل بی‌شك بدترین محل برای دکان وسایل نقاشی بود . درروز کسی به آنجا نمی‌رفت ولی این‌کوچهٔ محلهٔ مونمارتر دردل شب به اوج دوران فعالیت خود می‌رسید. زیرا پناهگاهی برای لاتهاو فاحشه‌هاکه قدر تاریکی آنجا را می‌دانستند بود . بابا تانگی‌که اعتقاد محکمی به آنارشی داشت آنجارا ترك نمی‌گفت ودلیلش این بودکه هنرمبین بیداری هراجتماعی است وبایستی درمحیط کارگری دیده‌شود. بااین ایمان پنجرهٔ‌کوچك دکان خودرا باتابلوهای قاب نکردهٔ سزان Cezannes که به‌سختی دیده می‌شد زینت‌کرده بود .

وقتی هانری وارد شد بابا تانگی‌پشت پیشخوان مغازه‌اش نشسته بود و در حال نیمه چرت چپق می‌کشید .

بدیدن اوکه یکی از مشتریان نادر نقدش بود بلند شد وتعارف‌کنان‌گفت : «آه موسیو تولوز، چه افتخاری؟ سلامتی وجود مبارك این روزها چطور است ؟» در صورتش علائم توجه و علاقمندی پیدا شد . « وموسیو راشو چطور است . حال مبارکشان خوبست ؟ و موسیو آنکتن ، گـازی و گرینیه ، حال مبارك آنها چطور است ؟ و این‌هم هواشد ! لعنت به آن . آدم را منزجر می‌کند . بازارکه کاملاکساد است . نقاش‌ها نمی‌توانند نقاشی‌کنند چون‌کـه نور درست نیست . و به‌این سبب رنگ وبوم نمی‌خرند . بنابراین بازارکساد است . اما مانعی ندارد» صدایش را آهسته‌کرد ونگاهی به‌در انداخت . « وقتی انقلاب آمد اوضاع فرق خواهدکرد . دولت وسیلهٔ راحتی تمام نقاشان خوب‌را ، یعنی آنهائی‌که موقعیت طبقاتی واجتماعی خودرا می‌فهمند، فراهم خواهدکرد. بقیه راما تیرباران خواهیم کرد .»

این‌قضیه اورا به‌یاد واقعه‌ای‌که درکمون Le Conmune یعنی آن‌چند هفتهٔ توفان خیزی که پس‌از امپراتوری دوم اتفاق افتاده‌بود واو سهم‌کوچکی در آن داشت انداخت. شرح داستان آن‌که هانری چندبار شنیده بود چند دقیقه طول کشید . سپس بابا تانگی باچالاکی دست‌ها رابه هم‌کوبید .

« وحالا موسیو تولوز چه خدمتی برای شما می‌توانم انجام دهم ؟»

«من شش لوله رنگ قهوه‌ای روشن وچهار لوله واندیك می‌خواهم .» از پشت پردهٔدکان صدای خستهٔ زنی بلندشد: « نقدیا نسیه ؟» «البته‌نقد. برای موسیو تولوز است .»

« شکر خدا . »

همان‌روز بعداز ظهر هانری سفارش بومی داد به‌ارتفاع هشت‌پا وبه عرض تقریباً همانقدر. سه‌روز بعد شروع‌کردبه‌کشیدن تابلو امتحان خودیعنی «ایکاروس بالهای خودرا آزمایش می‌کند » .

ازآن روز به‌بعد شبها وروزهای اورا شبح « آتنی پران » دنبال می‌کرد . آینده‌و زندگی‌او مربوط به‌آن بود. پس‌از خوردن ناهار بادوستانش درآگوستینا

به‌کوچهٔ کولن‌کورت می‌رفت و نفس‌زنان خودرا ازچهار طبقهٔ خانه‌بالا می‌کشید و به استودیو می‌رساند وغرق درکار خود می‌شد .

اولین باری‌که مادام‌لو به اورا دیدکه تختهٔ شستی دردست ، باپاهای لنگان ازنردبان خودبالاو پائین می‌رود تقریباً ازهوش رفت وگمان‌کردکه هانری دیوانه شده است .

«واقعاً مجبور بودید عکس به‌این بزرگی بکشید ؟»

بدون مانع خودرا در زندگی او وارد می‌کرد . هنوز هانری شروع به‌کار نکرده بودکه مادام لو به دراتاق اورا می‌کوفت وبا خنده‌ای‌که به‌آن وسیله می‌خواست به‌دل او راه‌یابد می‌پرسید ممکن است سری به‌بخاری بزند .

داخل می‌شد و در بخاری را باز می‌کرد و آتش‌ها را زیرورو می‌کرد و مقداری زغال درآن می‌ریخت و قرقرکنان می‌گفت‌که زغال پاریس خوب نیست و حرارت ندارد . پس از آن آنقدر متظاهر به‌کارهای مختلف در اتاق می‌ماند تا هانری اورا دعوت به نشستن‌کند . دعوت اورا می‌پذیرفت . «اما فقط برای چند دقیقه . » و خود را روی صندلی راحتی می‌انداخت .گاهی دربارهٔ موسیو اوالیه ارباب سابقش، سرمایه‌دار مهربان ایده‌آلیست گفتگو می‌کرد .

بعد از ظهرها بدین ترتیب سپری می‌شد . هانری با شکیبائی خود را از نردبان بالا و پائین می‌کشید و قهوه‌ای‌کمرنگ خود را در سایه‌های اولیه پرمی‌کرد و هر رنگ را آنقدر با قلم مو « می‌لیسید »که زمینهٔ آن صاف و هموار و براق مثل سطح بیرونی اطلس می‌شد. گاهی یك نواختی کار ملولش می‌کرد . کی این صورت ابلهانهٔ بیروح با آن چشمهای بی حالت و بینی صاف و لبان دخترانهٔ سرخ رنگ تمام می‌شود ؟ آن بالهای مومی مزخرف ؟ آن عضلات برجسته ؟ آن سینهٔ طبل‌وار ؟ آنوقت مجدانه بـه یاد گفته‌های راشو می‌افتاد و دندانهای خود را به هم می‌سائید و به‌کارش ادامه می‌داد . در هرقدم هر بارکه قلم مو را بـه بوم می‌گذاشت و سایه‌ای را رنگ می‌کرد فحش و ناسزا نثار می‌کرد .

گاهی یاغی می‌شد . علیرغم تصمیماتش ازنردبان پائین می‌آمد ، بومی‌به روی سه پایه نصب می‌کرد و صحنه‌ای مونمارتری می‌کشید : دختر رختشوئی که در خیابان راه می‌رود و سبد لباس روی دست‌گرفته ؛ فاحشه‌ای که درکوچه یاکافه نشسته : صحنه‌ای از رقص کان کان‌که طرحش راشب قبل در لـه‌لی ریخته بود . خستگی‌اش به‌نحو معجزه آسائی برطرف می‌شدو آرامش قبلی راباز می‌یافت . رنگهای سبز بازو آبی‌و قفائی‌روشن به سویش بازمی‌گشتند . لذت نقاشی دوباره جان‌می‌گرفت ، لذتی‌که نزدیکی باایکاروس زدوده بود .

روزی مشغول‌کشیدن صحنهٔ‌کوچکی ازرقص‌کان‌کان بودکه صدای درزدنی شنید وبه دنبال آن پدرش وارد شد . مادام لو به نگاه وحشت‌زده‌ای به‌او انداخت واز در بیرون رفت .

« مادرت می‌گفت‌کـه استودیو اجاره‌کرده‌ای .آمدم ببینم چه جور جائی برای خودت پیداکرده‌ای ؟» دستهایش رااز پشت بهم داده ، عصای سر طلا را زیر بازویش‌گرفت واطراف اتاق را تماشاکرد . «نه‌بد نیست . هیچ بد نیست . خانـه نسبتاً زهوار در رفته است ولی‌گمانم همهٔ خانه‌ها در مونمارتـر این طور است . »

به‌طرف پنجره رفت، ایستادو پاهارا بازکرد وبه خارج نگریست. «منظرهٔ قشنگی است . در روزهای صاف آنطرف نوتردام را می‌شود دید . » بازگشت . یکبار دیگر به‌اطراف اتاق نگاه‌کرد : « در این اتاق هرچه می‌خواهی می‌توانی نقاشی‌کنی . وقتی بچه بودی خیلی میل داشتی نقاشی‌کنی . شاید بـزرگ شوی ومانند پرنتوی بدبخت بتوانی اسبهای قشنگ بکشی . »

هانری باقلب تپان پدرش را می‌نگریست واز تغییری‌که دراو پیداشده بود حیران بود .کلاه لبه بلند ابریشمی وگل میخك سفید و عصای سر طلا سر جایش بود ولی تغییری ژرف‌تر ازگذشت زمان دراو حاصل شده بود . سکوتی شگرف ودر عین‌حال یك‌نوع سبعیتی درچشمانش خوانده می‌شد . شایعات عجیبی دربارهٔ اورواج داشت. پاپای بیچاره‌که آنقدر آرزوی پسری داشت‌که بااواسب سواری کند ودر لوری به‌شکار برود !

« یك اتاق خواب ویك حمام‌هم بالاست . میل داری آنهارا ببینی پاپا ؟»

کنت بدون توجه به اظهارات اوباعصایش به‌تابلوی ایکاروس نیمه‌تمام او اشاره‌کرده‌گفت : «آن چیست ؟»

« تابلو امتحان »

« بااین بالهای مضحك مشغول چه‌کاری است ؟ »

« دائـه دائوس‌که پدرش بوده یك جفت بال مومی برایش می‌سازدکه با آنها بتواند روی دریاها بپرد . ولی او آنقدر به خورشید نزدیك می‌شودکه موم بالها آب می‌شود وبه دریا می‌افتد وغرق می‌شود . این‌یك افسانهٔ قدیمی یونانی است . »

« یك احمق دردنیاکمتر ! »کنت شانه‌اش را تکان داده روی ازآن نقاشی برگرفت . «حالا دیگر بایدبرویم . خوشوقتم‌که راحتی .»

هنگام رفتن چشمش به تابلو روی سه پایه افتادکه رقص کان کان را نشان می‌داد . نزدیك آن رفت . خم شدکه زیر پیراهنی‌های چرخان و پاهای معلق در هوا را از نزدیك تماشاکند. «اگر مادرت بفهمد چه آشغالهائی می‌کشی ازغصه بیهوش خواهد شد .کثافت محض ! نشمه هم جای خودش را دارد ولی نه روی بوم نقاشی .»

شانه‌اش راتکان داد وبه طرف دررفت . «اما مهم نیست . دیگر هیچ چیز مهم نیست .»

کنت ازآن نقاشی رو برگرداند . «خوب هانری ، خدا حافظ .»

«خدا حافظ پاپا . خیلی متشکرم‌که به‌دیدن من‌آمدید .»

کنت پاسخی نداد . هانری پدرش راکه از پله‌کان پائین می‌رفت از بالای نرده‌ها تماشاکرد .

***

اوایل دسامبر بود و هیجان مسرت بار عید تولد مسیح پاریس را در خود گرفته وبرچهرهٔ مغموم زمستان لبخندی‌کوتاه مدت ولی سرورانگیز بخشیده بود .

مغازه‌ها پر از اسباب بازی برای کودکان بود . مردم میان آب‌و برف وگل خیابان با بسته‌های خریداری شدهٔ خود می‌گذشتند .

یك‌روز بامداد هنگام زنگ تفریح لوکاس به‌هانری نزدیك شد.

« این دختره زولی . »

« دختری که می‌گفتی درمغازهٔ مدکار می‌کند ؟»

« آره‌خودش‌است. امابه‌راه نمی‌آید.می‌گوید اگر تسلیم شودخدامجازاتش می‌کند . »

« چرا دنبال‌کس دیگری نمی‌روی ؟ تو که عاشقش نیستی .»

« مسأله این نیست . برای من دیگر این موضوع موضوع حیثیت و آبرو است . به اضافه احساسات من هر روز شدید تر می‌شود . اگر بتوانم یك هدیهٔ کوچك شب عید به او بدهم ممکن است بگذارد اورا ببوسم . می‌دانی زنها در مقابل بوسه حساسیت عجیبی دارند . بوسه حتماً به روی تخمدان یا شیپور رحم یاهرچیز دیگری‌که دارند اثرمی‌کند . وقتی بگذارند یك بار آنها را ببوسی همه چیز را بهتر خواهند فهمید . چند روز قبل یك‌گردن‌بند پرستی درآن مغازهٔ دومی درکوچهٔ پروونس دیدم .»

هانری ناگهان متوجه شدکه دوستانش برای عید نقشه‌هائی طرح‌کرده واو رابه حساب نیاورده‌اند. رنجیده خاطرشد . لوکاس حواسش نزد زولی، فروشندهٔ سرسخت بود .گرینیه بادختری وعدهٔ ملاقات داشت‌که خیلی اسرارآمیز می‌نمود وحاضر نبود دربارهٔ آن زیادگفتگو کند . راشو شب عیدش رابه عمهٔ پیری‌که یك سکهٔ ۲۰ فرانکی طلا پس از عشاء ربانی نیمه شب به‌او داده « فروخته » بود . آنکتن خویشتن رادر زانت ، یکی‌از رقاصان کان‌کان له‌لی ،گم‌کرده بود . گازی یکی دیگراز **Femme parfaites** های خود راکشف‌کرده بود. واو این‌بار یك هنرپیشه بود .

پراکندگی ناگهانی دوستان اورا تکان دادو به خود آوردکه تاچه حد این دوستی‌کارگاهی‌که آنرا جاودانی می‌پنداشت ناپایدار ومتزلزل است. چندماه بعد همه‌کلاس کورمون راترك می‌کردند .

گروه‌کوچك بهم بستهٔ آنها از هم می‌پاشید . و دیگر ناهارهای مسرت‌بار آگوستینا و بحثهای‌کافهٔ لانوول و شب نشینیهای له‌لی درکار نخواهد بود .

این افکار مزاحم تاشب عید هنگامیکه در اتاق مادرش کنار آتش نشسته و اندیشناك بودکشیده شد . چراغ هالـهٔ زرد رنگی برسقف انداخته بود و ساعت مرمری روی پیش بخاری مانند شیری که آب قطره قطره ازآن بجهد زمان‌را دور می‌ریخت. درخارج برف بی‌صدا برلبهٔ پنجره برروی هم‌انباشته می‌شد .گاهگاهی صدای آمد و شد ودعا و ثنای‌شب میلاد از خیابان به‌گوش می‌رسید . سپس بار دیگر سکوت ونور چراغ ودیگر هیچ .

مادرش بافتن خودرا قطع کرده پرسید : « ایکاروس چطور است ؟ از آن راضی هستی ؟»

«خیلی خوب پیشرفت می کند، مامان جان .» می‌خواست به‌کار هنری خود علاقه نشان دهد . «سایه‌های اولیه تمام شده وصورت هم همینطور. ولی‌پرداخت آن هنوز خیلی‌کار دارد . »

وقتی حرف می‌زد به‌مادرش نگاه می کرد. جدائی تدریجی آنها چون‌پردهٔ شفافی بین آنها حایل شده بود . امواج محبت نسبت به‌مادرش یك‌باره وجودش را فراگرفت . بیچاره مامان . چه‌تنها و بی‌کس بود .

و برای خوش‌آیند اوگفت . «تا نمایشگاه باز شود ما به مالرومه خواهیم رفت . و چون‌کارم باکورمون تمام می‌شود پائیز هم‌آنجا خواهیم ماند . شایدهم تا جشن میلاد بمانیم .»

چشمان مادرکه ازملاطفت نم‌دارشده‌بود متوجه او بود. هانری می‌خواست تلافی دوربودن ازاو و شبهائی‌راکه بادوستان گذرانده در حالیکه می‌توانسته‌پیش مادرش بیاید درآورد. وچون ریزی بود، مانند الفونس‌که انعامهای صد فرانکی در رستورانها می‌گذاشت ، می‌خواست نیامدن پیش مادرا باکرم و سخاوتمندی و آقا منشی تلافی‌کند . این بودکه اکنون هفته‌ها وماهها ازوقت خودرا تقدیم مادر می کرد .

« متأسفانه مالرومه درپائیز چندان مسرت‌انگیز نیست . بعداز اکتبر باران زیاد می‌بارد .»

هانری اصرار می کرد ومی‌خواست فداکاری خودرا به‌اوتحمیل‌کند. مسلماً بارانش به بدی پاریس نیست و رفتن به‌کلیسای سن‌آندره برای نماز شب بسیار

مطبوع است.

«مامان خواهش‌دارم. آبه‌لولاك را هم برای شام شب عید دعوت می‌کنیم. حتماً تا جشن میلاد بمان.»

صدای چاپلوسانهٔ اوخاطرهٔ طفل کوچکی که روی چمن قصر افتاده واصرار می‌کرد مادرش مدل نقاشی اوقرار گیرد زنده‌کرد. عوض نشده بود. جزئی از اوهمیشه کودکانه خواهد ماند.

با لبخندی گفت: «حالا ببینم چه‌می‌شود.»

دقایقی‌دربارهٔ استودیوئی که سال بعد اجاره خواهدکرد گفتگو کردند. البته نه درمونمارتر بلکه درنقطهٔ اشرافی خلوت وساکتی.

مادرناگهان‌گفت: «ضمناً تو باید یك زن‌کدبانو برای خانه داریت داشته باشی، دربارهٔ مادام‌لو به فکری کرده‌ای؟ آنچه‌ازگفته‌های‌تو برمی‌آید باید زن‌خوبی باشد.»

فکر بکری بود. همینکه کارپردهٔ نقاشی ایکاروس تمام شود با او صحبت خواهدکرد.

نگاهش دوباره متوجه‌آتش شد.

بارخوت شعله‌های‌آبی‌رنگ‌کوچکی که نوك پاچون رقاصان ریزهٔ ظریفی روی‌کندهٔ هیزم سوزان راه می‌رفتند تماشا می‌کرد. دوستان اودرآن‌لحظه چه‌می‌کردند؟ آیا لوکاس‌سرانجام بوسه‌اش راگرفت؟ آیا زولی‌درمقابل‌گردن بندکوچك شکست‌خورد؟ داشتن یك‌رفیقهٔ خوشگل که‌آدم‌را ببوسدبایدخیلی لذت داشته‌باشد.

مادرش از روی بافتنی خود او را می‌نگریست. می‌دیدکه هانری نگران است وترس مبهمی دارد. تا به‌آنوقت‌آنقدر گرفتارکشف زندگی بودکه دربارهٔ آن فکر نمی‌کرد. اما اکنون ازجذبهٔ بی‌تمنای حیران زندگی خود بیرون‌آمده‌بود. بلوغ دیررس وبیداری جنسی‌فرا رسیده بود. خودش هنوزنمی‌دانست ولی‌مادرش آن‌را احساس می‌کرد. چشمانش شفافی خود را ازدست داده بودند. خون گرم تولوزلوترك دررگهای او به‌جنبش‌آمده بود.

نه، توفان‌هنوزشروع نشده‌بود ولی درراه بود.

۷

تعطیلات عیدبه‌سررسید، فی‌الواقع سه‌هفته بودکه به‌سررسیده بود. اسباب بازیهامدتی‌بودکه ازپشت پنجرهٔ دکانها برچیده شده بود. دیگرچه‌کسی‌می‌خواست بعدازعید به‌اسباب بازی نگاه‌کند ؟ حتی پولکها ونوارهای‌کاغذی رنگین خیابانها براثرباد وباران شسته ودرآبروها ناپدید شده بود. مردم‌تبسم‌های ابلهانهٔ بابانوئل وار ومهملات احساساتی خود رافراموش‌کرده سرکارخود برگشته بودند. هانری به‌ایکاروس وزندگی‌بی‌واقعه وپرزحمت وآرام خویش بازگشته بود .

درآن‌روزصبح درآتلیه روی چهارپایهٔ خودفرمانبردارنشسته وسخت‌مشغول پرداختن تابلوی دیانا درحمام بود وگاهگاهی به‌لاگروس ماریای * برهنه‌که در چند قدمی اونشسته بود نگاهی‌می‌انداخت وآناتومی اورا مطالعه می‌کرد .

همه چیزهمچنان بودکه بود . بخاری با صدا می‌سوخت . اتاق‌گرم وحتی داغ بود ولی نامطبوع نبود .

شاگردان، جلوسه پایه‌های خود ایستاده به‌عقب وجلومی‌رفتند وروی جعبه ـ رنگ خود خم می‌شدند ورنگ برمی‌داشتند وروی تخته شستی خود می‌گذاشتند . والبته باران می‌بارید . دانه‌های باران روی شیروانی‌صدایی‌خواب‌آورتولید می‌کردکه به‌صدای راه رفتن بره‌های‌کوچکی‌که با سم‌های ریزخود بدوند شبیه‌بود. آری همه چیزهمانطوربودکه همیشه بود، هیچ چیزعوض نشده بود، بجز ــ بجز اینکه هیچ چیزآن طورکه بود نبود، همه چیزعوض شده بود . خنده‌آور است . نیست؟ چرا همه چیزفرق‌کرده بود؟

نمی‌خواست فکرآن را دنبال‌کند. بیقراراروی‌چهارپایه‌اش به‌عقب خم شد تا نقاشی راآزمایش‌کند. کمی قهوه‌ای روشن‌بیشترلازم است،آن بازوی چپ‌کمی بیشتر«لیسیدن» می‌خواست. آیااین «لیسیدن» بی‌پیرهرگز تمامی‌دارد؟ چراکورمون

---

* طرح La grosse maria لوترك‌کـه در آتلیه ساخته اکنون در موزهٔ استکهلم موجود است .

PersianPDF.com

آنقدردراین موضوع اصرارمی‌کند؟ وآن اصراری‌که به‌خوشگلی دارد . از هرچه گذشته اوکه‌آدم زیرك فهیمی‌است ، حتماً از کارهای میکل‌آنژوگرکو و هالس و ولاسکز کپی کرده ومی‌دانست که‌هنر بزرگ، زیبائی‌ابدی،درخوشگلی نیست. همین دیروز بود که داشت‌بازدر بارهٔ کشیدن زنهای خوشگل برهنه‌وراجی‌می‌کرد. خوشگل وشیطنت‌آمیز، نجیب وفریبنده . «پستانها باید اندیشهٔ شخص را برانگیزند، ولی نه بیشتر. کپل باید دوشیزه وارولی درعین‌حال مسرت انگیز باشد. زهار باید بی‌مو باشد وارجح‌آنست‌که حریری‌یا دست ظریفی‌آن را مانند ونوس تیتان بپوشاند.» آیا واقعاً او به‌این مزخرفات عقیده داشت؟ حتماً. زیرا هرروز بیشتر ازپیش غیرقابل تحمل می‌گشت. یك‌هفته قبل‌دانشجوئی‌کمی ارغوانی به‌رنگ پوست اضافه‌کرده بودکه دنیا به‌آخررسیده بود. «امپرسیونیزم! بارها به‌شماگفته‌ام‌که من دراین‌کلاس امپرسیونیزم نمی‌خواهم. شایدفراموش‌کرده باشیدکه من‌عضوهیئت داوران‌هستم.» آن دانشجودیگر برنگشت . فایده‌اش چه‌بود ؟ می‌دانست‌که اورا رد خواهدکرد. ومی‌دانست‌که بدون‌قبولی‌کورمون وشرکت درنمایشگاه هرگزوارد سلك‌هنرمندان نخواهد شد . باری،کافیست . برویم سرکار. این رنگ قهوه‌ای روشن‌کدام‌گوری است ؟

قلم موی تمیزی برداشت ،آن راکف دستش مالید تا موهایش نرم شود . دررنگ قهوه‌ای روشنی فروکرد ومشغول مالیدن‌آن روی بوم خود شد ــکارخسته کننده‌ای بود .

بازافکارقبلی‌دوباره پیدا شد. یاد پردهٔ ایکاروس‌افتادکه انتظارش رامی‌کشید و از فکر این‌که یك بعدازظهر تمام را باید صرف «لیسیدن» آن تابلوی لعنتی‌کند حالش به‌هم خورد. آیاکاراین‌آتنی ملعون هرگز به‌آخرخواهد رسید ؟

ازشدت تغییرات روحی‌خود یکه خورد. چش بود ؟ ازهمان اول‌می‌دانست که پردهٔ ایکاروس ملال‌آور است ولی‌نیزمی‌دانست‌که‌کلید ورود به نمایشگاه‌است وباید تمام شود . بنابراین‌معنای این‌انحراف ونمایش احساسات «آرتیستیك» چه بود؟آخرچه مرگش بود؟ حتی دوستانش تغییراو را درك‌کرده بودند . حتماً نقص

یا عیبی درکار بود . او که همچون کندهٔ هیزم می‌خوابید اکنون دررختخواب ازاین دنده به‌آن دنده می‌غلتید ودر خواب حرف می‌زد . گرینیه دراین باره چیزی گفته بود.وآن تغییرات ناگهانی‌خلقی؟. یك‌دقیقه درهوا راه می‌رفت، می‌خندید، سرهمه را می‌برد. دقیقهٔ بعد می‌خواست نزد مامان برود. صورتش را دردامن اوپنهان‌کند وبگرید . بگو، بگو، این‌چه دردی بود ؟

زولی. این‌نام مانند سرگناه‌آمیزی‌درگوش‌مغزش به‌نجوادرآمد وچون‌سیلی سراسروجودش را فراگرفت. اکنون معلوم شدکه اورا چه می‌شود .کوشیده بود آن را ازخود پنهان‌کند ولی تمام وقت‌آن را می‌دانست. ازشبی‌که لوکاس ژولی را برای اولین‌بار به‌له‌لی‌آورده بود لحظه‌ای روی‌آرامش به‌خود ندیده بود .

ناگهان در مقابل اولاپریما، لاپریمای فروشنده بابدن‌باریك‌وموی‌بورو کلاه فنردارکوچك‌ونقاب خالدار وگردن‌بندارزان‌قیمتی که لوکاس‌شب‌عیدبرایش‌خریده بود ، ایستاده بود. لوکاس اورا رام‌کرده بود. محققاً دیگرنمی‌خواست به‌اوسیلی بزند. عشقش‌نسبت به‌آن نورمان‌کم مایهٔ خوشگل، ازهرحرکت وهرنگاه وهربار که برای یافتن‌اودستش زیرمیزجستجومی‌کردنمودار بود. تماشای این عشق‌ورزی پنهانی درملاء عام، تسلیم شدن یك دخترنجیب‌وپاك به‌تمناهای دل و احساساتش، برای او هم هیجان‌آور و هم نامعقول بود . لوکاس راست می‌گفت. بوسه به زن خیلی تأثیرمی‌کند .

آن شب هانری وزولی چندکلمه مؤدبانه باهم رد وبدل‌کرده بودند دوبار زولی به‌اولبخند زده بود . هانری میان رقصها اوراکه می‌خندید وشراب داغش‌را لب می‌زد ودربارهٔ شغلش پرگوئی می‌کردتماشاکرده بود. هنگام صحبت‌زیبائی‌ـ های او را بـا نگاههای تندی جذب‌کرده بـود . دزدانه نگاهش را روی بدنش سرانده بود، پستانهای برجسته‌اش را زیرپیراهن خانگی، موی‌کرك‌واربورزیربغل ورانهای‌گردش رامجسم‌کرده بود. این‌احساسات تازه وعجیب بود . تجسم‌کردن بدن عریان زنی اززیرلباس ـ زنی‌که‌آنهمه به‌اونزدیك معهذا برای اوازستارگان

دورتروغیرقابل لمس‌تر بود هم عالی‌وهم دردآور بود . ازهمان هنگام بودکه‌تغییر خلقی اوشروع شده بود .

همان شب دیرتر، هنگامی‌که دربسترتنهای خود خفته بود ژولی پیشش‌باز گشته بود ؛ دررؤیائی‌حقیقی‌تر اززندگی. آن دودرآغوش‌هم درنیمکت بزرگ زیر پنجره خفته بودند . زیرنورچراغ رنگ بدنش نیمی‌کهربائی ونیمی‌آبی‌نیم شبی می‌نمود. سرپستانهایش‌دوچیالك وحشی،ارغوانی وسخت وپرازاشتیاق شده بود. به‌نرمی اورا می‌بوسید ونوازش‌می‌کرد . دستش به‌آهستگی روی شکم نرم وگرم لاغرش می‌سرید وتهیگاه هموارروخوش ترکیب اورا می‌مالید. ناگهان لبانشان به‌هم سائیده و نفسهایشان مخلوط شد . بانالهٔ لذتناکی بدنش تسلیم شد ، رانهایش بازشد وآندو درخلجان‌آمد وشد بدنهای درهم رفته شان یکی شدند .

نفس زنان ازخواب بیدارشده بود واحساس‌لذت تازه‌ای می‌کرد- احساس خوش و سلامتی که تا به آنوقت تجربه نکرده بود . حتی درد پاهایش کاملا مرتفع شده بود . مطمئن‌نبودکه‌آیا هنوزخواب می‌بیند یا نه . بی‌حرکت دربستر برنجی تنگ خود خفته بود، جرأت نمی‌کرد نفس بکشد ، گیج‌تـر ازآن بودکه بتواند بخوابد، ودرتاریکی لبخند می‌زد .

هر شب همین بساط بود . در مدت روزهم همه‌جا با اوبود، نامرئی برای دیگران ولی برای او آنقدر زنده وحقیقی بود که وقتی او را درله‌لی یا لانوول مـی‌دید انگار که انعکاس رؤیایش بود . ازمیان تاریکی متلاٴلؤ پردهٔ ایکاروس به‌اولبخند می‌زد ، هنگامی‌که مادام لوبه برایش روزنامه می‌خواند ویا دوستانش باهم مباحثه می‌کردند ودودچپق به‌صورت هم‌پف‌می‌کردند، سربه‌سرش‌می‌گذاشت. گاهی بسیارشیطان می‌شد.گاهی به‌نحوغیرقابل تحملی‌زود رنج، وگاهی‌هم ظالم . اوجزابلهی نبود . ژولی اورا دوست نمی‌داشت وهرگزهم نخواهد داشت . اصلا اورا درست نمی‌شناخت .

با تکانی‌این‌افکاررا ازسرخودبیرون‌کرد ودوباره به‌خود فشارآوردکه‌نقاشی خود راآزمایش‌کند . خوب، خیلی‌خوب . آن دست چپ‌کاملا مانند دستکش بچه گانهٔ‌کلاه اندودی بود .کورمون ازآن خوشش خواهدآمد . وآن سایه‌های اولیه

بسیارزیبا بود . رنگ قهوه‌ای‌گل مانند ...

بازبدون اینکه‌بتواند مقاومت‌کند افکارش به سوی ژولی بازگشت . منتهی این‌بار با استهزاء به‌خود نگریست . خیلی ساده وطبیعی بود . ناخوش‌ابداً نبود . دچارهیجان عشق وشهوت شده ومیل داشت بازنی هم خوابه شود . همین . آنچه که مایهٔ حیرت‌اومی‌شد این‌بودکه این‌حالت قبلادراوسابقه نداشت. شاید ناخوشی طولانی‌اش علت‌آن بود . و اما ژولی . ساخته و پرداختهٔ ذهنش بود . به‌تمناهای مبهم دلش‌شکل‌وریخت داده بود.راه علاج‌آن بودکه دختری، دخترزنده وگوشت داری بیابد وبااوعشق‌ورزی‌کند. بسیارآسان بود. هیچ اشکالی نداشت. مونمارتر پرازدختر بود ــ دختران سهل‌انگار و مشتاق دوست داشتن وتشنهٔ مهربانی وعاشق کلاههای زیبا وجامه‌های زیبا و غذاهای مأکول رستورانهای خوب . وحتی تشنهٔ پول . مسأله‌ای نبود . هیچ مسأله‌ای نبود.

«پنج دقیقه استراحت .»

صدای ارشدکلاس‌افکارشاد هانری را برهم زد.آخرین قطعهٔ رنگ راروی تابلومالید وتخته شستی خود را زمین‌گذاشت . عصای خودرا برداشت و به‌طرف شاگرد غول‌آسای سرخ موئی‌که لباس مندرس وارزان قیمتی به‌تن داشت وبی - توجه به‌اعلام زنگ تفریح مانند تازه‌واردها به‌کارنقاشی‌خود ادامه می‌داد رفت.

* * *

«تو ونسان‌ون‌گوگ‌هستی؟ برادرت‌می‌گفت‌که بعدازتعطیلات‌خواهی‌آمد.»

«و تو تولوزلوترکی. نیستی ؟ » شاگرد تازه وارد دست ازنقاشی کشید وچشمان درخشندهٔ خود را به‌اودوخت.» برادرم دربارهٔ توبا من صحبت‌کرده بود.

«کی‌آمدی ؟»

«دیروز. اما لوور را دیده‌ام.»

نام لوور را باچنان اشتیاق وجدآوری بیان‌کردکه هانری نتوانست لبخند نزند . آناً نگاه مرد غریب سخت وخطوط چهره‌اش منجمد شد .

« چرا می‌خندی ؟ چرا مسخره‌ام می‌کنی ؟ مگر حرف غلطی زدم !»

« نه . نه . خواهش می‌کنم مرا ببخشی .» تئو راست می‌گفت . برادرش سخت حساس بود . «من به‌تو نخندیدم . فکر می‌کردم‌که دررفتن به‌این قبرستان قدیمی هیچ‌وقت تلف نکردی .»

« قبرستان؟ » برق ترس جانشین اخم پرحیرت ونسان شد. «لوور قبرستان است ؟ خیلی مضحك است . هاهاها ـ هوهو .»

خنده در وجودش‌گسترش می‌یافت و چون جویباری از شادی در خطوط صورت سرما وگرما زدهٔ او جاری می‌شد و غضروف زیر گلویش را بالا و پائین می‌انداخت وآبشاروار از شانه وسینه و دستهای درازش فرو می‌ریخت . خندهٔ او هر لحظه دامنه‌دارتر می‌شد وکم‌کم تبدیل به‌غرش خشن‌وپر سروصدائی می‌گشت.

« قبرستان ! هاهاها ؟ اوهوهوهو !» انگارکه زیر درد زخمی باشد خم شد وخنده چون آبی‌که ازاسفنج فشرده‌شده بیرون زند به‌خارج پراکنده می‌شد. مانند کسی بودکه افسون شیطان خنده شده‌باشد .

هانری باناراحتی ، مسرت ناخاموش وگردباد وار اورا می‌نگریست .آیا هلندیها همه این طور می‌خندنـد ؟ شاگردان درکارگاه دست از سخن چینی خود برداشته مشغول تماشای تجلیات شادی اوشدند . روی سکوی مدل ، ماریای‌کبیر درحالی‌که ناخنش رابا پیش‌دامنی سیاهش پاك‌می‌کرد به‌او خیره شده‌بود . خنده سرانجام به صورت هق‌هق‌های کاهش یابنده‌ای وجود او را تـرك‌گفت . اشك از چشمان سترده نفس زنان گفت : « خیلی مضحك بود . واقعاً عالی . به قول شما فرانسویها Kolossaal بود ! Epastrouillant بودا » واین اصطلاحات فرانسه رابا غرور یك‌نفر خارجی‌که می‌خواهد آشنائی خودرا به‌زبان محاوره‌ای نشان دهد بیان‌کرد .

هانری بـه امید اینکه اظهاراتش مجدداً مرد هلندی راگرفتار گرد باد خنده نسازدگفت : « فرانسه راخیلی عالی حرف می‌زنید . درمدرسه خواندید ؟»

«نه چندسال پیش وقتی در پاریس بودم و می‌خواستم‌کار فروش نقاشی را مانند برادرم تئو یاد بگیرم آموختم. مدتی هم‌در انگلستان در یك مدرسهٔ‌کوچکی فرانسه درس می‌دادم . برای آموختن زبان هیچ‌کاری بهتر از درس دادن آن زبان نیست .»

بارقهٔ خنده درچشمانش هویدا شدو هانری نفس درسینه حبس‌کرد. وفوراً گفت : « البته امروز با ما ناهار خواهید خورد . حتماً باید از غذاهای آگوستینا بخورید. بعدهم اگر خواستید به‌استودیوی من‌خواهیم رفت .»

این‌بار تازه‌وارد نخندید وفقط لبخندی رضایت‌آمیز زدو هانری متوجه شد که‌لبخندی پراز احساس وباحالت دارد .

دانشجویان در ضمن ناهار ونسان را با هزارگونه سؤال از قبیل آسیاهای بادی هلند وکانالها و لاله‌ها وپنیر وتلفظ صحیح نام اوکه به‌گوش فرانسوی مانند غرغره‌کردن می‌آمد به ستوه آوردند و با احساسات مخلوط به این مرد سی سالهٔ سرخ موی‌که در میانشان افتاده بود و با لهجهٔ غلیظ رسمی فرانسوی خود پاسخ پرسشهای آنان رامی‌داد وچشمان آبی مغناطیسی‌و شاهین‌وار خودرا به‌آنها دوخته بود می‌نگریستند .

آنکتن بسیار مؤدبانه ورسمی ازاو پرسید: «حتماً تابلوی مونالیزهٔ مارا در لوور دیده‌اید؟ شاهکار هنری است. قطعه‌ایست‌که باهیچ اثری قابل مقایسه نیست. فقط لئوناردوی آسمانی می‌تواند چنین پرده‌ای بسازد . واقعاً بزرگترین نقاشی دنیا و.....» نگاه مبارز طلبانه‌ای به‌دور میز انداخت . «تو صورت آنکه خلافش رابگوید تف خواهم انداخت .»

باخندهٔ متانت آمیزی دوباره متوجه ونسان شد . «هفتهٔ پیش رفتم به‌لوور و خوب آن‌را تماشاکردم . آنقدرکامل و اصیل و عالی بودکه می‌خواستم جلو آن زانو بزنم . »

هانری خنده‌ای بابی‌اعتنائی‌کرده‌گفت : «چرا زانو نزدی ؟ وازکجا می‌دانی بزرگترین پردهٔ نقاشی جهان است ؟ و تازه ازکجا می‌دانی آن را لئوناردو کشیده است ؟»

«ازکجا می‌دانم؟» آنکتن نگاه‌اخم‌آلود شومی به‌هانری انداخت. آنکتن خیلی نسبت به‌لقب قهرمان بحث و جدل‌که رفیقان به‌او داده بودند متعصب بود .

هر که جرأت می‌کرد با او ازدر مبارزه درآید برایش گران تمام می‌شد. باخنده‌ای ناشی‌از غمض‌عین به‌دانشجویان نگاهی کرد. «این چلغوز مگس می‌خواهد بداند من‌ازکجا می‌دانم لئوناردو آنرا کشیده ا»

سپس خودرا باجرعه‌ای شراب مسلح وسبیل‌بور خودرا بادستمال پاك کرد ومشتش راروی میز کوفت. «بسیار خوب. خواهم‌گفت.» وبه هانری که آن‌طرف میز نشسته بود نگاه وحشیانه‌ای انداخت و اضافه‌کرد: «احمق بی‌شعور. خواهم گفت که ازکجا می‌دانم لئوناردو، مونالیزه راکشیده. من‌این رااحساس می‌کنم. اینجا، درقلبم احساس می‌کنم.»

«من از تو نپرسیدم درکجات احساس می‌کنی. از آن بگذریم من‌هم در اینجا، درقلبم احساس می‌کنم که تویك الاغ بندری هستی ولی‌تنها احساس من تورا الاغ بندری که نمی‌کند. یا می‌کند؟»

دانشجویان خندیدند. ونسان چپق کوتاه مستقیم خودرا چاق‌کرد. صورت آنکتن سرخ‌شد. حساب‌کرده بودکه ضربهٔ اول‌کار حریف راخواهد ساخت.

ناگهان ملهم از احساسات، به‌زبان آمد. «آن تبسم! حتی آدم‌یك چشمی هم‌آن تبسم لرزان وفریبنده و دیوانه‌کنندهٔ چشمان مونالیزه رامی‌بیند اگر نگوئی که باچشمانش‌لبخند می‌زند تو صورتت تف خواهم‌کرد.»

«به‌من چه‌که باچشمش می‌خندد یابا نافش. آنچه‌که من می‌خواهم بدانم اینست‌که ازکجا تو فهمیدی‌که لئوناردو آن راکشیده است؟»

سکوت‌کوتاه آبستنی برهمه مستولی شد.

آنکتن ملهم از احساسات تازه‌ای اظهارکرد: «آن هیچ. در بارهٔ تکنیك آنچه می‌گوئی؟ بلی‌تکنیك. خدای من‌آن بازی قلم‌مو. همه‌اثر قلم‌موی لئوناردو را می‌شناسند.»

سپس درصندلی خود لم‌داد و منتظرگیج و مبهوت شدن رقیب خود ماند. «اگر می‌توانی این‌را جواب بده.»

هانری پوزخندی زد: «گوش‌کن پسرواگر می‌توانی آن‌مغز زنبوری خود را بـه‌کار بینداز. در انگلستان موزه‌ای هست به نام موزهٔ ملی‌که تقریباً لوور انگلیسی‌هاست. درآنجا یك نسخه ازنقاشی مادونا وجود داردکه بامال ما توفیر

دارد . گمان می‌رود که لئوناردو آن‌را به‌کمك یکی‌از شاگردانش کشیده باشد ... صبر کن . حرف‌مرا قطع نکن .» آنکتن دهانش رابازکرده بودکه سخن بگوید: « هیچکس تا بـه حال نتوانسته قسمتهائی راکـه لئوناردوکشیده از قسمتهائی‌که شاگردش کشیده فرق بگذارد . اثر قلم هردو یکی است . شاید همه را هم شاگرد کشیده باشد .»

آنکتن چپق خودرا روشن‌کرد ودود آن‌را که به‌منزلهٔ اعلان جنگ بودبه صورت هانری فرستاد .

هانری ازدود به‌سرفه افتاد وبا دست آن‌را ازخود دورکرد . «اگر فرصت بدهی خواهم‌گفت‌که تو ازکجا می‌دانی لئوناردو ، مونالیزه راکشیده است .»

آنکتن پوزخندی زد و خوشحال از اینکه سؤال‌کننده اکنون او شده بود گفت : «بسیار خوب ، بگو .»

هانری جواب پوزخند او را داد : « از همان صفحهٔ برنجی‌کوچك آن‌که رویش نـوشته لئوناردو داوینچی ۱۵۱۹ ــ ۱۴۵۲ . اینطوری ، فهمیدی؟ اگر مونالیزه رادریك مغازهٔ سمساری پر ازگرد وخاك قاب نکرده دیده بودی فکرمی‌کردی‌که یك تابلوی‌کم ارزش و معمولی دورهٔ رونسانس است و حاضر نبودی پانصد فرانك پای‌آن بدهی .»

راشو بااشتیاق شهوت‌آمیزی گفت : «اگراین پانصد فرانك دست من بود چکارهاکه نمی‌کردم .»

پس‌ازاینکه دانشجویان ازبحث دربارهٔ اینکه باپانصد فرانك چهمی‌کردند فارغ شدند هانری ادامه داد : «اما درلوور . وضع فرق می‌کند . آقاکلاهشان را برمی‌دارند ، نوك پا راه می‌روند ، وزمزمه وار حرف می‌زنند انگارکـه به‌کلیسا رفته‌اند . همان طورکه جلو می‌روند اسامی‌کورجیو **Corregio** . . . رامبراند **Rembrandt** . . . تی‌سیان **Titian** . . . وروبنس **Rubens** ... را روی پلاکهای‌برنجی می‌خوانند هربارزکوع می‌کنند وعلامت صلیب‌به‌خود می‌کشند. وقتی به مونالیزه می‌رسند مست تقدس شده‌اند . در آن حال چشمشان به یك زن میانه‌سن فلورانتینی‌که دستهایش را روی شکمش‌گذاشته وپوزخندی دنبالهٔ گوشهٔ چشمش است نمی‌افتد: بلکه لئوناردو رامی‌بینند. لئوناردوی افسانه‌ای، رومانتیك

وشاعرانه‌که زیر انبوه ریش و سبیل و نبوغ خود پنهان‌شده است . فلورانس را می‌بینند ، خانمهای درباری راکــه در لباس فاخر گل حکمت می‌چینند .کبوتران قاصد ، مدیچی‌ها رامی‌بینند و می‌خواهندکه درمقابل آن بهزانو درآیند .»

آنکتن تندروار غرید : «این دروغ است. انسان بانبوغ ونابغه روبرومی‌شود . فهمیدی ابلــه . نبوغ مانند الماسی است‌که در یك نگاه شناخته می‌شود . تلألؤ آن چشم راخیره می‌کند . نبوغ رادر رامبراند و تی‌سیان ولئوناردو چون روشنائی خورشید می‌توان دید . همه‌کس آنرا می‌بیند .»

راشو با غرور و مسرت شاگرد خود را می‌نگریست . هانری فریادکرد : « زکی پس چرا شوهر مونالیزه آن را ندید ؟ می‌دانی‌که تابلو را قبول نکرد . شیطان ملعون ! اگر شناختن نبوغ اینقدرکه تو می‌گوئی آسان باشد وچشم همه‌را بزند پس چرا لورنزودو مدیچی‌آن را ندید؟ چرا به‌جای اینکه بگذارد لئوناردو درآرامش نقاشی‌کند اوراوا می‌داشت نقاشی‌های بی‌مقدار برای‌روی‌کارت دعوت بکند وطرح لباس برای بالماسکه بکشد ! واگر آنچنان‌که تو می‌گوئی شناخت نبوغ آسان باشد چرا مردم بهشبگردکار رامبراند خندیدند واورا درفقر رهاکردند که بمیرد ! وواتو ! **Watteau** که مجبور بود علامت بکشد! وتەنیه **Tenier** که خبر مرگ خودرا شایع می‌کردکه تابلوهای خود را به‌چند فرانك بفروشد ! وشاردن **Chardin** که یك پرده نقاشی را بایك جلیقه تاخت می‌زد ؟ پس چرا معاصران آنها مانند ما نبوغرا نمی‌دیدند ؟ واگر ما اینهمه نسبت به استادان قدیم هوشیار وروشن بین‌هستیم چرا اینهمه درمقابل استادان امروزکوریم؟ مثلاتو سزان راچطور می‌شناسی؟ مگراو هنرمند بزرگی نیستو روزی‌کنار لئوناردوی آسمانی درموزهٔ لوور نخواهد نشست ؟»

ونسان پرسید : « سزان‌کیست ؟ »

گازی از انتهای میز بـه او اطمینان داد : « هیچکس . لوترك اظهار فضل می‌کند .»

راشو پدروار به‌هانری روکرد وگفت : « حرفهای تو تاحدی درست ولی خیلی‌گزاف می‌گوئی. ازهر چه‌گذشته همه‌کس می‌داندکه سزان نقاشی نمی‌داند.

حتی امپرسیونیست‌ها ازاو شرم دارند . تابلوهای او را درگوشه‌ها می‌آویختند که کسی آنها را نبیند » . باسرزنش و مهربانی به مرید خود ، بچه ننه‌ای که به یك دانشجوی واقعی تبدیل کرده بود نگریست . «زکی . تری لوور رفتن هم به‌این آسانیها که توگفتی نیست . وقتی می‌گوئی سزان روزی به‌لوور خواهد رفت مثل بچه‌ها حرف می‌زنی . مثل این‌که بگوئی توهم روزی به لوور خواهی رفت !»

گفتگو باز متوجه ونسان شد . به‌او حالی کردند که ازکجا وسایل نقاشی به نسیه بخرد و ازکجاکتابهای طراحی وتشریح ارزان تهیه کند . ناهار بایك مباحثهٔ آتشین وعدم‌موافقت برسر شایستگی نسبی ترکیبهای‌مثلث و توازن رنگ‌و «تصفیهٔ تصویری» درخلق یك‌پردهٔ قابل قبول برای امتحان نمایشگاه خاتمه پذیرفت.

گفتگوکنان ازرستوران آگوستینا بیرون ریختند وهریکی به‌سمتی پراکنده شد .

***

ونسان هنگام بالا رفتن ازکوچهٔ کولن‌کورت به‌سمت بالا نگاه‌کرده‌گفت : «کمی‌گیج‌کننده است . » مصاحب اودر حالی‌که‌کیفش رازیر بغل‌گرفته بود سر به‌زیر راه می‌رفت . ونسان پس‌از مدتی سکوت اظهارکرد . « فکر می‌کردم اگر به پاریس بیایم فرصت می‌کنم تحصیل نقاشی‌کنم و یك نقاش واقعی بشوم . اما حالا آن اطمینان را نـــدارم . شاید تئو راست می‌گفت . شاید من سنم خیلی زیاد است . »

خنده‌کاملا ازوجود اورخت بربسته بود. درآن‌کوچه چنان مبهوت‌و بیگانه وگمشده به‌نظر می‌رسید که هانری دلش به‌حال اوسوخت .

« ونسان مأیوس نباش . ممکن است تـــو را ونسان صداکنم ! نگذار این گفتگوهای توخالی دربارهٔ ترکیب مثلثی وتوازن رنگ‌گیجت‌کند . آنقدرها که‌به نظر می‌آید مشگل نیست .» و چون همدردی عموماً به شکل فریب ظاهر می‌شود ادامه داد: «ودر مدت‌کمی به‌ما خواهی رسید .»

از کوچهٔ پرپیچ وخم‌گذشتند و به استودیو رسیدند. مادام‌لو به مشغول جارو کردن‌خرده‌گچ وغرغر کردن باخود بود.

خطاب به‌هانری گفت : «این لوله‌کشها آقا همه‌جا رابه‌گل وگچ کشیدند . اگر می‌دانستم این‌کثافت کاری و خرابی را راه می‌اندازند وان حمام را نمی‌دادم تعمیر کنند .»

گستاخانه سری به‌ونسان تکان داد وباخشم چند ضربهٔ دیگر با جارو به‌زمین زدودرحالی‌که در یك دست‌جارو دردست دیگر سطل داشت لنگان ازپله‌ها پائین آمد .

ونسان دست درازکردکه سطل رااز دست مادام لو به بگیرد و در آن حال گفت : «خانم خواهش می‌کنم بگذارید کمکتان‌کنم .»

این رفتار چنان طبیعی و بی‌ریا بودکه مادام‌لو به ازروی حیرت چشمکی به اوزد . لبخندی‌گونه‌های اورا جوانی بخشید . « متشکرم. ولی‌خودم خواهم برد. شما دونفر بروید تو باهم حسابی درد دل‌کنید .» این بگفت وازدر بیرون رفت و در رااز پشت سرخود بست .

هانری‌کلاه وکت خودرا به‌جا رختی‌آویزان‌کرد وگفت : «به قلب مادام‌ـ لو به راه یافتی . خواهی دید یکدقیقهٔ دیگر بایك‌کاسه جوشانده مراجعت می‌کند ومی‌گوید بخور وبامن بحث نکن . من خواسته‌ام بکنم ولی انگار خواسته‌باشی بالوکوموتیو گفتگوکنی . خوب حالابا طرحهایت رانشان بده ببینم .»

به‌سمت میز بزرگی‌که درکناری بود رفت وچراغ نفتی روی‌آنرا جابه‌جا کردکه برای‌کیف ونسان جا بازکند .

مرد هلندی تابلو نقاشی ایکاروس او را ملاحظه‌کرد وگفت : «ممکن است من‌اول نقاشی‌های شمارابینم ؟ این خیلی عالی‌کشیده شده . آدم فوراً متوجه می‌ـ شودکه شما تشریح راخوب می‌دانید . کاش من‌هم می‌دانستم .»

« فقط یك سلسله نامهای لاتین است‌که اگر بخواهید باهم مطالعه خواهیم کرد .» دراین مرد خارجی‌سرخ موی جذابیت خاصی بود .

« خواهش می‌کنم هروقت میل داشتید اینجا بیائید . وناراحت هم نباشید. من دوسال دراستودیوی راشوکار می‌کردم .»

ونسان به‌سوی هانری‌گشت ولی نگاهش انگارکه به‌منظره‌ای خیالی‌دوخته شده باشد از روی او گذشت . « می‌دانید اگر من جای شما بودم چه می‌کشیدم ؟ کشاورزان رادر مزارع . سعی می‌کردم خستگی آنها را مجسم‌کنم ؛ درد پشتشان رادر غروب یکروزکار ، وقتی‌که در مزرعه‌کمر راست می‌کنند تاعرق پیشانی را باآستین خود پاك‌کنند . مزارع ودرختان وگلها وآفتاب را می‌کشیدم . رنگ‌زرد به‌کار می‌بردم ، خیلی رنگ زرد به‌کار می‌بردم ، قطعات بزرگی را بـه رنگ زرد می‌آوردم . زرد رنگ خداست چونکه خورشید را زردآفرید .»

هانری ازگفتار شگفت او حیرت‌کرد واز خود پرسید : «آیا ممکن است عقلش پارسنگ ببـرد ؟ خدا ممکن است عاشق زرد بـاشد ولی‌کورمون قهوه‌ای دوست دارد .» ولبخند زد . «شما هم بهتراست به‌همان قهوه‌ای بچسبید . من شما راجائی می‌برم‌که رنگ ارزان بخرید .» وچون مشاهده‌کردکه ونسان به‌آن‌طرف اتاق دویدو پردهٔ‌کوچکی‌راکه اوازرقص‌کان‌کان دختران‌کشیده بودبرداشت پرسید: «چه شد ؟ آه این تابلوکوچکی‌که ازدخترها هنگام رقص‌در له‌لی‌کشیده‌ام . شما رایکی ازاین شبها آنجا خواهم برد، شاید همین امشب .»

ونسان فریادکرد: « زیباست ! زیباست ! زیباست .» وهرکلمه رابا اشتیاق بیشتری بیان‌کرد . «چقدر از تابلو بزرگ شما بهتر است . آن‌دخترها زنده‌اند . رقص آنهارا می‌توان دید ، موسیقی آنهارا شنید ، وموج جمعیت را حس‌کرد ، وبوی محیط راشنید، لذت زندگی ! چرا تمامش نکردید ؟»

«چونکه وقت نداشتم. به‌علاوه پدرم‌گفت آشغال‌و خلاف اخلاق است .»

ونسان آمرانه‌گفت : « باید تمامش‌کنید .»

« یکی از همین روزها تمامش خواهم‌کرد. ناراحت نشو . فکر می‌کردم که هلندیها بی‌احساس وعاطفه هستند . اما شما استثنا هستید . معهذا خوشحالم‌که ازآن خوشتان‌آمد . خودم هم‌از آن خوشم می‌آید. اگر اختیار خودم بود همیشه ازاینها می‌کشیدم .»

« چرا نمی‌کشید ؟»

«چونکه می‌خواهم به‌نمایشگاه‌بروم ودختران کان‌کان مرا به‌آنجا نمی‌برند. حالا بیائید طرحهایتانرا به من نشان بدهید . روشنی روز می‌رود .»

ونسان از روی بی‌میلی نقاشی هانری راکنار گذاشت وکنار میز نشست و مشغول بازکردن‌کیف دستی خود شد . « خواهش می‌کنم فراموش نکنیدکه من تازه‌کارم . تابه‌حال به‌آتلیه نرفته ودرس نقاشی نگرفته‌ام .» این بگفت ویك حلقه کاغذ بیرون آورد . «این یکی ازکارهای اولیهٔ منست . نسخه‌ای ازمیله است‌که از روی‌کتابی‌کشیدم .» یکی‌یکی طرحها رابه دست هانری داد .

« این ماهیگیران روتردامی هستند .... این‌یك بافندهٔ نوننی است،این سین دختری است‌که با او آشنا بودم . اینها کشاورزان برابان هستند . ماسمشان را گذاشته‌ایم سیب‌زمینی خورها .»

وقتی به‌آخرین آنهارسید نورروزدر استودیو ناپدید می‌شد. «باری همش همین بود . عقیدهٔ شما چیست ؟» صدایش ازترس می‌لرزید. «فکر می‌کنیدکه من نقاش بشوم ؟»

هانری طرحی‌که در دست داشت به آهستگی برزمین گذاشت . لحظه‌ای به ونسان نگاه‌کرد وگیج خضوع این مرد سرخ‌موی چهره پرکك ومك شدکه‌در تب هیجان می‌سوخت . « یعنی شما نمی‌دانید ؟ ونسان این طرحها عالی است . ممتاز است . چطور ممکن است‌کوچکترین تردیدی نسبت به آنها ویابه خودتان داشته باشید ؟»

« راستی ؟ حقیقت می‌گوئید ؟ » صدای ونسان ازاثر موج احساسات می‌لرزید وانگارکه ناگهان فنری درداخل بدن‌او بازشد . «به‌خاطر ادب نمی‌گوئید؟ واقعاًفکرمی‌کنیدکه من می‌توانم نقاش بشوم ؟»

« بشوید ؟ ونسان شما نقاش بزرگی هستید .»

وجنات ونسان ازمسرت شکفت . « هانری متشکرم . بسیار متشکرم .» وبا لکنت ادامه داد : « نمی‌دانید این‌گفتار شما چقدر برای من ارزش دارد . احتیاج دارم‌که‌کسی آنرا بمن بگوید .»

مدتی از دوطرف میز به هم خیره می‌نگریستند ولبخند می‌زدند ونمی‌دانستند چگونه احساسات خودرا درقالب سخن بیاورند .

سرانجام ونسان باتبسم آرام‌و تردیدآمیزی گفت : «گمانم ما باهم دوست خوبی بشویم .»

هانری سرش رابه علامت تصدیق تکان داد : «منهم همین‌طور فکرمی‌کنم . ونسان خیلی خوشحالم به پاریس آمدید . حقیقتاً خوشحالم . » عاجز از اینکه می‌دیدکلمات دربیان احساسات قاصراست شانه‌هایش راتکان دادو ازروی صندلی بلندشد . «بیا به‌لانوول برویم وباهم آبجوئی بخوریم .»

صدای دق‌الباب بلندشد ومادام لوبه بادوکاسهٔ جوشانده وارد شد .

هانری چشمکی به‌ونسان زد وگفت : «نگفتم !»

***

حتی قبل از نیمهٔ زمستان هانـری متوجه تغییری‌که در دوستان حاصل شده بود ، شد . البته هنوز دربارهٔ نقاشی وهنر و زن بحث می‌کردند ، به صورت هم تف می‌انداختند وچپقشان را می‌کشیدند وازشرارت وهرزگی و رجولیت شگفت انگیز خود داستانها می‌گفتند . اما هانری ناآرامی وترس مبهم آنها رااز آنهاکه گاهی درآهها واظهار تأسف‌هایشان پدیدار می‌شد می‌دید .

گازی یك شب اظهارکرد : « یادتان هست این دگای حرامزاده پارسال به ما چه می‌گفت ؟ می‌گفت نقاشها ازگرسنگی خواهند مرد وباکفش ته‌سوراخ راه خواهند رفت . من آن وقت به‌حرفهایش توجهی نکردم اما به فکرم انداخت .... »

آنکتن آهی‌کشید وگفت: «منهم همینطور. وقتی‌فکر می‌کنم‌که می‌توانستم در پستخانه مشغول‌کار بشوم وآنرا ازدست دادم ... »

گازی با تردید ،کاتالوگی‌که اعلانات اثاثـهٔ خانه داشت ازجیب بیرون کشید وگفت : « در این‌کار پول فراوان هست . » و انگشتش روی عکس ظرف سوپ خوری آرام‌گرفت. «نمی‌توانید فکر بکنیدکه برای همچه‌کارکوچکی چه پولها می‌دهند . . . بعد نقاشی روی پنجره است‌که مشتری زیاد دارد .»

چندی سکوت‌کردند . فکرشان یکی بود . همه‌شان می‌خواستند نقاش

بشوند . طولی نمی‌کشید که می‌شدند . و بعد ؟ چطور می‌توانستند نان و آب خود رادر بیاورند ؟ نگرانی از آینده فراغت ظاهری آنهارا برهم می‌زد . غریزهٔ عمیق خرده بورژوای فرانسوی آنها هشیارشان می‌کرد که زندگی رقص و آواز دایمی درله‌لی‌و یاآبجو نوشی درلانوول و ترهات کورمون دربارهٔ دیاناهاو ونوسهاکه آدم رابه نمایشگاه می‌برد ولی تضمین نانو آب‌را نمی‌کند نیست .

آنکتن که بطور مصنوعی می‌کوشید طبیعی جلوه کندگفت : « من شخصی را می‌شناسم که برای هر تابلو که از معراج کشیده شود بیست وپنج و برای تولد مسیح بیست‌و هفت فرانك می‌دهد . وهرچه بکشی می‌خرد .»

راشو اعلان کرد که درخواست‌کاری به‌عنوان شاگرد موزه دارکرده است . وبا خشوع دردآوری‌گفت : «پائین‌ترین شغل موزه داریست . اما لااقل نان‌بخور ونمیری دارد .»

چندروز بعدگرینیه ناگهان ازهانری پرسید : « چیزی در بارهٔکاغذ دیواری می‌دانی ؟»

دربیستروی هرروزی خود مشغول خوردن ناشتائی بودند. درخارج، کوچهٔ فونتن از جنبش بامدادی ازدحام می‌یافت و فریاد دست فروشان و هتاکی شادمان ارابه‌رانان درهواطنین می‌انداخت. زنهای خانه‌دار باکفشهای دم‌پائی‌و «بیگودی» کاغذی با ماهی فروشها چانه می‌زدند وگل‌کلم‌ها را انگارکه هاملت با استخوان جمجمه حرف می‌زند آزمایش می‌کردند . کهنه فروشان‌که علامت حرفهٔ ایشان‌سه کلاهی بودکه رویهم به‌سر می‌گذاشتند فریاد قدیمی خودرا سرداده بودند. چینی بندزنها زنگولهٔ خودرا می‌نواختند . چاقو تیزکنها یك پا در روی چرخ پرجرقهٔ خودگذاشته بودند . سگهای ولگرد میان جمعیت پرسه می‌زدند . گاهگاهی شیشه‌بری‌که تخته‌های شیشه رابه پشت داشت از راه می‌رسید ونگاه امیدوارانـه‌ای به شیشهٔ پنجره‌ها می‌انداخت ونفیر محزون خودرا سرمی‌داد .

این منظره هانری را بـه یاد یکی از سیاه قلمهای رامبرانت می‌انداخت‌که جان‌گرفته باشد. هانری می‌خواست آنرا بیان‌کندکه‌گرینیه ادامه داد: «کسب‌کاغذ دیوارکسب پردرآمدی است .کار هنری هم‌هست . مثلا می‌دانی چگونه باید یك

کاغذ دیواری خوب‌را طراحی کرد ؟»

هانری نانذر دهان‌گفت : «نه نمی‌دانم این‌هنر نیست . صنعت است .»

« صنعت . زکی . هنر واقعی است . » به جلو خم شدو زمزمه وارگفت : «دختری‌که شب میلاد مسیح دیدم یادت هست ؟ ونامش لیلی است . و دختری به تمام معنی اصیل و نجیب است ، نه از این دخترهای مونمارتری‌که با همه می‌خوابند. خیلی خوب بارآمده. به‌هرحال دیوانهٔ منست وپدرش‌کارخانهٔ‌کاغذ دیوار سازی دارد . مرا به‌آنجا بردو همه‌جا را نشانم داد وگفت : باتحصیلی‌که در هنر نقاشی کرده‌ام خیلی می‌توانم درکار اومفید باشم .»

هانری از روی فنجان قهوه‌اش به او می‌نگریست . مرحباگرینیه مرد عاقل خوب . او هم می‌داندکه زندگی در رقص در له‌لی و لش بازی در مونمارتر نیست ...

چون هم اتاقش اسرار پنهان خودرا به‌او آشکارکرد درآخرسر پاسخ داد: «حق‌کاملا باتوست . می‌گویند ازدواج امر بسیار خوبی است .»

آن‌سال زمستان هانری ونسان را بسیارمی‌دید. چهرهٔ اوراساخت‌که درمقابل گیلاس مشروبی داشت* . به انتقادهای او دربارهٔ‌کارهای خود و به عقاید سیاسی و سخنان توفان خیز اوکه از مغزی‌که از عرفان والکل و حقارت و نبوغ ملتهب بودگوش می‌داد . به خشوع رقت انگیز ولبخند تردید آمیز وخنده‌های ناراحت کننده و اظهار وجدهای توفان وار و سکوتهای اندیشناك‌او عادت‌کرد . درله‌لی به تماشای این واعظ اسبق مشغول می‌شدکه دخترکارگرها را میان صحنهٔ رقص می‌گرداند و ناشیانه بادختر رختشوهائی‌که به لهجهٔ خارجی ورفتار خشونت‌آمیز و سبیل نارنجی او می‌خندیدند لاس می‌زد . در لانوول در مقابل او هنگامی‌که دلیرانه عرق می‌خورد و چپق خود را تکان می‌داد واز نقشهٔ خیالی ایجاد اجتماع نقاشها سخن می‌گفت می‌نشست و به اوگوش‌فرا می‌داد ... اجتماعی‌که به‌قول او اعضایش ثروت خود را در خزانه‌ای می‌ریزند وهرکس تابلو بفروشد پولش را به خزانه‌دار می‌دهد . . . .

***

* این تابلو درموزهٔ شهرداری آمستردام موجود است .

دائم‌باهم درتنهائی بحث وجدل می‌کردند. نزدیکی وعمق تفاهمشان‌موجد اختلافاتی می‌شد . تفاوتهای اخلاقی وتربیتی سبب برخوردهای شدیدی بین آنها می‌گردید . در انتها دلخور وخشمگین ولی درعین حال دوستان بهتری ازهم جدا می‌شدند .

هانری می‌گفت : «این اجتماع نقاشان‌که تو می‌گوئی فکر احمقانه‌ایست ونسان توعقلت پارسنگ می‌برد. نمی‌بینی هنرمندان نمی‌توانند باهم زندگی‌کنند؟ دونفر نقاش را باهم دریك اتاق حبس‌کن خواهی دید درآخر هفته باچاقو به‌جان هم افتاده‌اند .»

یك‌روز بعدازظهر ونسان دوان دوان و نفس‌زنان وارد استودیو شد واعلام کردکه راه خودرا یافته واز سبك نقطه چینی پیروی خواهدکرد .

هانری دست ازکارکشیدکه به ریش دوست خود بخندد . « خداوندا تو و نقطه‌کاری ؟ مگرهفتهٔ قبل امپرسیونیست نبودی ؟ مانند رنوار ومونه ».

ونسان غـرق در افکار خود جواب داد : « این بار فـرق می‌کند . سورا Seurat دیشب شام پیش من آمد و فرضیه‌های‌کار خودش را شرح داد . باید بگویم‌که راه‌حل تمام مسائل هنری همین است . وچه ساده ! فقط باید تشریح قوهٔ باصره واعضای آن وقوانین انکسار و تجزیهٔ نورو تسلط ودوام‌اثر نوررا برروی شبکیه مطالعه‌کرد ... »

« . . ومانند سورا یکسال روی یك پرده‌کارکرد ! توخیال می‌کنی حوصلهٔ این‌را داری‌که یکسال روی یك تابلو نقطه‌گذاری‌کنی ؟ آنهم تو ! »

حتی دربارهٔ سیاست هم بحث می‌کردند .

هانـری درگرماگرم بحث ناگهانی می‌گفت : « نمی‌فهمم چطور یك آدم خل وچل ایده‌آلیستی مانند تو بـه این روشنی و در عین واقعیت نقاشی می‌کند . قانوناً تو باید مانند قهرمانت میله Millet رنگ آمیزی‌کنی ولی شکر خداکـه نمی‌کنی . این سیب زمینی‌خورهای توخیلی واقعی هستند . از تماشای تابلوهای تو ، دندان پوسیده‌ای‌که اغلب نمی‌شویند و بوی گندشان‌که تا به فلك می‌رسد و بدبختی‌ایکه ازهمه جاشان می‌بارد پیداست .»

«دهاتی همیشه بدبخت بوده‌است. درقدیم آنوقتی‌که سلاطین محصولشان رامی‌دزدیدند حتی بدترهم بوده . »

« این مزخرفات راکجا خوانده‌ای ؟»

« راست است »

« نخیر، راست نیست .»

«کاملاً راست است .»

« ابداً نیست . برو به لوور و دهاتیهائی‌که بروگل Broughels و تنیر Teniers و هالس Halses کشیده‌اند نگاه‌کن . آیا قیافه‌شان هیچ به آدمهای گرسنه می‌ماند ؟ به شکمها و ماتحت های چاقشان نگاه‌کن ! خیال می‌کنی این دهاتیهای‌گرسنه چه می‌کنند ؟ مشغول رقص و خوردن غذا و بازکردن چلیك‌های شراب و آب میوه هستند. زنهایشان‌چه می‌کنند ؟ فربه مانند بلدرچین. پستانهایشان چنان ورم‌کرده انگار می‌خواهد سینه‌بندها رابترکاند .»

«پس‌چرا انقلاب راه انداختند ؟»

« آنهاراه‌نیانداختند. برعکس‌باچنگ ودندان‌با آن مبارزه‌کردند. این‌جمهوری لعنتی‌شماست‌که‌باراه‌انداختن‌سر بازی‌دهاتیهارابه‌گرسنگی‌می‌کشد. پادشاه‌کجاجرأت داشت دهاتی را از زمینش دورکند . . . اصلا معلوم هست ماسرچی می‌جنگیم ؟ پاشو برویم به لانوول یك دست ورق بازی‌کنیم . امشب من‌بختم‌آورده است .»

آنقدری از آمدن ونسان به پاریس نگذشته بودکه بیقراری وناآرامی‌اش دوباره ظاهر شد . نمی‌توانست جان‌کندنهای یکنواخت آتلیه را تحمل‌کند . به جای‌آن سه پایه‌اش را در یکی ازکوچه‌های‌کثیف مونمارتر به پا می‌کرد ویا در خانه ــ خانهٔ برادرش ، می‌ماند واشیاء بی‌جان می‌کشید. گاهی بی‌خبر دوسه روز ناپدیدمی‌شد ووقتی باز می‌گشت سرتا پاخیس، لباسهایش چروك وریش نارنجی رنگش‌بهم ریخته بود . با حالت نشاط انگیزی می‌گفت: «رفته بودم درختها را تماشاکنم . در شهر نمی‌توانم نفس‌بکشم . کجا می‌خوابیدم ؟ هانری تو آدم خیلی مضحکی هستی . چه می‌دانم‌کجا می‌خوابیدم . زیر آلونکی‌کنار رود سن. باران ؟ واقعاً خنده‌آور است . نمی‌دانی‌که ما هلندیها بـه باران می‌خندیم . نگاه کن هانری ! ببین دراین مدت‌که غایب بودم چه‌کرده‌ام . . . » شرمسار وپوزش‌خواه به زمین دراز می‌کشید و پرده‌ای را بـه دیوار تکیه می‌داد . تابلوئی‌که سه

ساعته تمام‌کرده بود . آش در هم جوشی از پیسارو ، دلاکروا و سورا بود ولی اصالت فراوان داشت . سرتاپا غلط ولی عالی بود .

یا به‌طورغیرمنتظره‌ای نفس زنان وارد استودیو می‌شد ، کیف دستی به‌دست وکلاه پوستی به‌سر . انگار یك شکارچی دیوانهٔ امریکائی از در وارد شده‌است . « هانری تو باید به‌من تشریح بیاموزی. خلاصه من‌باید تشریح بخوانم تابتوانم نقاش خوبی بشوم . ازکلاهم خوشت می‌آیـد ؟ تماشائی است . نیست ؟ خیلی راحت و عملی است . در زمستان لبه‌اش را پائین می‌آوری وگوشهایت را گرم نگه‌میداری .»

جرعه‌ای عرق ازکدوی تو خالی‌ای‌که بـه‌گردن آویخته بود می‌نوشید و نفس راحتی می‌کشید . « خوب ، شروع کنیم .» ودرس شروع می‌شد . «ونسان، این استخوان تـرقوه است . . . . این عضله سه سر است . . . . این عضلـه **Sluteus Maximus** عضله‌ایست‌کـه رویش می‌نشینی . مشخصات اصلی استخوانهای جمجمه : کورونوید ، کوندی‌لوید، ماستوید وزیگو ماتیك است...» طولی نمی‌کشیدکه ونسان لولهٔگچش را به‌دیوار پرت می‌کرد : « فایده ندارد. من این اسم‌هارا هرگزیاد نمی‌گیرم . پیرو خرفت شده‌ام . پاشو یك غذای هلندی بهت بدهم .»

با هم بـه آپارتمان‌کوچکی‌کـه برادران ون‌گوگ درکوچهٔ لاوال اجاره کرده بودند می‌رفتند و هانری با غذاهای هلندی آشنا می‌شد . ضمناً با بعضی از نقاشان گمنام‌که تئو می‌کوشید تابلوهایشان رامیان آثار بزرگان به‌فروش برساند و موفق نمی‌شد و آنها از قدر شناسی مردم زمانـه گله و شکایت می‌کردند آشنا می‌شد .

این بود وضع زندگی هانری در آخرین زمستان دوران تحصیلی‌اش . اما اینها همه ظواهر بودند و مانند اغلب ظواهر فریبنده . هانری زندگانی دوگانه داشت . مردی بودکه سری دردل داشت . چگونه می‌توان دل دختری‌را به‌دست آورد ؟

***

آن‌روز بامدادکه درآتلیه بود موضوع خیلی ساده جلوه‌کرده بود ولی به آن آسانیها هم نبود . اولاکجا باید او را یافت ؟ لـه‌لی ؟ همانجائی‌کـه اغلب دوستانش رفیقه‌های خود را می‌یافتند ! به‌نحوی ازانحاء یکی از دخترهای چشم شیشه‌ای‌کارگر را به‌تور می‌زدند . ازشراب داغ پرشان می‌کردند وچنددور وسط تالار باآنها می‌رقصیدند و مست‌که می‌شدندگله و شکایت از تنهائی می‌کردند و می‌گفتند اگر باهم باشند چه شبهای پر عشقی‌که تاصبح باهم سر نمی‌کنند . دیر یازود و معمولا همان شب اول دخترها را به‌اتاقهای خود می‌بردند وسروسر آنها یك هفته دوام می‌یافت . اما برای انجام این‌کار لازم بود بتوانند برقصند . پس- این‌که هیچ .

درکوچه ؟ چرا نه . درکوچه هم‌گاهی غنیمت‌های گرانبهائی به‌دست می- آید . راشو استاد مسلم حملهٔ برق‌آسا می‌گفت : «همه‌شان می‌خواهند. اگر اصرار کنی بی‌شك بالاخره موفق می‌شوی . قانون ریاضی است . » در این زمینه بـه موفقیتهای شایانی بین میدان پیگال و میدان‌کلیشی نایل می‌شد . ولی برای این کار باید توانست از دخترها جلو افتاد .کسی‌که به سختی خودش را می‌کشید و هر چند قدم مجبور بود بایستد و خستگی پایش را بگیرد چگونه می‌توانست پا به‌پای‌کسی برود؟ برفرض به‌او می‌رسید چه به‌او می‌گفت ؟ وقتی به‌قد وقواره‌اش نگاه می‌کردندکه نفس‌زنان وعصازنان می‌دوید چه می‌گفتند ؟ بنابراین‌کوچه هم عملی نبود .

پس چه‌کار بایدکرد ؟ فاحشه خانه ؟ بازنهائی‌کـه در آن روزی‌که بونا آتلیه‌اش را تعطیل‌کرده بود نزدشان رفته بودند ؟ پله‌کانهای تنگ و تاریکی‌که‌به «سالن» منتهی می‌شد . تابلو رنگ و روغن کلئوپاتراکه از دیوار آویزان بود ، پرده‌های سرخ مخملی‌که مجلس ضیافت رانشان می‌داد . بوی عطر ارزان قیمت وبدنهای لخت زنهای برهنه‌ای‌که فقط یك‌شال یا زیر پیراهنی به تن داشتند . دستهای سرد و لبهای سرخشان‌که مانند جای زخمی بودکه به صورت داشتند . بوسیدن آنها تهوع‌آور بود چه برسد به عشق‌بازی باآنها . بوی‌گند می‌دادند و انسان رابه یاد مستراحهای عمومی می‌انداختند. نه ـ هرچیزی ازفاحشه‌خانه بهتر بود . هرچیز ...

پس چه ؟ جز زولی را در خواب دیدن واو را در خیال لخت‌کردن ودر

مقابل‌هردختری‌که درکوچه می‌گذشت به نوبت‌گرم وسرد شدن چاره‌ای نبود. در رختخواب از این دنده به‌آن دنده شدن ، در خواب ناله‌کردن وخسته بیدارشدن، بد اخمی‌کردن و باهرکسی جنگیدن و به این وسیله اعصاب‌کوفته را آرامش بخشیدن ــ این بود سرنوشت او . بااین وصف می‌کوشیدکه خوب زندگی‌کند. در آتلیه خود را با نقاشی ونوس یا دیانای لعنتی سرگرم بلکه شکنجه می‌کرد . پرگوئی‌های‌کورمون را در بارهٔ زیبائی و اعتلای حس تصویر تحمل می‌کرد . به‌کار نقاشی خود روی تابلوی ایکاروس ادامه می‌داد . در لانوول آبجومی‌خورد و در له‌لی شراب داغ می‌نوشید . و به‌این ترتیب روزها را به سر می‌آورد وراز خود را انگارکه به مرض شرم‌آوری دچار شده باشد پنهان می‌کرد و چون کسی نبود درد دل خود را با او بگوید زبان نمی‌گشود : شاید این شکنجه ، این‌عطش سوزانی‌که تمام جسمش به آن‌گرفتار بود بگذرد و ناپدید شود . شاید وضع روحی او خود به‌خود از حالت بحرانی بیرون رود وآرامش یابد .

در ماه مارس دوستش لوکاس اعلام‌کردکه « انگیزه‌اش » در مورد ژولی رو به نقصان‌گذاشته و از او خسته شده است . «دختر خوبیست . اول‌کارکه به‌من نه‌می‌گفت و به‌من سیلی می‌زد جالب بود. مبارزهٔ جالبی را با من شروع‌کرد ومن از هر دقیقهٔ‌آن لذت بردم . لعنت براو، الان‌که مبارزه تمام شده باید بفهمدکه‌باید وداع‌کرد . از هرچه‌گذشته ممکن است‌آدم‌مثل سگ جان بکند تا به قطب شمال برود ، ولی معنای آن‌کار این نیست‌که آدم می‌خواهد تاآخر عمرش همان جا بماند .»

تحت‌تأثیر همدردی‌های دوستان از دل‌آزردگی‌خود و از تصدیعی که‌ژولی وعشق وآشفتگی سرشارش برای‌او فراهم‌کرده بود سخن می‌گفت . «هیچ‌فکرش را نمی‌توانید بکنیدکه این دختر سه‌ماه‌قبل باکره بود . الان برای‌اینکه‌لباسهایش را بکند و توی رختخواب بپرد می‌میرد ... »

راشو در تأییدگفتار همیشگی خود اظهار می‌کرد « همین‌که غدد زنها را به ترشح انداختی مانندگربه مست می‌شوند و چون ببر درنده‌ای به جان آدم می‌افتند . این دخترهای مو بور سفید پوست‌که به نظر اثیری می‌رسند واقعاً آدم را به حیرت می‌اندازند . در حالی‌که مو خرمائی‌هاکه حالت چشمهایشان را

کلئوپاتروار می‌کنند وقتی‌لای ملافه می‌روند موجودات بی حال شلی از آب درمی‌آیند .»

شگفت‌آن بودکه خبر افتادن ژولی از چشم عاشقش و داستان شهوتناکی او برای هانری ، او را قابل وصول‌تر ، خواستنی‌تر واگر ممکن باشد حقیقی‌تر ساخت . ابتدا ژولی در نظرش خیالی اشتیاق انگیز و دور بود ولی اکنون‌زنی بود واقعی‌که ازگوشت وخون به عمل‌آمده و چون‌خودش دیوانه و پر اشتیاق و شهوتناك بود .

هزاران خیال پوچ و هیجان‌آور در مغزش شکل می‌گرفت . می‌کوشیدبه آن اوهام بخندد ولی چگونه می‌توان وجود چیزی راکه‌آدم می‌بیند و می‌شنود و لمس می‌کند انکارکرد ؟ زیرا پیچیدگی پشت گلی‌لالهٔ گوش و خم انتهای بینی اورا عملا می‌دید ، زمزمهٔ اورا می‌شنید ، و برجستگی وشناوری پستانهایش رازیر انگشتان خود و خیسی اشك ها و نرمی ابریشم وار موهای او را حس می‌کرد . ژولی‌برای او وهمی سه بعدی وحقیقی‌تر از مادام‌لوبه وکورمون و حتی‌دوستانش شده بود . واقعاً حیرت انگیز است‌که‌چگونه چیز غیر قابل‌لمسی چون انـدیشه می‌تواند چنین درد نفوذکننده‌ای چون‌سوزن دربدن انسان فروکند . با این‌وصف اوهام‌نبود ومانند حمله‌هائی که‌زمان ناخوشی وجودش را درمی‌نوردید حقیقی‌بود.

توفانهای سیاه و داغ خشم چون هرم‌کوره‌ای وجود او را فرا می‌گرفت دلش می‌خواست فریادبزند،با مشت برروی میز بکوبد و با قدمهای بلندخشمناك در اتاق‌راه برود . آری راه‌رفتن خشم اورا فروکش‌می‌کرد وآرامش نسبی‌برقرار می‌ساخت . اما نمی‌توانست قدم بردارد حتی‌راه برود ناچار با پشت خمیده روی سه پایهٔ خود می‌نشست ، تخته شستی خود را به زمین می‌گذاشت. عینك‌گیره‌دار خود را ازچشم برمی‌گرفت ، دستانش را روی چشمهایش می‌گذاشت‌که افکار مغشوش را از خود دورکند ولی در عوض ژولی را برهنه و هوسناك مانند مـار کوچك عاج پوستی‌که درکف دست او باشد ، می‌دید .

گاهی فکر می‌کردکه اگر افسار نفس خویشتن را رها سازد و خود را در منجلاب افکار خویش بیفکند ممکن است‌آرامش یابد و از شر این اشتغال ذهنی

کشنده و این تمایل سوزنده یا هرچه‌که‌او را به دیوانگی می‌کشاند خلاص‌سازد.

این‌کار را می‌کرد . در خیال خود ژولی را لخت مادرزاد می‌کرد و در تخت‌خواب می‌انداخت و خود را مانندکسی‌که از تشنگی در حال مرگ باشدو به چالهٔ‌آبی برسد روی او می‌انداخت ، لبهایش را زیر لبهای خود خردمی‌کرد، دهانش را می‌مکید ،گوشت بدنش‌را با دستهای تب‌دار خود خمیر می‌کرد، چون درنده‌ای به جان او می‌افتاد وکام دل می‌گرفت تا او بیهوش می‌گشت وچون‌جسد گرم وزخم خورده‌ای ، عقاب‌وار، روی تخت می‌افتاد .

گاهی این‌کار درآرامش او مفید بود ولی اغلب نبود . و یکی از شبهاکه خویشتن داری و تحملش نماند با درشکه به براسری مونسی در محلهٔ کلیشی رفت .

گرچه‌کلیشی ظاهراً جزو لابوت La Butte بود ولی‌هیچیك ازمشخصات مخصوص مونمارتر را نداشت . نقاشان و هنرمندان‌کمتر به‌آنجا قدم‌می‌گذاشتند. محله‌ای بود شلوغ وجای‌کسب‌که دو طرف‌آن رادکانها وکافه‌ها فراگرفته ومجسمهٔ ژنرال مونسی در میان‌آن چون شطرنج باز غول‌آسائی به‌آنجا شکوه و جلال بخشیده بود .

تابه براسری مونسی رسید دانست‌که به جائی‌که بایدآمده است .

واردکافه‌ای‌شدکه مشتریانش اغلب اشخاص زودگذری بودندکه‌آشنابینشان پیدا نمی‌شد . زن هم درآن فراوان بود .کدام را انتخاب‌کند ؟ آن زن مو بوررا که شنل سبز دارد و یاآن دختر مو خرمائی‌که میان شکم بندداردخفه می‌شود . فرق نمی‌کند ، هیچ فرق نمی‌کند ...

گیلاس مشروبی سفارش داد و در ضمن تماشای زنان مشغول بازی باپایهٔ ظریف‌آن شد . راه بلندکردن‌آنها جریان ثابت و معینی داشت . مرد وارد می‌شد وکنار میزی می‌نشست و دستور مشروب می‌داد . تقریباً همان لحظه زنی خرامان به او نزدیك می‌شد و می‌پرسید ساعت چند است . اگر شخص مورد نظر غرشی می‌کردساعت دیواری رانشان می‌داد فوراً معامله به انتهی می‌رسید ودخترشانه‌ای تکان می‌داد و به میز خود باز می‌گشت . ولی اگر مردك دستش را بیرون‌می‌آورد

و نزدیك‌گوشش می‌برد و بالبخندی اعلام می‌کردکه یکربع به ده است خانم کنار او می‌نشست وبا حرارت‌دربارهٔساعت و اینکه‌چه وسیلهٔ غیر قابل‌اطمینانیست و چگونه او یك‌بار قطاری رااز دست داده ودیر به سروعده رسیده‌سخن‌می‌گفت. در این مدت مشتری فرصت می‌کردکه جذابیت خانم‌را مطالعه ورایحهٔ عطر اورا استشمام و فشار ران او را برران خودآزمایش‌کند .

دراین موقع دواتفاق می‌افتاد . یا مرد اعلام می‌کردکه منتظر نامزدیاهمسر خود است و خواهش می‌کردکه مادموازل رفع مزاحمت‌کند و یاگیلاس‌مشروبی به اوتعارف می‌کرد. درصورت ثانی مطالعات اولیه‌موفقانه‌بودو مذاکرات‌مربوط به‌قیمت شروع می‌شد .

خانم خودش را به او می‌چسباند و انگارکه بی‌اراده بوده است انگشتان ناخن‌درازخودرابرروی مواضعی‌که ازتجربه دریافته بودکدام‌حساس‌ترندمی‌مالید و زیرگوشی به او می‌گفت‌که چه عشقباز ماهر وکارکشته‌ای است و چگونه‌همیشه رسم اوست‌که رضایت‌کامل بدهد و اگر مصاحب او مرد جذابی باشد نمی‌تواند خود را نگهدارد و مرتکب «خلافهای» بسیارگستاخانه‌نشود . و در آخرکاربرای اینکه مشتری احتمالی را کاملا اغوا نماید از نزدیکی هتل و پاکیزگی وراحتی اتاق و فنری بودن تختخواب و دلچسبی پیش‌آمد سخن‌می‌گفت .

سپس برسر شرایط تبادل نظر سریعی می‌شد . همه‌کس می‌دانست‌که نرخ او همیشه بیست فرانك بوده است . وهرگز حاضر نبوده باپول‌کمتری به روی هیچ مردی نگاه‌کند . ولی به خاطر او ، به‌خاطر جذابیت و اثری‌که چشمانش در او دارد حاضر است به پانزده فرانك معامله را تمام‌کند . درجواب او مشتری با غرشی بی ادبانه وگستاخ می‌گفت . مرا به چه‌گرفته‌ای ؟ سیاح یا امریکائی ؟ همینکه پنج‌فرانك بدهم . با پنج فرانك هر زنی راکه بخواهم‌حاضر است . زن جواب می‌داد البته می‌تواند ولی با چه زنهائی ؟ زنهائی‌که‌صورتشان پرچروك و پستانهایشان‌مثل مشك‌شده است و باهرکس وناکسی حاضرندبخوابند. ولی او از داخل وخارج صددرصد سالم و مطمئن است . ولی معهذا چون دیوانهٔ او شده و دلش می‌خواهد با او بخوابد با ده فرانك حاضر است بیاید .به‌شرطی

که یك کلمه‌به‌کسی نگویدوالا موقعیت اوسست خواهد شد.

در تمام این مدت دست خانم مستقلا به پیشروی در مذاکره ادامه می‌داد و تا حدودی از توانائی چانه زدن مشتری می‌کاست . بسیار خوب به‌هشت‌فرانك هم بالا خواهد رفت . دختر نگاه سرزنش آمیزی به او می‌انداخت . مانند همهٔ مردان خوشگل خسیس است ولی به خاطر تمنای دلش با هشت فرانك و دو ــ فرانك هم انعام حاضر خواهد شد . سرانجام ، زور آزمائی به آخر می‌رسید ، گیلاسهای خود را سر می‌کشیدند ، بلند می‌شدند و باهم ازکافه خارج می‌شدند .

بیست دقیقه بعد خانم برمی‌گشت و دوباره سرخاب و سفید آب‌کرده تنها سرجایش می‌رفت .

هانری چنان در بحر چند یك از این برخوردها فرو رفته بودکه وقتی متوجه شد یك ساعت است درآنجا نشسته و هیچ زنی نزدیکش نشده است یکه خورد . تعجبی توأم با خشم وجود او را در خودگرفت . این دخترها چشان بود ؟ نمی‌دیدندکه او تنهاست ؟ فکر می‌کردند خیلی جوان و یا بی پول است ؟

نگاه سرگردانش‌متوجه دختر مو بلوطی افتادکه متفکرانه سیگارمی‌کشید و چانه‌اش را در دست‌گرفته سر میز نزدیکی نشسته بود . زنك چشمانی‌درخشان و دهانی محکم وزلفانی براق داشت .هانری مصرانه به او نگریست‌که سرانجام برگشت و به او نگاه‌کرد . هانری سرخ شد و شرمسارانه لبخند دعوت‌کننده‌ای به او زد . زن از جابلند شد و از میان دود سیگار خود به او خیره شد . هانری دنبالهٔ آنتن وارشعاع نگاه اورا در صورت خود دنبال‌کردکه رو به‌پائین‌سرخورد و به عصای ته لاستیکی وپاهایش‌که چند بند انگشت بالای زمین در هوا تاب می‌خورد منتهی شد . بعد با همان آهستگی بی‌عاطفهٔ خود پك دیگری به سیگار زد وسرش را برگرداند .

بهت‌گلوی او را فشرد . باورش نمی‌شد . همانطورکه به او می‌نگریست نفس در سینه‌اش ماند .گیلاس‌کوچك میان انگشتانش می‌لرزید . او را از خود رانده بود . یك جندهٔصناری او را از خود رانده‌بود . نخواسته بودکه جلوچشم مردم با یك افلیج لنگ ازکافه خارج شود .

PersianPDF.com

اکنون تند تند نفس‌می‌کشید .قلب در سینه‌اش می‌کوفت . فکری درمغزش می‌گردید . هیچیك از جنده‌ها او رانخواسته بودند . و برای همین بودکه نیامده بودند از او ساعت را بپرسند . شاید هیچ زنی هیچوقت او را نخواهد ، شاید همه از او رو بگردانند ...

عصایش را برداشت و ازکافه بیرون رفت .گیلاس مشروبش دست‌نخورده مانده بود .

***

در مدت چند روز بعد موفق شدکه ازحقیقت فرارکند وبه‌کمك‌عکس‌العمل حفظ بقا ، خود را فریب بدهد وآرامش ناپایداری برای خویشتن فراهم سازد . دخترك واقعاً او را از خود نرانده بود . همه متوجه می‌شدندکه او در خیالات خود غرق بود و انتظارکسی را می‌کشید . . . . دیگران ؟ آنها هم‌گرفتار بودند و به این دلیل بودکه توجهی به او نداشتند .کافه زیاد شلوغ و سرو صدا زیاد بود . . .

به خود وانمود می‌کردکه همین بود و جز آن نبود و می‌کوشید واقعهٔ آن شب را فراموش‌کند . حتی خواست‌که موضوع زنان را یکجا فراموش‌کند وتا حدی موفق شد .

دیوانه وار به‌کار خود پرداخت . در آتلیه ونوسها ولداسهای او نمونهٔ ظریف‌کاری شدند وکورمون به شوق‌آمد : « بسیار خوب است لوترك ، بسیار خوب . ممکن است در تصویر ، حس ظرافت یا استعداد طبیعی نداشته باشی ولی ثابت‌کردی‌که جدیت تلافی همه را خواهدکرد . » در استودیو بر سرتابلو ایکاروس بکش‌کار می‌کرد و برای پرهیز از سکوتی‌که افکارش را به راههای خطرناك منحرف می‌کرد مدام با مادام لوبه صحبت می‌کرد . در لانوول رفیقان را از پرگوئی خود به حیرت می‌انداخت و دلتنگی ایشان را باگیلاسهای آبجو و بحث‌های پر حرارت دربارهٔ هنر می‌زدود . چون سخن ایشان بر محور زنان می‌چرخید منتهای‌کوشش خود را می‌کردکه‌گوش ندهد . شبها از همه موقع دشوارتر بود . هنگام خواب بلادفاع بود ورؤیا شکنجه‌اش می‌داد . عادت‌کرده

بودکه شبها در رختخواب کتاب بخواند تا از خستگی خوابش ببرد. کتاب باز روی ملافه می‌ماند وچراغ در درگاهی می‌سوخت.

بدین ترتیب بهار سپری می‌شد. یك روز بامداد از صدای آواز چلچله‌ها از خواب بیدار شد. از تخت پائین‌آمد، عصایش را برداشت و به طرف‌پنجره رفت. در لباس بلند خود با پاهای برهنه چون فرشتهٔ ریش‌دار مضحکی بود. لبخند زنان بازی پرندگان راکه دنبال هم می‌کردند و از سرسره‌های خیالی به ــ پائین می‌خزیدند و مانند فشنگ بالدار به هر طرف می‌جهیدند و باغچه را از چهچهه‌های خود پر کرده بودند، تماشا می‌کرد. چه روز قشنگی!

«برای‌گردش جان می‌دهد.»

این‌کلمات را با خود زمزمه‌کرد و قبل از اینکه بتواند خویشتن داری کندآن سراب فریبنده و ستمکار به مغز او راه یافت ــ کنار ساحلی ــ شایدکنار رود سن یا مارن یا هر رودخانهٔ‌آرام بی‌نامی ــ ژولی را مجسم می‌کرد که‌کنار او روی چمن درازکشیده بود و تظاهر به خواب می‌کرد.. نورآفتاب‌بعدازظهر از لای برگ درختان غربال شده روی صورت اوکه می‌کوشید ببوسد لکه‌های نورانی به وجودآورده بود... مغازله به معانقه و سپس به عشق ورزی بدل شده بود ... موی بورش‌آشفته چون برکه‌ای از نور به روی چمن افتاده بود... با بازوان گشاده مست ازلذت به روی زمین... به حال جذبه زیر درختان... درازکشیده بود ... سپس بعد ــ مدتی بعد، ژولی برخاسته باعجله دامن خود را اصلاح می‌کرد ... دگمهٔ پیراهنش را می‌بست ... تیغه‌های علف را ازلای‌گیسوان خود بیرون می‌کشید وچنین می‌نمایاندکه از عمل زشت خــود شرمسار است. و او، خندان در حالی که گستاخی خود راگردن بهار می‌انداخت توضیح می‌داد که پیك نیك را برای همین منظورآفریده‌اند نه فقط خوردن مورچه با غذا.

باکوشش‌مجدانه‌ای‌خودراازافکارشکنجه‌آورخلاص‌کردوازپنجره‌روگرداند لنگ لنگان به‌سمت دستشوئی رفت.

«گرینیه بلند شو. وقت پاشدن است.»

آن روز روی تابلو «آندرومدا روی تخته سنگها» که موضوع هفته بودکار

کرد .کورمون افسانهٔ باستانی شاهزادهٔ اساطیری را شرح داده وگفته بودکه شاهزاده به دست والدین خود طعمه و قربانی اژدهای ترسناکی‌که سواحل‌کشور را مورد تاخت و تاز قرار داده بود می‌شود «وحشت این دختر زیبائی که برهنه و درمانده و بسته به صخره‌های ساحل ، شاهد نزدیك شدن ازدهاست تصورکنید . دوستان‌من ! اینست‌آن زیبائی شور انگیز و حالت زودگذری‌که شما بایددرنقاشی خود مجسم‌کنید .برای این منظور ابروها را بالا ببرید وچشمان رابه سوی‌آسمان برگردانید و لبانش را نیمه‌باز طوری بکشیدکه‌گوئی فریادی نامسموع از دهان او خارج می‌شود . اما فراموش نکنیدکه‌آندرومدا حتی در این حالت نیز باید فریندگی و جذابیت خود را حفظ‌کند ..»

هانری‌آهی‌کشید و به مدل‌که روی سکو ایستاده بود نگاه‌کرد . خدا که هیچ، تورا به عظمت شیطان رجیم سوگندکه‌آخر چگونه می‌توان این دوال پا را فریبنده و جذاب‌کشید؟ به‌آن چهرهٔ خسته و درندهٔ او و آن‌گلوله موی سیاهی‌که از زیربغلش بیرون زده بود وآن رانهای‌گوشتی نگاه‌کنید ! ... عیب ندارد . این چند هفته هم خواهدگذشت وآندرومداو «لیسیدن» به‌آخرخواهد رسید .

آن روز بعد از ظهر ایکاروس را تمام‌کرد . مادام لو به‌با چشمان نمناك به تمای‌شای اوکه امضای خود را در طرف راست پردهٔ عظیم می‌گذاشت مشغول بود .

«موسیوتولوز ، عالی است . عینا عکاسی . »

مادام لوبه با خود فکر می‌کرد . وجود هانری درآپارتمان چقدر خوب بود . همیشه‌آنقدر مهربان و صمیمی و موقع شناس و ظریف ، اما حالا دیگر عمر این دوره به سررسیده بود . زمستان بعد پیش او نمی‌ماند . استودیوئی در محلهٔ آبرومندی اجاره خواهد کرد ، نه در این مونمارتر پر از مردم لات بی‌سر و پا . در این خانهٔ بزرگ بدون او تنها خواهد ماند . دیگر صدای مقطع پاهای او راکه ازکنار اتاق او رد می‌شود نخواهد شنید و نخواهد توانست بالای سرش بایستد و کار کردن او را تماشا کند و برایش

کاسهٔ جوشانده ببرد .

مادام لو به‌اشکهای خودرا پاك کرده‌گفت : «چنان‌بنظر می‌رسد که‌میخواهد از پرده بال‌زنان به‌آسمان بپرد . »

هانری تخته شستی خودرا زمین گذاشت ولبخندی زدوگفت : «مادام‌لو به خیلی خوشحالم‌که شما ازآن‌خوشتان آمد. می‌دانید چه خواهم‌کرد بعداز امتحان آنرا برای شما می‌فرستم وشما می‌توانید آنرا درآپارتمان خود آویزان‌کنید . بله ، بله حتماً . مخصوصاً اصرار دارم .»

هانری متوجه شدکه مادام لو به نزدیك است‌گریه‌کند ودست اوراگرفت: «این را به‌یاد بود روزهای خوشی‌که باهم گذرانده و به پاس محبت‌هائی‌که به‌من کرده‌اید قبول‌کنید . مادام لو به امسال زمستان به‌ما خیلی خوش‌گذشت .»

باخود فکر کردکه از او دعوت‌کندکه زمستان سال بعد بااو بیاید وخانه‌داری او را به عهده بگیرد . ولی‌هنوز خیلی زود بود . اول باید درامتحان قبول شود .

وبا شتاب اضافه‌کرد: «حالا باید سراغ تانگی بروم وقابی سفارش‌کنم . فکر می‌کنید لازم باشد من پالتو بپوشم ؟ هواکاملاگرم است .»

مادام‌لو به آناً به‌حال همیشگی خود برگشت . «البته باید پالتورا بپوشید موسیو تولوز . مگر نمی‌دانیدکه به‌هوای پاریس نمی‌شود اعتمادکرد. یك‌لحظه هواگرم استو لحظهٔ بعدآدم از سرما سینه‌پهلو می‌کند .»

اعلام خطر مادام لو به هنوز درگوش هانری صدا می‌کردکه از در خارج شدو درکوچهٔ‌کولن‌کورت رو به‌پائین به‌راه افتاد. آفتاب‌گرم وآسمان آبی‌کم‌رنگ وبی‌ابر بود. خدارا شکرکه پاهایش درد نمی‌کرد وایکاروس تمام شده‌بود. احساس آزادی وشادی می‌کرد وقلبش ازمحبتی بی‌شائبه مالامال بود . مونمارتر عزیز ،کوچهٔ‌کولن‌کورت متعفن عزیز؟ ازترك‌کردن آنو خانه‌های زهوار دررفته وسر درهای دوده‌گرفته و سنگفرش سائیده شده و مردم مهربان آن تأسف خواهد خورد . حتی برای رایحهٔ‌آن ، رایحهٔ ظریف و عجیبی‌که مخلوطی از بوهای مختلف و نامطبوع بود ، رایحهٔ غذاهای سرخ‌کرده وکلم‌گندیده و رطوبت فقر ،

فقر واقعی و غیر شاعرانه ای که چندین قرن قدمت داشت . دلش تنگ می‌شد .

گاهی می‌ایستاد و به پاهایش استراحت می‌داد ، سپس به راه می‌افتاد و با دست به سلام و تعارف‌کننده پاسخ می‌داد. هانری آنها را نمی‌شناخت ولی در جواب ادب آنها کلاه ازسر برمی‌گرفت و این نزاکت اثر مطلوبی درایشان می‌بخشید. «بااینکه آدم بسیار قدکوتاه اعجوبه‌ایست، بااین وصف واقعاً آقاست .» وآه‌کشان به‌کار خود مشغول می‌شدند .

رختشوئی درخانه ، صنعت منحصر به‌فرد مونمارتر بود . باوجود سختی قابل تحمل بود زیرا راه معیشتی برای زنهای پیریا زشت یا خیلی جوانی‌که از طریق حرفه‌های ساده‌تر وراحت‌تری نمی‌توانستند امرار معاش‌کنند به‌شمار می‌رفت. تمام زنان مونمارتری بااین صنعت به‌دنیا می‌آمدند وباآن می‌مردند . فقط عدهٔ‌کمی‌آن راترك می‌کردند. درهفت سالگی باتوزیع لباسهای شسته به‌درخانه‌ها شروع می‌کردند ، درچهارده سالگی فارغ‌التحصیل می‌شدند ورخت شوی قابلی ازآب درمی‌آمدند : ده ساعت‌کار و دو فرانك مزد ، ده ساعت چنگ زدن ومشت زدن و فشار دادن و تحمل درد ترك‌های دست راکردن وساعتها روی طشتی‌که‌از آن‌بخار بلند می‌شد خم‌شدن وپا درگل‌کف‌آلود داشتن. روزی می‌رسیدکه عصیان می‌کردند و قسم می‌خوردند که دیگر دست به آن‌کار نزنند . جندگی مقایسه با رختشوئی کار آسان و خوبی بود . ولی روزی هم می رسید که حتی پست‌ترین فاحشه‌خانه آنها را نمی‌خواست . آنوقت چه‌می‌شد ؟چگونه می‌توان شکم را سیر کرد ؟ دیگرهیچ اتاق زیر شیروانی برای زندگی آنهاکوچك نبود وهیچ زیر زمینی برای‌گذاشتن طشت‌کثیف نبود . ناچار به‌بخار خفه‌کننده و صابونهای قلیائی ودرد پشت وطشت رختخوئی باز می‌گشتند تاناگهان روزی نفس آخررا بکشند . *

درگوشهٔ بولوارکلیشی درشکه‌ای را صداکرد . سوار شد وبه درشکه‌ران

---

* یکی‌از بزرگترین تابلوهای لوترك دخترك رختشوئی ازاهالی‌مونمارتر را نشان می‌دهدکه با اشتیاق از پنجره به بیرون می نگرد . مجموعهٔ دارو Daru .

گفت : «خیابان کلوزل .»

با با تانگی چپق می‌کشید وروی پله‌کان سردر آبی‌اش مشغول آفتاب‌خوری بود که درشکه ایستاد. به‌دیدن هانری ازجا جست و باحرکات چاپلوسانه‌ای احوال سلامتی وجود مبارك اورا پرسید .

پس از اینکه هانری موفق شد قصد آمدن خود را به دکان او بیان‌کند با با تانگی اخم‌کنان گفت : « قاب برای تابلو امتحان ؟ بسیار خوب آن را می‌سازم ولی اول بایـد عقیدهٔ خود را بگویم . من آدم اصولی و در عقاید خود استوار هستم ــ مثل سنگ خارا و یك قدم هم ازموقعیت خود عقب نشینی نمی‌کنم . من به‌عنوان یك نفر آنارشیست بااین تظاهرات بورژوازی مخالفم . به‌عقیدهٔ من تمام این اعضای فرهنگستان را باید تیر باران‌کرد .» پس‌از آن زیر پیش خان دست کرد و چهار نمونه قاب‌گرد گرفته بیرون آورد وگفت : « بفرمائید ، انتخاب کنید . »

هانری یکی‌را انتخاب‌کرد و تانگی اندازه‌های آن را یادداشت‌کرد سپس باحالت بازیگران تآتر انگشت برلب گذاشته نزدیك‌کیفی رفت ویك تابلوچاپی زاپونی بیرون‌آورد .

انگارکه نقاب مقدسی را دردست‌گرفته باشدآن‌را نگهداشت وآهسته‌گفت: «یك‌اثر هنری فوق‌العاده .» درآن تابلو نقاشی سه‌گیشای زاپونی نشان داده شده بودکه‌کنار ساحل، یکی موهایش راشانه‌می‌زد ودیگری زانوزده دنبال صدف‌می‌گشت وسومی به امواج درخشان نظر دوخته بود . اثری بود در منتهای زیبائی و ظرافت وخطوطش موسیقی محض بود .

هانری باسمه را از تانگی گرفت وروی نیمکتی نشست تابا وقت بیشتری آن‌را تماشاکند . پس‌از چندی پرسید : «خیلی زیباست . چند می‌فروشی ؟»

انگارکه تانگی از این سؤال رنجیده باشدگفت : « برای فروش نیست . فقط می‌خواستم‌آن‌را نشانتان دهم. من‌اینقدر به‌این‌دخترها علاقمند شده‌ام‌که انگار دختران خودم هستند .»

«اما تانگی اینها دختران تو نیستند . صد سالست‌که مرده‌اند . ازخر شیطان بیا پائین وبگو چند می‌فروشی ؟»

« گفتم من اینقدر این دخترها را دوست می‌دارم که انگار پدرشان هستم . موسیو تولوز ، شما راضی نشوید که من دخترهای خودم‌را بفروشم ا»

«اما تانگی اینها دخترهای تو نیستند . تو دختر نداری .»

تانگی باحالت دلشکسته‌ای گفت : «نه. نمی‌توانم . هرچه بخواهی مانعی ندارد ... اما ... »

صدای خسته‌ای از پشت آنها بلندشد. «دوازده‌فرانك واگر قاب کرده بخواهید چهارده .»

تانگی به‌شنیدن صدای زنش که چندشیشهٔ رنگ به‌دست ازعقب دکان بیرون می‌آمد برگشت وگفت : «چطور دلت می‌آید ... »

زنش بدون توجه به‌او به‌طرف پیشخان آمد وشیشه‌های رنگ را درکاغذی پیچید. «موسیو تولوز به‌حرف اوتوجه نکنید. این هیچوقت هیچ‌چیز نمی‌خواهد بفروشد . هفتهٔ قبل یك‌نفر آمدو خواست یکی‌از تابلوهای سزان رابخرد ــ ضمناً او اولین خریدار سزان بود ــ می‌دانیدگفت چند ؟ ده هزار فرانك . شکرخداکه من بودم وبه بیست وپنج فرانك فروختم . فکرش رابکنید ، ده‌هزار فرانك برای سه‌دانه سیب ا»

تانگی دستان‌کوتاه خود را بهم زد وگفت : «زنها قدر هنررا نمی‌دانند . همیشه به‌فکر پول هستند ، پول ... پول ... پول ... »

چند دقیقه زن و شوهر مانندکسانی‌که به عشق خویش اطمینان دارند باهم مناقشه‌کردند . بالاخره همدیگر را بوسیدند وآشتی‌کردند .

همسر تانگی رنگها را زیربغل شوهرزد وگفت : «حالا برو این رنگها را به‌آقای دگا برسان . وتو آشپزخانه هم‌تا غروب باآشپز لاس نزنو نگوکه‌کاشکه زن‌تو شده‌بود .»

تانگی‌کلاه حصیری‌گردش رابرداشت وهانری راتا درشکه مشایعت‌کردو چون‌ازصدارس خارج‌شد به‌اوگفت : «به عقیدهٔ من‌زنها ازنوع پست‌تری هستند . قدرهنر ظریف‌را نمی‌فهمند . »

هانری خداحافظی کرد وبه درشکه‌ران گفت : « لانوول آتنو تندنرو .» به‌پشتی صندلی یله داد و به بالا نگریست . بین سقف‌ها آسمان پشت‌گلی

بود. غروب بود، دقایقی که درشهرها به‌آن توجهی نمی‌شود ودر ییلاقها آنچنان زیبا ودل انگیز است . افکارش به‌غروبهائی که سالهای پیش درقصر آبی گذرانده بودمتوجه شد. دریك‌آن چمن‌های آنجا راکه زیر درختهای چنار سایه روشن شده بود به یاد آورد . سگشان زیر میز خواب بود و مادرش روی‌بافتنی خم شده واو کتابچهٔ طراحی‌دردست ایستاده‌بود و به‌مادرش می‌گفت: «مامان‌می‌خواهم چهره‌ات رابسازم .» چه‌مدت درازی به‌نظر می‌رسید !

درلانوول دوستانش رایافت‌که راجع به‌رساله‌های خودگفتگو می‌کردند .

راشو می‌گفت : «برایش شمایل یکی‌از اصحاب مسیح‌را خواهم فرستاد. موضوع مذهبی به‌خطا نمی‌رود .»

سر آبجو دربارهٔ زنان و موضوعهای گوناگون بحث وگفتگوکردند ولی افکار نابسامانشان متوجه آینده بود .

گازی می‌گفت: «اگر می‌توانستم ازنو شروع‌کنم، دواساز می‌شدم هردفعه شخص مریض‌تر شود آدم پولدارتر می‌شود .»

آنکتن پکی‌زده از میان دود ، اندیشناك‌گفت : « دندان سازی حرفهٔ واقعی است . ماهی یك‌معدن طلا عایدی دارد .»

بدون اینکه خود متوجه باشد دنبال مقصری می‌گشتندکه بغض دلشان راسر او خالی‌کنند وکورمون تنها موجودی بودکه در آن لحظه هدف تیرهای بیداد جوانی آنها قرارگرفت . کورمون آنها را در جهت حرفهٔ بی‌سوادی راهبر شده بود .

گرینیه سرچپق خودرا به‌لبهٔ میززد وگفت: «مادر قحبه می‌بایست به‌جای‌آن که‌دایم ازونوس‌ها و آندرومداهای لعنتی دم بزند . به‌ماگفته بودکه درکار نقاشی پول نیست .»

گازی صدای نازك پروفسور راتقلیدکرد: آندرومدا ! دوستان من، موضوع شاعرانه‌ایست. وحشت این‌دختر بدبخت رادر نظر بیاوریدکه به‌صخره‌ها بسته‌شده وشاهد نزدیك‌شدن اژدهای دریائی است .»

راشو باصدای بلندی دردنبال اوبه‌تقلید پروفسور پرداخت: «وچون اژدهای

دریائی از آدم هتك ناموس کند حقیقتاً هتك ناموس کرده است .»

درآگوستینا شام خوردند وسپس به‌لهلی رفتند . برای هانری آن شب هم مانند شبهای دیگر سپری شد . شراب‌داغ نوشید ودوستانش راکه وسط تالارمی‌رقصیدند تماشاکرد وهرگاه چشمشان درچشم اوافتاد دست تکان داد و دزدکی از آنها چند طرح کوچك کشید .

ساعت ده‌گذشته بودکه دختری در آغوش الواطی چرخ‌خوران گذشت . به‌علت تاریکی تالار خطوط صورت اورا نتوانست تشخیص بدهد ولی حدس‌زد که‌جوانست ، جوان وسخت عاشق آن‌مرد بی‌سرو پای احمق .

ناگهان ، بدون دلیل ، بنای شکیبائی‌اش درهم فروریخت ویکباره روحش دچار آتش سوزانی شد و تمام وجودش علیه سرنوشت ستمکارش عصیان کرد . مگر او چه‌کرده بودکه نمی‌توانست مانند دوستانش برقصد ؟ چرا نمی‌توانست دختری را در آغوش بگیرد ، اوکه آن همه تشنهٔ عشق بود . چه‌گناهی مرتکب شده بودکه می‌بایست بخاطر آن عذاب بکشد ؟ چرا ؟ چرا ؟کف دستانش از عرق خیس و دندانهایش از غیظ کلید شد و بدنش ازتکان عصبی غیرقابل تحمل خشم وشهوت درهم پیچید. باید دختری رادر آغوش بگیرد ـ هر دختری که پیش آید وهمان لحظه .

بدون اینکه منتظر پایان رقص شود باشتاب خودرا بیرون انداخت وسوار درشکه‌ای شد .

« براسری مونسی »

چرا براسری مونسی ؟ نمی‌دانست . اولین نامی بودکه به‌ذهنش رسیده بود .

کافه مانند شب اول بود . چراغهای پرنور ـ مستخدمان‌که به سرعت این طرف و آن طرف می‌دویدند و دستمالهای تاکردهٔ سفید خود را روی دست‌گرفته بودند. عده‌دیگرشان ایستاده بودند وبانگاه چوپانهای عبوس میزهارا می‌پائیدند. زنها ازاین میز به‌آن میزمی‌رفتند واز مشتریها وقت‌را می‌پرسیدند .

ماستیك سفارش‌کرد ، یك‌حبه قند درآن انداخت ، قدری آب به‌آن اضافه

کرد وسر کشید . مشروب درآب‌کاملا حل نشده بود ومزهٔ چرب وغلیظی داشت. آری ، تصمیم‌گرفته بود یکی‌از آن زنهارا ببرد . این بار گستاخ خواهد بود و مقصد خودرا عیان خواهدگفت .

لحظه‌ای بعدکه پیشخدمت ازنزدیك اوگذشت‌گیلاس دیگری خواست .

اکنون‌کافه دور سرش می‌چرخید وسطح مرمرین میز ذوب می‌شد. مشتریان صورتهای لرزانی داشتند وچراغهای‌گاز چون‌گلوله‌ای ازپشم زرد مبهمی به نظر می‌رسید . به‌نحو غیر منتظره‌ای خودرا سبك وآزاد حس می‌کرد . افلیج !ـ کی افلیج بود ؟ می‌توانست از روی میز بجهد . می‌توانست مانند ایکاروس بپرد ، و نیرومند بود . چه‌کسی جرأت می‌کند حرف بدی بـه او بزند یا عملی خلاف ادب نسبت به‌او مرتکب شود. نشانش خواهد داد . باید به‌زور پیش‌رفت ، کمی زور .

زن جوان فـربهی آمد وکنار میز مقابل او نشست . دهان سرخ روشن و صورت عروسك محرومی‌راداشت. سیگاری‌روشن‌کرد وپاهایش رارویهم‌انداخت ونامه‌ای ازکیف چرمی بزرگ بیرون‌کشید. زن‌راکه نامه‌اش رامی‌خواند ولبانش رامطابق حرکات حروف تکان می‌داد تماشا می‌کرد . همان را انتخاب خواهدکرد وبرای اینکه‌مایهٔ آبروریزی اونشود درخارج بااوملاقات خواهدکرد وباهم سوار درشکه خواهند شد . بـه طرف او خم شد و آهسته‌گفت : « مادموازل میل دارید مشروبی باهم بخوریم . »

زن چشمانش را از روی‌کاغذ بلندکرد : « نمی‌بینی مشغولم ! اگر من آن صورت و پاهای تو را داشتم می‌رفتم قایم می‌شدم . » و مشغول خواندن‌کاغذش شد .

سخنان او چون ضربهٔ برقی وجود او را شکافت . در چند لحظهٔ اول فکر می‌کردکـه از اثر آن ضربه هلاك خواهد شد . چشمانش را بست . پس حقیقت همین بود . . . حتی یك جنده هم او را نخواسته بود . هیچ زنی او را نخواهد خواست . وهمیشه تنها خواهد ماند . تا به‌آنوقت افلیج بودن برای اویعنی درد‌کشیدن وهنگام راه رفتن نفس نفس زدن وتکیه برعصای سرلاستیکی داشتن. ولی ازآن به‌بعد تنها ماندن ومورد محبت قرار نگرفتن وبادخترها به‌گردش نرفتن واز

روی عشق کسی را نبوسیدن نیز بود . . . اما بـه ریش سن‌ژوزف قسم که به آنها نشان خواهد داد که می‌تواند باهر دختر و زنی که میل داشته باشد بخوابد . اگر لازم‌باشد باپول تمام دختران پاریس راخواهد خرید. حتی به‌جنده‌خانه هم‌خواهد رفت .

چشمانش رابازکرد آن‌زن سرمیز دیگری رفته‌بود . عصایش رابرداشت و بیرون رفت .

وقتی سوار درشکه شد بـه درشکه‌ران دستور داد به‌کافهٔ پـــرو که درکوچهٔ استاین‌کرك برود .

آن شب وقتی به اتاقش برگشت روی صندلی راحتی کنار پنجره افتاد و بیحرکت ماند . دستانش رابین زانوان گره‌کرد واز خستگی برنخاست چراغ‌را روشن‌کند . نه ، به‌جنده خانه نرفته بود .گرچه تادم در رفته وحتی زنگ نیز زده بود ولی جرأتش تمام شده‌بود . از پشت در روپنجره‌ای دار صدای خفهٔ پیانوی کوکی وفریاد خنده می‌آمد . منظرهٔ شلوغ آنجارا درنظر آورده بود ، دودغلیظ سیگار ، مردانی که ازشدت الکل وشهوت صورتشان سرخ شده‌بود ، دخترانی که کف آنجا درازکشیده بودند وحرکات زشت می‌کردند وخودرا به‌این وآن می‌مالیدند ، خانم رئیس که مانند بت‌کریهی پشت پیش‌خان نشسته بود . وقتی خود رابه‌داخل بکشاند آنهاچه خواهندگفت؟ به‌او، به‌پای افلیج وعشق‌ورزیش خواهند خندید وشوخیهای رکیك خواهندکرد. نه، هرگز به‌این جور جاها نخواهد رفت. قدرتش راندارد ــ نمی‌تواند . . . واگر مجبور باشد به‌همین وضع زندگی کند ، در خواب بنالد وآن خوابهای گردشها وزنان برهنه را متحمل شود ، ناله خواهد کرد ، شکنجه خواهدکشید وهمهٔ آن‌دردها راتحمل خواهدکرد .

بانگاه بی‌روحی به بیرون از اتاق نگریست ، لحظه‌ای سایهٔ دگا راکه در ساختمان مقابل در حرکت بود تماشاکرد . چشمانش دنبالهٔ انـــوارکثیرالاضلاع زرد رنگ چراغها را تعقیب‌کرد . شاید جفتهائی زیر نور آن چراغها در حال عشق ورزی هستند . بگذار باشند . در این لحظه صدها بلکه هزارها نفر از مردم پاریس مشغول نوازش هم هستند ، وبه‌دنبال لبهای‌هم می‌گردند . بگذار بگردند. اویك نفرافلیج بود، افلیج بدریخت زشتی . وهیچکس حاضر نمی‌شد بااو عشق‌ورزی کند .

«هانری ، تو افلیجی ، یك افلیج زشت . هیچوقت فراموش نکن .»

یأس چون نوای دردناکی وجودش‌را فراگرفت . خیسی اشك راکه روی گونه‌هایش می‌غلتید احساس کرد . بادستهایش صورتش را پوشاند و این‌کلمات باهق‌هق‌گریه از دهانش خارج شد :

«مامان چرا نگذاشتی من بمیرم ؟»

۸

قصر مالرومه دررخوت آن‌بعداز ظهر تابستان چرت می‌زد . هنگام خواب بعداز ظهر بود و مزارع و تاکستانها بی‌سرپرست در زیر آفتاب رها شده بود و رعیت‌ها کلاههای لبه بلند خودرا روی صورت‌گذاشته درزیر سایهٔ پشته‌های خرمن در خواب نفیر می‌کشیدند . همه جا را سکوت فراگرفته بود ، سکوت وگرما ، لیکن درمالرومهٔ خاموش ، آن لحظات آرامش بخشی‌که نیرو و رغبت به‌زندگی درانسان وحیوان برابر ایجاد می‌کند نبود ؛ بلکه فضای بی‌هوا واختناق‌آور شهر پریان غم‌انگیزی‌را درنظر می‌آورد، سکوت مکانهائی رامجسم می‌کردکه زندگی از آن رخت بربسته باشد ، سکوت زمان بلاتکلیفی‌که بـرروی باغ محصور و خیابانهای شنی و باغچه‌ها و برکهٔ درخشان ومعجرهای آهنی بلندو سیاه وگورستان وار قصر افتاده باشد .

درایوان سایه‌دار پشت خانه ، آدل وکنتس دوتولوز لوترك نشسته بودند و هانری راکه روی نیمکت راحتی درازکشیده وخواب بعداز ظهرش را می‌کرد تماشا می‌کردند . آرام خفته بود ، عینك گیره دارش چپکی روی بینی‌اش بود . یك دست روی سینه داشت ودست دیگرش شل وول درکنارش آویزان بود. لبان کلفت‌وسرخ ومرطوبش باهر استنشاق به‌طور غیرمحسوسی تکان می‌خورد . کتابی که قبلا می‌خواند روی سنگ ایوان‌کنارگیلاس نیم‌پر شربتی باز افتاده بود .

سرانجام به‌خانه آمده بود. تاخت‌وتاز اودردنیا باشکست ولی بخشودگی به‌اتمام رسیده بود . ریری بیچاره ازاینکه نتوانسته بود درامتحان موفق شود و به

نمایشگاه راه یابد دلشکسته شده بود ولی زخم او درحال التیام یافتن بود. بیقرار نبود . راضی وشاد به‌نظر می‌رسید . صبح درباغ مدتی گردش می‌کرد ،گاهی به صومعه می‌رفت‌که با آبه سولاك شطرنجی ببازد ،کتاب می‌خواند و زیاد می‌خوابید . غروبها باهم گردشهای سوارهٔ طولانی می‌کردند . هرگز از یکنواختی زندگی ونداشتن دوست‌گله نمی‌کرد واز مونمارتر سخنی نمی‌گفت . از زندگی رنجیده بود ، سخت رنجیده بود . حقیقت را دربارهٔ خود یافته‌بود . شایدخودرا با سرنوشت خویش‌آشتی داده بود . تسلیم یك نوع شادی بود . سال بعد شاید به‌سوی‌کتابهای خود بازگردد .کتاب اورا ازتنهائی نجات‌خواهد داد ودیگر رنج نخواهد برد .

مادر متوجه تکان خوردن او شد و چشمانش را به‌روی او معطوف‌کرد .

انگشتانهٔ خودرا جابجاکرد ولبخندزنان پرسید : «خوب خوابیدی ؟»

هانری با تبسم پاسخ داد . « مگس بیدارم‌کرد . چرا مگس تمام دنیارا می‌گذارد و روی دماغ آدم می‌نشیند ؟ گرچه بقدرکافی خوابیده‌ام . ساعت چند است ؟»

عمه‌جان آرماندین روزنامه راتاکرد وبه‌ساعتش نگاه‌کرد وگفت : «درست دو وپانزده دقیقه .»

کنتس پس از مدتی مکث پرسید : « دلت می‌خواهد زمستان به ایتالیا بروی ؟ »

«خیلی» مامان عزیز می‌دانست‌که ازدلتنگی به‌امان خواهدآمد وبرای رفع آن پیشنهاد سفر می‌کرد . «مگرکم وبیش قرار نگذاشته بودیم تا زمستان درقصر بمانیم ؟»

دریك آن شب عیدمیلاد سال پیش به‌یادش آمدکه دراتاق نشیمن مادرش نشسته بود و التماس می‌کردکه پائیز بعد را با او در مالرومه بگذراند و مادرش پیشنهادکرده بودکه از مادام لوبه درخواست‌کند خانه‌داری اورا به‌عهده بگیرد . آیا واقعاً اصلا زمانی وجود داشت‌که از ته دل مطمئن باشدکه روزی چهره ساز بنا می‌شود و در محلهٔ آبرومندی استودیوی زیبائی بازکند ؟ آن واقعه فقط چهار ماه‌قبل بود واکنون همه‌چیز مانند نقشه‌هائی‌که باموریس برای‌رفتن به‌کانادا طرح

می‌کردند دور وغیر واقعی می‌نمود .

«مامان یادت هست راجع به‌آن باهم‌گفتگو کردیم ؟»

«یادم هست ولی من هیچوقت چندان علاقه‌ای به‌گذراندن زمستان در اینجا نداشتم . مالرومه خانهٔ زمستانی نیست . ریویرای ایتالیارا می‌پسندی ؟»

هانری‌که می‌دید دیگر مجبور به فداکاری نیست خوشحال شد و با شوق گفت : «سن‌رمو چطور است ؟ یادت هست روزی‌که به‌مانتون رفتیم ؟ سن‌رمو را ازدور دیدیم . می‌گویند خیلی زیباست . بعد می‌توانیم به‌فلورانس ورم برویم . خیلی دلم می‌خواهد سقف میکل‌آنژ رادر واتیکان ببینم . می‌گویند اولین باری‌که رافائل آنرا دید بیهوش شد . فکر می‌کنی بتوانیم به‌رم برویم ؟»

« چرا نتوانیم . می‌توانیم اواسط اکتبر حرکت‌کنیم .»

مادر خندید . ریری بی‌صبر و پرشتاب بود . لابد حاضر است همین حالا چمدانها رابندد وحرکت‌کند. مانند الفونس‌که یك‌دقیقه تأمل‌نمی‌کرد. «پانزدهم به‌زودی می‌رسد وموقع رفتن می‌شود . باران پائیزی تا به‌آنوقت شروع می‌شود وما ازهوای آفتابی سن‌رمو بیشتر لذت خواهیم برد .»

« امشب به بردوکاغذ می‌نویسم‌کـه بـرایم چند جزوه راهنمای مسافرت بفرستند . » خم شد وگیلاس شربت لیموی خودرا برداشت و آن را درگلدانی ریخت . « اگرآنت بفهمدکه شربت او را نخورده‌ام می‌رنجد . خیال می‌کندکه من اسفنجم . »

«اینهم طرزنشان دادن عشقش به‌توست .»

هنوز گفتگوی او تمام نشده بودکه صدای پای سبك وخش وخش پیش‌دامن آهار داری بـه‌گوش رسید . آنت پدیدار شد وگیلاس شربتی در دست داشت .

هانری گیلاس شربت لیمو رااز اوگرفت وگفت : «خیلی متشکرم آنت : داشتم الان می‌گفتم‌که تو بهترین شربت لیموها رامی‌سازی .»

پیشخدمت پیرهانری راکه‌لبی‌به مشروب ناخواسته می‌زد تماشاکرد، لبخند تحسین‌آمیزی به‌او انداخت ودور شد .

دوباره شربت را درگلدان ریخت : « این شمعدانی آخرش لیموخواهد

داد . »

گیلاس راکنارش‌گذاشت وکتابش رابرداشت. لحظه‌ای چند چنان وانمود کردکه مشغول خواندن است ولی چشمانش درآسمان سرگردان شد . به عقب تکیه‌کرد وآسمان را نگریست . آن ابر ، آنجا . قبلا هم آنجا بود یا تازه پیدا شد ؟

ابرهم چیز فریبنده‌ایست . بعضی ابرها در آسمان بزرگتر از دم خرگوش نیست ولی وقتی بالای خانـــه می‌رسد چون‌کوه یخی می‌شود . بعضی‌ها انگار محدود ونابود می‌شود.شخص می‌تواند راجع به‌ابر داستانهای‌اخلاقی‌بنویسد.... ابرهائی هستندکه وضع مهربانی دارند وازآن بالا باخوشروئی به‌آدم می‌نگرند ونیز ابرهائی هستندکه اخم می‌کنند وشکلك می‌سازند . ابرهای مجرد و ابرهای خانوادگی هستندکه دورشان راگله‌ای ازبچه ابر فراگرفته .

بی‌اراده آسمان را بانگاه درنوردید . «چه روز زیبائی . . . »لبخند زنان این‌کلمات را به‌یاد آورد ... روزی‌که پرستوها را تماشاکرده بود این‌کلمات را گفته بود . . .

منظرهٔ‌پای برهنه‌اش درکنار پنجره‌اورا به‌یادگردش خیالی‌بازولی انداخت. دوباره خودرا دیدکه خالهای نور آفتاب را برصورت او می‌بوسد ، ولی این‌بار اجازه ندادکه خیالاتش ازآن فراتررود .کافیست .:. اوافلیجی بیش‌نبود وافلیج‌ها به‌گردش نمی‌روند وزیر درختها عشق‌ورزی نمی‌کنند. درخانه می‌مانند . بعضی‌ها می‌توانند بدون عشق زندگی‌کنند . اوهم باید همین‌را بیاموزد . عشق‌را فراموش کند ، عشق وبوسه درمهتاب واین چرندو پرندها را . زن‌را نیز باید ازخیال خود خارج‌کند . آیا تابهمین جا مگر برایش‌گران تمام نشده‌بود ؟ مگر به قیمت آتیهٔ نقاشی وموفقیت درامتحان تمام نشده‌بود .

آن روز صبح درآتلیه چه سحر و فسونی بروجودش مستولی شده بود ؟ دفعهٔ هزارم بودکه این سؤال بی‌جواب درمغزش گشته بود . چه عاملی او را به جنگ‌کورمون واداشته بود . نمی‌دانست ، نمی‌توانست بیان‌کند. مگراینکه شاید وقتی یأس به‌حدی وخستگی و سرخوردن درآدم به نقطه‌ای برسدکه بیش از آن

ظرفیت تحمل آن رانداشته باشد چیزهائی می‌گوید که نمی‌خواهد بگوید. خلاصه خویشتن داری‌را ازدست می‌دهد و به سرش می‌زند . درست نخوابیده بود . تمام شب کلمات آن‌زن جنده درگوشش بود: «اگر من آن صورت وپاهای تورا داشتم می‌رفتم قایم می‌شدم .» وقتی وارد آتلیه می‌شد ناخوش وتب‌دار بود وچرا اصلا به‌آتلیه رفته بود؟ نمی‌دانست . هنوز تلخی عرق دردهانش بود . تخم چشمانش داغ بود ومی‌سوخت ، اعصابش چون رشته‌های گوشت پاره شده بود .

کورمون مانند همیشه سر سه‌پایهٔ او ایستاده وسخن پراکنی خودرا شروع کرده بود : «بسیار خوبست لوترك .کاملا پیداست که تو خیلی‌کار می‌کنی . البته ظرافت قوهٔ تصویر و استعداد طبیعی نداری ولی همه‌که نابغه نیستند .» اگر روز دیگری بود اتفاقی نمی‌افتاد . سرجایش نشسته می‌ماند و برهوار به نقاشی ادامه می‌داد . اما نه‌آنروز ، چیزی دروجود اوآتش گرفته بود . خشم داغ سفیدی او را تسخیر کرده بود .گشتی زده و آنچه از دهنش در می‌آمد در بارهٔ ظرافت قوهٔ تصویر وگلهای قشنگ وخانمهای برهنهٔ اوگفته بود . پنج دقیقه آنچه می‌خواسته برزبان رانده بود. فریادزده مسخره‌کرده وخندیده بود. آری نمایش خوبی بود. درتمام مدت می‌دانسته‌که آتیه‌اش رالگد مال می‌کند ، خودکشی هنری می‌کند . ولی درآن‌موقع اهمیت نمی‌داد. این‌واقعه یکی ازآن آتشفشانیهای روحی، یکی از لمعات دیوانگی است‌که وقتی انسان به‌اوج یأس ونقطهٔ جوش می‌رسد دنیا و آنچه درآنست فراموش می‌کند ودیگر به‌هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد . . .

روی نیمکت راحتی غلتی زد تاآمدن ژوزف را به ایوان تماشاکند سینی نقره‌ای‌کوچکی دردستش بود .

« مادام لاکنتس ،کالسکه‌ای دم‌در ایستاده . »

کنتس‌کارت رابرداشت ونگاهی باور نکردنی به‌آن انداخت . خودداری معمولی‌اش‌را فراموش‌کرد به‌پا جست .

« خدایا . آنژلیك ! »

آنژلیك ، آنژلیك . آنژلیك‌کدام بیشعوری است ؟ موقع خواب بعد از ظهر به‌خانهٔ مردم آمدن چه‌معنی دارد ؟

ازجا بلند شد ودنبال مادرش به‌راه افتاد . آرماندین از او بیشتر به هیجان آمده‌بود .کارت رااز روی میز برداشت وخواند: «مادام لابارون آندره فرونتناك.» این نام برای او مفهومی نداشت تا به جلوی ایوان رسید . بعد ناگهان به یادش آمد. آنژلیك دوست مادرش در صومعهٔ ناربون بود . همان دوست جدا نشدنی که با یك افسر دریائی ازدواج‌کرده و بـه مارتینیك رفته بود ، یا ماداگاسکار بود ؟

کالسکهٔ ازمد افتاده‌ای دم‌پله‌ها بود . نوکری پائین پرید و درکالسکه راباز کرد وپله‌کان راپائین انداخت .

در داخل کالسکه نقابهائی به طور نامحسوسی به حرکت در آمد . نوك کفش ظریف سیاهی مانند سر مار محتاطی در میان دولنگهٔ در ظاهر شد . دختر جوانی درحدود هفده یا هجده ، در لباس عزا ، دامن لباس خود را بااحتیاط تا قوزك پا بالاگرفته پا در پله‌کان‌گذاشت . نفسش بند آمد . ژولی ! نفی‌آن اندیشه بـه دنبالهٔ فکر اولی ظاهر شد . البته ، ژولی نبود . . . ژولی بور بود ، رنگ موی این دختر بلوطی بلکه کهربائی بود . به علاوه ابداً شباهتی به دختر کارگر نداشت .

بارونس درحالی‌که در میان‌کیفش به‌دنبال دستمالی می‌گشت وسخت‌می‌گریست ونقاب‌توری بلند سیاه خود را ازسر برمی‌گرفت دخترش را معرفی‌کرد : «این دخترمن دنیس است . درفورت دوفرانس متولد شده .»

دنیس به‌رسم احترام خم شد وباکمی خجالت بوسه‌ای‌که‌کنتس برپیشانی وی نهاد پذیرفت .

نیم‌ساعت بعدهانری به‌خاطرات بی‌پایان صومعه‌گوش داده ودربارهٔ شجره و مکافاتها ورنجهای خانوادهٔ فرونتناك در بیست سال گذشته اطلاعات فراوانی به دست آورده بود زیرا بارونس پرگوی خستگی ناپذیری بود و می‌توانست در حالی‌که به‌نقاب عزای‌خود ورمی‌رود وبادستمال خودرابادمی‌زند وچای می‌خورد ودست گوشتالویش رادر ظرف شیرینی فرو می‌کند دایم حرف بزند .

« و حالاکـه شوهر بیچاره‌ام مرده . » همانطورکـه یك تکه نان شیرینی

به دهان می‌گذاشت سیل اشك از چشمانش جـاری شد . «دنیس و من در دنـیا تنها مانده‌ایم . » رو به‌دخترش کرده‌گفت : « عزیزم چرا نمی‌روی بـرای موسیو تولوز لوترك پیانو بزنی ؟ » سپس به هانری اظهارکـرد : «خیلی عالی پیانو می‌زند . »

دو جوان از روی وظیفه شناسی به‌پاخاستند . هانری لنگان به اتاق نشیمن رفت و در را برای او باز نگهداشت .

همانطورکه دنیس پیانو می‌زد ــ والحق خوب می‌زد ــ بدون حرکات و رفتار دخترانه ــ هانری از نیمکتی‌که رویش نشسته بـود او را می‌نـگریست . نیمرخ زیبایش در زمینهٔ نوری‌که از پنجرهٔ بزرگ‌پشت او می‌تابیـد توجه او را جلب‌کرد . به‌نظرش‌آمدکه مادرش در جوانی می‌بایستی خیلی شبیه او بوده‌باشد.

دنیس ناگهان ازپشت پیانوی بزرگ‌پرسید : «ادامه بدهم یاخسته شدید. » و قبل از اینکه هانری پاسخ دهد اضافه کرد : « صبرکنید . می‌خواهم قطعه‌ای خیلی دوست دارم برایتان بزنم . این قطعه اثر سزار فرانك مـوسیقی‌دان معاصر است‌که‌گمنام است . پاپا خیلی دوستش داشت . وقتی خانه بود مرا وا می‌داشت چندین بارآن را بزنم . نام‌آن پرلود ،کورال و فوگ‌است . »

وقتی صدای‌آخرین‌نت محوشد ، روی سه‌پایه چرخی خورد و درحالی‌که که یك دستش هنوز روی‌کلیدها بودگفت : «می‌بینم‌که واقعاً ازآن لذت بردید . خیلی خوشحالم ، واقعاً قطعهٔ زیبائی است . »

دنیس ازجا بلندشد وآمدکنار او روی نیمکت نشست .

«خیلی عذر می‌خواهم که سرزده و این وقت روز به دیدن شما آمـدیم . آبه سولاك امروز صبح به دیدن ما آمد. مادرم تاحالا قرار نگرفت . مـحض یافتن موضوعی برای‌گفتگو ، مادرم از او نام اشخاصی راکه تابستان به این حـوالی می‌آیند پرسید . می‌دانید چونما عزادار هستیم نمی‌توانیم جائی برویم ولی‌مادرم خیلی اهل صحبت ومکالمه است . .. »

لبخند توطئه‌آمیز جوانهائی راکه در بارهٔ پدر ومادرهای خودشان با هـم گفتگو می‌کنند بـه هم تحویل دادند . وقتی آبه سولاك اطلاع دادکه « مادر

تو در چهارکیلومتری زندگی می‌کند خیال‌کردم مادرم از خوشحالی یا تعجب سکته خواهدکرد . نتوانست ناهار بخورد و تا از سر میز ناهار برخاست زنگ را زدکه‌کالسکه را حاضر کنند . واقعاً خوب کـه فکرش را بکنید بسیار عجـیب است‌که بعد از اینهمه سالها آنها همدیگر را پیداکردند . اما متأسفانه خواب بعد از ظهر شما را برهم زدیم . از توی درشکه شما را دیدم‌که خیلی عصبانی شده بودید . »

هانری‌سوگند خوردکه برعکس از ملاقات‌آنها بسیار خوشحال شده‌است. دنیس خنده‌کنان پاسخ داد یك‌کلمهٔ‌آن را باور نمی‌کند . هانری باز اعتراض‌کرد و دنیس مجدداً گفت‌که حرف او را باور نمی‌کند .

دنیس شوخی‌کنان‌گفت : «شما دروغگوی خیلی ناشی‌ای هستید . من اگر لازم باشد خیلی خوب دروغ می‌گویم . »

هانری با لبخندی پاسخ داد : « شاید برای اینکه دروغ‌گوئی بـرای زنها خیلی طبیعی است .»

پس از آن مبحث دروغ به طورکلی موضوع گفتگوی آنها شد . خـاصیت طبیعی‌زنان در دروغگوئی، شرایط یك دروغگوی خوب ، فرقهـای بین‌دروغهای واقعی و دروغ مصلحتی . ده دقیقه بعد انگارکه مدتی بود یکدیگر را می‌شناسند همدیگر را به اسم اول صدا می‌کردند .

هانری پرسید : «اطراف را تماشاکرده‌اید ؟ خیلی زیباست . »

دنیس از فرصت استفاده‌کرد : «نه ما هیچ جا نرفته‌ایم . چند روز بیشتر نیست‌که وارد شده‌ایم . هانری فکر می‌کنی ممکن باشد با هم‌گردش‌کنیم ؟ هرچه باشد مردم عزادار هم مـی‌توانند باکالسکه به‌گردش بروند .» و با چشمك تقریباً نامحسوسی اضافه‌کرد : «فرصتی به ما خواهد داد که از دست خانواده‌مان فرار کنیم . به علاوه چون مادرهایمان دوستان قدیمی هستند ما تقریباً پسر عمو دختر عمو می‌شویم .»

***

ماجرای جـدیدی آغاز شد . هر روز بعد ازظهر دنیس و مادرش بـه مالرومه می‌آمدند و دنیس وهانری به‌گردش می‌رفتند و مادرهایشان بـا آرماندین

در ایوان می‌نشستند .

ورود دنیس یکنواختی ملال‌آور تابستان را برای هانری از بین برد و لذت ظریف مصاحبت با زن راکه هرگز سهمی ازآن برنگرفته بود آشکارکرد . این موضوع فکر او راکه در نتیجهٔ ناکامی در حرفه و امکان یك عمرکاهلی و بی‌کاری غم‌آلود ساخته بود به خود مشغول‌کرد و بیداری تمنیات مردی را در او تسکین بخشید . از ابتدا هانری فکر امکان روابط عاشقانه را با او به دور افکند . و از اتفاقی‌که باعث شده بودآن دختر جوان مسرت انگیز در زندگی او پیدا شود حداکثر استفاده را می‌برد . بیشتر به خودش می‌رسید ، ریشش راکوتاه می‌کرد ، ناخنهایش راصیقل می‌داد ، پیراهنهای نو از بهترین مغازه‌ها می‌خرید ، دستور می‌دادکه خط اطوی شلوارش مثل لبهٔ تیغ تیز باشد و انگشتر جسیمی که مادرش روز تولد بیست و یك سالگی به او بخشیده بود در انگشتانش می‌کرد . هانری این‌کارها را بدون اینکه نظر عاشقانه داشته‌باشد می‌کرد . خودش شخصاً باسلیقه و مشگل‌پسند بود و دنیس از مردان‌آراسته خوشش می‌آمد .

هنگام صبحانه ، هانری نقشهٔ‌گردش را با ژوزف طرح‌می‌کرد و هرروز با دقت جزئیات برنامه را تغییر می‌داد و مکانهای زیبا را برای‌گردششان انتخاب می‌کرد . ازآبه سولاك کتابی دربارهٔ تاریخ محلی عاریه‌کرد و راهنمائی دانشمند و مشغول‌کننده‌بود . وقتی‌معبدی قدیمی رابازدید می‌کردند فوراً شرح‌معجزه‌هائی که در آن اتفاق‌افتاده بود می‌داد. وچون‌سواره به قلعه‌ای سالخورده که‌دیوارهای سنگی‌اش ازگلسنگ پوشیده شده بود می‌رسیدند تاریخ نجیب زادگانی‌که درآن زیسته بودند بیان می‌کرد .

چون خانوادهٔ ایشان‌قرنها درآن‌نواحی سکونت‌کرده و حکم رانده‌بودند اغلب نام تولوز لوترك برزبان او رانده می‌شد و دنیس غرق تحسین می‌شد .

یك روز غروب در سکوت شامگاهی تابستان به خانه باز می‌گشتند . دنیس اظهار کرد : « چقدر نام تولوز لوترك برای شما مایهٔ افتخار است . مافرونته ناکها هم از همین ناحیه برخاسته‌ایم ولی قصر ما مدتهاست از بین

رفته .گمانم در زمان انقلاب . شاید جدهای من تابع جدهای شما بودند . مگر نمی‌بینی که جدجدجدجدجد من به جدجدجدجدجد تو احترام می‌گذارد؟ شاید باهم درجنگهای صلیبی شرکت‌کرده بودند .»

به‌علاوهٔ مصاحبت اصیل و تشابه سلیقه وغیره ، این خویشاوندی اجتماعی ، نزدیکی سهل‌تری بین آنها به وجود آورد . دنیس دخترکارگر مونمارتری نبود بلکه مانند خوداو یك اشراف‌زاده بود. متعلق به‌دنیای او وسهیم درآداب ورسوم وتبعیضات اوبود . این امر دنیس را در چشم هانری بسیار نزدیك می‌کرد گاهی حتی اورا به‌چشم خواهری‌که خیلی می‌خواست داشته باشد می‌نگریست .

ماه اکتبر همواره توأم با بارندگیهای شدید بود وگردشهای سواره می‌بایست قطع شود . ولی اکنون مشغولیات دیگری برای خود یافته بودند.هانری چهرهٔ دنیس‌را نقاشی می‌کرد .

دنیس هنوز باز بعداز ظهرها می‌آمد. تعظیمی به‌مادام دوکنتس وآرماندین می‌کرد و همینکه مادرش به سایر خانمها می‌پیوست از پله‌ها بالا و بـه استودیو می‌رفت .

نفس زنان براثر بالا دویدن ودر حالی‌که بندکلاهش را باز می‌کرد می‌گفت : «روز به‌خیر هانری . شاهکار ما چطور است ؟» گفتگوکنان نزد آینه می‌رفت ، مویش راصاف می‌کرد ودستی به‌کمر وکپل خود می‌کشید : «ریخت من مطابق سلیقهٔ جناب نقاش باشی هست ؟» روی چهارپایهٔ معمول می‌نشست وحالت لازم را به‌خود می‌داد . هانری بااخم نقاش باشی‌ها دستور می‌داد : «کمی سرت را پائین بیاور . نه آنقدر . . . خیلی خوب . حالا ببین می‌توانی چند دقیقه بی‌حرکت بنشینی . » وقتی خسته می‌شد هانری پانزده دقیقه تنفس اعلام می‌کرد و زنگ می‌زد چای بیاورند . صحبت‌کنان وخندان مقدار زیادی شیرینی بلع می‌کردند . باران برشیشه‌ها شلاق می‌زد وبادکرکره‌ها را می‌لرزاند . بگذار ببارد و بغرد . چه تفریحی بهتراز نشستن دراتاق‌گرم ،کنار آتش ومصاحبت دنیس . . .

یك‌روز دنیس ناگهان فنجان خودرا روی میز گذاشت ودست اوراگرفت و زمزمه‌کنان گفت :

« هانری چطور ازتو تشکر کنم! تو به من‌خیلی مهربانی می‌کنی . نه، نه، اعتراض نکن . اگر ترا ملاقات نکرده بودم نمی‌دانم چه‌بسرم می‌آمد . شایداز ملال مرده بودم . تو بهترین مردی هستی‌که تابه‌حال دیده وشناخته‌ام .»

« دنیس من‌کاری نکـــرده‌ام . » این انحراف دنیس از خویشتن داری همیشگی ، هانری را متعجب ساخت . خون به‌گونه‌هایش آمد : « برعکس من بودم‌که داشتم ازملال می‌مردم‌که تو آمدی . تو شیرین‌ترین دختری هستی‌که تا به‌حال دیده‌ام . »

یك‌لحظه چشمانش به‌روی دنیس آرام‌گرفت . نگاهی ملایم وعمیق نهفته داشت . سپس تکانی تند وریز به‌انگشتان خود داد وعصایش را برداشت . « این تعریف وتمجید از خودکار نقاشی ترا تمام نمی‌کند . زودباش چایت رابخور و برگردیم سرکار .»

سخن می‌تواند موجب پیدایش احساسات شود . آن واقعهٔ جزئی و آن ابراز حق شناسی طبیعی از جانب دنیس دوستی آنها را به صمیمیت تبدیل‌کرد. بدون اینکه خود متوجه باشند، حزن پائیزی برغم تنهائی‌آنها افزود ، رابطه‌شان تنها مفر احساسات جوانی‌شان شد . در تنهائی وخلوت ملاقاتهایشان‌راز خودرا بایکدیگر می‌گفتند . دنیس از پدرش وعشق نسبت به‌او واینکه اورا بیش از مادرش دوست می‌داشت ، و از مرگ پدرش بـــراثر تب زرد ، و لشکرکشی به هندوچین و دیری‌که در آن درس می‌خواند و حیله‌هائی‌که به معلمه‌های تارك دنیا سوار می‌کرد وفورت دوفرانس‌که درآنجا متولد شده‌بود ومعاشرتش باجادوگر محلی وتاهیتی‌که پادگان پدرش بود سخن می‌گفت .

هانری هم به نوبت دربارهٔ ناخوشی خود و برادر خوانده‌اش موریس و نقشه‌هائی‌که برای رفتن به‌کانادا باهم ریخته بودند وسالهائی‌که در مونمارتر دانشجوی نقاشی بـود گفتگو می‌کرد و داستان پرسه زدنهائی‌کـــه در لانوول و آگوستینا با دوستان‌کرده بود ، روزی‌که راشو اثاثهٔ او را باکالسکهٔ نعش‌کش آورده بود و شبی‌که مادام لوبه باور نکرده بودکه اسم او تولوز است . « تولوز اسم آدم نیست اسم شهر است آقا » همه را بـــرای دنیس تعریف

می‌کرد .

یك‌روز دنیس پرسید : «دلت برای مونمارتر تنگ نشده ؟»

« چرا مدتی خیلی تنگ می‌شد ... ولی دیگر نه‌چندان .»

در واقع همین طور بود . باگذشت بـه آرزوی گذراندن امتحان و امید چهره ساز شدن حرفـه‌ای می‌نگریست . خیالات واهی پیشین خود را در مـورد عشق بازی در استودیو و در گردشهای خصوصی با دخترکارگرهای مونمارتری طرد می‌کرد و به آنها به نظر توهمات جوان نـا بالغی نگاه می‌کرد . زندگی جدی و بزرگ بود . تقریباً ناهشیارانه خود را مانند پدر بزرگش کلیران می‌دیدکـه در املاك خود وارسته از قیود شهری گوشه‌گیری را پذیرفته ، زندگی کشاورزی را ترجیح داده و خود را با مسئولیتها وگرفتاریهاو وظایف ملاکی سرگرم ساخته است و در محیط‌گـرم خانواده در آغوش با محبت زن و خنده و شادی فرزندان ، بدون تأسف و حسرت و تلخکامی زندگی به‌سرآورده وپیر شده است .

درانتخاب همسرخیالی ، افکارش متوجه دنیس می‌شد . به‌تدریج دنیس را چیزی به‌جزوسیلهٔ انحراف از ملال تابستان یکنواخت می‌دیـد . او را در لباس مادام تولوز لوترك وهمنشین دائمی خودمجسم می‌کرد . این تغییر فکر آرامش اورا دوباره برهم‌زد.

مطمئن بودکه دنیس ازاو خوشش می‌آید ــ اما آنقدر خوشش می‌آمدکه همسرش بشود ؟ فکر عشق اورا نمی‌کرد . راست بود . او افلیج وزشت بود . کلمات آن‌جندهٔ مونمارتری درگوشش زنگ می‌زد . معهذا بودند دخترانی‌که با مردهای افلیج ازدواج می‌کردند . پس‌از هرجنگی عده‌شان به افلیج‌ها وکورها و ناقص‌ها دل می‌دادند . آیـا دنیس نیز مانند ایشان فداکار ، فارغ از خود و قابل تحسین بود یامانند هردختر معمولی در مقابل صورت زیبا و اندام متناسب تسلیم می‌شد؟ آیا دنیس می‌دانست‌که عشق به‌جز چند لحظه شیفتگی است ؟ و آیا درك می‌کردکه سعادت پایداروعواملی ماورای‌دوپای قوی‌وصورت خوب‌عادی است؟ یااینکه ازملال ، مصاحبت اورا برمادرش ترجیح می‌داد وعزاداری موقتاً اورا از معاشرت باجوانان خوش‌اندام وخوشگل محروم ساخته بود ؟

مانند یك‌نفر شکارچی که‌کمین‌کرده باشد دنیس را می‌پائید وهر حرکت و هر نگاه وهر بیان اوراتحلیل وتفسیر می‌کردکه بلکه‌اشاره‌ای ازاحساسات اودربارهٔ خود بیابد . برای شکم‌گرسنه هرخرده نانی‌غذاست. مغزش روشنی وتیزی‌خود- را از دست داد : هر خندهٔ دنیس زنگ نوازش‌کننده‌ای پیداکرده بود ، هر کلمهٔ پیش پا افتاده‌اش هزاران اشارهٔ پنهان داشت . آری اورا دوست می‌داشت وبیش ازهرکس دیگر او را دوست می‌داشت . خودش‌گفته بود : ثروت والقاب او در دنیس اثرگذاشته بود. هردو به‌یك دنیای واحدی تعلق داشتند . آیابرای ازدواج سعادتمندی بیش‌از این‌لازم است ؟

به‌کمك خصلت‌کهن وسادهٔ خویشتن فریبی‌که خوی انسانی است باورش شدکه دنیس دارای همان خاصیت‌ها وسجایائی است‌که دوست دارد . مانند روز- های نقاهت، شادی بی‌پایان و جوشنده‌ای براو مسلط شده بود. در دنیای رؤیائی نیم شفافی زندگی می‌کرد . جهان ، حتی پائیز غم‌انگیز ، ازآوازهائی‌که فقط‌او می‌شنید حیات تازه یافته‌بود .

درضمن همه‌کس می‌بایست درگنجینهٔ‌پنهانی اوشریك باشد، و اطرافیانش باچهره‌های بشاش بااو روبرو شوند . خوش خلق‌و خندان روی وخوش بین شده بود. صبح‌ها ژوزف رابا شادباش گرمی‌تهنیت می‌گفت: اگراتفاقاً باران نمی‌بارید می‌گفت: «امسال چه‌زمستان زیبائی شده !» اگرمی‌بارید اظهار می‌کرد: «محصول سال بعد عالی خواهد شد . هیچ چیزی مثل باران در محصول مؤثـر نیست . » موقع صرف ناشتائی ژوزف را ازاینکه بشاش نبود سرزنش می‌کرد . « ژوزف داری پیر و بداخم می‌شوی . »

« بله موسیو هانری . »

مستخدم پیر بامتانت به‌انجام وظایف خود دراتاق مشغول بود .کشوها را باز می‌کرد ولباسهای هانری رابیرون می‌گذاشت .

« اشکال‌کار تو اینست‌که ازدواج نکرده‌ای .»

« بله مسیو هانری »

« تا به‌حال عاشق شده‌ای ؟»

« بله موسیو هانری . »

« چرا ازدواج نکردی ؟ »

« خواستگاری نکردم . »

« مرد باید سرشاد ودلیر باشد . علتش همین است . »

« بله موسیو هانری . الان حمام می‌کنید یا بعد ؟ »

اما بیش ازهمه می‌خواست مادرش را شادکند . تغییری در او حاصل شده بود. درابتدا ازآمدن دنیس استقبال می‌کرد وبا نظرخوش به‌گردشهای آنها می‌نگریست ولی دیری بودکه نگاه‌کنجکاوش را ازآن طرف‌میز متوجه او می‌کرد . باز موضوع مسافرتشان رابه ایتالیا گوشزدکرده بود. البته اواز آنچه‌که درشرف وقوع بود اطلاع نداشت و نمی‌دانست‌که دنیس زن او خواهد شد . بـه زودی خواستگاری می‌کرد وقضیه تمام می‌شد .

این بودکه شبی هنگامی‌که درکنار آتش نشسته بودند ، مادرش دوختنی خود راکنار گذاشت و به آرامی گفت : « هانری متأسفم بگویم‌که دستور داده‌ام چمدانها را ببندند . پس فردا به سن‌رمو خواهیم رفت . » هانری سخت متعجب شد . ازتعجب به‌مادرش خیره‌شد . صدایش درنیامد این‌کار ازمادرش بعید بودکه بدون مشورت بااو فرمانی بدهد وبااو مثل بچهٔ‌کوچکی رفتارکند .

بالاخره‌گفت : «اما من‌پورترهٔ دنیس راتمام نکرده‌ام .»

« متأسفم . » صدایش سرد و خطوط صورتش منجمد بود . مامان هرگز اینطور سخن نمی‌گفت . «تو قول داده بودی مدتها پیش آنرا تمام‌کنی . امروز بیستم نوامبر است و قرار بود پانزدهم اکتبر حرکت‌کنیم . سفر را بیش از این نمی‌توانم عقب بیندازم . »

«آخر چرا ؟ چه‌فرق می‌کند این هفته برویم یا هفتهٔ دیگر ،کسی منتظر ما نیست . »

در همین موقع فکری به خاطرش رسید . مادرش ناخوش بود . درآن خانهٔ سرد و بادخیز سرما خورده بود . بـه این دلیل بودکه رنگ پـریده به نظر می‌رسید و اصرار می‌کردکه پورتره را زودتر تمام‌کند . مانند معمول حرف نزده و باز بـه خاطر او فداکاری‌کـرده بود و منتظر شده بود هر وقت

PersianPDF.com

برای او متناسب باشد حرکت کنند . عشق به مادر وجودش را فراگرفت .

«مادر مرا ببخش . نمی دانستم . البته باید فوراً حرکت کنیم . امافکر می‌کنی تا روز تولدمن‌بتوانی صبرکنی ؟ چهارروزبیشتر نمانده . بهترنیست‌جشن را همین جا بگیریم تا در یك هتل ناشناس ؟»

مادر بانگاه ثابت ومشکوکی به اونگریست : «نمی دانم ....»

«خواهش می کنم ، مـامان . خواهش می‌کنم» ناهوشیارانه لحن صدای بچه‌گانـه‌اش را وقتی خواهشی از مادرش داشت به خود گرفت . «چهار روز بیشتر نمانده .»

بالاخره راضی شد . «بسیار خوب .تاجشن تولدت صبر می‌کنیم . »

***

باناراحتی قدری شامپانی از گیلاس خود نوشید ولباس‌خودرا صاف‌کرد. نگاه پریشان‌خودرا روی میز وگلهای سفید توی‌گلدان بلور و کارد و چنگال نقره وگیلاسهای بلند پایه‌دار شامپانی لیزاند . پس از آن متوجه بارونس‌شد که‌لباس ارغوانی رنگی پوشیده بود و خیلی توی ذوق می‌زد ، عمه جان آرماندین‌باکلاه گیس تازه‌اش ازهمیشه جوانتر بود ، مادرش در لباس‌مشکی وسینه‌ریز زمردبسیار زیبا به نظر میرسید . آبه سولاك غرق در تبسم ، همان قیافهٔ همیشگی خـودرا در جبهٔ کشیشی حفظ کرده بود . دنیس در لباس سفید سینه باز خود کـه به لباس عروسی شباهت داشت بسیار جذاب می نمود .

آیا اشتباه می‌کرد ؟ آیا دنیس آنقدر اورا دوست می‌داشت که حاضر به ازدواج با اوباشد؟آن‌چهارروزآخرچه براوگذشته بود . نتوانسته بودخواستگاری کند زیرا فرصت نیافته‌بود. چطور می‌شودبه‌دختری‌که بدون مکث‌حرف‌می‌زندو درد دل‌می‌کند و می‌گوید که دلش از رفتن‌او تنگ خواهدشد درخواست‌ازدواج کند. انگارنه انگار که دل جوانی درهوای‌اومی‌تپد درآرزوی‌آنستکه دست‌اورا دردست بگیرد وکلماتی‌که‌آنهمه درانتظارگفتنش‌بودبگوید .«عزیزدلم می‌دانم‌که نمیتوانی‌مرادوست‌داشته‌باشی‌ـ‌امازندگی‌خودراصرف....»چه‌کسی‌می‌گوید‌که‌زنها

سریع‌الانتقال هستند ؟ اگر همهٔ کارهای او تظاهر بوده چه‌کنم ؟ اگر احساسات واقعی خودرا پشت محبت تصنعی پنهان‌کرده باشد چه کنم ؟ اما آدم باید واقعاً خیلی پرتوقع باشدکه انتظار داشته باشد دختر جوانی‌در مقابل او زیرگریه‌بزند. گیلاسش را خالی‌کرد . فوراً یکی از پیشخدمتها آنرا دوباره پرکرد .

چقدر دنیس امشب زیبا است ! آن‌شانه‌ها ! مانند اطلسی که محکم‌کشیده باشند ! نور شمعها در چشمانش تلالؤ داشت. کاش می‌توانست همان‌لحظه اورا در همان حال نقاشی کند . لعنت به نقاشی . می‌خواست اورا ببوسد اورا ... از تصورعشق‌ورزی بادختری‌به‌آن اصالت و نجابت ودرعین حال‌خون‌گرمی به‌شوق آمد . اما خدایا دنیس‌از آن او بود ، باو تعلق داشت ! از احساسات پنهانی‌خود مدرکی به دست او داده بود ، آری مدرك . آنطوری که دست اورا در دست گرفته وگفته بود : «تو بهترین مردی هستی‌که تا بحال دیده‌ام .» دختری مانند‌او اگر مقصودی نداشت از این قبیل سخنان نمی‌گفت . و اما او آنقدر احمق نبود که قبل ازرفتن چیزی باو نگوید ، برگردد وببیند که بادیگری نامزد شده . فقط به‌دلیل‌اینکه خجالت کشیده حرفش را به او بزند واز او خواستگاری‌کند.

هانری متوجه‌شدکه مادرش می‌خواهد ازسرمیز برخیزد . گیلاس خودراتا آخر نوشید . گیجی مطبوعی در وجودش رخنه‌کرد . وقتی عصایش را برداشت و به‌راه افتاد زمین زیر پایش بی‌ثبات بود .

همه برای نوشیدن قهوه به اتاق نشیمن رفتند . آبه سولاك خداحافظی‌کرد و رفت . خانمها دور آتش جمع شدند .

دنیس بطرف هانری خم شد وپرسید : «میل داری آن قطعهٔ فرانك را باز برایت بزنم ؟»

هانری کنار او نشست . دنیس‌مشغول زدن شد . پشت آنها مادر دنیس بی‌توجه‌به‌آنها حرف می‌زد .

وقتی تمام‌کرد اندیشناك گفت : «نمی‌شود فکر کردکه این سه ماه چطور گذشت . هانری به ماخیلی خوش گذشت .»

اکنون موقعش بود .

هانری نجوا کنان گفت : «بیا باهم به استودیو برویم . »

«حالا ؟»

«همین حالا . برای موضوع مهمی . » صدایش خیلی آهسته بود .

وقتی وارد استودیو شدند هانری بخودگفت که عقل کردم دادم شمعدانهارا روشن وبخاری را گرم کنند.شامپانی‌اورا سبکبار کرده بود . نه ، هیچ‌کس بجز او بادنیس ازدواج نخواهد کرد . آری بهترین‌جا برای‌خواستگاری همین‌جا بود، جائی که بهترین و خوشترین دقایق خودرا گذرانده بودند . فقط اگر قلبش به‌آن قایمی نزند ...

دنیس پرسید : «چه می‌خواستی به‌من‌نشان‌بدهی ؟»

« بیا اینجا روی نیمکت بنشین . »

دنیس‌اطاعت‌کرد. باچالاکی فراوانی که موجب‌حیرت خودش‌شدخویشتن راکنار دنیس در حالی که اورا به دستهٔ نیمکت می‌فشرد یافت.

« مدتی بود می‌خواستم باتو حرف بزنم . صدایش آهسته و شتاب آمیز بود . انگار می‌ترسید کسی سخنش را قطع کند . « در آوریل برمی‌گردم . منتظر من می‌شوی؟ نه ؟ »

« البته » بهانری نگریست ویأس‌ازچهره‌اش می‌بارید . به‌این خاطر بود که اورا به آنجا آورده بود ؟ « من که به تو گفم ویلا را برای یك سال اجاره کرده‌ایم . و دوران عزاداری ما در ماه ژوئن تمام میشود . »

« نه‌مقصودم آن نیست . » بسوی او خم شد وهر دودستش را محکم در دستان خودگرفت . «مقصودم این است که تو واقعاً منتظر من می‌شوی؟ »

دنیس نگاه اخم‌آلودی به او انداخت . «نمی‌فهمم » صدایش گوشه‌دار و شك آمیز بود .

هانری پرتگاه گیج‌کنندای که پیش پایش دهان باز کرده بود در نظرش آمد . چند لحظه با ناامیدی و شکنجهٔ روحی کوشید که بلکه بتواند پیش از آنکه خیلی دیر شود از ادامهٔ صحبت خود داری کند . ولی نتوانست و در همان حال‌کلماتی‌که چندین بار تمرین کرده بود از دهانش‌خارج شد .

« عزیزم، می‌دانی که نمی‌توانم انتظار داشته باشم مرادوست بداری ،ولی تمام عمرم‌را صرف‌خوشبخت‌کردن تو خواهم کرد . قسم می‌خورم از ازدواج با من‌پشیمان نشوی . خواهی دید . هر کاری‌تو بخواهی می‌کنم. هرجا توبخواهی می‌روم . هرچه توبگوئی می‌کنم » . وبا اشتیاق فراوانی یکـی از دستان او را بوسید .

دنیس خیره به‌او نگریست، دهانش‌از تعجب بازماندهو مقاومتش سلب‌شده بود . صورتش ازاثر تعجب ورحم واستهزا و بزرگی اشتباهی‌که روی داده بود حالت خاصی به خود گرفته بود .

« اما هانری من تو را دوست ندارم .هرگز فکرش‌را نمیکردم‌که تو.....»

هانری سرش‌را از روی تفاهم تکان‌داد: « می‌دانم. می‌دانم که‌نمی‌توانی خودت تصمیم بگیری و من بایستی بامادرت صحبت می کردم . می‌فهمم . ولی قبل از اینکه مسافرت‌کنم می‌خواستم ....»

دنیس برخود مسلط و صدایش بلندتر می‌شد : « اما تو نمی‌فهمی اصلا نمی‌فهمی. من‌تو را دوست ندارم . خیلی متأسفم ولی دوستت ندارم . خـواهش می‌کنم دستهای مرا ول‌کن.»

وقایع به سرعت روی می‌داد . مغزش از اثـر شامپانی چرخ می‌خورد. « نگفتم که تو مرا دوست داری . فقط گفتم از من خوشت می‌آید . خوشت‌که می‌آید . نمی‌آید ؟ یادت هست روزی که دست مرا گرفتی وگفتی ....»

« عقلت کم شده . دستم را ول کن . دردم می‌آید . مـن فقط می‌خواستم اظهار حق شناسی کنم . مقصود دیگری نداشتم .مـن هرگز ترا دوست نداشته‌ام و هیچوقت دوست نخواهم داشت . فکرش هم احمقانه است .»

دنیس‌کم‌کم به ترس افتاده بود . حقیقت بر هانری طلوع و چشمانش را باز می‌کرد . لبانش می‌لرزید . زشتی‌اش زیر نور شمع وحشت‌زا شده بود .

« چرا احمقانه است ؟ چرا ؟ » صورتش خاکستری رنگ شده بود . انگشتان گیره مانندش دورکمر دنیس‌محکم‌قلاب شده بود. «چونکه من‌افلیجم ؟»

دردی آمیخته بـا خشم ترس را از یاد دنیس برد . به چشمان هانری نگریست . چشمانش زیر قطرات اشك می‌درخشید و فریاد کرد : «بله . بلـه .

بله . برای اینکه افلیجی و برای اینکه زشتی . توزشت‌ترین مردی هستی که تا به‌حال دیده‌ام ...»

جمله را تمام نکرد . هانری باحرکت شدیدی اورا به‌طرف‌خودکشید و دهانش را مانند شیشهٔ حجامت روی دهان او گذاشت . زمان از موجودیت‌افتاد . مانند رؤیای برق آسائی خیسی داخل لب اورا مزه‌کرد ، کوشید که دیوار بستهٔ دندانهای کلید شده‌اش را بازکند . کمان ستون‌فقرات و فشارپستانهای اوراروی سینهٔ خود و ناخنهای اورا کف دست خویش‌حس کرد.

دنیس با کوشش نومیدانه و خارق‌العاده‌ای خودرا از دست او رها کرد و به طرف در دوید . در حالیکه با یك دست دستگیرهٔ در را گرفته بود ومطمئن ازاینکه هانری نمی‌تواند اورا دنبال‌کند برگشت . هانری تکان نخورده بود ، نشسته روی‌نیمکت مانده سرش به‌زیر بود و خشمش فروکش کرده بود .

«احمق زشت منفور . هیچ دختری زن تو نخواهد شد . هرگز. فهمیدی؟ هرگز . »

خشم و کینه جوئی‌منخرینش را بازکرده دهانش‌را از شکل طبیعی‌انداخته بود. هرکلمه‌را با چنان نیروئی بیان می‌کرد انگارکه می‌خواست یك یك‌کلمات چون میخی دربدن او فرو رود .

«هرگز . می‌شنوی ؟ هرگز . »

هانری رفتن اورا ندید . صدای پایش راکه روی پله های مفروش‌می‌دوید وگفتگوی پرهیجانی که در اتاق نشیمن به راه افتاد و جرنگ جرنگ بلند زنگ و پس از چندی خش وخش‌حرکت‌کالسکه را روی سنگفرش خیس شنید .سپس خاموشی بود و دیگر هیچ . خاموشی نرمی که اتاق طلائی رنگ و ترحم‌انگیز را در برگرفته بود .

***

چند دقیقه‌هانری هیچ نفهمید . ابداً هیچ . سپس افکار نامربوط کوچکی مانند حلقه‌های دودی که‌پس از آتش سوزی پیدا می شود در خلاء مغزش‌رسوخ کرد . از صدای ضربان قلبش گذشت زمان را می فهمید . آیا قلب انسان تندتر

یا کندتر از ساعت کار می‌کند؟ قلب انسان چقدر درد و شکنجه می‌تواند تحمل کند تا بترکد و از ضربان بیفتد ؟

چند دقیقه بعد پائین خواهد رفت و با مامان روبرو خواهد شد . مادرش چقدر بزرگوار است که بالا نمی‌آید اورا به باد سرزنش بگیرد . الان دراتاق نشیمن کنار آتش نشسته و منتظر اوست . بیچاره مامان ! آیا هرگز اورا خواهد بخشید ؟ چقدر مایهٔ رنج او شده است !

عصایش را برداشت و ازدر بیرون رفت . ازپائین پله‌ها مادرش را دیدکه کنار آتش همانطور که انتظار داشت نشسته منتظر او بود . به شعله های آتش خیره شده و دستانش را گره کرده روی دامنش گذارده بود ونیم تنه‌اش چنان بی‌حرکت بودکه‌گوئی از سنگ تراشیده باشند .

روی صندلی ایکه بارونس چند دقیقهٔ قبل نشسته بود ، رَوبه‌روی مادرش نشست . عصایش را روی زمین‌گذاشت و انگشتانش را لای درز جلیقهٔ ابریشمی خود فروکرد .

لحظه‌ای هیچیك سخنی نگفتند .

سپس هانری همانطورکه دیده بر زمین دوخته بود شروع کرد :

«مامان در تمام این‌مدت تومی‌دانستی که من حماقت خودرا آشکار خواهم‌کرد ؟ منهم در اعماق دلم گمانم می‌دانستم.اما آنقدر به خود تلقین‌کرده بودم‌که دنیس با سایر دخترهافرق دارد،که می‌تواند مرا دوست بدارد که بالاخره باورم شد . نمی‌دانی ، نمی دانی وقتی آدم افلیج باشد چقدر آسان می‌تواند خودرا گول بزند.کم‌کم زشتی‌ولنگی‌خودرا ناچیزحس‌می‌کند . قبل ازاینکه متوجه شودخیال می‌کند جوان شایسته‌ایست‌که کمی می‌لنگد . و فراموش می‌کند که چه دوالپای زشت و مهیبی است . »

«هانری ، هانری خواهش می‌کنم اینطور حرف نزن . »

هانری درحالی‌که می‌کوشید خشم خودرا فرو برد گفت : « اما مامان من همینم‌که هستم . می‌دانی کهمن دوبار در مونمارتر به‌کافهٔ پستی رفتم که‌زنی به دست بیاورم . هر زنی ، و هردوبار طرد شدم . می‌دانی که روزی نبوده که از تجسم زنهای لخت شکنجه نبرده باشم ، که بارها خیس عرق از خواب نپریده باشم . حتماً باید بدانی . تو مرا خوب می شناسی ، از خودم بهترمرا

می‌شناسی . قسم می‌خورم که این افکار راتشجیع نمی‌کردم. برعکس آنهارا دور می‌کردم. اما برمی‌گشتند وآنقدر آزارم می‌دادندکه خیال می‌کردم دیوانه خواهم شد . »

مادر حرکت نمی‌کرد . صورتش از درخشش آتش سرخ شده‌بود. رشته‌های نور نارنجی رنگ ازچین‌های لباسش بالا می‌رفت .

هانری پس از لحظه‌ای مکث دوباره ادامه داد : « آدم بالاخره روزی به حقیقت وجود خود پی می‌برد. آنچه شده برگرداندنی نیست ولی‌افکار حماقت‌آمیز اورا ترك می‌کند .» چشمانش را متوجه مادرش‌کرد : « وبه این دلیل است که‌باید بمونمارتر برگردم . »

لرزش بی‌ارادهٔ لبان مادرش را و فشاری‌که به دستان مشت‌کرده‌اش داد ، دید .

و با پریشانی گفت : « مامان مرا ببخش . از اینکه باز باعث رنجش تو شدم مرا ببخش . اما این تنها راه حل است . آنچه امشب اتفاق افتاد می‌بایست اتفاق افتاده باشد . اگر اینجا اتفاق نمی‌افتاد درسان‌رمو یا فلورانس یاجای دیگر می‌افتاد . دنیس وسیلهٔ آن‌بود . هردختر دیگری همین‌کار رامی‌کرد. بازهم تاشش ماه یایك سال دیگر اتفاق می‌افتاد . ومن نمی خواهم دیگر اتفاق بیفتد . هرگز . فقط درمونمارتر می‌توانم نوعی زندگی برای خودم فراهم‌کنم . لااقل در آنجا مثل امشب دیگرترا آزار نخواهم‌کرد .»

مادر پلك چشمانش راپائین آورد . دوقطره اشك روی گونه‌هایش غلتید .

«پسرم ، درمونمارتر خیلی تنها خواهی بود .»

«مامان من‌هرجا بروم تنها خواهم بود . این‌را دیگر می‌دانم .»

عصایش رابرداشت ولنگان به‌طرف اورفت . لحظه‌ای مقابل اوایستاد .

«مامان خواهش می‌کنم‌گریه نکن . هر دو باید شجاع باشیم . می‌دانی‌که راه دیگری نیست . زود زود به‌دیدنت خواهم آمد .»

کلمات درگلویش‌گیرکرد . خم‌شد ومادرش‌را بوسید .

ودرگوشش زمزمه‌کرد : «وهرگز فراموش نکن ، صرف نظراز هر اتفاقی

که بیفتد من‌ترا همیشه ازته قلب دوست می‌دارم . »

کوششی نکردکه اورا ازرفتن بازدارد . هانری راست می‌گفت . راه حل دیگری نبود .

هانری را دیدکه‌کشان‌کشان خودرا ازاتاق بیرون برد وناپدید شد. صدای ته عصاکه به‌کف مفروش پله‌کان می‌خورد وسپس بسته شدن دراتاق خواب او را شنید . چشمانش به‌سوی آتشی‌که درحال مرگ بود برگشت .

هانری رفته بود واین‌بار دیگر باز نمی‌گشت . اشتباه می‌کردکه می‌تواند پسرش‌رااز سرنوشتی‌که درپیش داشت برکنارسازد. سرنوشت دردست خداست. چه براو خواهدگذشت ؟ پسرش افلیج ، زشت ، تشنهٔ عشق وتسلیم ناگشتنی بود. چه خواهدکرد ؟ نمی‌دانست . فقط یك چیز می‌دانست . هانـــری پسرش بود و شکنجه خواهدکشید . ووی او را ترك نخواهدکرد . دوستش خواهد داشت ، برایش دعا خواهدکرد وتا به‌آخرصبر خواهدکرد .

باشگاه ادبیات

فصل دوم — ماری شارله

۹ « موسیو تولوز ! »

مادام لوبه در حالی‌کـه دامنش را با دو دست بالاگرفته و مچ پای‌کلفت جوراب نخی پوشش را بیرون انداخته بود دوان ازخانه خارج شد .

ازهنگامی‌که تلگراف رسیده بود ، مادام لوبه دربحرانی ازترس و شادی گذرانده بود . اتفاق بسیار بدی می‌بایست افتاده باشدکه هانری به‌این مونمارتر وحشتناك و منفور باز می‌گشت ، ولی هرچه بود برمی‌گشت و این خودش عالی

بود . بدون او تنهائی به‌مادام لوبه سخت‌گذشته بود . تمام‌روز رادر اتاق خود ، خودرا خورده بود ، نه توانسته بود روزنامه بخواند ونه تسبیح بیندازد وهرچند دقیقه یکبارهم ازپنجره سرك کشیده بود .

سرانجام مهمان او وارد شده‌بود .

« موسیو تولوز ! » همینکه‌کالسکه ایستاده بود جلو دویده وبا هیجان‌گفته بود : «حالتان چطور است موسیو تولوز ؟ استودیو همانطور است‌که شما ترك کردید . آتش‌را روشن‌کردم والان‌گرم و .... »

ناگهان سخن خودرا قطع‌کرد ..

اتفاقی افتاده بود . قیافه‌اش همان بود منتها همان نبود . چشمانش ! آری چشمانش . درشت‌تر، تاریك‌تر شده و حالت بچگانه‌شان را ازدست داده بودند.

«حالتان خوبست ؟»

همانطورکه از پلکان کالسکه پائین می‌آمد لبخندگرم وغمناکی به او زد .

«بله خیلی خوبم . متشکرم مادام لوبه . چقدر ازبرگشتن خوشحالم .»

وقتی به طبقهٔ چهارم رسیدند در را با فشار بازکرد و یکراست لنگان به طرف پنجره رفت . لحظه‌ای در حالی‌که به عصایش تکیه‌کرده بود به منظرهٔ آشنای سقفهای‌کهنه و لوله بخاریها نگاه‌کرد . آسمان زمستانی نرمش پائیز دیر پائی راداشت واورا به‌یادگردشهای آخری‌که بادنیس‌کرده بود انداخت .

برگشت ورایحهٔ ضعیف صمغ راکه هنوز درهوا معلق بود استشمام‌کرد .

تکرارکرد : «چقدر ازبرگشتن خوشحالم .»

درحالی‌که هنوز لبخند می‌زد به بومهاکه به دیوار آویزان بود، به سه‌پایهٔ نقاشی ، بمیز و صندلی جگنی ، به بخاری شکم‌گنده ، به ونوس دومیلوکه هنوز درهمان‌گوشه‌ای بودکه راشوگذاشته بود نگاه‌کرد . مانندآن بودکه میان دوستان قدیمی بازگشته باشد .

«مادام لوبه من در اینجا زندگی خواهم‌کرد . نه فقطکار . اینجا خانهٔ من خواهد بود وهرگز ازآن نخواهم رفت .»

اتاق بالا با پنجرهٔ بزرگ وکاغذ دیواری‌گلدار راحت‌تر از آن بودکه به یاد داشت . قاب عکس مادرش راروی طاقچه‌گذاشت ، چندتا طرح‌پدر بزرگش راو نیز یك عکس‌کهنهٔ زرد رنگی‌که بابرادر خوانده‌اش موریس باپاهای لخت و در حال خبردارگرفته بودند از دیوار آویزان‌کرد . دو روز بعد چمدانهایش رسید . مادام لو به پیراهن‌هایش را دراشکاف گذاشت ولباسهایش رادر «آرموار» آویزان‌کرد . وقتی حوله‌های امضادار واسباب توالت خودرادر دستشوئی‌گذارد خود راکاملا درخانهٔ خودش احساس‌کرد . آری درآنجا می‌توان راحت وخوش بود .

بەدیدن راشو رفت . انتظار داشت‌که اورا درحال نقاشی‌کردن یا نواختن ماندولین و نوشیدن آبجو بادوستان گورستانی خود ویا پذیرائی از دختر خانمی ببیند . درعوض باغول خسته و پریشانی روبرو شدکه پالتو خود را به دور خود پیچیده بـود و در استودیوی سرد و یخچال خود مشغول خواندن‌کتابهای عظیم تاریخ نقاشی بود .

راشو لبخند شرمسارانه‌ای زد و به پا خاست : «چنانکه می‌بینی خودم را برای این شغل لعنتی‌کمك موزه داری آماده می‌کنم . نمی‌توانی حدس بزنی‌که برای‌کمك موزه دارشدن چه‌چیزها باید خواند .»

راشو قلندری وقهقهه‌های مستانهٔ خودرا ترك‌گفته بود . فکرنان وآب جای اندیشهٔ هنرمندشدن راگرفته ودر تکاپوی تأمین آتیه وکسب مقام افتاده بود. دیگر علاقمند به‌جفتك پرانی درله‌لی یاآبجو نوشیدن درلانوول نبود .

«این‌کارها وقتی‌آدم محصل است خوبست ، ولی نتیجه‌اش چه ؟»

چندی باهم ازهردری گفتگو کردند وکوشیدندکه صمیمیت‌گذشته رادوباره ایجادکنند .

«می‌دانی‌که‌گرینیه ازدواج‌کرده ولوکاس به‌نورماندی بازگشته ؟»

هانری سرش‌را تکان داد . «برایم نوشته بودی . ونسان چطور است ؟»

«ونسان هنوزاین طرفها پرسه‌می‌زند. هنوز مثل‌آب عرق می‌خورد وراجع به اجتماع هنرمندان و اخوت نقاشان سر همه را می‌برد . تابستان نمایشگاهی در

رستوران آگوستینا دایر کرد که البته افتضاح بود .»

« به آگوستینا درخواست ازدواج کرد و طبعاً آگوستینا به ریشش خندید وگفت که عقاش کم شده . خودت که می‌دانی آگوستینا چطور حرف می‌زند! بین خودمان زیادهم بی‌راه نمی‌گوید . ونسان پسر خوبیست ولی عقلش کمی گرده .»

نه ،گازی وآنکتن رامدتی بود ندیده ،گرچه هردوشان درمونمارتر بودند. خیلی گرفتار بودند . در راه نان پیداکردن خیلی گرفتار بودند . نقاشی حرفه‌ای عالیست !

رویهمرفته تابستانی ملال‌آور و داغ برآنهاگذشته بود . شکر خداکه یك روز درمراجعت به‌استودیو نزدیك قبرستان به‌دختری برخورده بود .

« همان نطق همیشگی خودم راکه بیاید مدل من قرار بگیرد ، به خوردش دادم و او هم آن را بلعید . چندان باهوش نیست وکمی هم‌کـر است اما خوب دختریست . مهربانست ودر هتلی صندوقدار است ، البته خودش می‌گوید ، ولی آدم هیچوقت نمی‌داندکـه زن جماعت‌کی دروغ می‌گویندکی راست . حتی روی یك تکه‌کرباس تصویرش راکشیدم ، وقتی آنرا بـه خودش دادم به‌گریه افتاد . »

خنده‌ای ازروی محبت‌کرد : «برت دختر خوبیست .»

چند لحظه ساکت و متفکر در حالی‌که دستان بزرگش را روی زانوانش حلقه‌کرده بود برجای ماند .

«تو چه‌کار می‌خواهی بکنی ؟»

«لابد نقاشی . چه‌کار دیگر می‌توانم بکنم .»

«دست‌کم نگران پول نیستی . حالاهرچه بخواهی می‌توانی بکشی . آن دختره یادت هست که درآگوستینا می‌خواستی شکاش را بسازی چونکه صورت شفاف وسایه‌های سبز روی‌گردنش داشت ؟»

هانری مشتاقانه جواب داد : «آ ری . حالا می‌توانم هرچه دلم می‌خواهد سایه‌سبز بکشم . یکی‌از مزایای آماتور بودن همینست. هرچه بخواهی می‌توانی نقاشی‌کنی .کسی اهمیت نمی‌دهد .»

ناگهان حرفشان تمام شد . هنوز می‌خواستند دوست بمانند ولی زندگی

میانشان حایل شده بود . راهشان جدا شده بود . آن رشته‌هائی که آنهارا بهم نزدیك می‌کرد از هم پاره شده بود . دو بیگانه‌ای بودند که خاطرات مشترکی داشتند .

هانری از لب نیمکت بلند شد و گفت : «باید بروم ، نباید ازکار بازت بدارم . امیدوارم گاهگاهی همدیگررا ببینیم . »

کنار دربالبخندهای ناراحتی دست یکدیگر را فشردند . چشمانشان باهم وداع می‌کرد .

راشوگفت : «قبل‌از از اینکه من‌بروم خیلی همدیگر را خواهیم دید . راستی از ژولی خبرداری ؟»

«نه . »

«یك هفته بعد از اینکه تو رفتی خودش را غرق‌کرد .»

«کجا دفنش کردند ؟»

راشو بعلامت بی اطلاعی شانه را تکان داد . «می‌دانی که چطوراست. نه پول و نه قوم خویشی ... برای اینکه آدم‌را در یك قبرستان خصوصی چال کنند پول لازم است .»

هانری صبرکردتابه طبقهٔ اول برسد بعدروی پله نشست و بی‌صدا گریست. شب درلانول هم همانقدر یأس آور بود .

گازی دستش را از آستین زهوار دررفته اش تکان داده می گفت :

«نقاشی یعنی نقاشی تجارتی . پول حسابی ازآنجا درمی‌آید .هنرنقاشی در زمینهٔ اعلان آیندهٔ بزرگی درپیش دارد . پول‌هم در این‌کار زیاد است . فقط اگر بتوان به آن دست یافت .»

آنکتن رجز خوانی می‌کرد که در نقاشی موضوع های مذهبی استاد شده است .

«معراج را باید سه روزه کشید . من دو روزه تمام می کنم . اما کشیدن این فرشته های لعنتی خیلی وقت می گیرد . تولد مسیح چهار روز می گیرد . مخلفات زیاد دارد . »

خیلی سعی می کردند شاد باشند . گذشته را جستجو می کردند و

شوخیهای آتلیه را به یاد می‌آوردند . اما در مدت کمی چنتهٔ آنها از خاطرات تحصیلی که آنهمه هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید خالی‌شد .

هانری احساس می‌کرد که در بطن‌لاف و گزاف آنها نگرانی از آینده‌نهفته است .

گازی لبخند غمناکی‌زد : «مضحك است . آدم جان می‌کند وعرق‌می‌ریزد که امتحان را بگذراند . وقتی‌گذراند می‌بیند پشیزی ارزش ندارد . »

آنکتن سخن او را تأیید کرد: « نصف نقاشان‌پاریس‌که از گرسنگی‌رو به مرگند در نمایشگاه قبول شده‌اند . دگا راست می گفت ، ملعون . نقاشی حرفه نیست . یکنوع خودکشی تدریجی است . اقلا تو غصهٔ پول را نداری . »

از همان ابتدا تعجب آنها را از برگشتن به مونمارتر و حسادت بی‌ارادهٔ آنها را احساس کرده بود . البته او می‌توانست به رفوزه شدن در امتحان بابی‌اعتنائی بنگرد . باز هم می‌توانست هرچه بخواهد در استودیوی زیبایش‌کثافت‌کاری‌کند و نگران لباس و غذا و پول نباشد . او غنی و ایشان فقیر بودند . فکرش روابط آنها را مسموم می‌کرد وسالهای دوستی‌شان را بر باد می‌داد . با یك جهش کوچك به عقب ، هانری همان آماتور پولدار روزهای اولیه شده بود .

سوگند خوران که یکدیگررا بسیار خواهند دید از یکدیگر جداشدندولی در ته قلبشان می‌دانستند که آنطور نخواهد بود .

ونسان تنها کسی‌بودکه‌از دیدن‌او واقعاً خوشحال شد .هنگامی که دست استخوانی‌و کك‌ومك دارش را درازمیکرد چشمانش مانند دو گوهر می‌درخشید. « هانری دلم برایت تنگ شده بود . خیلی حرفها دارم که باید برایت بگویم . بیا ، بیا با هم به خانه برویم و از شرابهای تئو بنوشیم . »

تفاهم عمیق آنها کاهش نیافته بود. چند شبی را به خوشی با هم به بحث گذراندند . اما ونسان آدم ناخوشی بود و در گرداب نفس خودش غرق . او هم در ظرف چند ماه گذشته تغییر کرده بود . چیزی عظیم و ترسناك در داخل وجود او در کار بودکه‌گاهی مغزش را خفه می‌کرد .

در آن حال فریاد می‌کرد : «می‌خواهم از اینجا فرارکنم . می‌خواهم

جائی بروم که آفتاب باشد.می‌خواهم آفتاب و مزارع را نقاشی کنم ... »

پاریس برای‌او غیر قابل تحمل شده بود. بی آرامی مزمنی اعصابش را فرسوده کرده بود . لبانش متشنج بود . گاهی در چشمانـش حالت درندگی و دیوانگی پیدا می‌شد . وضع او بطورکلی خبر از فاجعهٔ بزرگی می‌داد .

یك روز مست و فرسوده و سر تا پا خیس وارد استودیوی هانری شد .

« فکر می‌کنی من دیوانه باشم ؟ » روی نیمکت نشست وسرش رامیان‌دو دست گرفت و ناله‌کرد : «آیا واقعاً فکرمی‌کنی من دیوانه باشم ؟ فکر می‌کنی مرا به تیمارستان بفرستند ؟ »

آن روز بعد از ظهر در مغازهٔ تانگی ، سزان را دیده بود و سزان پس از دیدن نقاشیهای او گفته بود : « آقا واقعاً شما مثل یك دیوانه نقاشی می‌کنید . » این اظهار نظر سزان مانند جرقه‌ای که به کیسهٔ باروتی بیفتد به‌جان ونسان افتاده بود .

پس از آن واقعه آرامشش را بکلی از دست داد. بیشتر عرق می‌خورد وقتی به استودیوی هانری می‌آمد اظهارات‌نامربوطو حرکات غیر عادی می‌کرد و بی اختیار به زبان هلندی سخن می‌گفت ، لکنـت زبانش بیشتر و غیبت‌هـای ناگهانی‌اش مکررترشده بود .

سرانجام در یك بامداد سرد فوریه ، پاریس را به قصد آرل **Arles** ترك گفت. آخرین باری‌که هانری دوست‌خودرادید درایستگاه راه‌آهن بود وازپنجرهٔ کوپهٔ درجهٔ سوم به بیرون‌خم شده بود و با او خداحافظی مـی کـرد . از لای ریشهای سیم مانندش لبخند می‌زدو پشت ابر بخار ، در حالی‌که دستش را تکان می‌داد مانند مردغریقی ناپدید می‌شد .

چند روز بعد نوبت راشو بود. درامتحان شاگرد موزه داری قبول شده و عازم‌شهر کوچك پر آفتابی در جنوب‌بود . هانری‌آن بار نیز بادرشکه به ایستگاه رفت و سخنان پوچ و بیفایده‌ای که در ایستگـاه‌هاگفته می‌شود بر زبان راند.

آخرین رشتهٔ او باگذشته قطع شد .

***

مصرانه‌به‌کار پرداخت . در یك‌زمان روی سه بوم کار می‌کرد . تاوقتی‌که آخرین‌نور از پنجرهٔ‌بزرگ می‌تابید روی چهارپایه‌اش می‌ماند وبا سرعت وقوت قلم نقاشی‌میکرد. مادام‌لوبه برایش روزنامه می‌خواندغروب هنگام تنهائی‌شکنجه آورمی‌شد. تنهائی‌عبارت‌ازیك سلسله خاطرات‌است. درهوای‌تاریك روشن‌غروب استودیو ،خاطرات اوازدیوارها عبورمی‌کرد . جلو چشمان اوشناورمی‌شد. دوراو چنبره می‌زد . برای فرار از آنهاکلاه سرش می گذاشت واز در بیرون می‌رفت.

به لانوول برگشت و دیدکه‌تمام آشنائی‌ها چه نا آشنا شده‌انـد . کافه ،که یك سال پیش آنهمه پرهیجان و گرم بود اکنون به می‌خانه‌ای بیگانه و پر سرو صدا تبدیل شده است . شاگردان هنگام‌گذشتن ، نزد او می‌ایستادند و باتعجب‌به او می‌نگریستندکه چطور اوکه در امتحان رد شده هنوز در آنجا پرسه می‌زند . نقاشان قدیمی‌تر در کار یا بازی شطرنج خود مجذوب‌تر از آن بودندکه به او توجه‌کنند ، در سن بیست و دو یکی دیگر از رفوزگان محلهٔ مونمارتر بود ، برای عده‌ای جوان و برای عدهٔ دیگر پیر و برای همهٔ غیر قابل توجه بود.

شبهای او بدل به سرگردانیهای‌بی‌هدف شد . طعم تلخ تنهائی را در جاهای شلوغ چشید . به تنهائی به مطرب‌خانه‌ها و سیرکها می‌رفت . آواز خوانان نیم لخت و مسخره‌های سیرك و بند بازان سرخ پوش و سوارکاران وسگهای تربیت شده را تماشا می‌کرد.

حتی به له‌لی رفت . لاگولو برای چند دقیقه‌صحبت سر میزاوآمد وبعد به سرعت دور شد و او را فراموش‌کرد . بابالوپو دورازاواستقبال‌کردکه راجع به رفتار دخترها و سرجوخهٔ دیوانه‌ای‌که به تازگی در مونمارتر پیدا شده بود درد دل‌بکند . با زمزمه‌ای که وحشت از آن می‌بارید گفت : « اسمش پاتوست . و امیدوارم با او بـرخوردی نداشته باشی . این مـرد خـود وحشت است .

شبها کوچه‌گردی می‌کند ودنبال دخترانی که‌کارت ندارند می‌گردد ــ کارت فحشا که بایداز داروغه‌گرفته باشند. چون‌لباس نظامی نمی‌پوشد مردم نمی‌فهمندکه ژاندارم است . اینست‌که ناشناس به‌سرشان خراب می‌شود وگله‌گله به‌سن‌لازار می‌فرستد. اگراینجا بیاید و دختری را ببیندکه بدون داشتن تنکه می‌رقصد ، محشر عظمی‌می شود. حالا خواهی دید .»

بالاخره میخانهٔ بی‌اعتنای بولوارکلیشی ، پناهگاه همیشگی اوشد . هرشب به آنجا می‌رفت و همانطورکلاه برسر باپاهای آویزان ومغز خسته از ملال می‌ــ نشست . ساعتهای متمادی ، عصا درکنار ، روی صندلی می‌نشست و روزنامه‌های شب‌را می‌خواند و پیشخدمتها را درحال‌کار تماشا می‌کرد ودزدکی طرحهائی‌می‌ـ کشید و به انعکاس صورت زشت خود درگیلاس می‌نگریست و انتظار چیزی‌که نمی‌دانست چیست می‌کشید .

مامان‌گفته بودکه تنهائی خواهدکشید . بسیار خوب .

ناگهان روزی سفارش‌کنیاك داد . سپس یکی دیگرو بعدیکی دیگر. امری غیرعادی رخ داد . درد پاهایش قطع شد . به‌اضافه ، افکار مشوش ترکش‌گفتند . افلیج ؟کی‌گفته اوافلیج است؟ برعکس. اوبادختر خوشگلی درحال رقص است. دخترك مانند دخترهای له‌لی خودش رابه‌او می‌مالید وچشمانش رابسته وخویشتن را به‌آغوش متحرك پرکیف ولذت اوسپرده بود .

دریك‌شادی پنهانی به‌این موضوع پی‌بردکه مشروب‌خواری مادرزاد است ومی‌تواند مقادیر زیادی الکل بدون اثرات بدآن بلع‌کند . از این واقعیت بی‌ــ اندازه خوشحال شد . بعضی‌ها می‌توانند ازکوه بالا بروند وبعضی‌ها اسب رااز مانع دو متری بپرانند . او هم‌کاری از عهده‌اش ساخته بود ــ می‌توانست مردانه عرق بخورد .

عرق اثردیگری دراو داشت . به‌او دلیری‌آن رابخشیدکه برترسهای خود چیره شود وبه فاحشه خانه برود .

***

این‌بار بادرشکه تادم در رفت و مصممانه زنگ را نواخت . عمداً بعد از ظهر بارانی وخلوتی را انتخاب‌کرده بودکه خانه خلوت ودخترها بیکار باشند . زن شلخته‌ای در را به روی اوگشود وگفت : « بیاتو ، زود باش ، مگر نمی‌بینی باران می‌بارد ؟» برق آشنائی درچشمان زمخت نمناکش درخشید . « دوسه سال پیش اینجا نیامدی ؟ همراه عـده‌ای بودی ، من حافظه‌ای دارم‌کـه هیچ چیز را فراموش نمی‌کند .»

هانری سرش راتکان داد وسکهٔ نقره‌ای دردست اوانداخت .

زن دربان ازذوق دهنش بازماند «ها ، اسم این‌را من‌انعام می‌گذارم . اگر چندنفر دیگرمثل‌تو پیدامی‌شدند خودم‌را بازنشسته می‌کردم و به‌آبادی برمی‌گشتم. گمانم من‌وتو بتوانیم حسابی باهم‌کنار بیائیم .»

بامهربانی چشمکی به‌او زد، انگارکه ترس اورا حس می‌کرد .

خم شده‌گفت : «بموقع آمدی . هیچکس بالا نیست .»

تردیدی ناگهانی درچشمانش ظاهرشد . «گرچه‌کوتوله هستی امااز مردی که‌چیزی‌کم نداری ها !»

تکان نامحسوس سر هانری انبساط خاطر او را بازگرداند . «پس اوضاع رو به راهست . بزرگ وکوچك ، پیرو جوان برای مافرقی نمی‌کند . عشق ! ما برای همین‌کار اینجا آمده‌ایم . حالا بروبالا من‌الان دخترها راصدا می‌کنم .»

هانری دست برمعجر و نفس‌زنان از پلکان مفروش بالا رفت وخود را در اتاق نیمه‌روشن خلوتی افکند. هیچ‌تغییر نکرده بود. اتاق‌حالت فقیرانه بی‌دغدغه وهوای لزج‌گنداب بی‌جنبشی راداشت .

کنار میزی نشست وکلاه از باران خیسش راکناری‌گذارد و با قلب تپان منتظرشد. جریان‌کار ازآنچه اوخیال‌کرده بود آسان‌تر بود. ازبالا صدای حرکت و فعالیت‌های نامرئی می‌آمد . صدای بستن در وگرم‌گرم پائین دویدن چند نفر از پله‌ها به‌گوشش خورد .

دختری بازیر پیراهن نازك پشت‌گلی وسرپائی پاشنه‌بلند ازدر وارد شد. تا چشمش به‌او افتاد سرجا خشکش زدو خنده برلبانش منجمد شد.

ناگهان چرخید وازدر فرارکرد .

درمیان‌تپش‌قلبش‌صدای‌پاهای دیگروخنده وزمزمه‌های‌تهییج شدهٔ دختران را شنید .

دستی پرده‌را عقب‌زد . صورت پنج‌دختر ازمیان پرده ظاهرشد وپنج جفت چشم مهره مانند به‌او خیره‌شد .

هانری احساس‌کردکه صورتش ازشرم به‌رنگ ارغوانی درآمد .

« خدایا این هانری است ! »

گیج ازواقعه ، دخترفربه چشم درشتی رادیدکه ازآن طرف اتاق به طرف اومی‌آید وپستانهای بزرگش پشت زیرپیراهن نازکش می‌لرزد .

«تو مرا نمی‌شناسی ، ها ؟ امامن تورا می‌شناسم .»

طراوت هوای روستائی درصورت‌گردش دیده می‌شد. بی‌اراده به‌یاد مادام لوبه افتاد ــ مادام لوبهٔ بیست‌وپنج ساله درزیرپیراهنی نازك .

« من برت هستم . » روی میز خم شد ، لبخندی درچشمان بزرگش بود و چنان حرف می‌زدکه گوئی جواب معمای بچگانه‌ای رامی‌دهد . « دوستت راشو تعریفت راپیش من‌کرده بود .»

پیش از اینکه بگذارد هانری پاسخ دهد به طرف دخترهاکه بااحتیاط به دنبال‌او وارد اتاق شده بودند برگشت وگفت: «کسی نیست. هانری نقاش است، مانند شوشوی من نقاشی می‌کند .»

توضیح او قضایا را حل‌کرد . تشنج ازمیان رفت . دخترها دور میز جمع شدند .

« این ورونیك است . » برت به‌دختر استخوانی دندان طلائی‌که شبیه به موش محزونی بود اشاره‌کرد . «آنقدر وقتی نیست‌که اینجاکار می‌کند . فقط‌سه ماه . »

ورونیك دستی شل‌و ول ورسمی به‌طرف او درازکرد . دهانش را بازکرد که‌حرف بزند ولی برت به‌دختر دیگری اشاره‌کرد :

«این سوزان است. مثل‌من اهل برتانی است .»

برت‌که درانجام وظیفهٔ مهمانداریش به‌حرارت آمده‌بود به‌دختر بلندقامت ودرشتی‌که درزیر یك‌شال اسپانیائی ، برهنهٔ برهنه بود اشاره‌کرد وگفت : « این جیناست . اهل ایتالیاست .» لحن صدایش چنین وانمود می‌کردکه جینا خارجی

است وقابل اهمیت نیست وارزش صحبت ندارد .

« وآن مینت است» و بااین جمله مراسم معرفی را تمام‌کرد وکنار هانری نشست . «مینت الان تقریباً برابر من‌در اینجاکار می‌کند .»

دخترها بااو دست دادند وبالبخندهای عشوه‌آمیزی سرمیز نشستند انگارنه انگارکه لختند . وضع به‌صورت مجلس مهمانی درآمد .

پیشخدمتی باکفش سرپائی وپیراهن‌آستین بالازده وارد اتاق شد. دستمال چرکی در دستش مچاله‌کرده بود . بی‌اراده هنگامی‌که حاضران سفارش مشروب می‌دادند اومیز راپاك می‌کرد. هانری یك‌جعبه سیگار ترکی‌که سرراه خریده بود به‌همه تعارف‌کرد برای همه‌کبریت زدو هربارخم می‌شد تاشعله‌رابه‌لب مهمانانش برساند . خانمها به‌این نوع ادب و نزاکت عادت نداشتند . از میان لبان بسته و بسیار خانم منشانه از او تشکر کردند . دزدانه به‌پاهای او زیرمیز نگاه می‌کردند وبرش ودوخت وجنس لباسهای اورا می‌دیدند ودر دل نسبت به‌این افلیج مؤدب و خوش‌لباس‌که نتوانسته بود دختری هم‌شأن خودگیر بیاورد احساس ترحم می‌کردند .

ورونیك محض شروع‌گفتگو پرسید : «آقا شما نقاشی می‌کنید ؟ همه چیز نقاشی می‌کنید ؟»

به عوض هانری برت پاسخ داد ، و صدایش رنجش‌آمیز و آمرانه بود . «البته‌که همه نوع نقاشی می‌کند . وقتی‌کسی آرتیست ونقاش است همه چیز را می‌تواند بکشد . شوشوی من ، هرچه به‌فکرش می‌رسید می‌توانست بکشد . . . اگر می‌خواست می‌توانست دریك دقیقه صورت آدم‌را نقاشی‌کند .»

جینا اظهارکرد : «یك وقت من‌مدل یك‌نقاش شدم . یك‌نقاش اطریشی .»

جیناچشمانی داشت‌که مژه‌های بلندنمناك داشتند وخطوط صورتش خطوط چهره‌های مجسمه‌ها ونقاشیهای باستانی بودکه چاقی وپیه زیادی آن‌را درهم‌کرده باشد. موی فراوان اوکه پشت سرش به‌هم‌بافته شده‌بود هانری رابه‌یاد زندهقانی رومی اثر پوسن انداخت .

جینا بالهجهٔ غلیظ ونیزی خود تعریف‌کردکه چگونه آن‌نقاش اطریشی‌که

پیرمرد محزونی بود تحته شستی خودرا زمین می‌گذاشت ونزد اومی‌آمد و پستان یاکپل اورا نوازش می‌کرد وپیش سه‌پایهٔ نقاشی خودباز می‌گشت وچندتا قلم‌مو به‌بوم می‌مالید ومی‌گفت این‌کار به‌او الهام می‌بخشد .

سوزان بطور زننده‌ای اعتراض‌کرد : «برای من مهم نیست‌که باچه‌کسی می‌خوابم ولی حاضر نیستم لخت مادرزاد جلو یك نقاش بایستم . ابـداً حاضر نیستم . خیلی‌کار زشتی است . » پستانهایش پشت زیرپیراهن رکاب‌دارش از زهد می‌لرزید .

جینا باصبر وحوصله پاسخ داد : «اما تو ملتفت نیستی . نقاش‌که مثل مرد نیست . به‌آدم مثل مرد نگاه نمی‌کند . بیشتر به‌چشم .... »

برت باقاطعیت‌کلام میان‌سخن اودوید : «به‌چشم دکتر به‌آدم نگاه می‌کند» روابط او باراشو اورا درزمینهٔ هنرو نقاشی صاحب نظرکرده بود . «آدم ازنشان دادن ماتحت خود به دکتر خجالت نمی‌کشد . همینطورکه ما روزهای دوشنبه‌که دکتر اینجا می‌آید خجالت نمی‌کشیم . نقاش‌هم همینطور است .»

چندی نگذشت‌که همهٔ خانمها واردگفتگو شدند . هانری ، لبخند برلب ، آنها راکه بـه هم خیره شده بودند وگیلاسهای مشروب خود را بالا می‌کشیدند و سیگار لب طلائی ناآشنا رادود می‌کردند ، تماشا می‌کرد .

نه ، این دخترها موجودهای متعفنی‌که اوگمان می‌کرد نبودند . . . . بلکه تمیز ومهربان نیز بودند و حتی به نقص پاهای او اهمیت نمی‌دادند . واقعا تمام جریان چقدر ساده وراحت بود . اگر زودتر به‌آنجا آمده بود چقدرکمتر درد و عذاب‌کشیده بود !

«می‌گفت توآدم خوبی هستی .... »

هانـری برگشت و دیدکه برت از گفتگو با سایرین عقب‌کشیده و او را می‌نگرد .

لبخندی درچشمان بیرون‌زدهٔ آبی خود داشت: « راست می‌گفت . توآدم خوبی هستی . او هم‌آدم خوبی بود . مگرنه؟ چقدر قشنگ ماندولین می‌زد! وچه صدائی داشت ! باآن هیکل درشت چقدر مهربان وملایم بود . عکس مراکشید . نشانت خواهم داد . »

برت سکوت کرد . چشمانش ازخاطرات نمناك بود . پرسید :

« حالش چطور است ؟ » هانری از ارتعاش صدای اوکه یك لحظه پیش خشن وتندبود متعجب شد . «هیچ ازاو خبردارید؟ می‌دانید من به‌اونشانی درست ندادم . برای اینست‌که نمی‌تواند برای من‌نامه بنویسد . به اوگفته بودم‌که من‌در یك‌هتل صندوقدار هستم .» چشمانش را به‌زیر انداخت . «نمی‌خواستم بداندکه من .... »

«الان اوشاگرد موزه‌دار موزهٔ دراگی‌یان شده ... »

نگذاشت جمله‌ای‌که هانری شروع کرده بود تمام‌کند . «موزه! درموزه‌کار می‌کند ؟»

برت‌بی‌پروا میان‌گفتگوی دخترها پرید: «نگفتم شوشوی من‌نقاش بزرگی است . حتی درموزه‌کار می‌کند .»

ورونیك ابروان خودرا بامناعت خاصی بالا برد ولاف زنان‌گفت : « منهم یك‌وقتی یك شوشو داشتم‌که رئیس یك اداره دروزارت‌کشاورزی بود . می‌گفت که‌من اورا به‌یاد دخترش می‌اندازم .»

شب شروع می‌شد . اکتاو پیشخدمت چراغ را روشن‌کرد ویك بار دیگر گیلاسها رااز ورموت پرکرد . کمی بعد سروکلهٔ اولین مشتری پیدا شد . یك یك زنها بدون اینکه به‌چشمهای هم نگاه‌کنند سرجای خود نشستند وبعدعذر خواستند و بلند شدند . دست خود را به سوی هانری درازکردند « شب بخیر هانری . از دیدنتان خیلی خوشوقت شدیم .»

هانری باچشم آنهارا دنبال‌کردکه به‌مشتریان نزدیك شدند ودست درگردن آنها انداختند وجملهٔ عادی خودرا شروع‌کردند : « عزیز ، میل داری یك‌گیلاس مشروب برای من‌بخری . » یکی‌هم پیانوی کوکی را راه انداخت . شب در لوپروکه‌گری فرا رسیده بود .

اکنون فقط برت سرمیز او مانده‌بود. مأموریت خودراکه به‌یادآورد خطاب به‌اوگفت : «شاید میل داشته باشی باهم به‌بالاخانه برویم !»

هانری سرتکان دادو وهمراه اواز اتاق بیرون رفت .

***

تایکماه بعد از آن ، هانری بازهم احساس تنهائی می‌کرد ولـی آرامش خاطر داشت وحتی تقریباً شاد بود .

بازهم به فاحشه خانه ، بیشتر بعد از ظهرها ، سرمی زد . بپیشنهاد برت همراه سایر دخترها به «بالاخانه» می رفت و آنهارا مهربان وورزیده و در ارضای لذات خود مشتاق می دید . از اینکه با متانت اورا می پذیرفتند و انعامهای او را قدر می‌شناختند و مردانگی‌اش‌رامی ستودندخوشش‌می‌آمد . درآغوش آنهافراموشی کوتاه ولی کامل و در عین حال نوعی انتقام می یـافت . زنده باد فاحشه ها که تحقیر دخترهای جوان را تلافی می کردند . ایشان بودند که الفبـای عشق و «آناتومی» شهوت‌رانی ولذت را به او آموختند و در آغوش آنها بود که بر گنج اسرارخانهٔ شهوات جنسی و شادی محض عشقی که از تظاهرات رومانتیك عاری بود دست یافت .

میان آنها حتی‌تاحدی از مصاحبت‌و دوستی برخوردار شد . مانندروزهائی که شاگرد مکتب نقاشی بود گوش دادن‌به رازدیگران موقعیت‌خوبی بین دخترها برایش فراهم کرد . با گذشت زمان از مرحلهٔ «مشتری لوطی بودن » گذشت و یار و دمساز ایشان گشت . آنها سرگذشت خود ، حرمانهـای خود ، امیدها و دردهای واقعی وخیالی خودرا برایش می‌گفتند . بار دیگر به احتیاج مبرم اغلب مردم‌که دلشان می‌خواهددر بارهٔ خود با دیگران گفتگو کنند پی برد .

برایشان عطر و شیرینی و سیگارهای ترکی که‌دوست می داشتند می‌آورد روز تولد آنهارا در تقویمش یادداشت می‌کرد و برایشان هدیه می‌فرستاد .

بتدریج زیر برهنگی گمنام به شخصیت متمایز ایشان پی بـرد . سوزان دختری داشت و هریك شاهی که درمی آورد برای خویشانش که اورا بـزرگ می‌کردند می فرستاد . جینا زن زبان‌باز بود . ورونیك تمام پولش را در قمار مسابقهٔ دوچرخه سواری می‌باخت . مینت روزمرخصی خودرا در تآتر می‌گذراند و در برگشتن جزئیات‌نمایشی را که دیده بود چنان با آب و تاب تعریف‌می‌کرد و پرحرفی می نمود که‌گوش شنونده را می برد .

و مافوق همه برت ، برت مهربان و مادروار بود . باهم دربـارهٔ راشو

گفتگو می کردند بارهااز ساعتهای مسرت انگیزی که‌در استودیوی‌تیره و تاریك اوگذرانده بود و تابلوئی که راشو از او ساخته و او در یك قاب مطلای عظیم به احترام‌معشوق سابقش از دیواراطاق ، درست بالای آن‌آویزان کرده بودسخن می‌گفت . آن تابلو ، شمایل مونالیزهٔ «لوپروکه‌گری» بود . بدبخت آن مشتری که آن را تحسین نکند . هانری اعلام می‌کرد : «یك شاهکار است . » این‌کلام هانری اشك در چشمان عظیم او می آورد وگونه اش از غرور شرمناکی سرخ می شد .

***

زندگی‌چنین بودتا اینکه‌کمی‌بیش‌ازیك سال پس‌ازبازگشت او به‌مونمارتر یك شب گذارش به لومیرلیتون افتاد . هانری از این زیر زمین پرازدحام مملو از دودکه به علت پائین بودن از سطح کوچه سروصدای مشتریان بگوش پلیس نمی رسید خیلی خوشش آمد .

در صحنه کوچکی‌آریستید بروانت را در لباس مشکی معمولی خود دید که چکمه های بلند درپا و شال گردن‌سرخ بردور گردن ، یکی ازآوازهای‌ساختهٔ خودش را میخواند . هانری راهی پیدا کـرده سرمیزی در گوشه‌ای نشست و پیشخدمت را صدا زد . وچون نمی‌خواست طلسم‌گریه آلودی که برجمعیت‌زنان در آن محیط افتاده بود بشکند زمزمه وار به اوگفت «یك‌کنیاك دوبل»

همینکه‌کنیاك‌برای اوآورده شد گیلاس پایه ظریف را گرفت‌و به‌یك‌جرعه بالا کشید . چندلحظه بی حرکت ماند ، سرش به عقب ماند چشمانش بسته بود و گرمی سوزندهٔ آنرا در وجود خود احساس‌کرد . سپس چشمانش را باز کرد چشمانش از رضایت می درخشید . زبانش‌را به لبه سبیل خودکشید. کنیاك‌عجب چیز خوبی است . عالیست ..

هانری درکف زدن‌تماشاگران شرکت کرد و چشمك‌با تعارفی ازبروانت که اورا در هنگام ورود دیده بود دریافت کرد . بروانت گرچه شاعر بود ولـی مشتری خوب را وقتی می دید می شناخت .

« و اکنون با اجازهٔ حضار آواز خودرا به‌نام «یك سن‌لازار» می‌خوانم»

حاضران به هیجان آمدند . پیانو زن باچند ضربه مقدمهٔ آواز را نواخت. بروانت حالت صورت پهن خودرا که از ته تراشیده بود بشکلی که تماشاگران را متأثر کند در آورد و شال قرمزش را روی دوشش انداخت و شروع به خواندن کرد .

«یك سن‌لازار» شاهکار بروانت بود . همه‌کس و خود او دراین‌موضوع اتفاق نظر داشتند . نغمهٔ سادهٔ آن گیرنده بود و از اشعارش احساسات غلیظ و لرجی‌که هردختر جلف وسبك مونمارتری را ازخود بی‌خود می‌کرد می‌تراوید. مانند سایر آثار بروانت ، این آواز نیز دربارهٔ زنان ولگرد بود ـ دربارهٔ زن جذاب دوست داشتنی ای‌که خیابانهارا «گز» می‌کرد و انگیزهٔ او حرص یاتنبلی یا تمایل طبیعی نبود : اوه . نه ، نه ، نه ــ بلکه از فرط عشق بود .

داستان شعر اینست‌که زنی توسط پلیس به‌جرم نداشتن کارت حرفه از آن کارت های سرخی که توسط پلیس توزیع می شود ــ بازداشت می‌شودو به سن‌لازار یعنی آن زندان وبیمارستان هولناکی که به زنان کوچه تخصیص دارد فرستاده می شود .

آیا دراین مخمصه افکار اومتوجه بدبختی هایش می‌شود ؟ ابداً . متوجه معشوقش می شود که ازمعیشت روزانه محروم مانده و به حق نسبت به‌آیندهٔ‌خود هراسناك است . چه‌کسی مخارج مشروب و روغن سرش را می دهد ؟ درآن تیره روزی قلم دردست می‌گیرد و نامه‌ای ترحم انگیز پر از اغلاط املائی و انشائی حاکی از فداکاری ، برای تسلی دل او می‌نویسد . آه که درآن زندان تیره و لعنتی که به‌حال اوکه بی‌پول و بی‌نوا افتاده چه غمها که نمی خورد ! اما باید دلیر بود ، بزودی آزادی خودرا بدست می آورد و شادمانه برای جبران گذشته زیر تیر چراغ برقها می رفت .

فداکاری و وظیفه شناسی یك زن‌کوچه گرد ، اورا در چشم زنان‌تماشاگر به مرتبه شهدا رساند و اشکهای گرمی‌که ازدلسوزی به خود سرچشمه می‌گرفت برروی گونه های آنها جاری ساخت .

PersianPDF.com

بروانت برروی صحنه درحالی که یخهٔ کت مخملی خود را گرفته بود ناله های تأثرانگیزی سرداده بود . عرق ازسروروبش فرومی ریخت و سرانجام با لحن ملایمی آخرین قطعهٔ شعر را تمام‌کرد :

نامهٔ خودرا بااندوه فراوان تمام می‌کنم.

خدا حافظ مرد من !

آه ! تورا می پرستم .

در این لحظه تمام زنانی که هرکدام چندبار از مردانشان لگدهای جانانه خورده بودند اشك بخشش فرو ریختند . چه خوب درد دل فاحشه‌ای که نامه می نویسد می فهمیدند ! از معشوق لگد خوردن چه قابلی دارد !

بروانت‌در میان تحسین پر غوغای‌زنانی‌که باچشمان مرطوب کف‌میزدند آواز خودرا تمام‌کرد . تعظیمی با خنده‌تحویل‌تماشاگران داد و مغرورانه‌ازصحنه به زیر آمد و به طرف میز هانری روان شد .

هیکل صدکیلویی خودرا روی صندلی انداخته گفت : «ازپا درآمدم . هر دفعه این آواز را می‌خوانم شیرهٔ جانم‌کشیده می شود . » نفس‌زنان عرق‌پیشانی و گردنش را بادستمال‌پاك‌کرد .

هانری زورکی لبخندی زد . آیا واقعا این مرد به یاوه سرائی خود عقیده دارد ؟ ممکن است گیلاسی مهمان من باشید ؟

«گیلاس ! خیر ابداً آقا . برعکس شما باید مهمان من باشید . بله . بله . حتما . و فوراً پیشخدمتی را صداکرد : «زاك یك کنیاك دیگر برای آقابیاور .»

تعجب هانری از سخاوت غیر عادی او دوامی نکرد . همین که گیلاس کنیاك آورده شد ، بروانت سر پیش آورد و با لحن بسیار خصوصی اطلاع داد که : آواز «یك سن‌لازار» او قریباً انتشار خواهد یافت :

«بله ، بالاخره ناشری پیداکرده‌ام . حالا آنچه می‌خواهم ...»

آنچه‌که اومی‌خواست ـ رفتار او خصوصی‌تر ازآن نمی توانست‌باشد ـ یك‌طرح بود . یك‌طرح‌کوچك که پشت جلد جزوه‌ای که تصنیفش درآن چاپ می شد بگذارد .

«فکر کردم که بلکه شما میل داشته باشید این طرح را برای من

بکشید . خیلی زرق‌وبرق لازم ندارد . یك‌طرح کوچکی که وقتتان رازیاد نگیرد.» وباشتاب اضافه‌کرد : «طبیعتا نمی‌توانم مزد زیادی برای آن بدهم . من شاعرم و خودتان می‌دانیدکـه شاعران چندان پولی ندارند . شاعر همیشه بی‌پول وگرسنه است .» و در اینجا شانه‌اش را از روی لاعلاجی بالا انداخت و آه نفرت باری نسبت به‌اوضاع تحویل داد .

درآن لحظه‌گوئی که هرگز به‌خاطرش خطور نمی‌کردکه وی‌صاحب یکی از پرمشتری ترین‌کاباره‌های مونمارتر است . و چنان صمیمی صحبت می‌کردکه هانری به‌این نتیجه رسیدکه بروانت واقعاً شاعری بودکه به جعلیات خود اعتقاد دارد .

این بودکه هانری به‌او اطمینان دادکه : «راجع به‌پول نگران نباشید. من باکمال‌خوشحالی آنرا به‌شما تقدیم خواهم‌کرد .»

چندروز بعد طرح موردگفتگو رابرای بروانت آورد وفوراً آنرا ازخاطر برد .

***

تصنیف « یك‌سن‌لازار » باطرحی‌که هانری برای روی جلدش‌کشیده بود چاپ شد وبیدرنگ شهرت و محبوبیت یافت . بروانت وناشران او ازگریهٔ زنان کوچه‌گرد ، ساکنان فاحشه خانه‌ها، فاحشه‌های دوره‌گرد ، فاحشه‌های ایستگاههای مسافربری و سربازخانه‌ها ، تك پرانها ، نشانده‌ها ، نشمه‌ها وخلاصه زنانی‌که از راه فروش خود به‌انواع واقسام طرق امرار معیشت می‌کردند وخودرا به نحوی ازانحاءدرقالب جنده‌ای‌که درتصنیف «یك‌سن‌لازار» نامه‌نویسی می‌کرد یکی‌می‌دیدند ثروتمند شدند. خلاصه اینکه تصنیف «یك‌سن‌لازار» یك‌سرود طبقاتی ویك سرود ملی ساکنان دنیای عشق وعشرت شد .

برای هانری موجد ثروت نشدولی زندگی‌اش‌را تغییرداد. دنیای هنرعالی واصیل که‌هرگز توجهی به‌نقاشی مبتذل‌طراحی روی‌جلدنداشت به‌نحو کنجکاوانه‌ای راجع به‌نقاشی هانری به‌هیجان آمد .

«تفسیری دردناك وعمیق دربارهٔ معمای کهنسال فحشا .... »

«طراحی مؤثری که از قلم پرقدرت و بصیرت وسیع هنرمند جوان گمنامی تراوش کرده است .... »

«دوستداران هنر نقاشی بایدآتیهٔ هنری این جوان تازه‌کار ولی هنرمند استاد را باعلاقه بنگرند . »

طولی نکشیدکه بروانت تصنیف دیگری منتشر کرد . طبیعتاً برای طراحی روی جلدش دوباره سراغ هنرمند جوانی کـه شاعران را قدر می‌شناخت رفت . نقادان هنر باهیجان ابروان بالا انداخته دوباره قلم به‌دست گرفتند ودربارهٔ «واقع بینی صرف» و «عینیت ظالمانهٔ» این هنرمند « جوان و دلیر» قلمفرسائی کردند . بروانت‌که از این تبلیغات والامرتبه خوشحال شده بود نسخه‌های اصلی طراحی هانری راقاب و درکابارهٔ خود آویزان‌کرد . تابلوها به نوبهٔ خود درآنجا توجه زیادی جلب‌کردند .

درکوچه وخیابان ، مردم ازآشنا وبیگانه به‌احترام هانری کلاه ازسر برمی‌گرفتند. دختران رختشوی‌کوچهٔ‌کولن‌کورت هنگامی‌که ازپنجره‌هایشان بااو سلام وتعارف می‌کردند زنگ مخصوصی ازغرور در صدایشان بود . پیشخدمتهاکه به نحو اسرارآمیزی نام‌اورا آموخته بودند باخصوصیت خاصی پیش پای‌او تعظیم می‌کردندکه سفارش‌های اورا بگیرند. «البته موسیو تولوز ـ همین الساعه موسیو تولوز. . . . دیگر فرمایشی ندارید موسیو تولوز . . . ؟» البته انعامهای اعیانی او نیز مؤثر بود ولی تواضع آنها بیشتراز حس احترامشان سرچشمه می‌گرفت. در لوپروکه فاحشه‌ها اورا به‌مشتریان خود نمایانده می‌گفتندکه آن‌کوتولهٔ ریشو نقاش بزرگی است وبرای اثبات حرف خود به‌روی جلد تصنیفهائی‌که ازآثاراو به‌دیوار آویزان‌کرده بودند اشاره می‌کردند .

ناشران تنگ چشم نشریات بی‌دوام ازهر سوراخی سر به درمی‌کردند واز او خواهش می‌کردندکـه طرحی در چند دقیقه برای چاپ روی جلد نشریه شان بکشد . البته همهٔ اینها بلاعوض وبدون مزد بود . همهٔ آنها تازه‌کار بودند وضیق کیسه‌داشتند والبته باوعده‌درآتیه جبران می‌کردند. هانری باخوش خلقی موضوع پول ومزد را ردکرده برایشان نقاشی می‌کرد . معمولاآن نشریات پس‌ازسه بار

ظاهر شدن ناپدید می‌شدند ودیگران جایشان‌را می‌گرفتند . ولی آثار اوگرچه منبع درآمدی برایش نبود وسیلهٔ آن شدکه نامش سرزبانها بیفتد .

آنگاه نوبت فروشندگان آثار نقاشی شد . البته فروشندگان درجهٔ اول خیر ، بلکه فروشندگان کوچك و بی‌نام‌که در محله‌های گمنام دکانهای محقری داشتند . نفس زنان براثر بالا رفتن از چهار طبقه در استودیوی او را می‌زدند و تبسم‌هائی‌که در صورتهای موذیشان مانند قاچ هندوانه بود تحویل او می‌دادند . و به او اطلاع می‌دادندکه شهوت آنها در زندگی اکتشاف استعدادهای جوان است . و ادعا می‌کردندکه دردنیا هیچ چیز به‌اندازهٔ اینکه جوان باذوقی راچون او به‌هنرخود امیدوارکنند آنها را شاد نمی‌سازد و می‌پرسیدند شاید تابلوکوچك و محقری داشته باشدکه آنها در مغازه شان بـرای فروش بگذارند . لبخند زنان دست پر از استودیوی او بیرون می‌آمدند و یادشان می‌رفت‌کـه بـه او رسید بدهند .

مادام لوبه‌که از دله‌دزدی آنها به خشم می‌آمد می‌گفت : «موسیو تولوز اینها آدمهای دزدی هستند ، دزد بی‌شرافت .»

هانری اورا تسکین می‌داد و اطمینان می‌بخشیدکه اهمیت ندارد و او نباید عصبانی شود. او تفریحش را باکشیدن تابلوهاکرده بود ووجودآنها دراستودیو جزمزاحمت وجاگیری نتیجه‌ای نداشت وغیره ...

ناگهان و به‌طور غیر منتظره‌ای‌گازی وآنکتن به سراغ او آمدند . البته‌که طرحهای اورا دیده بودند ، همهٔ مردم مونمارتر دربارهٔ اوگفتگو می‌کردند. حالا آن‌کورمون حرامزاده متعجب نخواهد شد؟ یادآن روزهائی‌که درآتلیه بالاگروس ماریا وآگوستین‌گذرانده بودند بخیر. چه روزهای خوشی ! راستی چطور شد او توانست طرحهای خودرا به‌چاپ برساند ؟ آیا به نقادان رشوه می‌دادکه دربارهٔ او مطلب بنویسند ؟ ممکن است یادی هم ازآنها بکنند ؟ چطور است یکی ازآن شبها باهم به‌لانوول بروند وآبجوئی بخورند ؟

سپس یك‌روز پیسارو آمد . ناظم مکتب امپرسیونیزم تعظیم جـانانه‌ای به مادام لوبه‌کرد وکنار آتش ایستاد تا دستش راگرم‌کند . آری تمام آن طرحهای

کوچکی که روی جلد مجله‌ها و تصنیف‌ها چاپ می‌شدکاملا جالب توجه بود .
« دگا هم ازآنها خوشش‌آمده . می‌خواهد ترا ببیند ، می‌خواهد هفتهٔ دیگر برای شام نزد او بروی . چند تا از طرحهایت را بیاور . ممکن است بگویدکه طرحها خوب نیست ولی یك‌کلمه‌اش را باور نکن .»

درکافه‌ها مردمی‌که هیچوقت‌کوچکترین توجهی به‌او نمی‌کردند سرمیزش به‌احترام می‌ایستادند .

« ببخشید آقا ! سرکار موسیو تولوزلوترك هستید ؟ اجازه بدهید شمارادر چاپ آخرین طراحی‌ای‌که‌کرده‌اید تبریك بگویم . عالیست . واقعاً عالیست . این ظرافت، این صرفه‌جوئی در خطوط واقعاً کم نظیر است. یك‌گیلاس مشروب فرمودید ؟ باکمال میل . خیلی مفتخرم ...گارسون یك‌گیلاس‌کنیاك بیار . . . بله بنده‌از تحسین‌کنندگان آثارشما هستم ــ اتفاقا خود بنده‌هم نقاشم .... »

نقاش یا مجسمه ساز یا طراح یا سیاه قلم‌کار یا داستان نویس یا نمایش‌ــ نامه‌نویس ، همه از نوع مردم به اصطلاح هنرمندی بودندکه در مونمارتر دیده می‌شدند و همیشه همه‌شان درشرف برپاکردن توفانی درپاریس بودند ــ توفانی که شاهکار نقاشی یا رومان نویسی‌شان به‌پا خواهدکرد . همه‌شان پسرهای خوبی بودند ، حرافهای خوبی بودند و قشنگ دست تکان می‌دادند . ریش‌ها ، چشمان باهوش ، زیر ناخنهای سیاه ،کلاههای لبه بلند زنده ،کلاه نمدیهای عظیم ، پالتو های‌آستین سائیده شده ، بیشترشان درسنین میانهٔ سی بعضی درحدود چهل‌که هنوز لاف زنی دوران دانشجوئی خود را دریك نبرد نامحسوس علیه پیری حفظ‌کرده بودند . همه‌شان نقشه‌های بزرگ و امید و انتظارهای بزرگ داشتند . بخت بـه زودی روی خواهدکرد ...

«اماعیب ندارد ـ مهم نیست. دیگر روزگاران پیش نیست. هنردر انحصار عدهٔ معدودی نیست . مانمایشگاه خودمان راداریم ومی‌توانیم آثار خودرا به‌مردم نشان دهیم . راستی لوترك تو عضو جمعیت نقاشان آزاد نیستی ؟ نـه ؟ ... حتماً بایست عضو شوی . اگر عضو این جمعیت نشوی به‌مونمارتر تعلق نداری ...»

بسیارخوب اگرانسان باپیوستن به«جمعیت» به‌مونمارتر تعلق پیدا می‌کند

می پیوندیم . ازتنهائی سیر و خسته شده بود و مانند روزهای دانشجوئی احتیاج به‌دوست‌ورفیق داشت.

جمعیت نقاشان آزاد با سرو صدای فراوانی از او استقبال کردند . نام درخشانو شهرت تازه اش اورا عضو برجستهٔ جمعیت‌کرد . فوری بعضویت کمیتهٔ عامله و عضویت هیئت رئیسه انتخاب شد . به سرعت مدارج ترقی را در مونمارتر پیمود و در اندك زمانی یکی از شخصیت‌های برجستهٔ محله شد .

آنگاه روزی ، در یکی از روزهای باور نکردنی ، واقعهٔ هیجان آوری که فقط در زندگی واقعی پیش می‌آید روی داد .

۱۰

«موریس !»

موریس کلاه سیلندر برسر و پالتو بلند در بر میان دو لنگه در ایستاده بود ـ موریس بلند قامت وموبور ، که سبیل کوچك‌عاشق کشی مانند سبیل‌تئوون گوك داشت ، تئوون گوکی که ریش نداشت ولی دارای همان صورت معصوم‌و جدی ، همان چشمان آبی صبور با وفا و مهربان بود .

«هانری !»

آنچه که به دنبال آن روی داد چندان روشن نبود ولی مادام لوبه که روزنامه اش از دستش افتاده بود و داشت آن صحنه را اززیر عینك خود تماشا می کرد اینطور نتیجه گرفت که آقا کوچولو ناگهان دیوانه شده و آقای بلند قد که آن طور وارد اتاق شده بود می‌بایستی یك دیوانهٔ فراری از یکی از بیمارستانها بوده باشد . فقط پس از چند دقیقه که میان آندو حرکات بی ربط ودست دادنهای دیوانه وار و اظهارات مقطع ردو بدل شد به اسرار قضایا واقف شد .

«مادام لوبه ، این آقا ، موریس ژوایان ، قدیمی‌ترین و بهترین دوست و برادر خواندهٔ من است ... پانزده سال بود که همدیگر را ندیده بودیم . من گمان می‌کردم که در لیون است و او فکر می‌کرد که من در آلبی هستم ، در حالی‌که در تمام این مدت هردو در پاریس بوده‌ایم .... ما با هم

به یك مدرسه می‌رفتیم و با هم بازی سرخ پوستها را در می‌آوردیم ... و نقشه کشیده بودیم با هم به کانادا مهاجرت کنیم .... »

این معرفی که یك نفس و با چهرهٔ برافروخته از شادی باطنی ادا شده بود برضمیر مادام لو به روشنی خاصی نیفکند ولی اطمینانش بخشید که موقعیت، موقعیت مسرت‌انگیزی است. این بود که آناً حالت خاص آن لحظه را احساس کرد و اشك در چشمانش پر شد و اعلام کرد که در دنیا هیچ چیز بهتر از دوستی نیست و موسیو تولوز در حقیقت به یك دوست واقعی نیازمند است .

باشتاب پائین رفت و دو کاسه جوشانده با خود بالا آورد و به آقایان که می‌خواستند بیرون بروند بازور خوراند و توضیح داد که هوای آوریل خطرناك است و زمستان هنوز نمرده ، مخصوصاً هوای کثیف شب مونمارتر که هیچ قابل پیش‌گوئی نیست.

ساعتی بعد موریس در رستوران آرامی رشتهٔ زنجیر وقایع بی اهمیتی که به اتحاد آنان انجامیده بود برای هانری بیان کرد . واقعاً اتفاقی بیش نبود . «همانطور که گفتم من کمك سردبیر نشریهٔ پاریس مصور Paris Illustré هستم و امروز بعدازظهر به‌چاپخانه رفتم و نمونهٔ نشریهٔ بعدهمراهم بود ازاتاق حروفریزی به‌اتاق صفحه‌بندی می‌رفتم که نمونهٔ چاپ یك صراحی نظرم راجلب کرد . ناگهان امضای لوترك رادرگوشهٔ آن دیدم وفکر کردم ممکن است. توباشی.... دوپاداشتم دوتای دیگرهم قرض کردم . آنقدر خیالم جمع بود که تو درآلبی هستی که‌هرگز به‌فکرم خطورنکرده بود که سری به‌نشانی قدیمت بزنم . خودم را به‌آنجارساندم ودربان اطلاع داد که مادرت هنوزآپارتمان سابق را دارد . با دو جهش خودم را به طبقهٔ دوم رساندم وزوزف دررا برویم باز کرد . مادرت نشانی ترا داد و الان هم خدمتت نشسته‌ام . »

بدین ترتیب پس از گذشت پانزده‌سال، موریس دوباره در زندگی هانری وارد شد . بدون هیچ کوششی دوستی قدیمیشان را دوباره ازسرگرفتند . دو برادر خوانده شبهای بی‌شمار و یکشنبه‌های بسیاری را با هم گذراندند . یاد روزهای گذشته را زنده کردند ، گفتگو کردند و ازدرددل هم خبردار شدند .

موریس یك روز گفت : «هانری من هنوز به تو نگفته ام ، اما دوسالست که کوشش دارم شغلی در یك نمایشگاه‌نقاشی به دست آورم . دلم می‌خواهدکه این کار را بیاموزم و فروشندهٔ تابلوهای نقاشی بشوم . »

هانری تختهٔ شستی دردست روی چهارچوبهٔ خود چرخی زد و گفت :

«فروشندهٔ تابلو ! می‌خواهی فروشندهٔ تابلو بشوی درحالی‌که چند سال دیگر سردبیر بزرگترین مجله‌های پاریس خواهی شد ؟ عقلت کم شده است ؟ این کار از نقاشی چندان بهتر نیست .نمی دانی که درفرانسه همه نقاشی‌می‌کنند وهیچکس تابلو نمی خرد ؟ وقتی خودشان می‌توانند نقاشی‌کنند وهرچه‌دوست دارند بکشند ، چرا تابلوهای دیگران را بخرند !»

وبدین ترتیب بهار مهربان ۱۸۸۰ سپری شد . هانری شاد بود. شادتراز هر زمان دیگری که به یاد می آورد .

سال‌بعد جشن صدسالهٔ انقلاب و هجوم به باستیل بود . دولت به یادبود آن وقایع باشکوه در صدد بود که نمایشگاه عظیمی که پاریس بحق در آن باره شهرت داشت برپا کند .

در دشتهای وسیع Champ de Mars شهرسحروافسونی ازداستانهای افسانه‌ای هزارو یك شب در حال پیدایش بود . شهر خیالی با قصرهای مرمر سفید ، حرمسراها و مسجدها ، ایوانهای مرمرین ، فواره‌های موزائیك ، مناره‌ها، خانه‌های برگ خرمای‌تاهیتی ، معبدهای کامبودی ، دهکده های جنگلی‌اوبانگی. بازارهای تونسی و کوچه‌های الجزایری .برج ایفل روبه فلك بالا می‌رفت وهر روز بلندتر وباریکترمی‌شد.گروه انبوه‌کارگران‌مثل‌مورچه‌بر بدنهٔ‌عظیم‌برج‌فولادین که‌چون‌تیری‌خشمناك‌بسوی‌آسمان‌نشانه‌شده‌بوددرهم‌می‌لولیدند.سردبیران‌روزنامه‌ها آنرا موضوع حماسی ساخته ودر تعریف و تمجید آن صفتی نبود که بکارنبرده باشند وباکوشش‌خستگی ناپذیری بخوانندگان خودیادآورمی‌شدندکه برج ایفل بلند ترین بنای دنیا ، بلندتر از ساختمان فلاتیرون نیویورك ، گنبد کلیسای سن پطر ، بنای یاد بود واشنگتون ، دو برابر هرم شئوپ Cheops است چهل و هشت پایی آن و دو میلیون و چهارصد هزار و بیست و شش میخ پرچ

لازم خواهد داشت .

مونمارتر در آن سال محیط مسرت‌باری داشت . البته نه بخاطر نمایشگاه که مونمارتر در آن نقشی نداشت بلکه فقط بخاطر اینکه بهار بود وژاندارمها چشمشان را بروقایع بسیاری می‌بستندو پرندگان لای شاخه‌های درختان‌بلوط بولوار کلیشی آواز می‌خواندند .

بزودی تابستان فرا رسید . در ایوان لانوول نقاشان ریشو گیلاسهای عرق خود را می‌نوشیدند و با کلاههای عظیم خود ، خود را باد می‌زدند . خانواده‌ها دربالکونهای‌خانه‌های خود شام می‌خوردند و با همسایه‌های مقابل خود در طرف دیگر کوچه درکمال راحتی‌گفتگومی‌کردند . دختران رختشو عرق پیشانی را با دستهای صابونی خـودمی‌ستردند . درشکه‌رانان در نشیمن خود چرت می‌زدند. اسبها با کلاههای حصیری که مخصوص آنها سوراخ کرده بودندکه گوششان از آن عبور کند در آبروها ایستاده با دم خود شلاق‌وار مگسها را می‌پراندند .

مونمارتر در تابستان ۸۸ چنین بود: واحهٔ عیش و عشرت معصومانهٔدنیای قرن نوزدهم ، قلمرو قلندری و عشق‌بازیهای بی‌بند وبار ، ناحیهٔ نیم روستائی سرحد پاریس، جائی‌که درختان گیلاس درخرابه‌ها شکوفه می‌کرد وعاشقان میان لنگهٔ درها یکدیگر را می‌بوسیدند و دختران رختشوی لوندکه روی پا بندنبودند برای تفریح رقص کان کان می‌کردند .

ولی مونمارتر همان مونمارتر قدیمی ، هرزه ! متحد و پر از احساسات بود .

و در حال احتضار بود .

* * *

فرشتهٔ مرگ هم اکنون میان ساکنان کوی مونمارتر می‌گشت و کسی را بر وجود او آگاهـی نبود زیرا وی مرد تنومندی بود که سبیل خاکستری و سرنسبةً کـم موئی داشت . هرکسی ممکن بـود او را بـا لباس بازاری روز و کلاه مندرسش یا یك نفر دهاتـی در لباس شهری یـا کارمند بازنشسته

دولت یا حتی پلیسی در حال مرخصی فرض‌کند. بی‌شتاب و نا محسوس در اطراف لابوت گردش می‌کرد. سیگاری روشن نکرده برلب داشت وگاهگاهی می‌ایستاد و دستی به چانه‌اش می‌کشید و اندیشناك در آبریز تف می‌انداخت.

هانری شبی در لهلی هنگامی‌که طرحی را به‌انجام می‌رسانید با او روبرو شد.

بیگانه نزدیك میز او رفت و مؤدبانه کلاهش را برداشت.

« اسم بنده زیدلر ، شارل زیدلر . »

«بنده هم‌تولوز لوترك . از آشنائی بـا سرکار خیلی خوشوقتم.»درحالی که به‌کشیدن‌طرح خود مشغول بود اضافه‌کرد : « میل دارید یك گیلاس شـراب داغ باهم بخوریم ؟ »

بیگانه‌خود را در یك صندلی انداخت.

« نه ، متشکرم . یکی همین الان خوردم . » در حالیکه دستان چرم وارش راکه مانند خرچنگ اندیشناکی‌بود روی میز گذاشته‌بودهانری را که‌نقاشی‌میکرد تماشاکرد . بعد گفت : « الان در حدود یك ماه است‌که مرتباً اینجا می‌آیم . »

هانری لهجهٔ او را شناخته بود پرسید : «شما اهل آلزاس نیستید ؟بهترین دوست من اهل مالوز است ؟ شاید او را بشناسید ، موریس ژوایان . »

مردك سرش را بعلامت نفی تکان داد : « من‌در آلزاس متولد شدم اما نه در مالوز . به اضافه امکان ملاقات دوست شما را نمی‌داشتم مگر اینکه مانند من فقیر بود . در هفت سالگی در کارخانهٔ‌کنسروسازی کار می‌کـردم و روزی خودم را خودم درمی‌آوردم . و باورکنید برای بچه‌ای به آن سن وسال کاربسیارسختی بود . خواندن و نوشتن تا بعد از بیست سالگی نمی‌دانستم . »

هانری‌اززیر عینك خود او رانگریست. در او یك‌نوع خاصیت پی‌گیری، یك نیروی پنهانی ، خشونتی توأم با زیرکی و حیله بازی‌دهاتی مشاهده‌کرد . از او چه می‌خواست و در آنجا چه می‌کرد ؟

زیدلر ادامه داد : « چنانکه عرض‌کردم الان یك ماهست به اینجا می‌آیم و می‌بینم‌که شما طرحهای کـوچکی از رقص‌های کان‌کان می‌کشید . ایـن رقص برای شما جالب است ، نیست؟ برای منهم همینطور .»

همانطـور لبخندزنان به اطراف خـود نگریست‌کـه مطمئن باشدکسی

متوجه او نیست .

«در کان کان پول زیادی هست . »

« در کان کان ؟ »

زیدلر به‌علامت اثبات سرش را پائین آورد: « خیلی ، اما فقط برای کسی که بداند چطور .»

« چطور چی ؟ »

زیدلر لبخندی به نگاه‌سرگشتهٔ هانری زد ، یعنی بداندچطور آن را استثمار کند یا می‌توانید اسمش را استفادهٔ تجارتی بگذارید . و نکند که خیال کنیدکه خودم نمی‌دانم چه می‌گویم . من در کار تـآتر هستم . و بیست سال است که در این کارم . شغل فعلی بنده رئیس سیرك هیپودروم است . »

و با نزاکت کارت خود را ارائه داد .

هانری تعجب کرد چونکه هیپودروم بزرگترین سیرك پاریس بود .

ساعتی بعد ، زیدلر در میان آمد وشد نیمه شب یك کافهٔ مونمارتری نقشهٔ خود را آشکار کرد .

در حالی‌که آبجوی خود را روی میز می‌گذاشت و به سبیل‌کف آلـود خود دست می‌مالید می‌گفت : « بله . بیش از یك سالست که در فکر کارتازه‌ای هستم . کار کاملا متفاوتی‌که یك میلیون عایدم‌کند . »

یك‌میلیون! نه‌بابا طمعت زیاد نیست . »

اگر مقصودکسب روزی است ، بهتر است همانجاکه‌هستم بمانـم . ولـی من یا یك میلیون می‌خواهم یا هیچ.»

« وکان کان این میلیون را در می آورد؟»

زیدلر با اطمینان کاملی گفت : « بـله کان کان یك میلیون عایدم خواهد کرد . »

« بسیار خوب پس به سلامتی کان کان . »

بسلامتی کان‌کان نوشیدند و هانری به پیشخدمت اشاره‌کرد گیلاس‌دیگری کنیاك بیاورد .

یکبار دیگر زیدلر بـا پشت دستش سبیلش را پاك‌کرد و لبخند مکارانه‌ای لبانش را تـکان داد . « باورتـان نمی‌شود . خیـال مـــی‌کنیـد عقلـم

کم شده است . اینطور نیست ؟ اما اینطور نیست . وقتی من دست به کار شوم کان کان در دنیا مشهور خواهد شد . من همهٔ فکرهایش را کرده‌ام و اطمینان دارم که اشتباه نخواهم‌کرد . نگاه کن ! »

باحرکت تندی گیلاس آبجویش را کنار زد : « بهار آینده نمایشگاه افتتاح خواهد شد . هزاران هزار نفر به پاریس خواهند آمد . خیال می‌کنی اینها در پاریس چه خواهندکرد ؟ »

ازنمایشگاه دیدن خواهند کرد . »

«البته . بالای آن برج خواهند رفت .فیل سواری و شتر سواری خواهند کرد ، سیاهان و چینی‌ها ومارگیران را تماشا خواهندکرد ولی دیگرچی ؟ شبها چطور خواهندگذراند ؟ »

ازجیب جلیقه‌اش سیگاری بیرون آورد و روشن نکرده گوشهٔ لبش گذاشت .

در حالی که سیگار برگ را لای دندانها می‌غلتاند ادامه داد : « مردم خیلی مضحکند . ازمصاحبت هم خسته می‌شوند . نمی‌توانند برای‌خودشان سرگرمی فراهم کنند .کس دیگری باید برایشان سرگرمی فراهم‌کند . مردم دنبال تفریح می‌کردند و تفریح آقا فقط یك معنی و فقط یك معنی دارد . زن ! اگر در این بیست سالی‌که در کار تئاتر هستم یك چیز آموخته باشم این همانست . و درست همینجاست‌که کان‌کان وارد میشود و بهمین دلیل است‌که مرا هم پولدار خواهد ساخت . »

هانری‌باعدم اعتقاد ولی مؤدبانه گفت : «ممکن است حق داشته باشید . ممکن است راست بگوئید ولی الان بیست سال است‌که کان‌کان در له‌لی‌رقصیده می‌شود و هیچکس را تا آنجائی‌که من می‌دانم پولدار نکرده است . »

زیدلر با استهزای بی‌صبرانه‌ای گفت : « له‌لی !از له‌لی با من حرف‌نزن چطور انتظار داری مردم پولداری مانندانگلیسها و امریکائیها به یك همچو جائی بروند ؟ جایی‌که حتی یك بار هم ندارد . من وسپرز را می‌شناسم . اهل کار نمایش نیست . و در این کار هم هیچ سررشته ندارد . خیلی معذرت‌می‌خواهم ولی این آدم شکمش را از ماتحتش فرق نمی‌گذارد . روی معدن طلا نشسته و نمی‌داند . اما صبر کن . به او نشان خواهم داد که

با کان کان چه می‌شود کرد . »

«چطور ؟ »

این سؤال مانند شمشیری که گاو باز درگردهٔ گاو نرجامی‌دهد درمغز زیدلر جاگرفت . «چطور ؟ حالا می‌گویم چطور . اول از همه تمام این دخترهایی که در له‌لی‌کان‌کان می‌رقصند بخصوص آن موبوره که زلفش را به آن‌ریخت‌مضحك درآورده ... »

«دولاگولورا می‌گوئی؟»

اسمش‌را نمی‌دانم ولی این دخترعجب‌می‌رقصد ! نمی‌دانم چه‌آتشپاره‌ای خواهد شد . بعد رهبر ارکستررا استخدام‌خواهم‌کرد . آنوقت پس از اینکه‌این کار روبه راه شد محلش را خواهم ساخت . و از حالا بگویم یك بار مخصوص هم خواهد داشت . بار جائی است‌که راه به گنج دارد . »

هانری جواب داد : « البته بستگی بآن دارد که آدم کدام طرفش باشد . »

زیدلر گوش نمی‌داد و در دنبال توضیح دادن نقشهٔ خویش بود . «برای پول در آوردن باید مشروب خوب داد و کسی را داشت که خوب بتواند ساقی‌گری‌کند. زنها برای این کار ده برابر مردان ارزش دارند و من زنی را می‌شناسم که صد برابر می‌ارزد . او را حین کار دیده‌ام و نمی‌دانی چه خوب ازعهدهٔ کارش بر می‌آید . با یك‌نگاه می‌فهمد که‌کدامشان همیشه مستند ، کدامشان طاقت عرق خوردن ندارند ، کدامشان در مستی گریه می‌کنند و کدامشان سر هیچ جنگ راه می‌اندازند . شکلش هم خوب است . آنطورکه او می‌پرسد : « یك گیلاس دیگر موسیو ؟ » مقاومت را از همه سلب می‌کند . و از همه مهمتر کاری و صدیق است .

« این آدم برجسته حالاکجا ست ؟»

« درفولی‌برژه . اسمش‌ساراست وآنجا میگسار است (۱). من اگرناچار شوم‌این دخترا با ماهی صد فرانك حقوق وصدی ده کل‌فروش استخدام خواهم کرد . »

ناگهان از گفتگو باز ایستادزیرا ظاهراً از بی‌مبالاتی خود به ترس افتاده

---

(۱) میگسار ترجمهٔ لغت **Bar Girl** است که‌شاید ساقی هم بتوان‌گفت.

بود .

«نه ، ده درصد زیاد است . تا پنج درصد حاضرم بدهم .»

«راجع به‌مشروب صحبت می‌کردی . یك‌گیلاس دیگر آبجو میل دارید ؟ من می‌خواهم یك‌کنیاك دیگر سفارش‌کنم .»

زیدلرسرش راتکان داد: «نه‌آقا متشکرم. من‌اهل مشروب نیستم. یك‌گیلاس آبجو برایم‌کافیست . گاهگاهی که خیلی اوقاتم تلخ باشد یك‌گیلاس «رم» می‌خورم ودیگر هیچ .»

هانری‌کنیاکش را سفارش‌کرد و زیدلر بحث دربارهٔ نقشه‌اش را ادامه داد :

«ونه‌تنها یك‌بارخوب خواهم ساخت ویك میگسارحسابی استخدام خواهم کرد بلکه نمایش خوبی هم‌راه خواهم انداخت .»

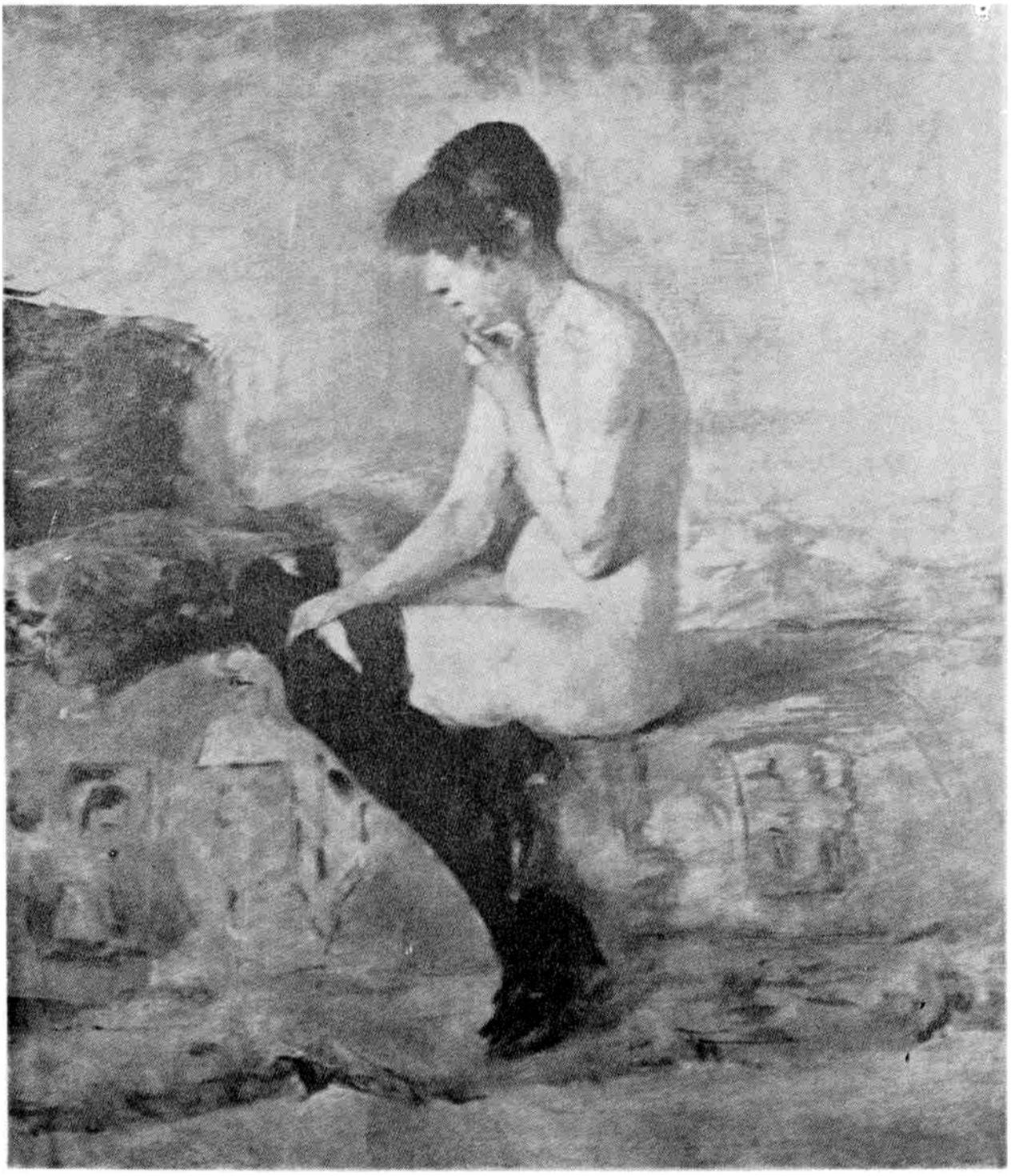
«نمایش ؟ درسالن رقص !»

«البته . مردم‌که تماما نمی‌توانند خودشان برقصند . به‌اضافه سرگرمی هم لازم دارند. نمایش منظمی راه خواهم انداخت. آنهم نه‌روی صحنه مانند فولی‌برژه‌که برای دیدن رانهای دخترها احتیاج به دوربین داشته باشی . درست وسط سالن جائی‌که همه بتوانند به‌آسانی زنها را تماشاکنند . و چه نمایشی ! در اول به‌عنوان پیش غذائی، وقتی مشتریان دارند وارد می‌شوند، ایوت‌گیلبرت راعرضه می‌کنم . اسمش را نشنیده‌ای . شنیده‌ای ؟»

هانری سرش‌را به‌نشانهٔ منفی تکان‌داد .

زیدلرگفت : «خواهی شنید . او را در یك‌کافهٔ‌کوچکی پیداکردم‌که‌کسی قدرش را نمی‌داند . بهت بگویم دختر با استعدادی است ، شیوهٔ خاصی دارد . باچشمان به زیر افتاده مانند باکره‌هائی‌که یبوست داشته باشند تصنیف‌های هرزه را چنان می‌خواندکه موی تنت سیخ می‌شود . وقتی تمرین را شروع‌کنیم او را می‌بینی ومطمئنم‌که ازاو خوشت خواهدآمد ، محشر خواهدکرد . بعد به‌مشتریان فرصت می‌دهم‌که چند بار برقصند وگرم وتشنه شوند . و بعد ازآن وقتی سفارش مشروب می‌دهند عایشه‌را عرضه خواهم‌کرد . عایشه راهم نمی‌شناسی !»

بدون اینکه منتظر جواب هانری شود ادامه داد: «دختر ولگرد بی‌شعوری



برهنه ، ۱۸۸۲ ــ موزهٔ آلبی

است ، به بی‌شعوری خود مشتریان . اما وقتی شروع به جنباندن ماتحت و رقص شکم خود می‌کند شلوار ازپای آدم بیرون می‌کشد. این دختر نافی داردکه باآن همه‌کار می‌کند جز خواندن سرود ملی « Marseillaise . » بعد ازعایشه یك خردهٔ دیگر رقص وسپس نوبت آکروباسی می‌شود . این‌هم برای زنها . زنهارا که می‌شناسی . دوست دارند مردان عضله‌دار را درلباسهای تنگ پشت‌گلی تماشا کنند . تحریکشان می‌کند . بعد بازکمی رقص وچند نمایش دیگر وآخرسر کان کان . قبول‌کن‌که ازکان‌کان بهتر برای پردهٔ آخر چیزی نیست .»

هانری پاسخ داد : «نظرگیر است» وبالبخندی ادامه داد : «حتی گاهگاهی نظر پلیس راهم می‌گیرد .»

زیدلر موضوع رابایك تکان مختصر دست برگزارکرد . ناگهان صورتش از ناراحتی سرخ شد و شرمسارگفت : « شاید خیال‌کنی من دیوانه‌ام‌که اینطور حرف می‌زنم ؟»

هانری یك‌طرح اعتراض‌آمیز کشید .

« شاید هم فکر می‌کنی‌که چرا این حرفهارا به‌تو می‌زنم ؟ » زیدلر ادامه داد : « مخصوصاً که یك ساعت نیست باهم آشنا شده‌ایم . اما مدتها بودکه این افکاررا پنهانی پیش‌خودم می‌پروراندم وبالاخره‌موقعی می‌رسدکه آدم‌باید حرفش را باکسی در میان بگذارد ، باکسی‌که بشود به او اطمینان‌کرد . هیچ تا بحال احساس‌کرده‌ای‌که نمی‌توانی فکرت را پیش خودت نگهداری و باید باکسی‌که حرف ترا می‌فهمد بگوئی ؟»

چشمانش را بادقت به‌روی هانری دوخت و نگاهشان در یك لحظه به هم آمیخت .

«در اولین لحظه‌ای‌که شمارا دیدم این احساس راکردم . فرمودید اسم‌شما چه بود ؟»

«تولوزلوترك ولی‌مردم به‌خاطرسادگی وکوتاهی تولوزصدایم می‌کنند.»

«باری موسیوتولوز من اینطور احساس‌کردم .»

«از اظهار اطمینان سرکار خیلی ممنونم و البته راز شمارا به‌کسی نخواهم

گفت . این سالن رقصتان راکجا خواهید ساخت ؟»

« همینجا در مونمارتر .»

« فکر نمی‌کنیدکمی پرت باشد . تانمایشگاه خیلی راهست .»

«خیر موسیو تولوز . مونمارتر بهترین جاهاست . مدتیست آنرا برانداز می‌کنم . همه چیز دارد ، جالب است، جنده داراست ، جای لوطی‌هاست ، همان جائیست‌که جهانگردان می‌پسندند . جهانگردان فکر می‌کنندکـه هنرمندان خیلی رومانتیك‌اند .»

هانری لبخند زنان جواب داد : « اغلب هنرمندان واقعاً رومانتیك هستند . اما فکر کرده‌ایدکه در مونمارتر سالن رقص زیادست ؟»

«مانند سالن رقص‌من زیاد نیست . آنکه من می‌خواهم بسازم نظیر ندارد. قول می‌دهم‌که مثل مال‌من هیچ جا حتی در سان فرانسیسکو هم نباشد . باورکنید آنهائی‌که در سان فرانسیسکوست الحق بی‌نظیر است ولی بامال من‌فرق خواهد داشت . اینکه من می‌خواهم بسازم مخلوطی است از سالن رقص و تماشاخانه و جنده‌خانه . بایك همچو جائی حسابت غلط درنخواهد آمد .

« حتی ساختمانش هم متفاوت خواهد بود . آنرا بـه شکل یك آسیای بادی خواهم ساخت . چرا ؟ برای اینکه از دیگران متمایز باشد . و رنگش را هم قرمز خواهم‌کرد . داخل و خارج . چرا ؟ بـرای اینکه در تمام پاریس یك ساختمان قرمز نیست . به‌علاوه رنگ قرمز خیلی قشنگست ، به‌خصوص درشب . قرمز به‌زنان جلوهٔ بیشتر می‌دهد و مردان را تشنه وشهوتی می‌کند . ومثل آسیای بادی چرخ باد نما هم خواهد داشت و آنرا با چراغهای برق سرخی‌که تازه از آمریکا آمده چراغانی خواهم‌کرد . از پانزده‌کیلومتری می‌شود آنرا دید . می‌توانید تصورش را بکنید ؟»

مکث‌کرد ، به فضای لایتناهی خیره شده بود وبا چشم خیال چرخ و فلك درخشان را درآسمان شب می‌دید . آنگاه‌گیلاسش را برداشت و بایك جرعه سر کشید و باپشت دستش‌کف آنرا ازپشت سبیل نقره فامش پاك‌کرد .

«بله موسیو تولوز، بااینهمه‌سیاحان انگلیسی وامریکائی پولدارکه به‌پاریس

می‌آیند، هفت هشت‌ماه به‌من وقت‌بده ومن مشهورترین‌کاباره‌های فرانسه‌را خواهم ساخت . فرانسه ؟ چی می‌گویم؟ درتمام دنیا . خیرحسابم درست است. حسابش راتا جزئیات آن‌کرده‌ام . اسمش را هم حتی انتخاب‌کرده‌ام . اسم‌کامل عیاری . می‌دانید اسمش راچه خواهم‌گذاشت ؟»

هانری گیلاس‌کنیاکش را به لبانش برد و اعتراف‌کرد : « ابداً به فکرم نمی‌رسد . »

« اسمش را مولن‌روژ خواهم گذاشت موسیو . یادتان باشد مولن‌روژ ، مولن‌روژ ! »

۱۱

در دوم آوریل ۱۸۸۹ پرچم فرانسه بربالای برج ایفل به اهتزاز درآمد. موسیو سادی‌کارنو . رئیس جمهور فرانسه‌که در لباس شب با شکوه می‌نمود در ساعت ده صبح نمایشگاه بزرگ بین‌المللی‌را افتتاح‌کرد . ویك میلیون فرانسوی آرزوی دیدن دنیارا بدون اینکه ازمیهن خود خارج شود تحقق یافته دیدند .

ماههای متوالی جمعیت عظیم مردم به شهر مصنوعی بین‌المللی شان دومار هجوم می‌آوردند ، و زنان چادر آبی سودانی ، قالی بافان تونسی ، خواجه سرایان مراکشی . زنان سینه برهنهٔ آمازونی. شاهزادگان آرایش‌کردهٔ افریقائی، صیادان مروارید تاهیتی، سرداران‌کنگوئی، مارگیران آنامی، جادوگران مارتینیك راکه در لباسهای پوست ببرو شیرو افعی طبل می‌زدند ورقص می‌کردند وپا می‌کوبیدند تماشا می‌کردند . شاگرد مدرسه‌های پاریسی از پشت فیلهای صبور بالا و پائین می‌رفتند و زنهای سبکسر و جلف خنده‌کنان سوار شترها و اسبهای عربی می‌شدند. خانمهای پالتوپوست‌پوش وکلاه نعلبکی‌وار برسرعطرهای الجزیره‌ای را آزمایش می‌کردند و دستبندهای تونسی می‌خریدند وشوهرانشان عمداً خودرا میان جمعیت‌گم می‌کردند وسراز چادر رقاصان هندی در می‌آوردند .

از انگلستان طرفه مردی آمد ، بشکه مانند با چشمهائی شبیه چشم وزغ که

گترسفید می‌پوشید و یخهٔ نیم‌تنه‌اش اطلس بود. آناًقلبهای ده‌هزاردختردلبروعشوه‌گر پاریسی زیرسینه بندهای استخوان نهنگی‌شان پرپرزد . درسن چهل‌وهشت ادوارد شاهزاده ولز Prince of wales بچهٔ شرور دربار ملکه ویکتوریا بود . اما درپاریس پادشاه وتاج سرهمه بود . نوه‌های سان‌کولت‌ها که پادشاه طیب و طاهر خود راگردن زده بودند هر جا این خیابان‌گردمکش مرگ ما را می‌دیدندکه مثل دودکش ، سیگار دود می‌کرد و دارای تمام سجایائی‌که در یك شاه می‌پسندیدند بود از فریاد هورا صدایشان می‌گرفت . وقتی موسیو ادیسون یعنی مرد معجزه‌آسائی‌که ماشین‌را به‌حرف‌زدن واداشته وخورشید رادر بالونهای شیشه‌ای‌کوچك تسخیرکرده بود ازاقیانوس اطلس‌گذشت و در «اتاق پرنده» به بالای برج ایفل رفت ، شورو شادی به‌نهایت درجه رسید .

چنانکه روزنامه‌ها پیش بینی‌کرده بودند مردم جهان بـه پاریس هجوم آوردند . دیگر در ایوان‌کافه رستورانها به همهٔ زبانها صحبت می‌شد . پیشخدمتها و مشروب فروشها و میخانه دارها آموخته بودندکه یك دولار پنج فرانك ، یك پوند بیست‌وپنج فرانك ، یك روبل چهار فرانك وکروتزر اتریش فقط دوشاهی ارزش دارد . یك فلورین هلندی دوفرانك ونیم می‌ارزد . زنان لوند در زبانهای خارجه به مقام‌کارشناسی رسیدند ودر محاوره اصطلاحات بیگانه‌را به‌کار می‌بردند « شما انگلیس ، بله ؟ مردهای انگلیس خیلی خوب . خیلی آقا . اما لندن خیلی غمگین ، خیلی ملول . لندن عشق نـدارد . پاریس خیلی عشق . پـاریس زنهای خیلی قشنگ خیلی شنگول من خیلی شنگول بـاانگلیسی . او ــ لالا . شما برای من یك‌گیلاس شراب بخر . بله ؟»

در مونمارتر ، مولن‌روژ گردش پره‌های ارغوانی درخشانش را شروع کرد و هانری با وفاترین مشتری آن بود . در تمام مدت پائیز مخلوق عجیب زیدلر را می‌دیدکه به تدریج حیات می‌یافت . مدیر سابق سیرك تبدیل به‌ماشینی شده بودکه روزی شانزده ساعت‌کار می‌کرد و بـه جزئیات هرکار می‌رسید . از داربستها بالا می‌رفت و به سرکارگرها داد می‌زد و فرش و چینی انتخاب می‌کرد وکارمند استخدام می‌کرد و تمرین‌ها را پیش می‌برد و باکلی فروشان چانه

می‌زد و چون رعد می‌غـرید و مزاح می‌کرد و سیگار بـرگ آتش نزده‌اش را می‌جوید . آشنائی او با هانری تبدیل به دوستی واقعی شده بود . « باورکنید موسیو تولوز. حسابم غلط درنخواهد آمد . فکر همه چیز راکرده‌ام و با افتتاح این نمایشگاه درظرف چندهفته . .. . معذرت می‌خواهم. آهای آقا، تکان بخور جانم. خیال می‌کنی روزی دوفرانك به‌تو می‌دهم‌که واسهٔمن مگس پرانی‌کنی ؟ بله ، موسیو تولوز . چنانکه می‌گفتم . . . . راستی از این‌بار خوشت می‌آید ؟ چوب ماهون خالص خیلی مایه رفتم. اما صبرکن سارا پشتش برود. برایت‌گفتم که بالاخره استخدامش‌کردم ؟ بله‌کردم .کندنش ازفولی‌برژه چندان آسان نبود. اما بالاخره آوردمش . »

کی‌می‌خوابید وکی استراحت می‌کرد؟ هیچکس نمی‌دانست. همهٔآنهائی که دورش بودند ازپا می‌افتادند . ترمولاوای خپله و چاق‌که روزی مسخرهٔ سیرك بنامی بود و اکنون معاونت زیدلر را می‌کرد از بس این طرف و آن طرف می‌دوید و با دستمال سرخ خود عرقش را پاك می‌کرد پا برای خودش نگذاشته بود .

در ماه مارس تمرین درمیان صدای چکش واره وفریاد سیم‌کش‌ها و بوی رنگ شروع شد .

هانـری ، لاگولو و ساردین و نی‌نی پاتن‌لروسایرلنگ و تخته اندازهای له‌لی را دوباره دید . نفس زنان و عرق ریزان بین برنامه‌ها دور میز او جمع می‌شدند ، زیرا این بار دیگر کان‌کان از روی برنامه بود نه هرچه هرکه دلش می‌خواست .

گاهی زیـدلر خودش را روی صندلی‌کنار او می‌انداخت و سیگارش را دائم از یك گوشهٔ دهان به گوشهٔ دیگر می‌غلتاند . « خوب موسیو تولوز ، نمایش چطور است . ملاحظه‌کردیدکـه همهٔ دخترها را جمع آوری‌کردم و لاگولو را سردسته شان کردم . باور کنید محشر خواهد شد . صبرکنید تا اعلانش بیرون بیاید . قشنگترین اعلانی‌که تا به حال چاپ شده . خیلی پول خرجش‌کردم ولی می‌ارزد ، چونکه اعلان خوب مشتری می‌آورد . تبلیغات ، موسیو، راز هرکاریست .... معذرت می‌خواهم . آهای‌تو ، روی بالکون ، بیکار

ول نگرد. ببخشید. عایشه! آهای عایشه بیا اینجا. این‌چیه‌که می‌شنوم تو بالاگولو دعوا راه انداخته‌اید ؟ خیال می‌کنی‌اینجاهم مثل‌آن منجلابی است‌که تو پیش کار می‌کردی ؟ اگر یك بار دیگر ببینم شما دو نفر دعوا راه انداختید ، می‌دانی چه کار می‌کنم . دم هردویتان را می‌گیرم و با اردنگی بیرونتان می‌کنم . فهمیدی ؟ حالا برگرد سرکارت . راستی مسیو تولوز ، شما تابلوئی دارید که مـن اینجا آویزان کنم ؟ یك چیزی که رنگ قرمز خیلی داشته باشد ؟ »

مولن روژ پس ازگشایش ، خانهٔ هانری شد . همه را می‌شناخت وهر کار دلش می خواست‌می‌کرد. هیچ‌مقرراتی دربارهٔ اوقابل‌اجرا نبود. خوراك‌فرستادن به خانهٔ اشخاص ممنوع‌بود ولی اوهروقت‌می‌خواست از آشپزخانهٔ آنجا برایش غذا می آوردند و مهمانیهای کوچکی ترتیب می داد . دختران کان‌کان سرمیز او می نشستند و دربارهٔ مناسبات عاشقانه شان با او گفتگو می‌کردند . عایشه در رقابت خود بالاگولو می‌کوشید هانری رابه طرف خود بکشاند . سارا از پشت بار درسهای فراوانی درمضارالکل‌به اومی‌داد .

بدین ترتیب بهار و تابستان فوق‌العادهٔ سال ۸۹ به پایان رسید . پاریسیها به وجود خارجی‌ها وبرج ایفل درمیان خود عادت‌کردند ، ساکنان مونمارتر نیز به‌بالهای چرخان مولن‌روژ . درماه اکتبر سیاحان کم‌کم روبه‌خانه به‌راه افتادند . یکماه بعد درهای نمایشگاه بسته شد . شهر جادوئی «شان دومار» با فرو افتادن اولین برفهای زمستانی‌آب شد.کاخهای بیگانه چهارچوبهای ترحم‌آمیز و ارزان قیمت خودرا برهنه کردند و بعدهم اثری از آنها برجای نماند .گله های رنگین وحشیان به جزایر وصحراها و جنگلهایشان فرستاده شدند . فقط . فقط برج ایفل مانند زرافهٔ سرگردانی‌که ازسیرك رفته‌ای بازمانده باشد برجای باقی‌بود. پاریس دوباره بحال اول بازگشت .

پایان آن سال نامهٔ مشکوکی که تمبر خارجی داشت جهت هانری هدیه آورد . مادام لوبه نامه را به او داده گفت :

«امیدوارم خبر مرگ و میر کسی نباشد .

وقتی هانری نامه را خواند ، جواب داد : « بـر عکس Société des Vingt از من دعوت مـی‌کندکه در ژانویه نمایشی از کـارهای خود ترتیب دهم . »

مادام لوبه فوراً گوش به زنگ شد . « یعنی می‌خواهید بروید ؟ »

«البته مادام لوبه . افتخار بزرگی است . »

« افتخار ، چه حرف خوبی ! مگر در بروکسل خودشان نقاش ندارند ؟ اگر موسیو میل داشته باشند بروند البته‌میل‌خودشانست . هر جا بخواهند بروند آزادند حتی به چین و افریقا . »

لبان نازك و آرواره‌های لرزانش حاکی از توفان درونش بود . ناگهان حالت بغض و خشمش فروکش‌کرد و اشك در چشمانش حلقه زد .

« اگر خدای نکرده اتفاقی برای شما بیفتد ، اگـر زمین بخورید ... میان این بلغارها چه خواهیدکرد ؟ »

مدتی طول‌کشید تا هانری به او حالی‌کندکه بروکسل چند ساعت راه تا پاریس بیشتر نیست و بروکسلی‌ها بلغار نیستند ، که بلژیکی‌ها هم‌فرانسه صحبت می‌کنند و طبیب‌های درجهٔ اول دارند .

به اضافه ، موسیو سورا را که می‌شناسید ، آقای قد بلندی‌که گاهی اینجا می‌آید نیز دعوت شده و ما با هم خواهیم رفت . »

باز شب اول سال نو فرا رسید و هانری با مادرش کنار آتش نشستند . آنروز بعد از ظهر برای مادرش گل سفیدی‌که خیلی دوست می‌داشت و برایش گران تمام شد فرستاده بود . سر شام کوشیده بودند که خود را شاد وانمود کنند . هانری شوخی‌کنان از مواظبت‌های مادام لوبه تعریف کرده بودومادرش متظاهر باینکه‌ازشوخیهای‌او تفریح می‌کند خندیده بود. پس از آن برای‌نوشیدن قهوه به اتاق نشیمن رفته و در بارهٔ هوا و آنت و ژوزف خیلی رسمـی گفتگو کرده‌بودند. به‌تدریج‌گفتگو به‌چند اظهار نامربوط‌کاهش‌یافته واکنون‌بدون اینکه به هم نگاه‌کنند روبروی هم نشسته بودندو مامان سرگرم بافتنی بود و او بدنبال موضوعی می‌گشت که صحبت را دوباره شروع‌کند .

پس از مراجعت او به مونمارتر روابط ایشان تبدیل به بازی محـزون

و بسیار ظریفی شده بود که هر دو با مهارت نقصان یا بنده‌ای بازی می‌کردند. صحبت آنها به سبب شکاف بزرگی که بین دو دنیای آنها موجود بود غیر ممکن شده بود. هانری می دانست که مادرش از وضع زندگی او راضی نیست و نمی تواند باشد. بنابراین عقل‌می‌کرد و دربارهٔ آن چیزی‌نمی‌گفت. محبت‌آنها نسبت بهم تمام نشده بود بلکه‌فقط باهم بیگانه شده بودند، وعشقشان باوجودخلل ناپذیری، تلخی بیگانگی وغم تنهائی آنها را شدیدتر می‌ساخت.

« مامان راستی گفتم که از طرف Société des Vingt دعوت شده‌ام برای نمایش کارهای نقاشی خودم به بروکسل بروم ؟ »

«راستی ؟ چه خوب ! خیلی از شنیدن آن خوشحالم. » و به هانری تبسم کرد.

هانری ازپشت عدسی عینکش نگاه محزونی به مادرش کرد. بیچاره مامان، مامان عزیز! به‌جریان واردنبود! با وجودی که‌این خبر برایش بی اثر بود می‌کوشید شاد جلوه کند. اهمیت این دعوت را نمی‌فهمید. اگر هم می فهمید برایش فرقی نمی کرد. آنقدر از زندگی‌پر معصیت او در مونمارتر و «عرق خوردنش» ، به خصوص عرق خوردنش ، پریشان و ناراحت بود که تشخیص نمی‌داد هانری اسم و رسمی برای خودبه‌هم زده است.

مثلا روی جلد «یك‌سن‌لازار» را تا به حال دیده بود ؟ طرحهائی که برای مجله‌ها کشیده بود ، تابلوهای او که‌درپاره‌ای مغازه‌های تابلو فروشی دیده‌می‌شد، تقریظ هائی که‌ناقدان‌برکارهای اونوشته بودند ، آیا اینهارا می‌دانست ؟ هیچگاه حرفی نزده بود. شاید این دعوت‌اورا قانع کند که پسرش بیش از یك ولگرد کوی مونمارتر است ، که زندگی اوفقط عرق خوردن و عشرت درمولن روژ نیست ، که او کار می کند ، سخت‌کارمی‌کند ...

بااشتیاق‌فراوان دربارهٔ Société des Vingt برای‌مادرش‌توضیح‌داد.

«این جمعیت مرکب از عده‌ای نقاش بلژیکی است که هرسال چند نفر نقاش خارجی را دعوت می‌کنند با آنها نمایشی ترتیب دهند.»

آنچه‌که به‌این جمعیت‌اهمیت می‌داد این‌بود‌که در تشخیص استعدادارزش هنری نقاشان آن چنان بصیرتی داشت‌که آنهائی را که دعوت می‌کرد اغلب نقاشان بزرگی می‌شدند .مردانی چون رنوار **Renoir** ، ویسلر **Whistler**، سارجنت **Sargent** ، ورودن **Rodin** همه از جملهٔ مدعوین آنها بودند .

و در انتظار تمجید مادرش اضافه‌کرد : « من جوانترین نقاش هستم‌که تا به حال دعوت شده‌ام . »

«واقعاً خیلی شحالم . »

«آرسن الکساندر ، ناقد هنری روزنامهٔ فیگارو مقاله‌ای در این باره نوشته ومی‌گوید .... »

همانطورکه حرف می‌زد امیدش‌کاهش می‌یافت . فایده‌ای نداشت .مادرش اهمیت نمی‌داد کـه آرسن الکساندر کی بود ودعوت جمعیت چه معنی‌داشت . به نظر او هانری همیشه یك آدم شکست خورده ، شکست خوردهٔ محبوب ، ولی به هر حال شکست خورده‌ای‌بود . و هرگز مردود شدن اورا در امتحان فراموش نمی‌کرد. زیرا او هم‌گرفتار تبعیضات طبقاتی خود بود . به نظرش موسیقی‌دانان خوب ازکنسرواتوار فارغ‌التحصیل می‌شدنـد . بهترین هنرپیشه ها در کمدی فرانسز **Comédie Française** بازی می‌کردند و خوانندگان خوب دراوپرا می‌خواندند ونقاشان خوب درنمایشگاه بزرگ نمایش می‌دادند .

هانری سرخوردگی‌خودرا در خود خفه کرد و فقط بخاطر اینکه سکوت را بشکند به گفتگو ادامه داد . می‌گفت‌که میان تابلوهائی‌که به نمایشگاه خواهد فرستاد پورترهٔ مادموازل دیلوهم خواهد بود (صحبتی از پورتره های دیگری‌که سال قبل از دخترهای پروکه ساخته بود نکرد) . مادموازل دیلو دخترخانه ماندهٔ محترمی بودکه هانری بوسیلهٔ موسیو دگا شناخته بود . مادموازل دیلو درس پیانو می‌داد و با دو برادرش‌که هر دو موسیقی‌دان بودند در یك خانهٔ بزرگ زندگی می‌کرد . دزیره برادر بزرگتر در اوپرا باسون می‌زد (اینهم برای اینکه متشخص جلوه کنند) و برادرش فلوت می‌زد . شبهای یکشنبه دیلوها مجلس موسیقی گرمی به راه می‌انداختندکه موسیو دگا هرگز آنرا ازدست نمی‌داد زیرا موسیقی را بطور اعم و مـوسیقی مـوزارت را بطور اخص بسیار دوست

می‌داشت .

و تا توانست موضوع خانوادهٔ دیلو راکه چه خانوادهٔ بافرهنگی بودند، باچه اشخاصی درخانهٔ ایشان آشنا شده بود و شبهائی‌که به‌منزل آنها می‌رفت به او چقدر خوش می‌گذشت ، کش داد . مادرش از اینکه هانری دوستانی به آن خوبی‌داردو مادموازل دیلو التفات‌کرده‌گذاشته بودازاونقاشی‌کند اظهارخوشحالی کرد ... وسپس سکوت مانند پرده‌ای میان آنها فرو افتاد ، سکوتی پراز حرف‌های نزده .

یك‌ساعت دیگر به‌همین ترتیب سپری شد .گاهی هردو طرف می‌کوشیدند که‌موضوعی برای‌گفتگو بیابند ویکنواختی سکوت وملال‌آن‌را بشکنند. سرانجام ساعت مرمری روی پیش‌بخاری زنگ زد .

«هانری خیلی متشکرم‌که شب سال‌نو رابا من‌گذراندی اما می‌دانم‌کارهای دیگرهم داری ومن نمی‌خواهم ترا ...» هانری بابوسه‌ای پرمحبت وزمزمهٔ «سال نو مبارك مامان» بیرون آمد .

درکوچه درشکه‌ای را صداکرد. خودرا داخل‌آن انداخت وبه درشکه‌ران دستور داد :

« مولن‌روژ . »

درشکه‌که به راه افتاد هانری به پشتی تکیه‌کرد و بـه تماشای پنجرهٔ اتاق مادرش‌که میان‌ردیف درختهای بلوط سیاه روشنی می‌زد مشغول شد. بیچاره مامان در شب جشن سال نو تنها بود ! شاید می‌بایستی شب را با او می‌گذراند ؟ ولی چه فایده‌که آن‌روز فقط باعث‌آزردن یکدیگر می‌شدند ...

آهی‌کشید ویخهٔ نیم‌تنه‌اش رابالا زدو درگوشهٔ صندلی لم‌داد .

« درست است‌که‌کمی زیاد مشروب می‌خورد . مگر چه می‌شود ؟ هروقت بخواهد ترك خواهدکرد . الکل درد پای اورا ــ همان درد لعنتی او راکه هرگز قطع نمی‌شد ــ آرام می‌کرد . مردم این‌را نمی‌فهمیدند .

به درشکه‌ران پرخاش‌کرد چرا تندتر نمی‌راند .

درشکه‌ران از زیر باران به‌پرخاش او پاسخ‌گفت: «تندتر ازاین نمی‌شود رفت . امشب شب عید است وهمه درخیابانها ریخته‌اند . »

PersianPDF.com

«بسیار خوب عجله‌کن بلکه قبل‌از شب عید سال بعد برسی .»

سرش را از پنجرهٔ درشکه بیرون‌کرد که درشکه ران را نگاه‌کند . صدای صوت خنده مانند او را زیر باران شنید . از شادابی نیرومند او خلقش کمی جا آمد . معلوم می‌شود دنیا آنقدرها هم بد نیست‌که حتی درشکه رانها هم هنوز می‌توانند زیر باران خنده‌کنند . خندیدن ، سر زندگی همین است . تا می‌توانی بخند وتا ممکن است فکر نکن. لابرویر خوب می‌گوید : «برای خندیدن منتظر خوشبختی نشو . شاید بمیری و هرگز نخندیده باشی . » این لابرویر شخص باذکاوتی بود.

درشکه بالاخره به مولن روژ رسید و نگهداشت . سردر و دیوار آن را با چراغهای رنگارنگ بمناسبت جشن سال‌نو چراغانی‌کرده بودند .

«خوش آمدید موسیو تولوز . خوش آمدید موسیو تولوز ... شب بخیر موسیو تولوز ... خوش آمدید موسیو تولوز .»

بەدربان وصندوقدار وچند نفر دیگر ازکارمندان دست تکان‌داد وبدون توجه به‌تابلو سیرك خودش‌که ازدیوار آویزان بود از سرسرا گذشت* .

ترمولادا در شیشه‌ای راکه سرسرا را از سالون جدا می‌کرد بازکرد و گفت : «شب عید را تبریك عرض می‌کنم ، موسیو تولوز. امشب زود آمدید !»

امشب مهمانی‌کوچکی دارم آمـدم ببینم همه چیز آماده است . بعداً اگر وقت‌کردی بیا باهم‌گیلاسی بنوشیم .»

«امشب شلوغ خواهد شد ولی اگرتوانستم خواهم‌آمد .»

نگاه پر معنائی با هم رد و بدل کردند . مولن‌روژ کارش آنطور کـه می‌بایست نگرفته بود . حتی هنگامی‌کـه نمایشگاه دایر بود نیزکاسبی رونقی نداشت . »

« بااین وصف ، توانستی بیا . »

بەسالن رقص رسید . دراینجا چراغها بقدری روشن بودندکه دستانش را سایبان چشمانش‌کرد . هربارکه نظرش به‌آن تالار می‌افتاد از بزرگی وزشتی آن

---

* این تابلو درموزهٔ هنری شیکاگو محفوظ است .

یکه می‌خورد . وضع پوسیدهٔ شاعرانهٔ له‌لی وگرمی کهنگی بارهای مونمارتر را نداشت . برعکس تازگی پر زرق وبرق آن ، انسان را به‌یاد تالارهای سخنرانی ایستگاههای راه‌آهن‌که برای یك‌شب به‌صورت‌کاباره درآورده باشند می‌انداخت. درانتهای‌آن برروی سکوئی ، ارکستر ازهم اکنون شروع به نواختن‌کرده بود. مردم‌ردیف صندلیهائی راکه دراطراف صحنهٔ رقص‌بود اشغال می‌کردند. به‌خاطر شب جشن سال‌نو بیرقهای سه رنگ زیر بالکون واز چل چراغ آویخته بودند . این‌نیز به‌آنجا حالت جشنهای رسمی رامی‌داد .

هانری درحالی‌که پس‌از هرچند قدم می‌ایستاد تاخستگی پاهایش رابگیرد به‌سمت بار چوب ماهون پیش رفت . سارا پشت‌آن ایستاده بود و جلو دیوار بلورین ، گیلاسهارا خشك می‌کرد .

واز دورکه او را دید صدا زد : «امشب خیلی زود آمدید.» صورت زیبا و چشمان درشت وموی سیاهش به‌لبخندی‌گشوده شد. «آنهم تمام رسمی. این‌لباسها خیلی به‌شما می‌آید . چرا اینقدر عجله می‌کنید ؟»

اکنون به‌بار رسیده بود، نفس می‌زد ومی‌کوشید لبخند بزند. بایك‌دستش که‌آزاد بود لب پیشخوان‌را چسبید .

نفس زنان‌گفت : « یك‌گیلاس‌کنیاك »

سارا گیلاس پایه بلندرا باچالاکی برداشت و پرکرد وروی میز بارخم شد تا به‌او تقدیم‌کند .

« می‌بینیدکه ازنفس افتاده‌اید . اینقدر عجله نکنید . » و او راکه‌کنیاك را بالا می‌انداخت تماشاکرد : « و اینطور مشروب را سر نکشید . شکمتان را می‌سوزاند . »

گیلاس خالی راروی پیشخوان‌گذارد وروی یکی‌از چهار پایه‌های جلو بار نشست . درآنوقت قدبلند وشانه‌های پهنش هم‌طراز شانهٔ سارا به‌نظر رسید. سارا عکس صورت خورا درعدسیهای عینك اودید .

«راست می‌گویم، موسیو تولوز. چرا مثل سایرمردم خرده خرده مشروب نمی‌خورید ؟ واینطور بالا می‌اندازید ؟»

هانری‌کلاهش را برداشت وعصایش راکنارگذاشت : «تشنه بودم. بازهم

تشنه‌ام . شام را منزل خوردم و خیلی ملولم . از ساعت شش تا حالا مشروب نخورده‌ام .» سیگاری آتش‌زد و کبریت را خاموش کرد . «یکی دیگر بده .»

«اگر خیلی تشنه هستید یك‌گیلاس آب خوردن چطور است ؟کنیاك که رفع تشنگی نمی‌کند .»

« ها ! همینجاست‌که اشتباه می‌کنی . کنیاك رفع تشنگی می‌کند ، غذا را هضم می‌کند ، عضلات را قوت می‌دهد ، خون را می‌شوید ،کبد را جارو می‌کند ، کلیه‌ها را قلقلك می‌دهد ، روده‌ها را به‌حرکت می‌اندازد وحال آدم‌راجا می‌آورد . حالا بیا مثل یك دختر خوب یك‌گیلاس دیگر بریز . واینطورهم اخم نکن . شب سال نوست . آها راستی .... » جیبش را جستجو کرد و جعبهٔ چهار گوشی بیرون‌کشید « بیا . این یك هدیهٔ‌کوچك اما نه خیال‌کنی‌که واقعاً سزاوار آن هستی. همیشه برای‌من موعظه می‌کنی و وامی‌داری برای هریك‌گیلاس اینقدر گدائی بکنم . »

« هدیه ! » سارا با هیجان این را بگفت و دستانش را با پیش بندش پاك کرد . «موسیو تولوز، واقعاً شما مرد نازنینی هستید . » بی‌اراده روی میزخم شد وچون پرنده‌ای‌که نوك بزندگونهٔ اورا بوسید .

« آها این چه بود ؟ خواستگاری ؟ خودت را نگهدار . آن‌کنیاك چه شد ؟ »

سارا انگار نه انگارکه سخن او را شنید و به بازکردن قوطی ادامه داد : «خیلی زیباست . و با امضای من .» بامسرت دستمالهای ابریشمین را لمس‌کرد . «دست‌دوز هم هست .»

« در قدیم مردم به هم گلدان می‌دادندکه شکل اشخاص مهم روی آنها نقاشی شده بود . حالا متمدن شده‌ایم و بـه هم دستمال می‌دهیم . ترا به خدا این کنیاك را برسان .» وبا مشت روی پیشخوان‌کوفت . « اینکه وضع مشتری داری نیست . »

سارا همانطورکه به‌دستمالها می‌نگریست‌گفت: «یکی همین الان خوردید. الکل برای شما خوب نیست .»

«این چه حرفی است ؟ مردم اینطورکاسبی می‌کنند ؟ وزیدلر خیال می‌کند

که‌تو تحفه هستی ؟»

مهربانی و نـرمی شگفتی در چشمان سارا پدیدار شد . « به من چه اگر سایرین می‌خواهند دلو رودهٔ خود راآتش بزنند. اما شما موسیو تولوز ....»

« من که‌گفتم الکل به‌من اثر نمی‌کند . »

« همه همین‌را می‌گویند . »

« درمورد من درست است . مرا تابه حال مست دیده‌ای ؟ دیده‌ای بگو.»

برخلاف میلش اعتراف‌کرد : «نه... بااین وصف برایتان خوب نیست.»

«بازنها بحث نمی‌شودکرد. ترابه‌خدا ! این‌گیلاس را می‌دهی یانه ؟»

« بسیار خوب . اینهم‌گیلاس . بخورید . » و با خشونت‌گیلاس او را پر کرد .

گیلاس‌کنیاك را بالا انداخت . لبانش را لیسید و از روی رضایت خاطر لبخند زد .

« حالاآن دستمالهارا بیندازکنار وبرویم سرموضوع. دروانت خرچنگ‌ها را فرستاد ؟»

سارا رنجیده خاطر پاسخ داد : « اینجا دریخچال گذاشته‌ام .»

« بسیار خوب . شامپانی چطور ؟ »

سارابه‌یك ردیف بطری‌که درسطل‌های نقره‌ای لای‌یخ چیده شده‌بود اشاره کرد : « همه حاضر است . »

« سارا تو جواهری . »

به آئینهٔ پشت بار نگاه‌کرد و زیدلر را دیدکه با شانه‌های افتاده و روحیهٔ خراب، درحالی‌که سیگاربرگ روشن‌نکرده‌ای دردهان می‌گرداند نزدیك می‌شد.

هانری روی چهارپایهٔ خود چرخی زد وگفت : «عزیز دلم چه‌شده؟ انگار آخرین دوستت را بادست خودت خاك‌کرده باشی . الان آنچه تو احتیاج داری یك‌گیلاس مشروب است . سارا زودباش دوتا رم‌دوبل .»

زیدلر باخستگی ازچهارپایه بالارفت وروی‌آن افتاد .

خیره به‌فضا نگریسته زیرلبی‌گفت : «نمی‌فهمم . هیچ نمی‌فهمم .»

هانری‌دستش را روی شانهٔ اوگذاشته‌گفت : «چه را نمی‌فهمی ؟ چیزهائی هست‌که منهم نمی‌فهمم . اما دردتو چیست ؟»

«درد همین است‌که نمی‌فهمم .» نگاهی ازروی افسردگی به هانری‌کرد . «یادت هست می‌گفتم‌که تیرم به‌خطا نمی‌رود ؟ می‌گفتم‌که میلیونر خواهم شد؟ به دفترهاکه رسیدگی می‌کنم داستان دیگری است . اما نمی‌فهمم چرا ؟ نمایش خوبست ، موزیك خوبست ، مشروب خوبست ، مردم ازکان‌کان خوششان می‌آید وقیمتها هم‌بد نیست . پس چرا اینجا شلوغ نمی‌شود ؟»

« امشب‌کـه هست . مردم دارند هجوم می‌آورند . » هانری او را تسلی می‌داد .

زیدلر شانه‌اش را بالا انداخت . « هرجا بروی امشب شلوغ است . یك جای‌کار ما عیب دارد . حتی وقتی نمایشگاه دایربود . حتی نیمی از انگلیسیهائی که انتظار داشتیم نیامدند ، امریکائی هم‌فقط چندتا .» بی‌اختیار پایهٔ‌گیلاس رالای انگشتانش چرخاند . «گمانم خیلی ازخود راضی بودم . اشتباه‌کردم .»

« مولن‌روژ تو هیچ‌عیب ندارد به‌جزاینکه مردم ازآن بی‌خبرند .»

افسردگی زیدلر تبدیل به‌رنجش شد . « شمارا به خدا هانری ، دیگر چه می‌خواهند ؟ پولی‌که من صرف تبلیغ‌کردم . اعلانهای من درهر سوراخی بروی هست . جائی نیست‌که بروی و نباشد .»

« درست ولی مردم آنرا نمی‌بینند . »

« یعنی‌چه مردم‌آنرا نمی‌بینند . چرا نمی‌بینند .»

« چونکه اعلان تو اعلان نیست .»

« نمی‌فهمم این اعلان‌را بهترین نقاش این فن‌کشیده .»

« اگر میکل‌آنژ هم‌کشیده باشد بـاز خوب نیست . نقاشی خوبیست ولی اعلان خوبی نیست . »

درچشمان زیدلرنور هوشیاری تازه‌ای درخشید . «فرقش چیست ؟»

« همان فرقی‌که میان انفجار توپ و نـوای نی موجود است . اعلان باید تکان دهنده ، اصیل ، حتی تـو ذوق زننده باشد . اعلان باید تـوی چشم بزند ، بیننده را سرجا خشك کند و مثل‌کنه‌که به پشت سگ می‌چسبد به مغز

او بچسبد . زیدلر خوب فکر کن ، این اعلان توچه مـی کند . عکس دختـر خوشگلی است‌که روی خر نشسته خندهٔ اوسی می کند وپاهایش را نشان‌میدهد . اینکار چه ارتباط بامولن تو دارد ؟ »

«پس چکار باید بکند ؟»

خندهٔ گشادی لبان هانری را گشود . «عزیز دلم خیلی واضح است چکار باید بکند . کان‌کان باید برقصد .»

«کان کان !»

چشمان زیـدلر در صورتش گشادترشد . « حق باتوست هانری . حق با توست . خوب فهمیدی . »

هانری که از موضوع به هیجان آمده بود ادامه داد : «بـایـد دامنش را تکان بدهد و پاهایش را بالا بیندازد . و اینکار را باید در میان جمعیت نشان داد- یعنی که اینکار هر شب میان مردم و پیش رویشان نه روی صحنه انجـام می‌گیرد. فهمیدی !»

چون افکار زیدلر را در صورتش خواند حرف خودرا قطع کرد .

«چی ؟ صبر کن ببینم . اگر آنچه که من فکر می‌کنم توهم فکر می‌کنی بهتر است آنرا فراموش‌کنی . اعلان ترا من نقاشی نخواهم‌کرد . ابداً صدسال طول می کشد تا آدم نقاشی روی سنگ را برای چاپ بیاموزد . .»

زیدلر نیشخند کنان میان سخن او دوید «باباکوتل یادت خـواهد داد . آن یکی‌را هم او چاپ‌کرد . خیلی آدم خوبیست .»

«به من چه که خوبست یابد . من اعلان ترا نخواهم کشید . مـاه بعد می خواهم به بروکسل بروم و هزار کار دیگر دارم . هرچه بگوئـی یـابکنی تأثیری . . .»

نیم ساعت بعد ، پس از اینکه هانری اعتراض کنان اعلام کرد که هیچ خواهش و تمنائی‌اوراوادارنخواهدکرد که‌اعلان رابکشد . و پس از توضیحات مکرر که نه به آن کار علاقمند است و نه آنرا بلد است و پس از فریـاد زدن به سر سارا که به استدلال و بحث و استدعا و چاپلوسی و وعده های زیدلر ، التماس های خودرامی افزود و پس از مشتهائی‌که روی میز کوفت وتهدیدهائی

که کرد وگفت که دیگر پا به مولن روژ نمی گذارد ، تسلیم شد .
سارا پشت زیدلر با چشمانی که از اشك‌حق شناسی نمناك بودگفت :
«اما اعلان خوبی خواهد شد .»

هانری به‌اوغرشی کرد : «ازپیش من‌دورشو . دلم میخواهد کله‌ات‌رابکنم. داشتم منصرفش می‌کردم که تو وارد حرف شدی، و گفتی هرکـه وارد می‌شود تابلوی مرا تماشا می‌کند . »

«راست گفتم تماشا می‌کنند . »

«شایدهم بکنند ولی حقش نبود به او بگوئی . چرا زنها نمی توانندجلو زبانشان را بگیرند . ببین چه کردی ؟ حالا باید بروم پیش این بابا کرتل لعنتی وچاپ سنگی یاد بگیرم . پنج سال طول می‌کشد تا این اعلان را بکشم . »

به ساعتش‌نگاه‌کرد ، بی‌اراده آنراکوك کرد و دوباره در جیبش‌گذاشت. «گمانم بهتر است سر میزم بروم . رفقا کم‌کم وارد خواهندشد . بگوگاستون‌یك بطر کنیاك‌برایم‌بیاورد . موعظه هم دیگر لازم نیست. کنیاك یا اعلان بی اعلان.»

ساراهیکل خنده آور و رقت‌بار اورا که لنگان و به دشواری دورمی شد نگاه‌کرد .

و از پشت او صداکرد: «خیلی از بابت دستمالها متشکرم . امیدوارم سال نو به شما خیلی خوش‌بگذرد .«

ایستاد و به سارالبخند زد .سارا لحظه‌ای نفوذ نگاه غمناك چشمان قهوه‌ای اورااحساس کرد . بیچاره مردکوتولۀزشت چه سخت می‌کوشید فراموش کند .

مردم از هرسو به سالن می ریختند و صندلیهای خالی‌را اشغال می‌کردند پیشخدمتها کلاههای بوقی کاغذی را بین حضار قسمت می‌کردند . رشته های کاغذی از سقف و بالکونها به سرمردم که در حال رقص بودند می باریدزنـان و مردانی که جا پیداکرده بودند دستکشها و پالتوهای خودرا درآورده به دست پیشخدمتها می‌دادند.

هانری سر میز خود که کنار صحنه گذاشته بودند نشست . عده‌ای

امریکائی پرسرو صدا که سرمیز مجاور نشسته بودند ودسته جمعی بافرانسهٔ شکستهٔ خود به پیشخدمت حالی می‌کردندکـه بزرگترین بطری شامپانی و چهار نفر از خوشگلترین دخترهای‌کاباره را سرمیز آنها بیاورد .

Cet joo - lee petit femms . Oui . oui . Tray joo- lee Oh - la – la . Vive la France .

گاستون یك بطری روی میز هانـری‌گذاشت وگفت : « شب شما به خیر موسیو تولوز، این بطری‌کنیاك شما. ساراگفت‌که به‌شما بگویم ... »

« بسیار خوب . مهم نیست سارا چه گفت خودم می‌توانم حدس بـزنم . احوال زنت چطور است ؟»

«گمانم‌کمی بهتر است . امروز بعداز ظهر به‌بیمارستان رفتم وزنم‌گفت‌از شما تشکرکنم‌که به‌دیدنش رفته بودید . ببخشید موسیو تولوز امشب همه عجله دارند . »

هانری اورا می‌دیدکه باعجله به‌سمت میزعده‌ای مشتری بی‌طاقت می‌رود. گیلاسش را پرکرد و بی‌شتاب مشغول شمردن بشقابهائی‌کـه روی میز او برای مهمانانش چیده بودند شد . اول موریس وبعد بقیه . . . . دوستان مونمارتری ، همکاران‌کمیتهٔ عامله و مفت خورانی‌که برای خوردن خرچنگ و تماشای نمایش مجانی می‌آمدند ...

گیلاس‌کنیاك را بایك حرکت دست بالا انداخت .

مشغول پاك‌کردن سبیلش بادستمال بودکه مشاهده‌کرد موریس باعجله به‌او نزدیك می‌شود . ناگهان احساس دوستی وعلاقهٔ سرشاری به‌آن جوان زیباکه تنها دوست واقعی اوبود وجودش‌را فراگرفت . ازدیدار مجدداو وگذراندن شب سال نو بااو چقدر مشعوف بود .

« معذرت می‌خواهم‌که دیرکردم . » موریس شنل خودرا بازکرد و مقابل او روی صندلی نشست . « برف شروع شده بود و آمد و شد راکندکرده بود . به‌دریفوس برخوردم. یادت هست ؟ منزل‌ما دیدیش . فقط یك‌دقیقه صحبت‌کردم . حالا سروان شده و انتظار دارد بـه ستادکل منتقل شود . و می‌گفت بهار ازدواج خواهدکرد .»

« مبارکست . یك‌گیلاس بدهم ؟ شامپانی رابعد می‌خوریم .»

« حالا هیچ .» بانگاه خاصی به‌بطری‌کنیاك نگاه‌کرد . « اما مثل اینکه تو شروع‌کرده‌ای . هانری توجداً نباید ... »

« ترا به‌خدا تو دیگر شروع نکن . الان ازشر موعظهٔ سارا خلاص شدم . بگذار شب عیدی‌کیف‌کنیم .»

موریس علیرغم میل‌خود سرش‌را تکان‌داد: «بسیار خوب.» چشمش سراسر میزرا درنوردید . « مهمانی‌کلانی است ،کی میاد ؟»

« چند نفراز اشخاص سرشناس هنر و ادب . راستی اگر می‌خواهی تابلو فروش بشوی چرا نمی‌روی موسیو بوسود را ببینی ؟»

«کی ؟»

« موسیو بوسود . ممکن است ترا بـه سمت معاونت تئو استخدام‌کند . هیچکس مانند تئو نمی‌تواند سر موفقیت این‌کار را به‌تو بیاموزد. آخرین باری که اورا دیدم نشناختم . مثل ناخوشها بود . ازدواج‌کرده و بچه‌اش مریض است. و بعدهم موضوع برادرش ونسان‌که برایت تعریف‌کردم. خودت می‌توانی حدس بزنی‌که این واقعه چه برسراو آورد .»

«متشکرم. بعداز تعطیلات به‌دیدنش خواهم رفت . راستی مقالهٔ فیگارو را دربارهٔ La Société des Vingt دیده‌ای ؟»

سخن اورا ورود خانم جذابی‌که خشمناك به‌نظر می‌رسید قطع‌کرد .

چشمان سیاه درخشان سرمه‌کشیدهٔ خودرا بالا انداخت وگفت « شارلی را دیدی ؟گفته بودکه اینجا خواهد آمد .»

« بنشین . الان پیدایش می‌شود . یك‌گیلاس بزن .» به‌موریس اشاره‌کرد: « بادوست من موسیو موریس ژوایـان آشنا بشو . موریس این خانم مادموازل ژرمن نامزدکندر است . »

«آره من بمیرم . نامزدکندر !» باسر به موریس سلام‌کرد ونشست « اگر من باپاپ اعظم ازدواج‌کردم باکندر هم ازدواج خواهم‌کرد . باورکن اگرخودم هم بدانم چرا با این انگلیسی چاق دائم المست مهمل می‌خوابم ، گمانم دلیلش حماقت است .»

دستکشش را در آورد و کلاهش را از سر بـرگرفت و بـدون اینکه نفس تازه‌کند ادامه داد : « باآن دوست خرس‌گندهٔ انگلیسی خودکه مویش را

سر بالا شانه می‌کند و مثل زنها بزك من‌کند رفت ... »

هانری به گازی و آنکتن‌که از میان جمعیت جلو می‌آمدند اشاره‌کرد . آنکتن‌هنوز همان‌کلاه‌بوق‌شدهٔ‌کهنهٔ زمان دانشجوئی خود را به سر داشت. ریش بور او مانند همیشه مجعد بود ، منتهی‌کمی پرپشت‌تر شده بود . گازی نیز همان گازی رنگ پریده و لاغرو نگران همیشگی بود .

وقتی به میز رسید می‌لرزید . « برررر . چه هوائی ، خیس خیس است. آخرش سینه‌پهلو می‌کنم و می‌میرم .»

ژرمن بی‌اراده گفت : « در بیار . »

«نمی‌توانم . جوراب پایم نیست . »

با موریس دست داد . « آقاکه نقاش نیستید ! اگر بچه‌ای پیداکنم‌که به سرش بزند نقاش‌بشود خفه‌اش خواهم‌کرد .»

درآنحال آنکتن برفی راکه روی لبهٔ کلاهش نشسته بود فوت‌می‌کرد و ذرات آنرا در داخل یخهٔ خانمهائی‌که سر میز مجاور نشسته بودند می‌پاشید . شوخی‌کنان اظهارکرد : « چیزی نیست . چند قطره آبست . »

دستهٔ دیگر مهمانان وارد شدند . پیشاپیش آنها دسبوتن یکی از دوستان نقاش او که سیاه قلم کار می‌کرد ، می‌آمد . شنل بلند سیاه ساده‌ای بر تن داشت و چپق گلی بلندی از لای ریش پریشان جو گندمیش بیرون زده بود .

تعظیم غرائی‌که نوك کلاهش را به زمین می‌رساند کرده گفت : «همگی شاد باشید . » تعظیم قرون وسطائی او شیوهٔ همیشگی‌اش بودکه هر چه مست‌تر می‌شد غراتر می‌شد . « امیدوارم‌که باخوس و ونوس همیشه راهنمای شما باشند و هرچه ناقد و تابلو فروش است در روغن داغ ابدی بجوشند . آمین . »

هانری به موریس که نشستن آن قلندر کهنسال را تماشا می کرد چشمك زد .

دسبوتن نگاه مشفقانه‌ای بـه خرچنگهـا که روی میز چیده می‌شدند انداخته گفت : «خوراك ! نعمتی است بهشتی که در زمین می روید . آه کـه چه منظره‌ای! آن خطوط ، آن پیچش‌ها و پهنه ها و نگاه حزن آلودچشمهایش‌را

ببینید. چه سیاه قلمی از آن می‌توان ساخت. رامبرانت دورر دیگر. اماحیف که گرسنه‌ام و آنرا خواهم خورد. در کشمکش بین قلب و معده، معده همیشه پیروز است. »

دسته‌های‌دوتائی و چندتائی مهمانان‌کم‌کم وارد می‌شدند. موریس معرفی می‌شد و زنها لبخندهای تحسین آمیز و عشوه‌گرانه‌ای به او می‌زدند. چندی نگذشت‌که خوردن و آشامیدن و خنده و شوخی شروع شد.

توماس‌ازآنطرف میزصدازد: « هانری، چطور شد ترا به بروکسل‌دعوت کردند. چرا مرا دعوت نکردند؟ »

پاسخ هانری به او نرسید.

بولوال نمایشنامه نویس، غران می‌گفت: « در پردهٔ دوم بیست و هشت فیل روی صحنه آورده‌ام. »

« ازدواج را باید ملغی‌کرد چونکه با موازین اخلاقی و زیست شناسی مغایراست ....»

« نمایش آثار رنوار را در دوران روئل دیدی؟ »

« .... بزرگترین زنان نقاش دنیا از زمان روبنس تا حالا ....»

« ... بوشه تمام پتیاره‌های آشپزخانه‌ها .... سرتا پاکمر وکپل ...»

« لوترك شنیدی‌که سورا .... »

«تابلوی بعدی من مخلوطی از ورونز Veronese و سزان خواهد بود .... »

شب در میان غوغای جشن گذران بود. مردان برافروخته از اثر مشروب و غذای مقوی وبرانگیخته ازنزدیکی و همجواری با زن، با حرارت و اشتیاق مردمی‌که صحبت‌کردن تنها وسیلهٔ فریب خود و فرار از اعلام خطر شکست‌است پر حرفی می‌کردند. گاهگاهی سخن خود را قطع می‌کردند که لقمه‌ای غذا به دهان یا شرابی‌به لب بگذارند و یا برخاسته به رقص پردازند و لحظه‌ای بعد خسته و نفس زنان و تا بنا گوش سرخ سر میز برگردند و خود را روی صندلی بیندازند و دنبالهٔ سخن را از همانجا که نقل مجلس بودند بگیرنـد. و یا از زیر میز با احتیاط ولی پی‌گیر به اکتشاف بپردازند و با رفیقه‌های دوستان خود

لاس بزند

زنان ،که رویهمرفته هشت نفر و همه دارای مشخصات زنان مونمارتری بودند ، به کارهای بسیاری دست زده‌و موفقیت چندانی کسب‌نکرده بودند.عشق ورزیشان نه‌عاقلانه و نه‌خوب بلکه فقط‌بسیار مکرر بود و اکنون در سنین اواخر بیست ویااوایل سی‌امید وآرزوهای جوانی رابه دور ریخته وخود رابه سرنوشت سپرده بودند تا چه در کیسه برایشان داشته باشد .

و امشب در آن‌کاخ‌اهریمنی پرغوغا که برمرکب احساساتشان‌مهمیزمی‌زد و بر افسوس هایشان سرپوش موقت فراموشی می‌گـذاشت به عیش و عشرت پرداخته بودند . باچشمانی از اثر شراب نمناك ودرخشان ، طبیعت زنانگی شان در نتیجهٔ خوی حیوانی افسار گسیخته تلألؤ بیشتری یافته بود . مـی گفتند و می‌خندیدند و می رقصیدند و به‌دست درازی و زیاده‌روی مردان به‌دروغ‌اعتراض می‌کردند و از اینکه جزوی از آشوب بودند وبار دیگر مردان دست تمنا بـه سویشان دراز می‌کردند خوش بودند .

هانری که ازگفتگوی فراوان صدایش خشن و از کثرت استعمال مشروب شنگول بود بی اراده دست دراز کرد و بطری کنیاك را در گیلاس خود خالی کرد.چشمانش‌لحظه ای به میزچهار آمریکائی که دیگر چنان سرگرم خودبودند که زنهای سر میز خودشان را فراموش کرده بودند و لحظه‌ای به سارا که‌چون مجسمهٔ وظیفه شناسی پشت میز بار از اینطرف به آن‌طرف می دوید مشغول شد.

جنجال مردم با نزدیك شدن سال نو افزایش می یافت . زنـان درصحنهٔ رقص به مردان چسبیده ، چشمان خودرا بسته و دهان خودرا انگار که ازوحشت نا محسوسی نگرانند بازکرده بودند .

آری این بودخوشی،این بودزندگی، واین بودراه‌گذارندن شب سال‌نو. هرچه بود از زانوی‌غم بغل‌کردن وکنار آتش درآپارتمان مامان‌نشستن به‌مراتب بهتر بود .لابرویر راست می‌گفت : «برای خندیدن صبر نکن که خوش‌باشی..»

به‌دنبال این فکرگیلاس خودرا بالا انداخت و انگشتان کج خود را بـه سبیلش کشید . گرمی الکل در وجودش منتشر شد .

در این هنگام متوجه شد که چارلز کوندر با حرکاتی عصبی همراه مرد بلند قامت درشت هیکلی که موهای مجعد خاکستریش روی گوشهایش ریخته و صورت تمیز تراشیده وگوشتالویش به دنبال غبغبش لای یخهٔ بلند آهاریش فرو رفته بود نزدیك می شود . هردو لباس شب پوشیده بودند پیراهنهای هردوچین خورده بود و کلاههایشان کج و هردو مست بودند .

هانری به ژرمن که از دلتنگی گریه‌اش گرفته و سر بر روی شانهٔ آنکتن گذاشته بود و غم دل خودرا خالی می‌کرد اشاره کرد وگفت «اینهم شارلی‌تو»

ژرمن فوراً با چشمان باز روی صندلی خود چرخی زد . «خوك ! نگفتم ، نگفتم‌که مثل خوك مست از دروارد خواهد شد .»

کندر با تعارف انگلیسی مآبانهٔ خود مستانه گفت : «هانری ، دوست‌خود اسکاروایلدرا معرفی می‌کنم . نویسندهٔ مشهور و غیره که تـازه از لندن رسیده است ...» کوششی که درراه معرفی دوستش‌کرده بود خسته‌اش کرد ، زانوانش سستی کرد و خودرا روی صندلی انداخت .

تازه وارد که با هیکل سنگین خود به روی صندلی می افتاد گفت «آه ، پاریس تنها شهر متمدن دنیا . دوروز قبل خسته از دست زن و فرزند و وراجی میزبانان لندنی ودردسر معاملات وارد پاریس شدم واکنون تجدید حیات می‌کنم سینهٔ عظیم خودرا گسترد و مشتی هوای غلیظ استنشاق و اضافه کرد . « در اینجا در پاریس می‌توانم نفس بکشم ، فکر کنم ... ها شامپانی ...»

هانری از میان‌دود سیگارش چهرهٔ اورا ورانداز کرد . در صورت غامض ولی‌شفاف او اثر مبارزهٔ‌مردمی‌که با خود در صلح نیستند مشاهده کرد. آرزوهای گناه آمیزی‌در چشمان دردمند و بیرون زدهٔ‌او خوانده می شد . دهانش‌که‌مختصری آرایش کرده بود کوچك ،آویخته و زنانه بود ولی پیشانی‌اش عظیم ، مرمری و مالامال از بزرگی با شکوهی بود *

---

* لوترك پورترهٔ تقریباً تمام مهمانانش را کشیده . پورترهٔ او از بوالو Boileau در موزهٔ‌کلیولاند است . و تصویری‌که از اسکاروایلد در ۱۸۹۵ ساخته در تمام دنیا مشهور است .

هانری می‌خواست به‌سخنان این بیگانهٔ عالیقدر ولی مزاحم گوش دهدکه آنکتن او را صداکرد .

« هانری مگر راست نیست‌که تابلو فروش‌کوچهٔ مارتیر متقلب است ؟»

تابلو فروش ! گوئی این لغت ناگهان در وجود حاضران شعلهٔ آتش خصومت برانگیخت . همه‌شان از دست تابلو فروشان عذاب‌کشیده بودند و با چنان بغضی آنان را منفور می‌داشتندکه دشنام دادن به آنها لذتی شهوانی‌درشان ایجاد می‌کرد و رگهای گردنشان متورم می‌شد و شعله‌های عجیبی در چشمانشان می‌درخشید .

«من از بابت‌کشیدن‌تابلوهای معراج ۲۷ فرانك‌می‌گرفتم ولی این‌شایلوك لعنتی‌فقط ۲۵ فرانك می‌پردازدو می‌گوید احساسات مذهبی رو به کاهش است . دروغ می‌گوید متقلب . یکشنبه به کلیسا برو ببین چه خبر است . »

هانری به موریس چشمك زد .

« آه از دست این تابلو فروشان . حشرات واقعی هنر همین‌ها هستند ،این خبیث‌ها از نبوغ و بیچارگی هنرمندان بزرگ ثروتهای بزرگی‌به جیب می‌زنند، بله ثروتهای بزرگ . آرزویشان اینست‌که هنرمندان و نوابغ را در مذلت و بدبختی ببینند ـ که بتوانند آنها را در فقر و فاقه اسیر و محتاج خودکنند .»

گفتگوخودبه‌خود به قدر کافی آتشین شده بود که بولدوال شکایات خود را علیه کار گردانهای تئاتر شروع کرد .

« اینها دیگر موجودات خبیث بی‌شرمی هستند . همین هفتهٔ پیش بودکه مدیرکمدی فرانسز افتخار روی صحنه آوردن نمایشنامهٔ «مرگ آنیبال » مراقبول نکرد . می‌دانید این ابله مادرزاد عذرش چه بود ؟ »

کسی نمی‌دانست . و نمایش‌نامه‌نویس میان بی‌اعتنائی حاضران به نفرین و لعنت کارگردانان تئاترها ادامه داد .

هانری‌که از شکایتهای پایان ناپذیر آنها ملول شده بود رو به دوژاردن Dujardin کرده پرسید : « بازار ادبیات رکیك این روزها چطور است ؟ »

دوژاردن متبسمانه پاسخ داد : متأسفم بگویم‌که خیلی رونق دارد. مانند

همهٔ کارهائی‌که بر اساس حماقت ژرف بشر استوار است رونق دارد .»

دستش را از زیر میز بیرون آرد و شاخه های ریشش را در سمت هانری تکان داد .

فعلا مشغول نوشتن « اسرار عشق » هستم که مادام دوپومپادور خودش می‌بایست نوشته باشد و ننوشته . دختر بیچاره خیلی سرد مزاج بود ولی دراین کتاب در رخت خواب ملافه‌ها را از هم می‌درد . خواهید دیدکه در بازار مثل سیب زمینی سرخ‌کرده به فروش خواهد رسید. »

« چشمم روشن ، موسیو دوژاردن ، خجالت نمی‌کشید ؟ »

این اظهارات از طرف زن جوان خوش چشم و ابروئی به نام ژورژت‌شد که در محافل مونمارتر به «مرد خوره » مشهور شده بود .

دوژاردن عینك‌یك چشمی خود دا در گودی‌چشمش پیچاند و ژورژت را به دقت نگاه کرد . نگاهش مملو از تحسین گرمی نسبت به‌زیبائی مرئی او وبی توجهی کامل به قدرت عقلانیش بود .

«حق با شماست مادموازل،کاملا حق با شماست. من باید ازخودم خجالت بکشم . مغز من مانند پنیر گندیده متعفن است ولی وجدان ادبی مرا فقرخفه‌کرده. دو سال پیش نوشته‌ای بسیار عالی در بارهٔ‌کتابهای ما قبل میلاد مسیح وکتابهای دعاهای‌قرن چهاردهم به‌ناشرخودم‌عرضه‌کردم . روز بعد آنرا بصورت من پرتاب کرد . ازآن وقت تابه حال راجع به عشق‌کتاب می‌نویسم ویك وعده غذایم‌عقب نیفتاده است . البته موضوع محدود خسته‌کننده‌ایست زیرا دقیقاً اگر به آن توجه کنیم‌عشق‌چیزی‌است که‌ازیك‌دستگاه‌گوارش شروع ودرطرف دیگرختم‌می‌شود. »

ریش قرمز خود راکه به شعلهٔ منجمدی می‌ماند نوازش‌کرد وآهی‌کشید .

«آیا تقصیر من است‌که مردم جز در بارهٔ عشق حوصلهٔ خواندن موضوع دیگری را ندارند ؟ مخصوصاً زنها . » فریاد اعتراض زنها نسبت به این سخن‌از هر طرف بلند شد .

پونیون‌که خیاطهٔ خوشگلی بود و به هر حال خواندن نمی‌دانست فریاد

کرد : « زنها کتابهای کثیف نمی‌خوانند . بلکه مردها هستندکه می‌خوانند . فکر همه‌شان کثیف است .»

این سخنان به بحثهای مختلفی که دراطراف میزدر جریان بود پایان داد و جدال تازه‌ای برسر موضوع عشق که هرگز در اذهان مردم اهمیتش کم نمی‌شود آغازکرد .

حتی بولەوال دست از بدگوئی نسبت به‌کارگردانهای تئاترکشید و اعلام کردکه زنها اصلا هیچگونه مغزی ،کثیف یاجوردیگر ندارند . «عقل واقعی یك زن متوسط به‌قدر عقل یك اسب دریائی است که لای‌گل ولای ساحل رودخانه‌ای چمباتمه زده باشد .»

دسبوتن اعلام کردکه می‌رود ادرارکند واظهاراو مباحثه‌را موقتاً قطع کرد. «کوچکترین اشاره ازطرف مثانه مهمتر از فرمان هر سلطانی است .» شاهوار به طرف مستراحها حرکت کرد ودر حالی که کلاه بوق شده‌اش به‌عقب رفته وشنلش زمین راجارو می‌کرد ناپدید شد .

همینکه ناپدید شد نبرد دوجنس مخالف دوباره باشدت بیشتری آغاز شد. زنها نامردانه و نامعقولانه به‌عملیات عشقی مردها می‌تاختند .

مردخوره که آشکار بود از تجربیات شخصی خود الهام گرفته می‌گفت : « وقتی حرف می‌زنند انگار هرکول حرف می‌زند ،اما پس ازکمی تقلا به‌نفس نفس وهن وهن وخس وخس می‌افتند وآدم ناچار است ازرختخواب بیرون بیاید وبهشان شربت بیدمشك بدهد .»

تقریباً نیمه شب بود. سالن رقص به‌دیگ درهم جوش انسانی تبدیل شده بود . درجای رقص که برای آنهمه آدم کوچك می‌نمود رقص عبارت شده بوداز مالیده‌شدن پشتها وکپلها به‌یکدیگر. درآن غوغای بشری صدای بوقهای کاغذی به صدای بع‌بع بره‌هائی می‌ماندکه درتوفان گم شده باشند. درجای ارکستر، دوفور، رهبر ارکستر، کمرش را چرخ می‌داد ، آرنجهایش را بادبزنوار به هم می‌زد و چوبکش را تکان می‌داد .

هانری گیلاسش را دوباره پرکرد ، سرکشید ، ودر صندلی خود یله داد . درآن‌لحظهٔ دلپسند بودکه درد پایش قطع شد . چهره‌های آدمهای سرمیزاو تبدیل به‌نقاط تار رنگینی شده و صدای آنها به صورت هوهوی یکنواختی به سوی او

شناور بود .

آری این بود راه‌گذراندن شب سال نو . در زندگی دقایق عمر است که حساب می‌شود ، زندگی مانند انگورخوردن است ، دقیقه به‌دقیقه ، یك به‌یك ... اگر شخصی بتواند هردقیقه را بخوشی بگذراند ، هریك لحظه زندگی راخوش باشد ، پیش ازآنکه خود بداند از زندگی استفاده‌کامل برده است ....

ناگهان موسیقی قطع شد . رهبر ارکستر چوبك خود را روی سه‌پایهٔ نت نواخت . چرخی زدو بازوانش را به‌سوی مشتریان گسترد .

باصدای نازك و مقطعی که بی‌شباهت به عوعوی سگ‌کوچکی نبود فریاد کرد : «خانمها وآقایان. درست نیمه شب است . ازطرف‌کارکنان مولن‌روژ سال نورا بهمه تهنیت می‌گویم . سال نو مبارك . »

بعد برگشت وبه‌حالت جذبه‌ای‌که انگار دچارحملهٔ صرع شده است افتاد. صدای‌کوس وکرنا از ارکستر برخاست . در تیمارستان گشوده شد . مردم به بوسیدن و لگدکوفتن و عربده‌کشیدن و دست دادن وگیلاس به گیلاس هم زدن افتادند .

موریس روی میزخم شد : «سال نو مبارك .»

« سال نومبارك ، موریس . »

کلاه بوقی‌کاغذی مضحکی برسرگذاشت وشیپوری ازروی میز برداشت و باتمام قوا درآن دمید .

سال جدیدی آغاز شده بود .

۱۸۹۰ .... سال ماری شارله .

۱۲

« خوب ، بروکسل چطور بود ؟» دگا دستمالی روی پیش سینهٔ خود پهن کرد، آستین خودرا عقب‌زد وبا احتیاط‌کمی نمك روی قاشق چوبی سالادخوری ریخت . « نمایش چطور بود ؟ ناقدان چه می‌گفتند ؟»

هانری پاسخ داد : « نمایش خودش موفقیت آمیز بود . اما ناقدان ! چه

چیزها که نگفتند .»

« ناقدان! » دگا ، خنده‌ای کرد که سوتش در هوا پیچید و بعد برگشت و به‌کامیل‌پیسارو که درطرف‌مقابل‌او نشسته بود وباریش بابا نوئلی خود ورمی‌رفت و به‌او می‌نگریست نگاه کرد . « می‌شنوی کامیل ؟ ناقدان از نقاشیهای اوخوششان نیامد . این حرف آشناست ، نیست ؟ یادت هست ده‌سال پیش راجع به‌دخترهای رقاص من چه می‌گفتند .»

وضع روحیهٔ دگا درآنشب بسیار عالی بود . این شامهای خودمانی که در منزل می‌داد به‌زندگی تنهای او تنوع می‌بخشید . حرکات عصبی پرنده‌وار و سیل کلمات بدبینانه‌اش مبین روحیهٔ شادش بود . هربارکه غذای تازه‌ای سرمیز آورده می‌شد به یك طرف یورش می‌برد . وقتی‌که زوئه ، خدمتکار پوزه باریك وفادار او ظرف‌گوشت تنوری را می‌آورد ، دگا ازفاجعهٔ جهانی ونابودی بشریت سخن می‌گفت .

شیشهٔ سرکه را برداشته‌گفت : « اول نمك » بعد پشت سرش را نگاه‌کرد ببیند زوئه به‌آشپزخانه برگشته یانه .... « چاشنی سالاد موضوعی است به‌مراتب دقیق‌تر وظریف‌تر ازآنکه به‌دست‌کم فتوت خدمتکار نادانی سپرده شود .»

باآداب خاصی چند قطره سرکه شمرد وروی نمك و فلفل ریخت و آنرا هم‌زد وبه صورت خمیر زبری درآورد .

« حالا نوبت روغن است . » حرکات او متین ودرعین حال مصممانه بود. «کامیل سالاد را پرروغن می‌خوری یاکم روغن ؟»

پیسارو غرغرکنان پاسخ داد : «برایم فرقی نمی‌کند . هرطور دلت می‌خواهد . خدایا سر یك‌کله‌کاهو چه بامبولی درمی‌آورد !»

دگا به‌تندی به‌طرف هانری برگشت : «می‌بینی !»کلماتش به‌غرش عوعو مانندی تبدیل شد . «اینهم امپرسیونیست شما ! نمی‌تواند بفهمدکه چرا آدم باید سرساختن سالادکمی وقت وفکر صرف‌کند . چرا؟ برای اینکه هرطریق متعارفی وافی به مقصود است . روغن ونمك وسیر وسرکه وفلفل را قاطی‌کن و بریز تو سالاد ، درست می‌شود . این امپرسیونیست‌ها همه همینطورند . اصلا چرا آدم خودش را برای چیزهای‌کوچکی مثل طراحی وتشریح به زحمت بیندازد ؟ چرا

خودش‌را خسته‌کند ؟کمی رنگ وروغن‌آبی وسبزسرتا پای بومت بمال واسمش را بگذار Une impression والسلام . »

پیسارو نکوهش‌کنان بالحن مطبوعی جواب داد: «خوب، خوب. ادگار! عصبانی نشو تمام روی میزرا پراز برگ‌کاهو کردی .»

دگاکه برگ‌کاهو به هرطرف می‌پاشیدگفت : «کی عصبانی است ؟ خیلی هم آرامم .»

ومتظاهر به اینکه نسبت به جریان بی‌اعتناست از او روبرگرداند و متوجه هانری شد . «از بروکسل تعریف‌کن . حتماً کلیسای سن‌گودول ومنبرآنرا دیدی؟ عالیست ، نیست ؟ وقت‌کردی بموزه بروی و وان‌آیکس را مطالعه‌کنی . پسرم، کمال به معنای واقعی درآنجاست . آن دستها ، آن آرایش . فقط خدا می‌تواند به این خوبی نقاشی‌کند و در آنهم من‌کاملا شك دارم . راستی شنیده‌ام‌که دوئل کرده‌ای؟ راست است؟ بسیار خوب حرف بزن. لازم نیست آنطور بنشینی انگار که زبانت راگم‌کرده‌ای . حرف بزن !»

هانـری منتظر آن سؤال بود . موضوع دوئل‌کردن او سرتاسر مونمارتر پیچیده بود .

خون درصورتش آمده جواب‌داد : « موسیو دگا ، من دوئل نکردم . فقط باشخصی به‌نام دوگرو دعوایم شد. نمی‌توانستم بنشینم واو بهونسان توهین‌کند . این واقعه درجشن روزآخر نمایشگاه اتفاق افتاد .»

همانطورکه قضیه را شرح می‌داد به یاد آن مهمانی رسمی و رومیزی بلند سفید وتلألؤ گیلاسها ودرخشش پیش سینه‌های‌آهاری وصدای یکنواخت‌گفتگوی حاضران‌که باصدای بهم خوردن خفه‌کارد و چنگال آمیخته بود افتاد . آنشب سر میز شام ، جوانی رنگ پـریده و ظریف ، دوگرو نام ،کـه پائین میز نشسته بود انگشتان انگشترپوش خودرا تکان داده وگفته بودکه نمی‌بایست ونسان ون‌گوگ را دعوت می‌کردند واو را دیوانهٔ یاوه‌گو خوانده بود ،کسی که‌گوش خودش‌را بریده بود .

هانری مدتی‌کوشیده بودکه غیظ خودرا فروکش‌کند ولی‌درآخر تحملش

ازدست رفته‌بود .

« موسیو دوگرو ؟»

چنان‌مشتی بەروی میز کوفته بودکه ازشدت آن‌گیلاسهای مشروب به‌پرواز در آمده بود . حتی پیشخدمتها ، بطری شامپانی در دست ، در جا میخکوب شده بودند .

« فقط یك‌آدم بزدل به مردی‌که نمی‌تواند از خود دفاع‌کند اینطور حمله می‌کند . همهٔ مردان بزرگ را آدمهای احمقی مثل شما دیوانـه خوانده‌اند ! اگر ونسان اینجا بود حقتان راکف دستتان می‌گذاشت . شاید هم صرف‌نظر می‌کرد ـ نمی‌دانم . ولی‌من دوست اوهستم وشمارا نمی‌بخشم دلم می‌خواست می‌توانستم شمارا به‌دوئل باشمشیر دعوت‌کنم . بریدن هردوگوش شما بەمن خیلی لذت می‌داد . اما ماشهٔ هفت‌تیر راکه می‌توانم بکشم و .... »

سورا به‌پا خاسته وفریادکنان‌گفته بود . « ... واگر موسیو دوتولوزلوترك کشته شود دوئل رامن دنبال خواهم‌کرد . »

ودر میان غوغای بعد ازآن دوگروکوشیده بودکه اعتراضات خشم‌آگینی بکند ولی رئیس باشگاه اورا ساکت‌کرده ازاتاق بیرون رانده بود .

« و به این ترتیب . . . .» هانری باخندهٔ شرم‌آگینی داستان را تمام‌کرد . « ... چنانکه ملاحظه می‌فرمائید دوئلی درکارنبود . دوگرو دستمالش را روی میز انداخت وخارج شد. رئیس باشگاه ازطرف جمعیت پوزش خواست . وموضوع بەهمانجا خاتمه یافت .»

دگا بەهیجان آمده بود : « مرحبا . این قضیه مرا به‌یاد دوئل‌هائی‌که مردم سر اولمپیا می‌کردند مـی‌اندازد . مردم بـه خاطرآن تابلو سپیدهٔ سحربلند می‌شدند وبه بوا می‌رفتند . ازسرما سینه پهلو می‌کردند وبرمی‌گشتند . یادت هست، کامیل ؟ راستی‌آن دختری‌که مدل اولمپیا شده‌بود چه برسرش آمد ؟ لعنتی اسمش چه بود ؟»

« ویکتورین بود . حالا باید مادر بزرگ شده باشد .»

دگاکه خاطرات گذشته در او زنده می‌شد اظهارکرد : « عجب پستانهائی داشت . کپلش هم‌دل می‌برد .» نگاهی بەساعت خود انداخت وگفت : « لعنت‌به

شیطان ساعت هشت شد . به دیلو گفته بودم برای شنیدن کنسرت آنها بعداز شام به منزلشان خواهیم رفت . کلمانتین وعده کرده که برایم موزارت بزند . آه موزارت، چه موسیقیدانی !»

شامشان را تمام کردند . هانری ازدست پخت زوئه تعریف کرد و آشپز پیر چهره‌اش ازمسرت شکفت .

دگا هنگام خارج شدن ازخانهٔ خود غرغرکنان گفت : «من شخصاً ازغذائی که زوئه امشب پخته بود خوشم نمی‌آید . ولی او خیال می‌کند که استاد مسلم آنست وهرروز می‌پزد. زنها به‌کوچکترین توفیق‌های خود حتی توفیق‌های خیالی خود ، بی‌دلیل خیلی می‌بالند .»

پیسارو سرپیچ کوچه از آنها جدا شد و یخهٔ خود را بالاکشید و به طرف گاردونورد به‌راه افتاد. دگا وهانری فاصلهٔ کوتاه تاکوچهٔ فروشو راکه خانهٔ دیلو درآن بود پیاده پیمودند . شب زمستان سردو پربادی بودکرکره‌های پنجره ازاثر باد به‌رعشه افتاده وبرکه‌های آب باران روی سنگفرشها مواج شده‌بود .

از پله‌های خانهٔ دیلوکه بالا می‌رفتند صدای ژرف ومؤثر قره‌نی او وآوای ملایم فلوت برادرش به‌گوششان رسید . در شادی روستائی موسیقی آنها حالتی بودکه انسان را به‌یاد جست وخیزماده خرسی‌که باتوله‌های خود دراعماق جنگل بازی‌کند می‌انداخت .

وقتی دگا زنگ در را نواخت صدای موسیقی قطع‌شد .

دزیره دیلو در راگشود ولبخند زنان گفت : « بفرمائید ، بفرمائید . درست موقعی رسیدیدکه قدری به‌موسیقی خوب گوش کنید .»

باآن سبیل ترسناك وبینی نوك‌بنفش بیشتر به یك درشکه‌ران میگسار شباهت داشت تایك قره‌نی زن محترم اوپرا .

پالتووکلاه مهمانان راگرفت آویزان کرد وگفت : «کلمانتین درآشپزخانه قهوه درست می‌کند . قهوه باموزیك خیلی جوردر می‌آید . آبجو هم همینطور. یادم هست واگنر موقع تمرین تانهاوز Tannhaüser بشکه بشکه‌آبجو می‌خورد . باورکنید ما را واداشت صدو پنجاه بارآن اپرای لعنتی را تمرین‌کنیم و تازه روزاجرا فقط تخم‌مرغ گندیده نصیب ما شد .»

همانطور که صحبت می‌کرد مهمانان را به اتاق پر اثاثه شلوغی هدایت کرد . در آنجا چند نفر نشسته بودند و کلمانتین باصورت برافروخته از آتش آشپزخانه مشغول دادن قهوه بود و میگفت : «خدای من. امیدوارم پیرمرد خانه‌را پیدا کند . نشانی را برایش فرستادم ولی بیچاره آنقدر حواسش پرت است‌که فراموش کرده . همیشه راجع به موسیقی فکر می‌کند ..»

دگاو هانری را دید .

« آه موسیو دگا و موسیو هانری چه خوب کردید در همچو شبی بـه ما سرزدید . » همچنان‌نگران دیر کردن مهمان دیگرش بود درحالی که به ساعت دیواری نگاه می‌کرد بی اراده حلقهٔ موئی که روی پیشانیش افتاده بود عقب‌زد.

بالاخره گفت :«ساعت نه شد . مطمئنم که راه‌را گم کرده است . خوب قدری به موسیقی گوش‌کنیم . اول از سونات موزارت‌که به موسیو دگا وعده کرده بودم شروع کنیم .»

همینکه خواستند شروع‌کنند زنگ درصداکرد . برادرش به سمت‌در رفت و لحظه‌ای بعد باپیر مرد تنومندصورت گردی که ازمیان ریش پریشان‌خاکستری رنگش لبخند عذرخواهی می‌زد برگشت .

کلمانتین با بازوان گشاده به طرف او دوید . «فکر می کردیم که راه‌را گم کرده‌اید . »

پیرمرد به دستانش‌دمیده گفت : «اتفاقا گم‌کرده بودم . می دانم که‌نشانی را به من دادید ولی آنرا جائی گذارده بودم نمی دانستم کجاست مرا ببخشید خانم . درسن شصت وهشت آدم کم حواس می شود . گاهی نشانی شاگردانم را هم گم می‌کنم . وقتی پی منزل شما می‌گشتم خدای خوب نغمه‌ای به من‌الهام کرد . زیر چراغی ایستادم تا آنرا یادداشت کنم . چه نغمهٔ زیبائی !»

کلمانیتن‌پوزش خواهی اورا قطع کرده آستینش را گرفت و انگار که می ترسید از چنگش فرار کند فوراً به مهمانها معرفـی کرد . « موسیو سزار فرانك.»

***

هانری همانشب ساعت ۳ بعد از نیمه شب ، خسته و خیس از باران در کافهٔ کثیفی نشسته‌بود و باچشمان نزدیك‌بین خود ازپنجره به‌کوچه ناآشنامی‌نگریست و حیران بود که کجاست و در آن ساعت چگونه خود را به خانه برساند .

در حالی که به انعکاس صورت خود در شیشه پنجره نگاه می‌کرد زیرلب با خود گفت . « حالا چطوردرشکه پیدا کنم ؟ چندان‌مهم نیست . بالاخره‌جوری خواهم رفت . »

کافه هم زیاد بد نبود . گوشهٔ خلوت‌وآرامی‌بود . چراغهای‌گازش‌چشمك زنان‌می‌سوخت‌و تقویم‌های‌دیواریش تصویر زن‌زیبائی رانشان می‌دادکه مشروب می‌خورد .

« شکر خدا که بحران به آخر رسید . اما سخت و غیر منتظره بود . »

در ابتدا مهمانی به خوبی بر گذار شده بود . کلمانتین سونات موزارت خودرا که مانند بهم خوردن گیلاسها شکننده بود نواخته بود . سپس یکی از حاضران ویولونی آورده و سزار فرانك پشت پیانو نشسته بود و سوناتی‌که خـودساخته بود با پیانو همراهی کرده بود . و اتفاقاً چه سونات زیبائی بود .

وآنگاه آن واقعه رخ داده بود . کلمانتین به نرمی بچه گربه‌ای التماس کرده بود که آن پیرمرد محترم‌قطعه‌ای‌بنوازد . «خواهش می‌کنم موسیو فرانك» برای خاطر او قطعه‌ای نواخته بود . آنهم چه قطعه‌ای . همان‌پرلود راکه دنیس دوست می‌داشت و مکرراً می‌نواخت و باین ترتیب خاطرات تلخ گذشته برای او زنده شده بود .

چطور آدم‌همه‌چیز را فراموش‌می‌کند ؟ ماهها در صلح وآرامش‌می‌گذراند و هرگز به خاطرش نمی گذرد که افلیج زشت مفلوکی است .

ولی ناگهان ضربه فرود می‌آید، ضربه‌ای راست ومستقیم . افکارپیشین‌باز می‌گردند . زندگی برای یك آدم افلیج آسان نیست ، هیچ زنی دوستش‌نخواهد داشت و همیشه‌تنها خواهد بود .

به طرف پیشخوان برگشت . صاحب‌کافه ایستاده بود و با پا اندازی که صورتی شبیه صورت موش داشت ولباس تنگی پوشیده بود حرف می‌زد .

هانری از صاحب کافه پرسید :

اسم این کوچه چیست ؟ »

صاحب کافه لبخندی در صورت چاق و گوشتالوی خود زد و گفت :

«کوچه لالیه موسیو . »

«از بولوار کلیشی خیلی دور هستیم ؟ »

«نه ، نه ، موسیو . در آخر کوچه دست چپ بپیچید ، همانجاست . »

« متشکرم ، یك گیلاس دیگر برایم بیاورید .»

دوبار به‌جلو خم شد و به‌تاریکی خارج نگریست. باران ایستاده بود ولی صدای زوزهٔ باد را می‌شنید . چه شبی ! می‌توانـد در بولوارکلیشی درشکه‌ای بیابد و به‌خانه برود .

لحظه‌ای به چراغ گازکه شبیه به باد بزن بود خیره شد . زیبا بـود . شعلهٔ سوزان و زندهٔ آن مانند پروانه‌ای‌که درتارعنکبوت گیر کرده باشد می‌لرزید. در گوشه‌ای ، زنی در پیراهن سفید ، روی میز مچاله شده و به خواب رفته بود . صورتش در بازوانش مدفون شده‌وبطری شرابی جلویش خالی مانده بود. کلاهش به زمین افتاده وبه خاك اره آغشته شده بود.منظم نفس می‌کشید و گاهی گوئی به دنبال رؤیائی خرخر می‌کرد .

هانری شنید که صاحب کافه به پا انداز گفت : « معذرت می‌خواهم » و سپس او را دید که نزد زن رفت و او را تکان داد و صبر کرد تا بیدار شود . زن مانند تکه سربی که‌تکانش‌بدهند تکان خورد و صورت زمخت‌خود را به طرف او برگرداند و لبخند گل و گشادی تحویل او داد . مرد با پشت دستش ضربه‌ای به صورت او زد .

« خفه شو بی‌شعور . می‌بینی‌که من از خرخر خوشم نمی‌آید . به اضافه بی ادبی است . دفعهٔ بعد با اردنگ بیرونت می‌کنم .»

صاحب کافه به پشت باربرگشت و به جاکش گفت : «معذرت می‌خواهم که‌حرفتان را قطع‌کردم . اما در اینجا باید نظم و انضباط‌برقرار کنم . »

مردی‌که لباس تنگ پوشیده بود جواب داد : « البته . البته »

این واقعه چنان به‌سرعت روی داده بودکه هانری نتوانست درندگی‌سرد آن صحنه را جذب‌کند . ولی اکنون از خشم می‌لرزید .

خوك . خوك‌وحشی . مادر جنده . اگر بلندقد و نیرومند بود ، بلند می‌شد و گردن این حیوان را می‌گرفت و صورت کریه گوشتالوی اورا با مشت داغان می‌کرد و با اردنگ بیرونش می‌انداخت .

ولی در همان لحظه احساس دیگری تنفر او را تحت الشعاع قرار داد ، زن که از اثر ضربه گیج شده بود تکان نمی‌خورد . پشت دستش رابه صورتش می‌مالید و بانگاه توخالی بی‌حالی به‌بطری تهی‌می‌نگریست . صورت می‌زده‌اش زا اثر خستگی مستی خاکستری‌رنگ شده‌بود . در آن لحظه مظهرسقوط وتباهی بشریت بود .

به سرعت یك مداد و قطعه‌ای کاغذ از جیب بیرون آورد . کاش‌یك دقیقه به همان حال بماند ... ترابه‌خدا تکان نخور ... دیوانه‌وار به کشیدن تصویر زن پرداخت . در چند ثانیه چهرهٔ حیوانی او در روی کاغذ زنده شد . موی تیره رنگ و پریشان و نگاه شیشه‌ای وبدون دیدش به‌بطری دوخته شده‌بود . ناگهان پلکانش فرو افتاد و چون کنده هیزم روی زمین غلتید و به خواب رفت . *

پول مشروبش را پرداخت . «واین‌هم برای بطری‌شراب دیگری . به او بده .» منتظر ماند تا بطری شراب را برای آن زن بردند . بعد از کافه بیرون رفت .

سرمای هوا تنش را به سوز انداخت . یخهٔ مخملی کتش‌را بالا زد و به راه پر زحمت خود رو به‌بالا قدم گذارد . کلاهش را با یك دست گـرفته و به جلو خم شده بود و برخلاف جهت باد می رفت . در آسمان ، ماه بـی رنگ زمستانی میان ابرها شنا می‌کرد . سر پیچ کوچه برای یافتن درشکه‌ای‌به‌اطراف نگاه کرد ولی خیابان پر ازدحام همیشگی‌خلوت و خاموش بود . بپیشروی‌ادامه داد . به کمك عصا خودرا بجلو می کشید و بلند نفس نفس می زد . آموخته بود که به این طریق می تواند بیست سی قدم بدون ایستادن راه برود . بیست دقیقه دیگر در رختخواب خواهد بود .

***

---

* این طرح بعداً تکمیل شد و به صورت تـابلوی Gueule de Bois که یکی‌از شاهکارهای لوترك است در آمد .

PersianPDF.com

از مولن روژ گذشته بود . مولن‌روژ در تاریکی‌شب،سیاه و خاموش‌چون خرابه‌ای‌که از آتش سوزی بر جای مانده باشد به نظر می‌رسید . در بولوار متروك . رو به خانهٔ خود ، به زحمت می‌رفت‌که صدای پای سبك شخصی راکه پشت سرش می‌دوید شنید .

زنی درکنارش رسید.

نفس‌زنان زیر گوش او گفت : « آقا خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم بگوئیدمن‌با شما هستم .»

در همان وقت صدای پاهای دیگری به گوش رسید. دست مردی از توی تاریکی دراز شد و مچ زن را گرفت .

« کارتت‌کو ؟» .

زن لگد پراندو تقلا وکوشش‌کردکه دست مرد را گازبگیرد . مردفحشی نثارکرد و بازوی او را پیچاند . زن از درد فریاد زد و خم شد .

«خوب حالا می‌آئی یا به‌زور ببرمت ؟ »

هانـری در اینجا مداخله‌کرد : « دستش را ول‌کـن . نمی‌بینی درد می‌کشد ؟ »

مرد برگشت . «دیدم‌که مزاحم‌کسی بود و کارت‌هم ندارد . برای این‌کار کارت لازم است . به اضافه به شما چه مربوط است ؟ »

«چطور می‌تواند مزاحم مردم باشد وقتی تمام شب با من بوده است ؟ » این دروغ‌طبیعتاً به زبانش آمده بود .

مرد با لحن طعنه‌آمیزی گفت . «تمام شب ! به من دیگر نمی‌خواهددروغ بگوئی . من خودم دیدمش .» این‌که گفت ناگهان لحن صدایش عوض شد . «شما موسیو تولوز هستید ؟ »

« بله و اگر دست از مزاحمت مردم بر نداری به پلیس گزارش خواهم داد .»

« پلیس ؟ این دیگر خیلی مضحك است . من خودم پلیسم . »

« از کجا بدانم ؟ چرا لباس تنت نیست ؟ مدارکت کو ببینم ! »

مرد خواه ناخواه دست زن را رهاکرد و مشغول بازکردن دگمه‌های نیم تنه‌اش شد . « من استوار بالتازار پاتو هستم . شغل ما ایجاب می‌کند که لباس

نپوشیم . »

« بسیارخوب . کارت لازم نیست . باور می‌کنم . اسم ترا از بابا پودرو شنیده‌ام . می‌گفت از وظیفه شناس‌ترین افسران این ناحیه‌ای . ما به امثال تو خیلی احتیاج داریم . ولی باورکن‌که در مورد این دختر اشتباه می‌کنی . واقعاً تمام شب با من بود . »

« اما به شما گفتم‌که من خودم او را دیدم . »

« در این تاریکی ازکجا اینقدر مطمئنی ، در حقیقت ، چند لحظه قبل‌دیدم که زنی رو به پائین می‌دوید . حتماً او بودکه شما دنبالش می‌گردید . »

«صورتش را دیدی ؟ »

« چطور می‌توانستم ؟ با سرعت می‌دوید .»

«اطمینانی‌که‌هانری می‌داد پاتو را منصرف‌کرد : « گفتیدکه به آن طرف می‌دوید ؟»

« بله به‌کوچهٔ فرومنتن‌پیچید . » سپس رو به دختر کرده‌گفت : «توهم اورا دیدی عزیزم، ندیدی؟»زن‌در حالی‌که هنوز مچ‌دستش رامی‌مالیدپاسخ داد : « بله از آنطرف رفت.»

کارآگاه بلا تصمیم به آندو نگریست و سبیلش را تاباند .

و با خودگفت : « اگر به‌کوچهٔ فرومنتن رسیده باشد دیگر به او نخواهم رسید . « آقای‌تولوز از زحمت‌دادن به‌شماعذرمی‌خواهم ،ولی تصدیق‌می‌فرمائید که این کار وظیفهٔ ماست. بالاخره عده‌ای باید بهداشت مردم را مواظبت کنند و مراقب این زنها باشند . »

« البته . کاملا حق با شماست موسیو پاتو . خوب ، شب بخیر . » و سپس به دختراشاره‌کرد . «بیا عزیزم ، برویم دیر وقت است . »

درتاریکی وسکوت به راه افتادند وحس می‌کردندکه‌چشمان پلیس متوجه آنهاست .

هانری به منتهای سرعتی‌که می‌توانست راه می‌رفت ، و به نحو عجیبی وجود دختر راکنار خوداحساس می‌کرد و باطناً از قدمهای بلند او نفرت داشت. از خود می‌پرسید چه باعث شدکه آن دروغ را به‌آن تفصیل بگوید !

وقتی هانری برای بار دوم ایستاد زن‌که هنوز زمزمه وار حرف می‌زد

اظهارداشت : «مگر نمی‌توانی کمی تندتر راه بروی ؟ پاهایت چه شده ؟»

در لحن صدای او نه همدردی ، نه احساس و نه حتی کنجکاوی بود . فقط از تأخیر دلش شور می‌زد و عصبانی بود .

اظهارات او هانری را سخت خشمناك کرد . تازه این مزد دستش بود ؟

«اگر از راه رفتن من خوشت نمی‌آید چرا جلو نمی‌افتی ! پلیسی که‌دیگر درکار نیست . ماندن تو پیش من دیگر لزومی ندارد .دنبالت نخواهدکرد . »

زن مدتی ساکت بود .

ولحظه‌ای بعد با همان لحن خشك پرسید : «مادرزادی یا چطور ؟ مردی را می شناختم که بازویش در ماشین گیر کرده بود . اما بختش زد و بیمه‌پانصد فرانك خسارت به او داد .» به عقب برگشت و به هانری نگاه کـرد و گفت : «خواهش می‌کنم تندتر بیا.»

«مگر نمی بینی تا می‌توانم دارم تند می‌آیم !» آنچنان نفس‌نفس می‌زد که نمی‌توانست حرف بزند ،«من‌که گفتم . حالا می توانی گورت راگم کنی . آزادی ، برو . دنبالت نخواهد آمد .»

«دلم می خواهد دندانهایش را بشکنم . دلم می‌خواهد تو صورتش تف کنم .» صدایش از خشم و کینه جوئی مرتعش بود .

«ولت کرد بروی . بازهم غر می زنی!»

فرقی نمی‌کند . چشم دیدن هیچکدامشان را ندارم . دلم می‌خواهد شکم یك یکشان را سوراخ کنم .» کلماتش حالت خصومت تعصب آلـود منتهی جامدی را داشت ؛ خصومت کهن شکار باشکارچی . « اما تو اورا خرکردی. خرکردن پلیس سخت است .» وپس از مکث کوتاهی اضافه‌کرد :

«خیلی حقه‌ای .»

به کوچهٔ کولن کورت رسیدند و هانری زیر تیر چراغی ایستاد .

«نگاه کن . اینجا یك هتل هست . » و با انگشت جسم کروی‌تـاری که چراغ گاز در آن می سوخت و بالای ساختمان کثیفی‌بود نشان داد .

«تمام شب باز است و تو می‌توانی اتاق کرایه‌کنی . پول داری ؟»

«نمی خواهم به هتل بروم . اول اینکه بدون کارت مرا راه نمی‌دهند .

و بعد اگر راه بدهند دو برابر قیمت می‌گیرند و صبح هم به پلیس خبر می دهند که ده فرانك را بگیرند . »

برای اولین بار صورت اورا دید . موی بور داشت و جوانتر از آن‌بود که پنداشته بود . هیجده و حداکثر نوزده ساله بود . در تاریکی رنگ‌چشمانش سبز خاکی بود و در روز شاید رنگ بلوطی روشن . دهانش بـا روح و گشاد بود و ناشیانه آرایش شده بود . نه کلاه داشت و نه پالتو وهانری حدس زدکه حتی لباسش را روی تن لخت پوشیده . معهذا به نظر نمی‌رسیدکـه سردش‌باشد پارچهٔ نازك لباس‌به پستانهای برجسته‌اش چسبیده بود و مانند مجسمه‌های‌یونانی خطوط آن را می نمایاند . از وجناتش خشونت و دنائت و نرمش و خطرناکی می بارید ، و در عین حال سخت خواستنی بود .

« منزلت اینجاست ؟ »

« همین بالا یك استودیو دارم . »

«بگذار امشب با تو بمانم . » و برای اولین بار در صدایش مداهنه‌بود. هانری خوشش آمد . « هیچ تولید مزاحمت نخواهم‌کرد وصبح زود شرم راکم می‌کنم . »

باچشمانی باز نگاهی به هانری‌کرد .

« و اگر مرا بخواهی حاضرم . مجانی ، باورکن‌که یك شاهی هم‌برایت تمام نخواهد شد . سیگار داری ؟ »

قوطی سیگار طلای خود را دستش داد .

قوطی‌سیگار راآزمایش‌کرد، انگشتانش را روی‌آن مالید پس‌از برداشتن یك سیگار آنرا پس داد . « مثل طلای خالص است . یکبار مردی بمن یك جفت گوشوارهٔ طلا داد اما آنها راگم کردم . کبریت داری ؟ »

برایش‌کبریت‌زد . خم شد و دستهایش را دورشعله گرفت و سیگارش را روشن‌کرد .

پس از نگاه ممتدی‌که به صورت هانری انداخت گفت : « خدایاعجب زشتی ! »

خون در گونه‌هایش جهید و خشمناك گفت : « گم شو و مرا تنها بگذار من ترا نمی‌خواهم . »

«خیلی هم خوب می‌خواهی .»

به آرامی به سیگار پك زد ، و با خونسردی کبریت را خاموش کرد و ادامه داد : «ازچشمهایت پیداست .»

« به تو می‌گویم مرا تنها بگذار .» خودرا کنار کشید . «مرا تنهابگذار و الا می‌دهمت به دست‌پلیس . »

زن با برداشتن چند قدم بلند به او رسید . چرا عصبانی می شوی . من فقط خواهش کردم بگذاری در اتاقت بخوابم . و اگر از من خوشت بیاید من حاضرم . افلیج بودن تو برای من فرقی نمی‌کند . با تو خوب تا خواهم کرد. چرب زبانی و تمهید دوباره در لحن کلامش‌پیدا شد . «خواهی دیداگر بخواهم می‌توانم مهربان باشم .»

هانری جواب نداد . خاموش ، سر به زیر انداخته بود و درکوچهٔخلوت و آرام پیش می‌رفت ، و سعی می‌کرد که ازکنار چاله های آب که سطح آنها درمهتاب می‌لرزید پرهیز کند. زن هم کناراو قدم برمی‌داشت و دود سیگار را از منخرین خود خارج می‌کرد و هرجا او می ایستاد توقف می‌کرد .

نزدیك خانه که رسیدند به هانری گفت : «اگر استودیو داری پس لابد نقاشی . من نقاشی‌را می‌شناختم که برای روی صابون نقاشی می کرد .»

ازکنار اتاق مادام او به گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند . چراغهای گاز با صدای هیس مانندی می سوخت و شعلهٔ سوزانش روی دیوار سایه روشن می‌انداخت .

وقتی هانری در اتاقش را بازکرد زن پرسید : « مگر درت را قفل نمی‌کنی ؟»

«چرا قفل کنم ؟ چیزی ندارم کسی بدزدد . اینجا صبرکن تا چراغ را روشن‌کنم . »

کورمال کورمال در تاریکی پیش رفت و چراغ نفتی را روشن کرد . اتاق بزرگ ، زندگی یافت . خطوط سقف درزمینهٔکهربائی رنگی هویدا شد و تابلوها و بوم های نقاشی جلو چشم آمد . در وسط اتاق بخاری شعله‌ای سرخ افکنده بود .

چشمان زن به آهستگی‌دور زد . «اتاق بزرگی است . و بخاری می‌سوزد

و همیشه می‌سوزد ؟ » سپس کنار پنجره رفت . روی نیمکت نشست و در نهایت بی اعتنائی مشغول کندن لباسش شد .

هانری درحالی‌که کبریت نیم سوخته هنوز میان انگشتانش بـود او را تماشاکرد . اولین زنی که در استودیوی اومی‌خوابید. چقدرزیبا بود ! حتی‌سایهٔ بزرگ حرکاتش روی دیوار دوست داشتنی بود . چرا ازحرکات وکلمـات او آزرده می شد ؟ آیا به دلیل اینکه از نیکی او سپاسگزاری نمی کرد ؟ نه ، بلکه از اینجهت که اطمینان داشت اورا می‌خواهد و نسبت به آن بی اعتنا بود . از کجا می‌دانست ؟ آیا واقعاً در چشمهای او می دید که می‌خـواهدش ؟ هنوز از آمدن‌او به اتاق‌بیش‌از ۵ دقیقه نگذشته بود وآنطور لخت می‌شد انگارکه دراتاق خـودش‌است . در لوپرو که زنها وقتی‌که لخت می‌شدند پرگوئی می کردند و اورا «عزیز» خطاب می کردند . لااقل می‌خواستند تظاهر کنند . ایـن زن حتی سعی به تظاهر هم نمی‌کرد .

«به چی خیره شده‌ای ؟ تا به‌حال لخت شدن زنی‌را ندیده‌ای؟»

ته سیگار را ازلب خود گرفت و کف‌اتاق‌له‌کرد . وچون‌جوابی‌ازهانری نشنیدگفت : «با اینکه نقاشی خیلی‌کم‌حرف می زنی . آن نقاشی که گفتم برای روی صابون نقاشی می کرد خیلی پر حرف بود . همیشه داستان و متلك هـای خنده‌دار می گفت .»

نیش حسادتی نسبت به نقاشی که می دانست چگونه اورا سرگرم کند و به تمام کسانی‌که لخت شدن اورا دیده بودند در قلب خود احساس‌کرد. چندبار این دختر نوزده ساله اینطور جورابهای خودرا جلو بیگانگان بیرون آورده و در اتاقهای دیگران و رختخوابهای آنها خوابیده بود ؟

دختر برخـاست تا لباسش را در آورد . همانطور که حدس زده بود زیر پیراهنی تنش نبود . به تندی لخت شد . اکنون فقط با یك‌تنکه نازك جلو او ایستاده بود .

«مستراحت کجاست ؟»

نه، نمی‌گذارد به مستراح تمیزاو برود . وادارش می‌کندکه به راهرو برود و سرما بخورد . ادبش خواهدکرد .

« در انتهای راهرو. »

غرورش بی‌دوام بود .

زن از تعجب به نفس نفس افتاد . « یعنی در همین طبقه ؟ گاهی دو سه طبقه باید بالا و پائین رفت . »

هانری‌به او نگاه‌کرد . در چه خانه‌های پست و در چه راهروهای کثیفی رفت و آمدکرده ؟ چند وقت است‌که جنده شده ؟ شاید از طفولیت .

« کبریتت را بمن نمی‌دهی؟ » این سؤال را با تردیدی نامحسوس کردکه اثری از التماس در آن حس می‌شد . « من خانه را نمی‌شناسم . »

« بیا چراغ را ببر . »

فوراً ازگفتهٔ خودپشیمان شد. هیکل لخت و پای‌برهنه‌اش ترحم‌آورومضحك بود . ولی اونمی‌بایست تسلیم عواطف خود می‌شد ، می‌بایست قوطی کبریت‌را به‌سوی او می‌انداخت . این‌همان‌کاری است که‌آن نقاش و دیگران‌نیزمی‌کردند. به همین ترتیب با اوکه‌زن ولگردی بیش نبود رفتار می‌کردند. به خاطراوحاضر نبودند خود را ناراحت کنند . او به مهربانی عادت نداشت ـ آنرا نمی‌فهمید.

زن بدون اینکه‌کلمه‌ای بگوید چراغ را از او گرفت و از اتاق بیرون رفت .

و او در تاریکی غلیظ تنها ماند . اگر شتاب می‌کرد و پیش از برگشتن زن به رختخواب می‌رفت . . . زن پایش را نمی‌دید . شکر خداکه نیمکت را برای خوابیدن آماده‌کرده بودند .

به‌سرعت‌کفشش‌را در آورد و لباسش را تا نکرده روی صندلی انداخت. تازه زیر لحاف رفته بودکه صدای پای برهنهٔ او را شنید .

به رختخواب رفتی ؟ مرحبا ، وقت را تلف نمی‌کنی ! »

چراغ را روی میزگذاشت و شلوارش را در آورد . « چراغ روشن باشد ؟ »

« نه خاموش‌کن . »

روی چراغ خم شد و دستش را روی لولهٔ آن گردکرد . چه زیبا بود ! در یك لحظه نیمرخ زعفرانی رنگ ، گردی گردن و نك پستانهای گل سرخی او را دید . لحظهٔ بعد ناپدید شد و از او جز سایهٔ سیالی در تاریکی مطلق‌چیزی

نماند .

« ترسیدی پایت را ببینم ؟ »

اثر طنز صدایش وی را برآشفت .

لرزان از خشم فریادکرد : « گم‌شو . لعنتی . لباسهایت را بردار و گم شو . ترا نمی‌خواهم . من ترا دعوت نکردم .»

اگر بلندقد و قوی بود به صورتش سیلی می‌زد و مانند پاتو دستش را می‌پیچاند .

« تا به‌حال با آدم افلیج نخوابیده بودی ؟ با هر چیز دیگر که خوابیده بودی . »

زن‌به‌نرمی لحافرا پس زد و دررخت خواب خزید . هانری‌نرمی ابریشم وار بدن بلند او را بر بدن خود احساس‌کرد .

« چرا فریاد می‌زنی ؟ همهٔ اهل خانه را بیدارکردی . من چیزی نگفتم . فقط گفتم که نمیخواهی پایت را ببینم . به من چه که افلیجی .گفتم اگر بگذاری در اتاقت بخوابم مهربان خواهم بود . می‌خواهی پیشت بمانم یا نه ؟ »

نفس‌گرم او را بر چهرهٔ خود حس‌کرد . نك انگشتانش روی شکم او لغزید. صدایش تبدیل به زمزمه شد .

« خواهی‌دید . با تو مهربان خواهم بود . اگر بخواهم می‌توانم مهربان باشم . »

با نرمی خزنده‌ای نیم خیز شد ، دستش را دور او حلقه زد و دهانش را روی لبان او گذاشت .»

و ناگهان جز برهنگی پوشندهٔ او و خیسی زبانش چیزی حس نکرد . . . و در بالای پنجره ماه می‌درخشید .

***

چون بیدار شد از صدای بخاری دانست‌که مادام لوبه آمده بود . آمده و رفته بود. سکوت اتاق آزردگی او را می‌رساند . در خارج باران‌ریزی می‌بارید و از شیشهٔ پنجره سرازیر بود . روز زمستانی سرددیگری .

با احتیاط سرش را روی بالش تکان داد و بـه چهرهٔ دختر که‌کنار او بود نگریست . سرش را روی بازویش گذارده خوابیده بود . یك پستانش از لحاف بیرون بود . علیرغم دهان رنگ‌آمیزی‌کرده وخطوط سیاه مدادی ابروهایش اورا به‌یاد دوشیزه‌های جوان تابلو کلوئه Clouet می‌انداخت . چه‌آرام خفته‌بود. در هر بسترو روی هر نیمکت ومعبر عمومی به‌همین آرامی می‌خفت . عادت‌کرده بود که همه‌جا بخوابد ، همانطورکه عادت‌کرده بودکه شبها درکوچه‌ها پرسه بزند . بدون‌کلاه وپالتو درگذرگاههای تاریك راه برود . اتفاق برای چند ساعتی او را به آن مکان آورده بود . چند دقیقه بعد بیدار می‌شد ، لباس می‌پوشید و می‌رفت . کجا ؟ خدا می‌داند. درکوچه‌های بدبو قدم‌می‌زد ، ازپلیس فرارمی‌کرد وناهارش را با سیب گندیده زردی می‌خورد . هواکه تاریك می‌شد در تاریکی می‌ایستاد و خودرا باپنج یا چهاریا سه‌فرانك می‌فروخت ویاهمچنانکه بااوکرده بود درازای جای خوابی به هرجا می‌رفت . شب بعد مرد دیگری لخت شدن اورا تماشا می‌کرد وبدن وحشی و نرمش را تصاحب می‌کرد . مرد دیگری نوك انگشتانش را لمس و محرومیت دلپذیر لبانش راکشف می‌کرد . خودش را با همان آزادی و همان هرزگی‌ای‌که اورا مدهوش‌کرده بود ــ بدون عشق، بدون مهر و فقط برای اینکه ازابتدا وجودش برای ارضای شهوت دیگران بارآمده بود تسلیم می‌کرد.

شاید ... شاید ... اگر به‌او پول بدهد. خوب پول بدهد ... احمق نباش! بگذار برود ! اوکه فاحشه‌ای بیش نبود ــ فاحشهٔ خشن و پستی ... زنی مانند او جز بدبختی ثمری ندارد .

مشغول نقاشی بودکه زن بیدارشد .

ازروی چهارپایهٔ خودگفت : «صبح به‌خیر ! خوب خوابیدی ؟»

در رختخواب نشست . زانوانش را بغل‌زد ، باتکان سریك حلقه موی‌بور که‌روی پیشانیش بود عقب زد .

« سیگار داری ؟ »

هانری احساس‌کردکـه خشمش باز می‌گردد . چرا نزاکت ندارد ؟ عیب ندارد ، اوکه رفتنی بود . لنگان به سمت نیمکت رفت و باکندی عمدی قوطی

سیگارش را به طرف او انداخت . « بهتر است بلند شوی . ظهر گذشته و من کار دارم .»

«کبریت داری ؟ »

پکی به‌سیگارزد ودودآنرا بلعید. «این عکسها راتو می‌کشی ؟» چشمانش دیوارها رادور زد . «باآنها چه می‌کنی ؟ می‌فروشی ؟»

بانوك عصایش پیراهن اورا به‌سویش انداخت وگفت: «اینرا بپوش وبلند شو . می‌خواهم‌کارکنم .»

تکان نخورد و به‌کشیدن سیگار ادامه داد . سپس نگاهی به پنجره انداخت وگفت :

« تف . باز باران می‌بارد . اینقدر باران تا به‌حال دیده بودی ؟»

نور خاکستری روز، صورتش‌را ،که بالاگرفته بود شستشو می‌داد. هانری متوجه شدکه چشمانش به رنگ بلوط ، روشن‌تر از آنچه اوگمان می‌کرد بود . سایه‌های تیغه‌های شانه وزیر بغلش آبی سیر بود . اندیشیدکه از او خواهش‌کند همانطور بنشیند تا ازاو تابلوی طرح‌کند اما خودداری‌کرد .

زن به‌طرف او برگشت و خندان‌گفت : «این چیست‌که سرت‌گذاشته‌ای ؟»

هانری از اینکه باآن‌کلاه نقاشی‌گیر افتاده بود خشمگین شد . غرش‌کنان گفت : «کلاه نقاشیم . قلم موهارا باآن پاك می‌کنم . عادت‌کرده‌ام .»

« خیلی‌کار مضحکی است . »

باز احساس‌کردکه خون از صورتش رفت .

«اگر خوشت نمی‌آید مجبور نیستی به‌آن نگاه‌کنی. حالا اگـر لباسهایت را برداری وبروی خیلی از تو ممنون خواهم شد . پاتو درکوچه منتظرت نیست ومن خیلی‌کار دارم .»

« زود عصبانی می‌شوی ؟ هی فریاد می‌زنی و می‌خواهی مرا بیرون‌کنی . کلاهت به‌من چه . فقط باآن مضحك می‌شوی . همین .»

نگاه استهزاآمیزی به‌او انداخت وخم شدکه خاك سیگارش را روی فرش بریزد .

دراین هنگام چشمش به‌پله‌کانی که به‌بالاخانه می‌رفت افتاد و پرسید :

«آنجا چیست ؟»

« اتاق من وحمام .»

« حمام ! »

بی‌درنگ از رختخواب پائین جست ودر یك چشم به‌هم زدن از پله‌ها بالا رفت . هانری اظهار تعجب اورا ازدیدن وان حمام درپائین شنید .

ازحمام بیرون آمد واز روی معجر خم شد .

«خواهش می‌کنم بگذاراینجا حمام‌کنم .» صدایش لحن مشتاق‌و التماس‌آمیز طفلی‌را داشت‌که عروسك می‌خواست .

« بعداً خودم تمیزش می‌کنم . قول می‌دهم .»

صدائی ازداخل وجودش به‌او می‌گفت‌که قبول نکن . وادارش‌کن لباسش را بپوشد وبرود .

« اگر میل داری بکن .»

کلمات گوئی‌که خود به زبان آمدند . احساس می‌کردکه بیگانه‌ای در وجودش است یا نفس عاصئی‌که تسلطی براو نداشت . « اما زیاد طول نده. من کار دارم . » این جمله دیگر دور از نزاکت بود . معهذاگفته بود . به‌کمك عصا خودرا ازروی صندلی برگرفت وروی چهارپایه نشست .

صدای شرشرآب و چکاچك لوله‌ها و لحظه‌ای بعد قیل و قال زن و ناسزا گوئی او بلند شد .

بازلب معجرآمد. «خواهش می‌کنم بیا .آب سررفت ومن نمی‌توانم شیر را ببندم . »

وقتی به‌حمام رسید ، آرامش برقرار بود واو در وان می‌خندید :

« درست شد . بستمش . می‌دانی من تابه حال حمام نکرده بودم ــ حمام واقعی یعنی در وان .»

از میان در اورا می‌دیدکه به شانه‌های خودآب می‌پاشید ، پنجهٔ پاهایش‌را می‌جنباند و با لذت فراوان خود را بیشتر زیرآب فرو می‌کرد . هیجان او اصیل و واقعی بود. مسرت اوبه خوشحالی‌کودك آواره وکوچه‌گردی می‌ماندکه برای اولین بار خودرا به آب دریا زده باشد . موی بورش‌که باعجله جمع‌کرده وبالا

سنجاق‌کرده بود ظاهرشیطان وکودکانه‌ای به‌اوداده بود. پستانهای‌کوچك براقش هنوز رشدکافی زنانـــه نیافته بود . شانزده ساله بـه نظر می‌رسید . هانری دوباره تحت تأثیر زیبائی خام حرکات او قرارگرفت . یکبار دیگر دستانش را بالاآورد که تعادل موهای خود راکه در حال باز شدن بود حفظ‌کند . در آن حال هانری حالت مجسمهٔ پومپه راکه درلوور ازروی‌آن طراحی‌کرده بود به‌یادآورد. زنهای درباری جوانی‌که به حمامهای استابیان **Stabian** می‌رفته‌اند لابد به شکل او بوده‌اند .

باعضلات منقبض چشم خودرا ازدیدار او سیرکرد .

یك شب . . . یك شب دیگرکنار او ، رانهای سیال او ، دهان گوشتالوی او .... نه . او شیطان صفت وخطرناك بود . . . . اما چگونه این دختر می‌تواند شیطان صفت باشد ؟ این دختر شانزده ساله ! شاید طراوتی درروح او هنوز باقی مانده باشد ، شاید مهربانی پنهانی در وجودش ....

«می‌دانم چرا دیشب به‌من نگفتی‌که حمام داری .» زیربغل وروی سینه‌اش را صابون زد . « برای اینکه نمی‌خواستی من در آن خودم را بشویم و چیزهای خوبت را ببینم . برای همین بودکه مرا پائین فرستادی . می‌دانم مرا دوست نداری . همیشه سرمن داد می‌زنی .»

باچشمان خیس به‌او نگریست .

«امامن باتو مهربان بودم. به‌وعده وفاکردم . توازمن خوشت آمد. نیامد؟ به‌دروغ نگوکه نیامد چونکه خوشت آمد . اگر عینك نمی‌زدی چشمانت قشنگ بود . » واین اظهار او ارتباط معینی بااظهارات قبلی‌اش نداشت .

هانری صدای اورا درمیان مه افکار خود شنید .

« چه فرق می‌کند از تو خوشم بیاید یا نه . » چشمان فریبنده و پرگوئی احمقانه‌اش نمی‌توانست هانری راگول بزند ..... « از دردسر نجاتت دادم . در رختخواب تمیز خوابیدی و حمام‌کردی . و تو هم همین را می‌خواستی . نمی‌خواستی ؟ حالا لباس بپوش ومرا تنها بگذار .کار دارم . »

هانری برگشت‌که برود .

واو باوقار خاصی شانه‌اش را زیرآب‌گرم فروکرد .

« اگر بخواهی امشب هم برمی‌گردم و باز با تو مهربان خواهم بود . »
صدایش باز لحن چابلوسانه به خودگرفت .

آن وسوسه . . . . وسوسه‌ای‌که اشتباه شدنی بود ، گلو را می‌خشکاند و استخوان را آب می‌کرد . آن وسوسه‌ای‌که آدم را از بهشت بیرون انداخت به همین لحن بود ، باهمین لحن نرم و اغواکننده . «بگو نه . به‌او بگو نه . اوفقط استودیو ، حمام وپول ترا می‌خواهد ... » از یکطرف عقل اورا هی می‌زد واز طرف دیگر آن صدای عاصی نفس دیگرش می‌گفت : «یك شب دیگر... فقط یك شب دیگر .»

تا دو سه ثانیه‌ای این دوصدا درمیان تپش قلبش به‌جنگ بودند . عینکش را برگرفت و برای اینکه جواب اورا سرفرصت بدهد به پاك‌کردن عدسیهای‌آن مشغول شد .

« هر جور دلت می‌خواهد . برای من فرق نمی‌کند . » و در این اظهار تأکیدی احساس می‌شد .

شعلهٔ‌کوچکی درچشمان زن‌جستن‌کرد. «حتی اسمت‌را هنوزبه‌من نگفته‌ای. اسم من ماری است . اسم تو چیست ؟»

« هانری ! »

« اسم قشنگی داری . »

« هانری ،آن حوله‌را به‌من بده . »

***

دو ساعت بعد . باشتاب رو به پائین درکوچهٔ‌کولن‌کورت می‌رفت ، و با چالاکی ازچاله‌های‌آب رد می‌شد وبا صدای بم وعمیق خود ، همانطورکه همیشه وقتی خوشحال بود، زمزمه می‌کرد. دلش می‌خواست‌که جست وخیز کند، پشتك ومعلق بزند وبر دختر رختشوها هزاران بوسه نثارکند .

ماری برمی‌گشت .

« ده دقیقه قبل هنگام رفتن‌گفته بود . « ساعت هفت . نه ، یادم نخواهد رفت. خواهی دید. باتو مهربان خواهم بود .»کلمات او به‌دنبال قدمهای سبکش

نوازش‌کنان دور شده بود . و در آن موقع بود که هانری احساس گرسنگی کرده بود . البته نمی‌توانست به‌دیدن باباکوتل آنطور که باخود قبلا قرارگذاشته بود برود . به‌اضافه دیرهم شده بود . به‌اضافه افکارش در اطراف موضوعهائی بسیار جالب‌تر از چاپ اعلان دور می‌زد . اعلان زیدلرهم حالا باشد ... سرموقع آنرا خواهد کشید .

ماری ! چه نام ساده وزیبائی . بااو شام خواهد خورد . قول داده بود. در اول نقشه‌کشیده بود که او را به رستوران در وانت ببرد ولی فکر بهتری داشت . در استودیو شام خواهند خورد . دوتائی باهم ، مانند عاشق و معشوقهائی که در کتابها می‌نویسند . شام خوب و شراب خوب . شامپانی ؟ البته. شامپانی اورا به خنده‌خواهد انداخت. دماغش‌را غلغلك خواهد داد وحرف‌های مضحك دردهانش خواهد گذارد . یك دسته هم‌گل . هیچ چیزی مانندگل به اتاق حالت آرامش و آسایش نمی‌دهد . واو معنی رفتار خوب ، رفتار یك‌مرد واقعی را درمقابل رفتار آن اوباشانی که قبلا دیده بود خواهد فهمید .

این بود بدبختی وعیب او . دختر بیچاره درتمام عمرش ذلت‌کشیده بود. سرد وگرسنه وترسان بود . خشونت او بی‌علت نبود . حتی سگ را هم‌که بزنند عاصی می‌شود . آنچه مردم محتاج آنند مهربانی است ، دنیا به آن نیاز دارد . کمی مهربانی و عطوفت . واوآن مهربانی و عطوفت را بهوی نشان خواهد داد. شبهائی راکه در سرما وگرسنگی و خشونت پلیس و نقاشانی‌که برای صابون و ظروف طرح می‌کشیدند فراموشش خواهدکرد .

عجیب است‌که انسان درقضاوت مردم اشتباه می‌کند . درابتدا او را خود- پسند، خبیث واحمق دیده بود درحالی‌که هیچیك ازآنها نبود. البته تحصیل‌کرده نبود ولی مگرهمه درابتدا تحصیل‌کرده هستند. برای‌خود وحمایت ازخود به‌دور خود تاری تنیده بود. چه‌کسی درجای او همین‌کاررا نمی‌کرد؟ زیرآن قیافهٔ خشن مغزی روشن و قلبی‌گرم داشت .

لحظه‌ای پس از اینکه حوله را به او داده بود عقیده‌اش دربارهٔ او عوض شده بود . باچالاکی ظریفی از وان بیرون جسته بود ـ همهٔ حرکاتش زیبا بود ـ و همانطوربرهنه بهشانه‌زدن موی خود مشغول شده‌بود ودر تمام‌آن مدت مانندکلاغ زاغی آواز خوانده بود . مانند همهٔ ولگردان پاریس مقلد ماهری بود. میمون‌وار

حرکات و صدای لرزان پاتو را تقلید کرده بود . شانه‌اش را به جای سبیل لای لبهایش گذاشته وادای اورا در آورده‌بود « من استوار بالتازارپاتو مفتش پلیس هستم . کارما ایجاب می‌کند که اونیفورم نپوشیم . » طولی نکشید که هانری‌از حرکات میمون وار و چشمان موربش به خنده افتاده بود . او رامارى نامیده و از احساس نزدیکی باتن‌او و مهارتش در آرایش لب و ابروها با چوب‌کبریت نیم سوخته به هیجان آمده بود ، حتی کلاه نقاشی او را به شوخی گرفته بود و در حالی که بجز شلوار چیزی بـه پا نداشت آنرا روی موهای بورش گذاشته و در آینه شکلك درآورده بود . چه‌لوس وچه مضحك در عین حال چـه مسرت انگیز .

امشب که‌برگردد لباس تازه ای خواهد پوشید.پول دادن به او زیادآسان نبود . « من گفتم که اگر بخواهی می توانی مجانی با من بخوابی . نگفتم ؟» اعتراض کـرده بود . پول را نگرفته بود ولی عاقبت به کهنگی وپارگی لباس خود اعتراف کرده وپول را گرفته بود که لباس بخرد . حتی در بارهٔ تنکه‌اش هم باهم شوخی کرده متلك‌گفته بودند . متلکهاو شوخیهائی که عاشقان بین‌بوس و خنده می‌کنند. وقتی اسکناس صدفرانگی را دیده بود چقدر تعجب کرده بود. هانری‌آن منظره‌راهرگز فراموش‌نمی‌کرد . « صد فرانك ! »و از تعجب زبانش لکنت پیدا کرده به نفس افتاده بود بیچاره دختر ، زندگی به او سخت‌گذشته ، جز رنج و بدبختی حاصلی اززندگی نبرده بود . ولی او همـه چیزرا عـوض می کرد ..

دربولوار کلیشی یك درشکه‌صدا کردوبه دروانت رفت و شام و شامپانی سفارش کرد . بعد به گل فروشی رفت‌و در هنگام خارج شدن درشکه رامرخص کرد . پیاده به‌طرف رستوران شهرداری می‌رفت که صدای‌ملایمی را پهلوی‌خود حس کرد .

«صبح بخیر موسیو تولوز . چه تصادفی . داشتم به دیدنتان می آمدم .»

پاتو بود ، همان شخصی که دیشب دست ماری‌را پیچانده و فریاد درد آمیز اورا درآورده بود . گرمی برخورد و سرورش اصیل و باطنی بود ولی در برخورد ناگهانیش حالت شومی احساس می شد .

«بامن چکارداشتید؟»

« مهم‌نیست موسیو تولوز ، هیچ مهم‌نیست . » لبخند شادش بازمی‌گشت.
« برای ناهار می‌روید ؟ بایدگرسنه باشید . هیچ چیز مانند عشق ورزی به آدم اشتها نمی‌دهد . اجازه می‌فرمائید که شما را همراهی کنم . »

این رستوران یکی از مجموعه رستورانهای بهداشتی بود که شهرداری تأسیس کرده بود تاعلیه میگساری مبارزه‌کند ومصرف محصولات شیر را میان طبقات پائین ترویج دهد . غذاهای آنجا عبارت بود از تخم مرغ و کره و پنیر و تنها مشروبی که به مشتریان می دادند شیر بود . این مؤسسات بـه تمیزی و دیوارهای کاشی سفید ومعصومیت محیط خود می‌بالید . مشتریانش اغلب اندك بود . در این ساعت بعد از ظهر تقریباً خالی بود .

آندو سرمیزی که‌روکش آن مرمر بود نشستند و هانری به‌پیشخدمت یخه آهاری که خودش هم ضد عفونی شده به نظر می‌رسید دستور غذا داد .

پیشخدمت که می‌کوشید خوش مشرب جلوه کند جواب داد : « معذرت می‌خواهم موسیو تولوز ، تنهامشروبی که‌الان می‌توانم خدمتتان بدهم یك‌گیلاس شیر است . »

مفتش پلیس نیز با خوش خلقی یك‌گیلاس شیرخواست . بی شتاب کلاه لگنی خود را از سر بر گرفت و کنار خـود روی صندلی گذاشت و مشغول پر کردن چپق خود شد . انگار که تمام وقت دنیا در اختیار او بود با حوصلهٔ تمام درضمن اینکه هانری خاگینه خودرا می‌بلعید شرح مفصلی ازچگونگی‌وضع هوا وفضاحتی‌که درپاناما اخیراً روی داده بود بیان کرد .

و موقعی که هانری مشغول صرف شیرینی بعد از غذا بود ، انگار که فکری به‌نظر مفتش پلیس رسیده باشد ناگهان و بی‌مقدمه‌گفت : « راستی موسیو-تولوز دیشب حقهٔ خوبی سوارمن‌کردید . منهم اول باورم شد . وقضیهٔ آن دختر دیگر که ازطرف مقابل‌فرارمی‌کرد نیزخوب اختراعی بود. قانع‌کننده بود. »

درحالی‌که توتون در چپق خود می‌گذاشت خنده‌خوش‌خلقانه‌ای سرداد.

« اما بعد از اینکه شما و دختر خانـم دور شدید به فـکر افتادم ... »

طنزیکه در لحن صدایش بود هانری را واداشت که نگاهش را از بشقاب خـود برگیرد و به او بیندازد . « ... وبـا خـود گفتم چـطور او آن دخـتر را ته

کوچه دید و من در آن تاریکی فیلی را در ده قدمی نمی‌توانستم ببینم ؟ باز با خود گفتم بالتازارپاتو ، دوست عزیز ، این موسیو تولوز خیلی آدم زرنگی است . تو را خر کرد . به‌قول مشهوربادکنك را بجای‌مشعل‌به توفروخت.خیلی معذرت می‌خواهم . »

جرعه‌ای از گیلاس شیر خود را نوشید و گوشهٔ سبیل خود را مکید .

«موسیو تولوز ، خیلی معذرت می‌خواهم . شما خیلی جوانید و اجازه می‌خواهم یك نصیحت پدرانه بشما بکنم .»

در رفتار او تغییر نامحسوسی پیدا شد .

«نمی‌بایستی این‌کار را می‌کردید . واقعاً نمی‌بایستی . من از اینکـه شما مرا گول زدید نرنجیدم ، گـرچه می‌دانـم ماری دیشب اول شب‌با شما نبود اما . . »

« ازکجا می‌دانی اسم او ماری است ؟ »

لبخندی از روی فروتنی در صورت پاتو نقش بست . « ما وسایل‌کسب اخبار داریم . اگر واقعا آدم بخواهد ، پیداکردن اطلاعات در بارهٔ مردم مشکل نیست . بعداً برایتان می‌گویم اسمش را ازکجا می‌دانم . اما حالا می‌خواهم‌شما را متوجه‌کنم‌که با او معاشرت نکنید . باورکنید ماری زن خوبی نیست . سیب گندیده‌ایست . می‌دانم‌که دیشب با شما خوابید . تا اینجا عیب ندارد . تا اینجا ضرر ندارد . اما او را پیش خودتان نگه ندارید . بیرونش‌کنید . »

و آخرین‌کلمه‌را با قطعیت حرکت جراحان اداکرد .

« بیرونش‌کنید .»

« ازکجا می‌دانی‌که دیشب با من خوابید ؟ »

« ازکجا ؟ » دوباره لبخندی از فروتنی بر لبانش نقش بست . « تعقیبتان کردم . اینطوری . دیدم که هر دوتان به کوچهٔ کولن‌کورت پیچیدید .»حرکت قبیحی با دستش‌کرد . ناراحت نشوید ، مهم نیست . ما هم جوان بودیم و این چیزها را می‌فهمیم . یك شب‌آدم با یك زن بخوابد ضرری ندارد . آنهم با زن قشنگی مثل او . اما ... »

مکث کرد و لبخند در صورتش ناپیدا شد .

« من ... نمی‌خواهم ... این زن... در این محله ... بماند . »

هر کلمه را با ضربهٔ انگشت خود برروی میز تأکید می‌کرد.

« کارت نداشت بنابر این حق کوچه‌گردی ندارد . فراری است . ممکن است سالم باشد ولی ممکن‌است سالم‌نباشد . ما باید مواظب سلامتی مردم‌باشیم. برای همین منظور به ما حقوق می‌دهند . موسیو تولوز خواهش می‌کنم که خیال نکنید که من قصد دخالت در کار شما را دارم .اما از اوپرهیز کنید. بیرونش کنید، باورکنید ، بیرونش کنید . و اگر نرفت به من خبر بدهید ، خودم حسابش را را می‌رسم . من صدها مانندش را دیده ام . اینها در محلات پست به دنیا می‌آیند و شرارت را با شیر مادر می‌مکند . در خرابه‌ها بـزرگ می‌شوند . والدینشان آنها را در سن پنجاه سالگی به گدائی می‌فرستند ، در دوازده سالگی‌خود را در دالانها و راهروها به پنج شاهی می‌فروشند و در پانزده سالگی کارشان به‌کوچه و بازار می‌کشد . اما کارت فاحشگی نمی‌گیرند چونکه می‌ترسند ماهی دو بار برای آزمایش فاحشگی به سن‌لازار بروند . به اضافه فاحشگی بدون کارت را برای خودشان مایهٔ افتخار می‌دانند و می‌خواهند ببینند تا کی می‌توانند سر مارا کلاه بگذارند . اینها به‌جای خود ، اما جای او در این محل نیست . »

لحن صدایش دوباره نامطبوع شد .

«هر جاهر کار می‌کند به من مربوط نیست . اما اگر بخواهد در این‌محله کارکند می‌فرستمش به سن لازار و پیشنهاد می‌کنم شش ماه نگهش دارند . آنجا آرامش خواهندکرد .»

هانری به نوك سیگارش نگاه‌کرد .

« معلوم می‌شوددختری که‌فقط یك لحظه در تاریکی‌دیدی خوب‌می‌شناسی. به فکرت گذشته‌که ممکن است اشتباه‌کنی ؟ »

چشمان مفتش پلیس از خنده چین برداشت .« نه این بار موسیو تولوز . نه این بار . من این‌دختر را حالا خوب می‌شناسم ؟ کیست و ازکجا آمده و همه چیز را . یادتان هست آنجاکه زیر چراغ ایستادید و سیگارش را روشن‌کردید ؟ شما مرا نمی‌دیدید ولی من در ده قدمی شما بـودم وقتی خم شد سیگارش را

روشن‌کند صورتش را دیـدم و شناختم . نه همان لحظه بلکه بعد با خودم گفتم « بالتازار پاتو ، دوست من، تو این پتیاره را جائی‌دیده‌ای . بعد امروز صبح‌یادم آمد . رفتم و سروگوشی به آب دادم . دیدم حق با من است . »

از حالت تعجبی‌که در سیمای هانری پیدا شده بود لذت برد . چپقش را پر کرد و چند پك صدادار به آن زد . « بله حق با من بود . » با سر ابر دودی که توی صورتش جمع شده بود پراکنده‌کرد . « اسم او ماری فرانسوا شارله است . درکوچهٔ موفتار به دنیا آمده . شما نمی‌دانید اینجا کجاست . بهتر ، چیزی‌گم نکرده‌اید . مرکز تمام عرق فروشیهاو کارخانه‌های شراب سازی است ، که تنفس هوای آن آدم را گیج می‌کند . در اینجا ماری بدنیا آمده . پدرش در انبارهای شراب‌کار می‌کرد و بنابر این دائم‌الخمر بود . مادرش وقتی جوان‌بود درکوچه‌ها مشتری به تور می‌زد حالاکه پیر شده پروانه گرفته و فروشندهٔدورگرد است . خواهر بزرگ او وقتی شانزده ساله‌بود از منزل گریخت‌ودر سباستوپول منزل‌کرد . من در آن موقع در آنجا مأموریت داشتم . مـاری دو سال بعد به‌او ملحق شد چنانکه‌گفتم مأموریت ما آنجا بود و در آنجا با آنها آشنا شدم . آن زلف‌بور وآن چشمهای مورب از یادم نمی‌رود . معهذا باید بگویم‌که این ماری یك سیب گندیده‌ایست .»

قبل از اینکه به صحبت خود ادامه دهدکمی با چپق خود ور رفت انگار می‌خواست سخنانش در مغز هانری خوب جا بگیرد .

«این بودکه امروز صبح به دیدن دوست قدیمم استوار رامپارمفتش پلیس محلهٔ سباستوپول رفتم . راجع به‌ماری به او گفتم . بروبرگرد نداشت . پرونده داشت و بیرون آورد . دیدم‌که ماری قبلا پا اندازی داشته به نام به‌بر . یکی از آن اوباشانی که نه تنها از خـون این دخترهای بدبخت تغذیـه می‌کنند بلکه اگر پا داد دستبردی می‌زنند و عاقبت کار ممکن است آلوده به قتل هم بشوند و سرشان را زیر گیوتین از دست بدهند . باری ماری دیوانهٔ این به بر بوده . همیشه دور وبر او پرسه می‌زده ، خودش را به‌او می‌مالیده و هر موقع پول داشته برایش مشروب و روغن سر می‌خریده . درست مثل ماده سگـی کـه مست شده

باشد . یك روز بالاخره بیرونش می‌اندازد . »

هانری‌همانطورکه به سر سیگار نگاه می‌کرد احساس می‌کرد که سخنان پاتو در داخل بدنش نفوذمی‌کند وداخلش را می‌سوزاند . چرا سخنان‌او وی را می آزرد ؟ خودش‌که می‌دانست ماری فاحشه بوده . اکنون نیز می‌دانست که سابقهٔ فاحشگی رسمی هم داشته : یك پدر دائم‌الخمر . یك مادر شلخته ، یك خواهر قحبه ، یك‌پا انداز ... چرا از اینکه می‌شنید ماری عاشق به بر بوده دل آزرده می‌شد ؟ پس ماری هم دوست‌می‌داشته، دارای قلب و احساسات بوده ؟... و البته عاشق درندهٔ بی مغزی هم انتخاب می‌کرده . اینهم از خصوصیات سابقهٔ عادی این جور اشخاص است . پس چرا حرفش او را می‌آزرد ، چرا دلش می‌خواست صورتش را در دستهایش پنهان‌کند ؟ امید آنرا نداشته بودکه ماری عاشقش شود . یعنی اینقدر احمق است‌که چنین انتظاری داشته باشد ؟

هانری‌که می‌خواست‌خودرا فقط کنجکاو نشان‌دهد پرسید : «چرابیرونش کرد ؟ »

«چرا ؟»

پاتو خنده را سر داد .

«البته برای اینکه پول کافی به او نمی‌داد . جوان بود ــ هنوز هفده سال نداشت . وآنقدر عاشق بودکه نمی‌توانست مداخل خوب گیر بیاورد .دلش پی کارش نبود . موقعی‌که بایست پی کارش باشد دلش می خواست دوروبر مردکه پرسه بزند . بالاخره‌به‌بر حوصله‌اش سر رفت و بیرونش‌کرد . آن دو سال‌پیش بود ، شاید حالا عقل تو کله‌اش آمده باشد . ولی من شك دارم . به هر حال‌یك موضوع حتمی است و آن اینستکه دیگر به سباستوپول مراجعت نکـرد . منهم او را در این محله نمی‌خواهم ببینم . »

به جلو خم شدو مهربانی غیر منتظره‌ای در چشمانش پیدا شد . « موسیو تولوز ، من‌کور نیستم ، می‌بینم‌که این حرفهای من شما را آزار می‌دهد . ولی لازم بودکه به شما نشان بدهم‌که این زن فاسد است ، یك سیب گندیده است . مـرد محترمی مـانند شما . » در مقابل حالت تعجبی در وجنات هانـری

پدیدار شد . لبخندی زد . « بله ، دربارهٔ شما هم همه چیز را می‌دانم . ملاحظه می‌فرمائید، وظیفهٔ ما اینستکه همهٔ اهل محل‌را خوب بشناسیم . حتی پدرتان مسیو لوکنت را هم خوب می‌شناسم . اسبها و شاهین‌ها و .... »

هانری با لبخندزورکی گفت : « حالاکه‌شما ظاهراً همه‌را می‌شناسیدممکن است به من بگوئیدکه آیا خودتان زن و بچه دارید ؟»

تغییرشگفت‌انگیزی به پاتو دست داد .تیزی مردمك چشمها ،خطوط‌سخت فکها ، اثر سبعیت چانهٔ گردش انگارکه ناگهان آب شد .

« فقط یك دختر ، موسیو تولوز . اما چه دختری ! گمان نمی‌کنم ،کسی آرزوی بهتر از او را داشته باشد . اولالی من گنجی است . مثل فرشته آشپزی می‌کند . لباسهای خودش را می‌دوزد ، خانه را مثل‌کف دست همیشه تمیز نگـه می‌دارد . باید دم‌پائی‌هائی‌که برای من بافته شما ببینید .»

منظرهٔ مفتش پلیس که‌کفش سرپائی بافتنی‌پوشیده‌بود درنظرش مجسم‌شد .

« شما مرد خیلی خوشبختی هستید .»

با حیرت مشاهده‌کردکه پاتو آهی‌کشید و سرش‌را از روی ناامیدی تکان داد . « خوشبخت بودم اما نه دیگر . اولالی من می‌خواهد شوهرکند نه اینکه‌با عروسی‌کردن او مخالف باشم . نه ابداً . نامزدش مرد خوبیست . در بـارهٔ او تحقیق‌کرده‌ام .... »

« مطمئنم‌که تحقیق‌کرده‌اید . »

طنزش در بارهٔ پاتو به هدر رفت و او به سخنان خود همچنان ادامه داد : « جوان خوب و درستکاریست . آینده هم دارد . فعلا پاسدار زندان روکت است ولی اخیراً به‌قسمت‌گیوتین‌ترفیع مقام پیداکرده ــ مقامی‌که فقط به اشخاص‌معتمد می‌دهند . باورکنید آنطورکه من او را می‌بینم روزی سروان و بالاخره بازرس خواهد شد .»

جرعه‌ای دیگر شیر نوشید و سبیل عظیمش را با پشت دست پاك‌کرد .

« با این وصف جای اولالی در خانهٔ من خالی خواهد ماند .»

با اینهمه هانری نمی‌توانست‌که نسبت به این شیطان بدبخت در دل خود نفرت راه دهد .او هم به نوبت‌خود تنها و بدبخت بود . ته سیگارش راخاموش کرد و پیشخدمت را صدا زد .

« از آنچه که در بارهٔ ماری گفتید خیلی متشکرم . با شما موافقم واز اینکه گولتان زدم عذر می‌خواهم . کاش او را به سن لازار فرستاده بودید . حالا اگر بتوانم از طریقی جبران زحمتی که به شما دادم بکنم خیلی خوشوقت خواهم شد . »

« می‌توانید موسیو تولوز ! » چیزی مانند سرخی شرم چهرهٔ او را فرا گرفت . «مدتهاست که دلم می‌خواهد پورترهٔ دخترم را داشته باشم . حالا که می‌خواهد عروسی کند اگر پورتره‌اش را می‌داشتم در اتاقم آویزان می‌کردم . لااقل عکسش مونسم می‌شد . »

واقعاً زندگی پراز شگفتیها وطنز است . شخصی قلب آدم را می‌شکند و آدم باکشیدن تصویردخترش از اوتشکرمی‌کند.» کشیدن تصویر مادموازل اولالی مایهٔ خوشوقتی من است . هر وقت خواستید او را به استودیو بیاورید . » و با لبخندی اضافه کرد « لزومی نداردنشانی استودیو را بدهم . شما ظاهراً همه چیز مرا می‌دانید . »

آنشب هنگامی که به‌استودیو برگشت مشاهده کرد که‌مادام‌لوبه شام را روی میز چیده است و بطری‌شامپانی نیز در سطل‌یخ جای دارد . گلهائی هم‌که خریده بود در گلدان می‌درخشید . اتاق رفته شده ، بخاری تجدید قوا یافته ورختخواب مرتب شده بود . به آسانی می‌توانست افکار مادام لوبه را حدس بزند . حتی صدائی که او به علامت عدم رضایت با زبان خود در می‌آورد می‌توانست بشنود .

عیب ندارد فردا همه چیز فراموش و بخشیده خواهد شد . امشب بعد از شام ماری رااخراج‌خواهدکرد...حق با پاتو بود . ماری یك سیب گندیده‌است...

***

« نگاه کن ! »

ماری میان دو لنگهٔ در ایستاده بود و لبخند می‌زد . لباس سیاه مخملی ارزان قیمتی به‌بر و « اشارپی » ارزانتر روی شانه انداخته‌بود . «مخمل واقعی .

خوبه ، نیست ؟ »

اتاق را به سمت او درنوردید . تقریباً نیمه شب بود . پنج ساعت تمام روی چهارپایش قوز کرده نشسته و بطری کنیاکی کنار پایش گذارده بود و به صدائی که بلند شده گوش داده و هر بار که صدای پائـی شنیده قلبش تپیده بود . و هر بار که ناامیدشده خشمش فزونی گرفته‌بود . جنده ، جندهٔ بدبخت ! نخواهد آمد . حالا دارد با به بر به ریش آن افلیج کـوتوله که از دست پلیس نجاتش داده بود می‌خندد . البته که‌الان پیش آن جاکش موی روغن زده‌رفته و اسکناس یکصد فـرانکی را که آن افلیج احمق به او داده تقدیمش کـرده است ...

اکنون به او خیره شده بود . آنقدر خشمناك و خسته ، و آنقدر خوشحال بود که نمی‌توانست حرف بزند . سرانجام برگشته بود ...

« چت‌شده ! ناخوشی ؟ چراحرف‌نمی‌زنی ؟ از لباسم خوشت نمی‌آید ؟ خیلی ارزان خریدم . » و کنار او روی نیمکت نشست « معهذا پنجاه فـرانکث برایم تمام شد .مخمل واقعی گران است . دست بزن . »

« پنجاه فـرانك برای آن قاب دستمال ! » و به همراه آن آسایشش باز گشته بود . « ده فـرانك هم برای این لباس نداده‌ای ؟ اما به‌من چه ! قرار بود با هم شام بخوریم . گمانم گفتی ساعت هفت برمی‌گردی ! »

« ده فـرانکث ! » کلمات را به صورت اوتف کرد . « معلوم است از قیمت لباس هیچ خبر نـداری . گـرچه توچه می‌دانی لباس یعنی چه . در لباس پارچه‌اش مهم است . به این پارچه دست بمال . « خـودش را به او مالید . » « دست بزن . این لباس ده فـرانك می‌ارزد ! »

او را از خود دور کرد . باز نزدش برگشت . هانری احساس کـرد که ماری از قدرت زوربازو وپنجهٔ فولادینش متعجب شده است .

ناگهان در خود میل تنها ماندن و خوابیدن و هرگـز ندیدن او را احساس کرد . دلش می‌خواست‌که خود و دروغها و صدای دورگه‌اش‌را ولباس مزخرفی که خریده بود بردارد و برود و گم شود .

خسته و بـی حـوصله گفت ؟ « بسیار خوب . مخمل واقعی است و تو پنجاه فـرانك پول آنـرا داده‌ای . تو زن خوبی هستی و من خیلی خوشحالم

که بر گشته‌ای . اما من فکر خودم را کـرده‌ام . می‌بینم صلاح در آنستکه تو بروی ... »

« به خاطر شام ؟ برای‌اینکه نتوانستم برای شام بیایم ؟ مرا بگو که‌گمان می‌کردم مرادر لباس تازه‌ام می‌پسندی ! تمام بعد از ظهر را پیاده راه رفتم که‌آن را پیداکنم ولباس بخرم . بعدبه‌دیدن‌خواهرم رفتم . ناخوش‌بود،ناخوش‌حسابی. می‌خواست مرانگهدارد، ولی من‌گفتم‌که وعده داده‌ام ...»

« خیلی خوب . لازم نیست‌دروغ بگوئی . من نه به شام اهمیت می‌دهم ، نه به لباس و نه‌به خواهرت . فقط مراتنها بگذار . خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم بیا این را بگیر .... »

دست در جیبش کرد ولی ماری بازویش‌را دورگردن او حلقه کرده‌بود . پستانهایش راروی بدن‌خود احساس می‌کرد ، کمر باریك و محکم او بر بدنش فشار می‌آورد .

« اما قسم می‌خـورم که راست می‌گویم . » لبانش را سر گـوشهای او گذاشت.«باورکن رفتم خـواهرم راببینم دیدم در رختخواب افتاده و تب دارد . حتی پولش دادم که دکتر صدا کند . اما نماندم می‌خواست مرا نگهدارد ولی من گفتم نه . و حالا می‌بینی که بر گشته‌ام . »

کـوشش هانری در دور کـردن او بیهوده بود . از سر خستگی می‌گفت : « بسیار خوب ، برگشتی . خیلی خوشحالم که برگشتی . خوشحالم که لباس خریدی ، اما خواهش‌می‌کنم ... »

اعتراضهایش در جذبهٔ بوسه‌های او خاموش شد . دوباره خیسی زبانش و انحنای کمر او را احساس کرد . چشمانش بسته شد .

شب همه شب باخود و با او مبارزه کرد . حتی در بحبوحهٔ عشق‌ورزیشان هانری گاهی با خشم و گاهی با التماس و بالاخره با زمزمه‌های خواب آلـود اعتراضات خود را از سر گرفت ولی او برهنگی خود را بر وی تحمیل کرد و بـا حیله‌های هرزه و شهوتناك خود او را بر سر میل آورد و از خود بی خود کرد .

زیـر انوار آبی رنگ مهتاب کلمات محبت آمیز به او می‌گفت . « تو

از من خوشت می‌آید . نه ؟ خیلی خوشت می‌آید . می‌دانم . فکر می‌کنی که خوشگلم . نه ؟ خوشحالی که برگشته‌ام . نمی‌خواهی بروم . می‌خواهی بمانم. نه ؟ »

بالاخره هردو خسته و در آغوش هم به خواب رفتند . پاها درهم آویخته لبهایشان مماس و موی او چون جویباری از ابـریشم زرد روی شانهٔ او ریخته بود .

هانری نزدیك بامداد بیدار شد و باچشمان نیم‌باز اورا نگریست .

فایده نداشت، هیچ فایده نداشت ... دیگر اهمیت نمی‌دادکه پاتوچه می‌گفت و مادام لو به چه فکرمی‌کرد و ماری چه بود و ازکجا آمده . آنچه اهمیت داشت این بودکه ماری‌آنجا ونزد او بود ،که فشارگرم بدن اورا حس می‌کرد ، که به او دست می‌زد و هرکار می‌خواست بااو می‌کرد ...که شب بعد باز او را تصاحب می‌کرد ...

چشمانش بسته‌شد. مبارزهٔ نفسانیش خاتمه یافت. همانطورکه غروب‌آفتاب برمیدان نبرد چیره می‌شود ، آرامش براو فرود آمد ــ آرامش شکست .

۱۳

ماری یکسر به‌خانهٔ اوآمد .

حمامش پراز لوازم زنانهٔ اوشد . شانه وسنجاق زلف‌و فرموی‌او بااسباب آرایش وی مخلوط شد . مسواك و ناخنگیرو صابونهای‌گرانقیمت اورا استعمال می‌کرد . هانری بـه حقارت‌های همزیستی عادت‌کرد ؛ حوله‌اش با ماتیك رنگی می‌شد ، اتاقش از جورابهای مچاله شده شلوغ شده بود ، بوی‌آرد برنج همیشه درهوا معلق بود ، زیرپیراهنی‌هایش روی میزو صندلی‌ها ولو شده واو ازهمهٔ‌آنها خوشش می‌آمد .

اولین‌بار بودکه شریك اسراریك زن می‌شد . حمام‌کردن ، ماتیك مالیدن. ابروکشیدن ، فرکردن موی او را تماشا می‌کرد . لذت‌آن بالذت هم‌خوابه شدن بااو برابر بود . آشنائی بازندگی داخلی و خصوصی زن هیجان انگیز بود . زن

PersianPDF.com

را هنگام آرایش بهتر می‌توان شناخت .

اولین بار بودکه رفیقه‌گرفته بود ، نه، نه‌کاملا...

زیرا یك روز صبح‌گفته بود : « اگر بخواهی باز هم برگردم باید پولم بدهی ... »

هانری احساس‌کردکه انگیزهٔ‌آن درخواست‌کاملا حرص به‌پول نبود بلکه بیشتر از خوی فاحشگی وی سرچشمه می‌گرفت‌که درازای عشق‌ورزی باید پول داد . بدن او دراین معامله‌کالایش بود .کالائی بود برای استجاره ، برای یك‌شب یابرای یك ساعت . به‌هیچ قیمتی نباید ازآن مجانی استفاده شود .

« واگرمرا برای تمام شب بخواهی » چون جواب خودرا در چشمان او مشاهده‌کرد قیمت تعیین‌کرد : « باید ده فرانك بدهی .»

ووقتی هانری به اوگفت‌که می‌خواهد روزها هم پیش‌او بماند باور نکرد. چرا می‌خواهد روزهم بااو باشد .کسی تا به حال چنین درخواستی از او نکرده بود . ولی اگر بخواهد ...

محاسبهٔ دشوار دیگری درمغزش انجام شد. «پس پنج‌فرانك دیگرهم باید بدهی . » و می‌خواست‌که خود را برای چانه زدن آماده‌کندکه متحیرانه شنیدکه هانری موافقت‌کرد . بدون بحث . حتماً پولدار است ...

دومین سرخوردگی وناامیدیش چندروزبعد پیش‌آمد . هانری امیدوار بود که اورا به‌دوستان‌کافه‌اش نشان بدهد واز خراج رشك‌آنها متمتع شود ولی ماری تصورات اورا باطل‌کرد .

« نمی‌خواهم هیچیك از دوستانت را ببینم ؟ چرا به وراجی‌های یك عده نقاش‌که حرفشان را نمی‌فهمم‌گوش‌کنم ؟»

از رفتن بااو به مولن‌روژ و دروانت نیرخودداری‌کرد . «دلم نمی‌خواهد به‌جاهای اعیانی‌که پیشخدمتهایش به چشم پستی به‌آدم نگاه می‌کنند بروم . »

هانری مشاهده‌کردکه ماری آرزوی پیشرفت و اصلاح خودرا ابداً ندارد. رؤیای اغلب زنهای جلف پاریس‌که مرد پولداری بیابند درسراو هیچ پیدا نشده بود . از محله‌های پست آمده بود و اشتیاقی به خلاصی خود نداشت . این بود

که دریافت یا باید اورا باشرایط خودش بپذیرد ویا ازدستش بدهد. ماری حاضر نبود بخاطراو در عاداتش تغییری بدهد. و اگراو می‌خواست وی نزدش بماند می‌بایستی خودش عاداتش را عوض کند. واوهم عوض کرد.

دوستانش را فراموش کرد. پرسه‌زدن درکافه‌ها ورفتن بمولن‌روژ را ازیاد برد. از آنجائی‌که قبل از سپیده دم نمی‌خفتند و پیش از عصر برنمی‌خاستند ــ مخصوصاً در روزهای کوتاه زمستان ــ هانری‌کارش را نیز از یاد برد. پیش بابا کوتل نرفت نقاشی‌ای‌که بسارا وعده کرده‌بود واعلان پوستررا بجائی نرساند. حضور در جلسات کمیتهٔ عامله راهم ترك‌گفت. از موریس دوری می‌کرد. وضع زندگی او تغییر کرد. گوئی‌که دستی نامرئی آنرا برهم زد.

روابط آنها پنهانی و زیر جلی شد وکسی را اجازهٔ دخالت در آن نبود. سرفرصت لباس می‌پوشیدند و ناهار و صبحانهٔ توأم خود را در رستوران‌کوچك کثیفی‌کــه صاحبش خود در آن پیشخدمتی می‌کرد و با پیراهن آستین بالا زده و کفشهای سرپائی برای مشتریان غذا می‌آورد، می‌خوردند. وبیشتر وقت خودرا درباری به‌نام‌کارمن‌که مأمن جاکش‌ها وفاحشه‌ها بود می‌گذراندند. ماری درآنجا به‌یاد بیغوله‌های محلهٔ سباستوپول می‌افتاد. ساعتهای متمادی درآنجا می‌نشستند، مشروب می‌نوشیدند، سیگار می‌کشیدند و بدون اینکه‌کلمه‌ای باهم گفتگو کنند. جاکشها راکه بیلیارد بازی می‌کردند تماشا می‌کردند و منتظر بودندکه شب فرا رسد. شب‌که می‌شد به‌استودیو بازمی‌گشتند. ماری از سوارشدن امتناع واصرار می‌کرد پیاده بروند.

در هفته‌های اول رابطه‌شان، هانری از خود می‌پرسید: «باوجود زندگی پرادباری‌که ماری براو تحمیل می‌کند چرا به‌زندگی بااو ادامه می‌دهد» وباخشم ازخود می‌پرسید: «مرا چه شده است؟»

پاسخش همیشه یکی بود. اورا می‌خواست؛ محرومیت و شهوت و لذت مست‌کننده و پایان ناپذیراو را می‌خواست. برای نگهداشتن او می‌بایست وجود او را تحمل می‌کرد. رهاکردن او خطرناك بود. زیرا وی زنی بود ولگردکه کوچه‌گردی در خونش بود. ممکن بودکسی را ببیند وهرگز برنگردد.

در وجودش نوعی سستی وخلاء روحی بودکه او را به صورت ابلهی در آورده بود. نمی‌توانست تضاد بین استعداد شهوترانی وابداعات لذات جسمانی اورا باخرفتی وکودنی‌ای‌که در روحش بود درك کند. باخود می‌اندیشیدکه شاید نبوغ هرزگی در خونش است. همانطورکه عده‌ای نبوغ موسیقی‌دان شدن و یا ریاضی‌دان شدن را از بدو تولد دارند.

بی‌سبب می‌کوشیدکه خود را به‌سبب اینکه بی‌شرمانه تسلیم او شده بود سرزنش کند. اولین بار بودکه در وجود خود استعداد بزدلی راکشف‌کرد و به پستی وکثافتی‌که در وجود همهٔ مردان است پی برد، براثر این خویشتن شناسی شکیبائی آموخت.

معهذا حاضر نبود وضع خودرا باهیچ چیز در دنیا عوض‌کند. ماری مال اوبود. هربند انگشت بدن بلند وظریف او ازآن وی‌بود. هرشب ازتماس دست ومزهٔ نوك پستانها ونوازش زبان نوك تیز- وتمام آنچه‌که باپانزده فرانك درروز به‌او می‌فروخت لذت تازه‌یابی می‌برد.

یك روز درماه مارس زودتراز خواب بلند شد.

« سیگار داری ؟»

مدتی بی‌صدا در حالی‌که سیگار می‌کشید ازپنجره به خارج می‌نگریست. ناگهان از رختخواب بیرون پرید ولباس پوشید.

هنگام جوراب پوشیدن ازهانری پرسید: «چطور می‌شود حساب پس‌انداز بازکرد ؟» معلوم بودکه مدتی این سؤال را در ذهنش زیر و روکرده بود.

« خیلی ساده است.» هانری تعجب خودرا ازغرابت سؤال‌او پنهان‌کرد. «به یکی‌از شعبه‌های بانك می‌روی وبه صندوقدار می‌گوئی‌که می‌خواهی حساب پس‌انداز بازکنی. همین.»

« همین ؟ ازآدم هزارجور سؤال نمی‌کنند ؟ »

« وقتی پول به‌کسی می‌دهی سؤال نمی‌کند. ولی البته اسمت را خواهد پرسید. برای دفاترش البته. »

« وهروقت بخواهم می‌توانم پولم‌را پس بگیرم ؟»

« هروقت بخواهی .»

این انگیزهٔ ناگهانی پس‌اندازکردن اولین نشانهٔ علاقه بـه خانواده بودکه او نشان می‌داد . آیا ممکن است فکر ماندن و سروسامان‌گرفتن به ذهنش رسوخ کرده باشد ؟

« ممکن است بپرسم چرا می‌خواهی پول پس‌اندازکنی ؟»

فوراً جواب نداد . « برای‌گرفتن پـروانهٔ فروشندگی است ، فروشندگی دوره‌گرد . » خاطرات‌کودکی‌که غول گرسنگی همیشه دنبالش بود در صدایش طنین انداخت . «مادرم می‌گفت اولین پولی‌که‌گیرم بیاید باید برای خرید پروانهٔ فروشندگی‌کنار بگذارم . اگر آدم این پـروانه را بگیرد ازگرسنگی نخواهد مرد . »

هانری باملایمت پرسید : «چقدر برای اینکار لازم است ؟»

« هزار وپانصد فرانك » ازکثرت مبلغ آن‌گیج شده‌بود . «اما یکباربرای همیشه است . همینکه یکبارگرفتی تاآخر عمر اعتبار دارد . »

« چقدر داری ؟»

« تقریبا سیصد فرانك .»

خواست بقیه را به‌او بدهد ولی خود داری‌کرد . اگربدهد ممکن است او را رهاکند . درعوض‌گفت : « طولی نمی‌کشدکه به قدرکافی پول ذخیره‌کنی .»

وقتی ازبانك برگشت مانندکودکان هیجان داشت .

درحالی‌که‌کتابچهٔ بانکش را تکان می‌دادگفت : « نگاه‌کن . وهیچ سؤال هم نکردند . فقط اسمم را همانطورکه‌گفتی پرسیدند . »

هانری باخنده‌ای زورکی جواب داد : « مبارك . اگر همینطور ادامه بدهی پولدار خواهی شد . »

ازآن به بعدکتابچهٔ بانك موقعیت مهمی در زندگی او پیداکرد . همه جا آنرا باخود می‌برد ، ازکیفش بیرون می‌آورد و در دستش می‌گرفت . دربارهٔ آن گفتگو می‌کرد وبدین ترتیب از خویشتن سخن می‌گفت .

یك روز بی‌مقدمه پرسید : « هیچ به‌کوچهٔ موفه تار رفته‌ای ؟ من آنجا

متولد شده‌ام.»

کلمات ساده‌اش فساد وگندیدگی محله‌های پست و خواری وکثافت موج انسانهای مفلوك را از چلیك‌ساز وکارگر شرابخانه و انبارداراهائیکه پیش‌بندهای چرمی چرب وکفشهای زمخت میخدار می‌پوشیدند در نظر هانری زنده‌کرد. سر و صدای گاریهای شراب‌کشی و تق تق میخ‌کوبی چلیك سازان و لك‌های چربی مانند شراب کـه سنگفرش خیابانها را پوشانده بود، تعفن تخمیری‌که در خمره‌ها به‌عمل می‌آمد وبا بوی‌آشغال وخاکروبه درهم می‌آمیخت، همه‌را برای هانری شرح داد.

و نیز از بازیهائی‌کـه باسایر خوك بچه‌ها در حیاط تیره و مرطوب‌کرده بود، از شبهای شنبه‌ای‌که در سرما و باگرسنگی بسر بـرده بود، از پدر و مادرش‌که چنان مست به خانه می‌آمدندکه به غذای شب آنها نمی‌رسیدند، از کشیده‌های مادر وکتکهای پدرو نوازشهای مبهم ناگهانی‌آنها برای‌هانری تعریف کرد.

« پدرم اول شلوار مرا درمی‌آورد وبعد شلاقم می‌زد ووقتی دررختخواب افتاده‌گریه می‌کردم می‌آمد مرا می‌بوسید والتماس می‌کرد اورا ببخشم.»

ناگهان میان یادآوری خاطرات خود ازسخن باز می‌ماند وبانگاه تحقیرـ آمیز نداران به دارایان به‌هانری می‌نگریست.

« نمی‌دانم چرا این چیزها را به تو می‌گویم. تو هرگز گرسنه نبودی و نمی‌فهمی ... »

هانری اصرارنمی‌کردکه اوسخن خود را ادامه دهد، وناگهان بی‌مقدمه، ساعتی یا هفته‌ای بعد، به‌درد دل خود ادامه می‌داد.

بدون‌کوچکترین خجالت یا احساس گناهکاری آمیزش‌های زشت خود را باپسرهای همسایه شرح می‌داد.

« یك شب شنبه ـ آنوقت پانزده ساله بودم ـ مردی در دالان خانه پشت پله‌ها یخهٔ مراگرفت. آن مرد در همان انباری‌که پدرم‌کارمی‌کرد چلیك ساز بود. مست بود، معهذا پولم داد. یك فرانك. باآن پول برای لباسم روبان خریدم.»

پس از قیل و قالیکه طبعاً بعد از آن بـه راه می‌افتد از خانه فرار می‌کند و نزد خواهرش به سباستوپول می‌رود . و در آنجا تحت تعلیم خواهر بزرگش فنون‌کوچه‌گردی را می‌آموزد . ماری باکلمات ساده‌و بی‌پروایش نخستین لذت‌هائی‌که ازکلاه برسرگذاشتن و لباسهای رنگارنگ پوشیدن وپول‌آسان درآوردن وهیجان شبهائی‌که دربارهای تیره‌و تاراز دود درآغوش جوانان ولگرد می‌رقصید برای هانری بیان‌کرد .

« یك روز به‌بر را دیدم » نگاه رؤیا آمیزی در چشمانش پیدا شد. «به‌بر ازآن جوانهای خوش ریخت وخوش هیکلی بودکه دخترها دیوانه‌اش بودند .» واز آنجائیکه دروغگوئی غریزه‌اش شده بود اضافه‌کرد . «واما من محلش نمی‌گذاشتم . »

سرانجام پس از مـــرافعه بادختری آن محله را ترك می‌کند . ماری فرار خود را از محلهٔ سباستوپول به‌این نحو توجیه‌کرد . و ازآن پس زندگی بی‌سر و سامانی را در پیش‌گرفته ، هرجا می‌رسیده می‌خوابیده ، گاهی روی نیمکتهای پارکها وگاهی در رختخوابهای عجیب و هر چه بـــه دستش می‌رسیده می‌خورده است .

« بعد به‌این محلهٔ لعنتی مونمارتر آمدم وگرفتار پاتوی خبیث شدم و اگر کمك تو نبود مرا به‌زندان سن‌لازار فرستاده بود . »

اولین باربودکه درصدایش حق شناسی احساس می‌شد .

ماری بانگاهی آمیخته به طنزو رحم به‌او نگاه‌کرد . « تو زشت وافلیجی ولی خوبی . بامن مهربان بوده‌ای .»

آخرین روزهای ملال‌انگیز مارس شادترین روزهای روابط آنها بود .

طولی نکشیدکه‌کتابچهٔ پس‌انداز تازگی خودرا از دست داد. هنوز برای پس‌انداز به‌بانك می‌رفت ولی هیجان اولیه‌اش زائل شده‌بود . دیگر دربارهٔ خود سخن نمی‌گفت . وبازبه هانری جوری می‌نگریست‌که انگاربه شیشه‌ای می‌نگرد وازمیان وجود اوآنطرف را می‌بیند . بی‌اعتنائیش به‌هانری تکمیل شده‌بود .

اولین جنبش بهاری نوعی دگرگونی دروی پدید آورد . مانند حیوانی‌که

ازخواب زمستانی بیدارشود ازبی‌حالی‌پیشین خودبیرون‌آمد. حساس وناآرام‌شد. هانری به‌اوکه اخم‌کنان‌ازپنجره به‌خارج خیره می‌شد ویا بی‌حرکت باچشمان شیشه وار روی نیمکت دراز می‌کشید با ترس می‌نگریست.

و نگران با خود می‌گفت: «حوصله‌اش سرآمده.»

آنچه توانست کرد.

برایش لباسهای‌گرانبها و کلاههای گوناگون‌که در جعبه‌های دلپذیر می‌پیچیدند می‌خرید. ماری‌آنها را از جعبه بیرون می‌آورد، نگاهی به آنها می‌انداخت و بعد به‌کناری می‌افکند.

اکنون ماری با او بد رفتاری می‌کرد، عصبانی می‌شد ولجاجت می‌کرد وعمداً با اومخالفت می‌کرد. همینکه‌آمادهٔ بیرون رفتن می‌شدند اصرار می‌کردکه در خانه بمانند. یا هنگامی‌که به خانه برمی‌گشتند وادارش می‌کردکه به میخانهٔ دیگری‌که دور بود بروند. به پاهایش نگاه می‌کرد واو را بمأموریت‌های دراز می‌فرستاد وکندی او را مذمت می‌کرد.

«آه. خسته شدم. نمی‌توانی تندتر بروی؟»

هانری باز می‌کوشید.

روزی کنار او روی صندلی نشست و گفت: «میل داری بـه ورسای برویم؟»

«برای چه؟»

«جای تماشائی‌وجالبی است. باغش زیباست. هوای پاك آنجابرایت خوبست.»

جوابش را نداد و رویش را برگرداند.

«شاید میل داشته باشی‌به‌تئاتر برویم. سارا برنارد نقش مادام اوکاملیا را بازی می‌کند. شاید میل داشته باشی به‌کنسرت برویم!»

«من با تو هیچ جا نمی‌خواهم بروم.» جوابش تند و عصبی بـود.

«خیال می‌کنی خوشم می‌آید مرا با یك افلیج ببینند؟»

هانری رنگش پرید و لنگان دور شد.

ملال، ستمکاری جبلی او را تیزتر ساخته بود. بـرای سرگرمی خـود

ووقت گذرانی اورا می آزرد ، نفرت‌طبقاتی‌مبهمی ، نفرت بی‌زمان فقیران نسبت به‌دارایان اورا وادار به شکنجهٔ وی می کرد . می‌خواست قدرت تحمل این‌جوان ثروتمند را که‌هرگز مزهٔ گرسنگی و سرمارا نچشیده‌بود آزمایش کند .

مشکل پسندی ، زود رنجی و تمیزی او را ریشخند می کرد . « وسواسی هستی . ازخودت خوشت‌می‌آید . مردهائی که‌من می‌شناسم اینقدر به خودشان ور نمی‌روند . اما آنها حسابی مردند نه‌مثل تو افلیج . »

ماری می‌دانست که کلمه«افلیج» اورارنج می‌دهد. استعمال آنرامکرر کرد واز عکس العملی کـه‌درد درچهرهٔ اوپدید می آورد لذت می برد .

دعوایشان‌می‌شد و هـانری ازتند خوئی‌وبی‌رحمی او متعجب شد . ماری کوشش نمی‌کرد بااو بحث کند . داد می‌زد ، حرکات زشت می کـرد و ناسزا می‌گفت . فریادهای اورا تمام‌همسایه‌ها می‌شنیدند . درها بازمی‌شد . مستأجران خانه‌ها درراهروها جمع می‌شدند که‌فریادهای ناسزای اورابشنوند . مادام‌لـوبه دراتاقش می‌گـریست . ناگهانو بـاهمان حرکت سریع وجذابش کـه‌هانری‌را مجذوب خود می‌ساخت دگمه پیراهن خود راباز می کـرد ودامنش رابالا می‌زد زبانش مانندعشقه زهرآگینی دور لبان‌او می‌پیچید . وباردیگر افسوس اوکارگـر می‌افتاد . هانری دردرآمیختن نمناک نفس‌هایشان شرم خودونفرت نسبت به او رااز یادمی‌برد . یکی دوروز شاد ودلفریب وحتی مهربان می‌شد .

دریکی ازهمین روزهائی که روابطشان حسنه‌بود هانری درخواست کرد که‌او مدلش قرارگیرد و ازاینکه بی‌معطلی‌قبول‌کرد سخت متعجب شد .

« تصویر من ؟ تصویر واقعی من ؟ »

« بله . واگر بخواهی‌آنرا به‌تو خواهم داد . »

پس ازشنیدن آن به‌اتاق بالارفت ومدتی دردست‌وروشوئی ماندکه مویش رامرتب و چهره‌اش راآرایش کند . وقتی پائین آمد لباس مخملی سیاه ــ لباس پنجاه فـرانکی ــ را پوشیده بود و « اشارپ » پرش را هم‌روی شانه انداخته بود .

اولین عکس‌العمل هانری این‌بودکه به‌اوبگویدلباسش راعوض‌کندولی خودداری کرد . زیرا ترسید که‌جار و جنجال دیگری‌بر پا شود . دو روز بود که خوش خلق و آرام بود .

ماری اصرار کرد که طرز نشستن خودرا خودش تعیین کند .

این بود کـه روی صندلی مخصوص نشست ودستی به موهایش کشید و گفت : « من از نیمرخ خوب می‌افتم . » زیبائی طبیعی اوزایل شده بود . اوکه طبعاً حرکات دلچسبی داشت « مدل » زشتی شده بود

پس‌از زمان کوتاهی به‌زبان آمد : « بی حرکت نشستن کار سختی است نمی‌شود تندتر نقاشی کنی ؟ » و بعد انگار که هماندم موضوعی بـه خاطـرش رسیده باشد گفت : « به مدلهایت چقدرپول‌می‌دهی ؟ »

« من کمتر از مدلهای‌حرفه‌ای استفاده می‌کنم . امانرخ معمولی سه‌فرانك برای صبح پنج فـرانک برای تمام روز است . »

« پس باید بمن پول بدهی . تواز من خواستی مدلت قرار بگیرم . مگر نخواستی ؟ من که نگفتم تصویر مـرا بکش . توگفتی می‌خواهی تصویر مـرا بکشی . بنابراین باید مثل هر مدل دیگری به من پول بدهی . »

هانری از تمام صفات او یك صفت را بیشتر منفور می‌داشت و آن عادت جندگی نرخ گذاشتن به هرچیز بود . هانری می‌خواست با طیب خـاطر به او بخشش کند ولی این‌عمل اورااز‌آن بی‌نصیب می‌ساخت . پاتو راست می‌گفت ــ ماری یك سیب گندیده بود .

بادلخوری از او پرسید : «تابلو رابـه خودت می‌دهم . کافی نیست ؟ به اضافه مگر هر روز به‌تو پول نمی‌دهم ؟ »

ماری باچشمان خشمگین روی صندلی چرخی خورد . « آن برای مانـدن باتوست . وبگذار این راهم به تو بگویم که‌همهٔ زنها حاضر نیستند برای خاطر پنج فرانك باتو سر کنند . اگر بخواهی کار هم بکنم باید پول اضافی بدهی . سه فرانك »

« مـدل چهار ساعت می‌نشیند تاسه فـرانك بگیرد . تو یك ساعت هم ننشسته‌ای . »

از صندلی پائین آمد . « اگـر پول نمی‌خواهی بدهی منهم نمی‌نشینم . »

به‌آنطرف اتاق رفت وسیگاری ازکیفش درآورد ونگاهی به نقاشی کرد .
«شکل من نیست . من خوشگل‌ترم . می‌دانستم تو نقاشی بلد نیستی آن مردی‌که برای روی صابون نقاشی می‌کرد واقعاً یك ...»

«آه . بروگمشو .» این‌کلمات بی‌اختیار چون گلوله‌ای در دهانش منفجر شد . «مرا تنها بگذار . برو پیش همان احمق ــ پیش هرکه می‌خواهی برو. به من چه مربوطست .»

«پس سه‌فرانك من‌چه می‌شود؛ حالانمی‌خواهی مدلت قراربگیرم بنابراین لازم نیست پول بدهی . اما سه‌فرانك به‌من بدهکاری .»

هانری به‌تجربه دریافته بودکه منطق سراو نمی‌شود . سه سکهٔ‌کوچك در آورد وبه‌طرفش انداخت . ماری آنهارا درهواگرفت ، درکیفش انداخت وبه طرف‌در رفت .

هانری در دنبالش صداکرد: «کجا می‌روی ؟»

« به‌توچه ؟گفتی برم بیرون . مگرنگفتی ؟ خوب ، دارم می‌روم . دیگراز دست تو واین خانه خسته شدم . اگرهمدم می‌خواهی بهتراست یك‌صورت تازه‌و یك جفت پای تازه برای خودت بخری .»

در بسته شد .

یك ساعت بعد پشیمان وخندان بازگشت .

« مرا ببخش عزیزم .» خودش را به‌پای هانری انداخت وگونه‌اش رابه زانوی اوفشار داد . «من نمی‌خواهم باتو نزاع‌کنم . ماندن دراین اتاق است‌که اعصاب مرا خسته می‌کند .»

هانری می‌خواست به‌اویادآور شودکه چندبار به‌اوگفته بودکه باهم بیرون بروند ولی خاموش ماند . چه فایده داشت ؟

«ببین من تابه‌حال هرگز دریك جامدت زیادی نمانده‌ام . اگربتوانم ...»

« بتوانی‌چی ؟» هانری باحال اندوهناکی موی‌بور اورا نوازش‌کرد .

« اگرگاهگاهی بتوانم بیرون بروم ، اگر بگذاری به دیدن خواهرم بروم عصبانی نمی‌شوم . وباتو مهربان خواهم بود ... »

ماری‌البته دروغ‌می‌گفت ولی‌چه اهمیت‌داشت؟ می‌خواست‌که به‌بیغوله‌های

سباستوپول بازگردد ، به رقیبان سابق خود سرکوفت بزند و حساب بانکی خود را به‌رخ دیگران بکشد ودربارهٔ رفیق پولدار خودکه دیوانهٔ او بود رجزخوانی کند . ماری ازدستش داشت می‌رفت ... هانری می‌دانست ولی آنقدر خسته بود که اهمیت نمی‌داد . دیگر نمی‌توانست آن‌کشمکش دائمی را تحمل‌کند . لااقل شبها مال خودش می‌شد ...

« زندگی‌کردن بایك‌آدم افلیج‌آسان نیست . می‌دانم . اگرمی‌خواهی برو پیش خواهرت .» وبا چشمان پردردی به‌او نگریست .

ماری ناگهان ازجا جست وبه‌اتاق بالا رفت وکلاهی‌که او برایش خریده بود به سرگذاشت . ماری هرگز آن‌کلاه را به خاطر او به سر نگذارده بود اما اکنون برای دوستان سباستوپولی خود برسرمی‌گذاشت ...

« زود برمی‌گردم وخواهی دید باتو مهربان خواهم بود .»

هانری پاسخی نداد .

صدای پایش روی پله‌ها مانند صدای شاد بهم‌خوردن بال پرنده‌ای‌که آزاد شده باشد به‌گوش رسید .

ازآن به‌بعد قبل‌از ظهر بیدار می‌شد ، باشتاب لباس می‌پوشید ، پولش را می‌گرفت و فرار می‌کرد . شب باگونه‌های برافروخته و چشمان درخشان از هیجان روز باز می‌گشت . هنگامی‌که لباسش را می‌کند یك سلسله دروغ دربارهٔ ساعتهائی‌که درکنار بستر خواهرش‌گذرانده بود می‌گفت . وچون چندان باهوش نبود درمیان داستانهائی‌که می‌ساخت در می‌ماند وضمن آن نفهمیده به جریان‌های واقعی روز ازقبیل رقص وپای‌کوبی در میخانه‌ها و پرسه‌زدنها وگردش‌های خود اشاره می‌کرد .

از دروغهائی‌که به هم می‌بافت هانری استنباط می‌کردکه آنطورکه دلش می‌خواهد زندگی می‌کند. بادوستان وخواهرش و پولی‌که ازاو می‌گرفت خوش می‌گذراند . هانری‌کم حرف می‌زد ،کم سؤال می‌کرد و تظاهر به باورکردن دروغهای او می‌کرد .

در این زمان بودکه خود را بافراغت زیادی روبرو دید . از تنهائی خود در استودیو واز اینکه ماری درکنارش نبودکه روی نیمکت لم بدهد ودم به‌دم از

او سیگار بخواهد احساس شگفت‌آوری می‌کرد . شاید اینطور بهتر بود . دیگر باهم نزاع نمی‌کردند واو هنوز شبها می‌آمد . وشبهایش هنوز مال اوبود . شاید بیشتر پیشش بماند ...

کوشیدکه بلکه‌کارکند ولی میل‌کارکردن را از دست داده بود . چند طرح ابتدائی اعلان مولن‌روز منجر به خطوط مدادی بی‌ربطی شد .

نیم خواب تمام روز در استودیو می‌پلکید .

یك روز بعد از ظهر صدای در زدن محجوبانه‌ای را شنید . بالتازارپاتو بودکه به همراهی دخترش آمده بود . اولالی کوچك دختربد هیبت بینی دراز و لب‌کلفتی از آب درآمدکه موهای مشکی فراوانی داشت . هانری دلش به حال زندانبان ساده‌ای که در شرف ازدواج با این جنس به‌اصطلاح لطیف مهیب بود سوخت .

پاتو درحالی‌که باکلاه لگنیش بازی می‌کرد می‌گفت: « برای‌آن پورتره آمده‌ایم . البته اگـر اجازه بفرمائید . » اولالی سه جلسهٔ تمام روی جایگاه مدل هانری، خاموش وشق درحالیکه چنان به‌نظرمی‌آمدکه ازفشار لباس سرخ به‌رنگ شراب ویخهٔ دندان نهنگی‌اش درشرف خفه شدن است ، نشست . *

پورتره‌که تمام شد چشمان مفتش پلیس نمناك شد .

« موسیو تولوز، من هرگز نمی‌توانم این همه محبت شمارا جبران‌کنم . تابلورا بالای سربخاری آویزان می‌کنم ووقتی دخترم از پیشم رفت هربارکه به آن نگاه‌کنم به‌یاد او می‌افتم .»

پاتو هنگام خروج نگاهی به اطراف انداخت و بوکشید وگفت . « پودر برنج هنوز اینجاست ؟»

هانری سرش‌را به‌علامت اثبات تکان داد .

« خیلی متأسفم نصیحت مرا قبول نکردید موسیو تولوز » پاتو متفکرانه سبیلش را تاب داد « این دختر آدم ناجوری است . اما من می‌فهمم ،گاهی زنی به جلد آدم فرو می‌رود و آدم بیچاره و درمانده می‌شود . دیده‌ام‌کـه بارها اتفاق

---

* تابلوی مشهور « دختر پاسبان » طبق صورت ژوایان در موزهٔ نقاشی برنهایم موجود است .

افتاده . نصف مردمی که در زندان‌ها هستند به خاطر زن به آنجا افتاده‌اند . خیلی مایهٔ بدبختی است که آدم عاشق زن بدی بشود .»

لحظه‌ای ساکت بود و بعد شانه‌اش را تکان داد . «باشد . البته این موضوع به شما مربوط است و بس. و تا وقتی درمحلهٔ من باعث فتنه نشود کاری با او ندارم. اما فراموش نکنید ، یك کلمه ازطرف شما ومن روانهٔ سن‌لازارش خواهم کرد .»

هانری پس‌از تمام‌کردن پورترهٔ اولالی بیشتر اوقات خودرا در بیرون از استودیو بسر می‌برد . پس از مدتهای مدید سری به مادرش زد که علایم یأس از چشمانش می‌بارید . و چون از در بیرون می‌آمد به او گفت : « هانری خواهش می‌کنم مواظب خودت باش .»

شبی باموریس شام خورد و وی ناآرامی اورا احساس کرد .

«هانری ، تراچه می‌شود ؟ اتفاقی افتاده؟ چه‌شده ؟ پاهایت اذیت می‌کند؟ چیزی ناراحتت کرده ؟ موضوع زنی درکار است ؟»

هانری سوگند خورد که درعمرش حالش به‌آن خوبی نبوده و ناآرامی‌اش رابه پرکاری ارتباط داد .

« تابستان به‌زودی می‌رسد وشاید از پاریس بروم . شاید ویلائی در جای خلوتی خارج ازشهر اجاره کنم .»

به‌کافه‌ها میان دوستانش برگشت و مشاهده کرد که هنوز به بدگوئی دربارهٔ ناقدان و تابلوفروشان ادامه می‌دهند . شاید بازگشت اوموجب شد که ایشان عطش خودراکه درغیبت او شدید شده بود فرونشانند .

می‌کوشید که به‌بهترین وجهی وقت‌کشی کند ومتوجه شد که وقت‌کشی چه کار دشواری است .

ولگردی شده بود که مصدع دوستانش می‌شد . ظاهراً برای چند دقیقه به سراغ آنها می‌رفت و تمام روزرا نزد آنان می‌ماند . ساعتهای متمادی کنار سورا می‌نشست و نقاشی نقطه چین اوراکه تحمل تارکان دنیارا می‌خواست تماشا می‌کرد . بعد ازظهری به سراغ‌گازی رفت ونقاشی اعلان‌های اورا دید . روز دیگر نزدآنکتن رفت که تابلوهای معراج خودرا می‌کشید. روزی‌هم بملاقات دسبوتن رفت و اوراکه بالباس نشسته وعرق ریزان وباچشمان تارروی محلول‌اسیدنیتریك

خم شده بود دید .

دقایق بیشماری در لوور گذراند . بعدازظهر به تئاتر رفت‌و روی صندلی خود به خواب رفت . درباغ گیاه‌شناسی‌و باغ وحش به فیلهاپسته داد ومیمون‌ها را تماشاکرد . ساعتهای‌طویل در دکان بابا تانگی به دیدن باسمه‌های ژاپونی او مشغول شد و رنگ‌و بوم ووسائل نقاشی‌که احتیاج نداشت سفارش داد و دعوت مادام تانگی را به شام پذیرفت .

به‌دیدن دیلو رفت وشنیدکه سزار فرانك زیر چرخهای کالسکه مصدوم‌شده است .

حتی به‌مولن‌روژ رفت . زیدلر سر میزش آمد و التماس‌کردکه اعلان او را زودتر تمام‌کند .

درشکه سواری کـرد ، کنیاك نوشید ، پرگوئی کـرد حتی خندید و گوئی‌که در حال جذبه باشد به نظرش می‌رسیدکه‌آنکه می‌خندید دیگری‌است و او شاهدی بیش نیست . هر جا می‌رفت و هر کاری می‌کرد ماری از اندیشه‌اش خارج نمی‌شد . این وضع به زندگی‌اوحالتی سایه‌آمیز وغیر واقعی می‌دادکه‌جز با برگشتن‌ماری در شب ودر آغوش‌کشیدن او برطرف نمی‌شد .

یك شب ماری هیجان زده از در واردشدواعلان‌کردکه خواهرش بالاخره از ناخوشی عجیب خود شفا یافته است.

« و می‌دانی ما چه‌کردیم ؟ با هم به‌کافه رفتیم . دوستان چقدر از دیدن او خوشحال شدند . از استودیوی قشنگ و حمام و نقاشیهای زیبای تو تعریف کردم . آنها باور نمی‌کردند،منهم‌گفتم بیایند و خودشان ببینند .فرداشب می‌آیند وباید مهمانی‌کوچکی بدهیم ...»

« من مهمانی به‌کسی نمی‌دهم ، دوستانت را هم نمی‌خواهم ببینم و به اینجا هم راهشان نخواهم داد .»

ماری با خشونت خودراازآغوش او بیرون‌کشید :« از معاشرت بادوستان من عارت می‌شود ؟ بگذار بهت بگویم .... »

« مـن همچو حرفی نزدم . » با خستگی سرش را تکان داد : « فقط‌گفتم نمی‌خواهم آنها را ببینم والسلام . »

«حتی خواهرم را ! »

«بله .. حتی خواهرت را .»

هانری شعله‌های خشم را در چشمان او مشاهده‌کرد و دریافت‌که دوران صلحشان رو به آخر است و ماری تلافی خواهدکرد .

در صدای او حالتی بودکه بماری فهماند که‌اصرار فایده‌ای ندارد .

« بسیار خوب ، هر طور تو بخواهی . فکر کـردم بلکه خوشت بیاید . اوژن می‌خواست آکوردئونش را بیاورد و ما می‌توانستیم برقصیم . ولی اگر تو نخواهی ... »

مهمانی داده نشد ولی ماری هر شب دیرتر می‌آمد . و چون می‌آمد مست و عبوس بود و با خودبوی‌میخانه‌های‌کثیف‌وانعکاس موسیقی آکاردئون کافه‌هائی راکه بعد از ظهرهایش را در آنجا می‌گذراند می‌آورد . و چون هانری علت دیر آمدن او را می‌پرسید جواب می‌داد :

« به تو مربوط نیست . اگر تو مایل نیستی دوستان من اینجا بیایند منهم نمی‌خواهم بگویم‌کجا رفته بودم .»

و اگر هانری از سؤال‌کردن خود داری می‌کرد ماری عملاکاری می‌کرد که حسادت او تحریك شود .

«سر راه یك‌آقا دنبال من‌افتاد . خیلی‌جذاب بود. به من‌چشمك زد .تقریباً داشتم با او می‌رفتم . »

و یا در بارهٔ پاهایش صحبت می‌کرد .

« چطور شد پاهایت شکست ؟ »

«گفتم زمین خوردم. »

« حتما تو عیب و علتی داشتی والا پسر بچه‌ها دائـم زمین می‌خورند و پایشان نمی‌شکند . عصاهم دست می‌گرفتی ؟ »

« آره . مدت‌کمی . »

« آنوقت مادرت چه‌کرد .... »

« خدا لعنتت‌کند خفه شو. خفه شو و گورت را گم‌کن . »

« باز شروع‌کردی به فحش ودادزدن ؟ معاشرت با توخیلی‌سخت است . داشتم فقط در بارهٔ پاهایت حرف می‌زدم . »

« نمی‌خواهم حرف بزنی .»

ماری کوشش خستگی‌ناپذیری می‌کرد که بلکه او را راضی کند دوستانش را به استودیو بیاورد . ولی تنها نکته‌ای که هانری تسلیم آن نمی‌شد همین بود . کم‌کم کار بالاگرفت و ماری تهدید کرد که از پیش او خواهد رفت .

« خواهی دید . یکی از این روزها برنخواهم‌گشت . انتظارم را خواهی کشید و من بر نخواهم‌گشت . آنوقت چه می‌کنی ؟ می‌بینی ؟ الان رنگت مثل گچ شده . خوشت نمی‌آید ، ها ؟ »

حتی درخواست پول بیشتری کرد . « ده فرانك کافی نیست بیست فرانك می‌خواهم .»

یك هفته بعد سی و بعد پنجاه فرانك شد .

و همین بهانهٔ دائمی پول بود که هانری را مطمئن ساخت که ماری به‌بر را باز می‌بیند .

و اکنون بر عذاب انتظار ، عذاب حسد هم اضافه شده بود . چرا شریك شدن درچیزی که هرگز از آن‌او نبود عذابش می‌داد ؟ مگر اومتعلق به‌هم ویك‌فاحشه نبود؟ چه اهمیت داشت که او عاشق‌داشته‌باشدیا نه . می‌کوشید که باخود استدلال کند ولی می‌دید که نمی‌تواند .

سرانجام اعصابش تاب نیاورد . گرفتار خشم بیچاره‌کننده‌ای می‌شد . در آنحال کف‌از دهانش می‌ریخت . در روی او می‌ایستاد و ناسزایش را با ناسزا پاسخ می‌گفت .

اول شب با هم جنجال و نزاع‌های مستانه‌می‌کردند ، آخر شب بدون‌لذت واقعی هم آغوش می‌شدند ، بغض و کینه‌شان فزونی‌می‌گرفت و نزاع لفظی‌شان به‌کتك‌کاری تبدیل می‌شد و آخر کار خسته و کوفته دست از سر هم می‌کشیدند .

***

وقتی ماری با او نبود سستی قهاری بر او مسلط مـی‌شد . در نتیجهٔ آن

کوچکترین کارها با بزرگترین مشقتها برابر بود .معهذا روزها کماکان به خودش می‌رسید ، حمام می‌گرفت ، لباس می‌پوشید و برای ناهار بیرون می‌رفت ولی از رفتن به کافه‌ها و دیدن دوستان خود داری می‌کرد . اعصاب کوفتهٔ او تاب تحمل سرو صدای خیابانها و پرگوئی دوستان را در بارهٔ ناقدان و تابلو فروشها و دیگران نداشت . در عوض در خانه می‌ماند ، روی نیمکت دراز می‌کشید ، دستش را زیر سر می‌گذاشت و بطری کنیاکی کنار گرفته با اندیشهٔ ماری خود را آزار می‌داد . گاهی احساس می‌کرد او را بیشتر دوست دارد و گاهی ازاو متنفر می‌شد وگاهی نقشه‌های خیالی برای فرار از او می‌کشید . پس از چندی ، و خوردن چندکنیاك مغزش‌تیزی و روشنی خود را ازدست می‌داد . شمایل ماری شناکنان از مقابل چشمش می‌گذشت . درد پایش‌کند می‌شد . و گاهی همانطور به خواب می‌رفت .

یك روز موریس او را به این وضع دید .

« خیلی کار می‌کنی ، ها ؟ می‌دانستم دروغ می‌گوئی . توکسی نبودی که از کار سخت بنالی . مدرسه یادت می‌آید ؟ حالا به خودت نگاه‌کن .»

«ترا به‌خدا مراتنها بگذار .چرا در اداره نیستی ؟ یکشنبه‌که نیست ، بیکار می‌گردی . خیال می‌کردم اگر در دفتر مجله نباشی کارها می‌خوابد . »

« پسر جان مسخره بازی فایده ندارد .»

موریس عمداً روی صندلی راحتی نشست ، کلاهش‌راکف اتاق انداخت و سیگاری آتش زد .

« بعد از ظهر را مرخصی‌گرفتم . نگران تو بودم و تا نگوئی دردت چیست نمی‌روم .»

« موسیو بوسوراتازگیها دیده‌ای ؟ » و چون موریس اشارهٔ مثبت‌کردادامه داد . « چطور بود ؟ »

« حالش خوب بود . راست می‌گفتی خیلی برای تئو نگران بود .کسب وکار تئو خوب نیست . می‌داندکه تئو خسته و محتاج استراحت است ولی وسعش نمی‌رسد برای او یك معاون استخدام‌کند . این بودکه اسم‌و نشانی مرا گرفت وگفت اگر تغییری پیدا شد مرا خبر خواهدکرد . ولی من

نیامدم راجع به‌خودم حرف بزنم . آمدم ببینم حال تو چطور است وتا نگوئی ترا چه می‌شود نخواهم رفت .»

« چرا به‌کار خودت نمی‌رسی ؟»

« نمی‌خواهم . »

« پس جهنم شو ومرا تنها بگذار . »

«گفتم‌که نمی‌روم . می‌دانم‌که تو درزحمتی . هرقدر بخواهی ناسزا بگو ولی‌تا نگوئی دردت چیست نمی‌روم .» به جلوخم شد ولحن صدایش جدی شد. « هانـری باید به من بگوئی . باید بگوئی . هرچه هست نمی‌توانی در خودت نگهداری . و اگر به من نگوئی پس به چه‌کسی خواهی‌گفت ؟ فراموش نکن ما برادر خوانده‌ایم . »

«بسیار خوب . چه می‌خواهی بدانی؟ من عاشقم. عاشق یك دخترهٔ ولگرد احمق بی‌سرو پای دروغگوئی‌که اسمش ماری است » پکـی بـه سیگار زد و دودش راازمیان لبان بسته‌اش بیرون فرستاد. ـ «و بدون او نمی‌توانم زندگی‌کنم. همین . حالاکه همه چیزرا دانستی راحت شدی ؟ »

« راستی عاشق او هستی ؟»

« عاشق ؟ هاه ! »کلمه به تکان شانه و ارتعاش خندهٔ عبوسانه‌اش ختم شد. «کی حرف عشق زد؟ من‌نگفتم واقعاً عاشق هستم .گفتم بدون‌او نمی‌توانم زندگی کنم . یکی ازعلل اینکه این نوع حرفها اتلاف وقت است اینست‌که لغت عشق صد معنی دارد وآدم نمی‌داند مقصودکدام است . آدم خدارا دوست دارد وکنیاك را دوست دارد، مادرش‌را دوست دارد وسگش رادوست دارد ، رامبراندرا دوست دارد و حمام‌را دوست دارد . نه‌من عاشق ماری نیستم . خیالت جمع باشد ، هیچ اشتیاق ندارم شب مهتاب دست او را بگیرم و برایش غزل بخوانم . اما دهانش را دوست دارم ، پستانهایش را دوست دارم ، بوسیدنش را دوست دارم . و ازاو متنفرم ــ درعمرم از هیچکس اینقدر متنفر نبوده‌ام . از همان اولی‌که او را دیدم هرچه می‌گفت و هرچه می‌کرد مرا عصبانی می‌کرد ... اولین اظهاراتش ...»

با تعجب احساس‌کردکه از صحبت دربارهٔ او دلش آرام می‌گیرد ، لذت می‌برد . شب اول ملاقاتشان ، قضیهٔ پاتو و اظهار اوکه «آه خدایا ! چه زشتی !»

حماقت او وخشونت او ــ پولدوستی او ولطافت مست‌کنندهٔ پوست او را برای موریس شرح داد .

« نپرس که چگونه می‌توان زنی‌را دوست داشت ودر عین حال ازاو متنفر بود ، امایك چیزرا می‌دانم . نفرت مقوی‌ترین انگیزهٔ شهوت است وعشق بازی هنگام خشم هیجان انگیزترین‌کارها . »

لحظه‌ای به سقف اتاق خیره شد .

«تنها عیب این‌نوع عشق‌آنست‌که عطش‌آدم‌را فرو نمی‌نشاند ، نه‌آرامش می‌آورد ونه استراحت خاطر، ومسأله‌ای راحل نمی‌کند و... »

روی صندلی بلند شد ، پکی بــه سیگار زد وگیلاسی‌کنیاك برای خودش ریخت .

« ... وکم‌کم آدم‌را دیوانه می‌کند . »

موریس بـه هانری‌که‌گیلاس‌کنیاك را بالا انداخت نگاه‌کرد ومنتظر شد تا گیلاس خالی‌را روی میز بگذارد . سپس بانگاه متعجبی‌که در چشمان آبیش بود پرسید : «چه چیزی اورا غیرقابل مقاومت می‌کند ؟ »

لبخندی استهزاآمیز از روی خستگی زده‌گفت : «می‌دانستم این سؤال را می‌کنی . خودم هزار بار این سؤال را از خودم‌کرده‌ام و هنوز جوابش‌را نمی‌دانم . موریس ، همینکه آدم وارد موضوع شهوت جنسی می‌شود جاپای خودرا گم می‌کند . نمی‌داندکجاست ، نمی‌داند چه می‌بیند و از آنچه می‌بیند خوشش نمی‌آید . خیال می‌کنی آدمی‌کاملا طبیعی هستی ، عاقل‌ترین آدم دنیا ، و ناگهان متوجه می‌شوی‌که ممکن است دچار هزار جور انحراف جنسی بشوی ودست به کارهائی بزنی‌که موی برتن‌آدم راست شود. شهوت جنسی مانند اعماق اقیانوس است‌که درآنجا همیشه شب است و موجودات سهمگینی درآن درحرکتند . چرا نمی‌توانم درمقابل ماری مقاومت‌کنم ؟ باز می‌گویم‌که نمی‌دانم . برای هیچکس دیگراینطور نیست. ازچهارده سالگی بامردهای مختلف خوابیده است وهیچکس درراه او مرتکب این حماقت نشده . » خندهٔ‌کوتاه تلخی‌کرد و اضافه‌کرد : « به جز من . »

روی آرنج خود بلند شد و به دقت به دوستش نگریست . چشمان درشت قهوه‌ای رنگش ازپشت عدسی عینك عظیم می‌نمود .

« خودش عاشق یك جاکش بی‌سرو پائیست که کوچکترین توجهی به او ندارد . باز می‌پرسی چرا برای من مقاومت ناپذیر است . مجدداً می‌گویم نمی‌دانم . اول خیال می‌کردم زیبائی حرکات واطوار اوست ــ دروجود او جذابیتی طبیعی وغریزی هست که مرا دیوانه می‌کند . بعدگمان کردم که لوندی و هرزگی اودر عشق بازی است . ماری یکدنیا شهوت ، یکدنیا زن است . دروجود اویك نوع وقاحت شاعرانه ، یکنوع جذابیت پست و مستهجن نهفته است .»

و ناگهان سخن خود را قطع کرد . « حرفهای من اصلا معنی دارد ؟ هیچ می‌فهمی چه می‌گویم ؟ شاید بی‌اعتنائی او باشد . شاید طرز نگاه دیوانه‌کنندهٔ او باشدکه بمن‌می‌نگرد وانگار مرا نمی‌بیند. انتظار ندارم حرف مرا بفهمی چونکه افلیج نیستی وهیچ دختری اینطور نگاهت نکرده است . ولی موریس باورکن ، اگردر دنیا چیزی عمیق‌ترو پیچیده‌تر ازشهوت جنسی باشد غرور است ـ نه‌غرور اجتماعی بلکه غرورفردی ــ غرورانسانی خود شخص . چنان بمن نگاه می‌کند که به‌یك کرم یاحشره نگاه می‌کند، انگارکه من موجود ریش‌دار مضحکی هستم که بــه شکل آدم درآمده‌ام . در نگاه او یکنوع بی‌اعتنائی تحقیرآمیز و اهانت کننده‌ای هست که تندتر از هرچیزی آدم رابه دیوانگی می‌کشاند . روزی داستان مردی‌رامی‌خواندم که هفت‌بارکوشید تابالاخره به‌قلهٔ کوه‌ماترهورن Mattrhorn رسید . وقتی بار هفتم موفق شد مردم از او پرسیدندکه چه باعث می‌شد هر سال بازگردی و هزاران بار جانت را بــه خطر بیاندازی . می‌دانی چه جوابی داد ؟ گفت برای اینکه این مادر قحبه بمن می‌خندید . منهم همین احساس را دارم. از اینکه می‌بینم اورا تصاحب می‌کنم ولی نمی‌توانم در دل او خودم را جای بدهم ازخشم دیوانه می‌شوم . ماری برای من‌یك ناخوشی روحی، یك وسواس بیچاره کننده شده است ، مظهر تمام بی‌التفاتیها ، بی‌اعتنائیها و تحقیرهای بی‌رحمانه‌ای است که درزنهای دیگر دیده‌ام ....

تیرگی غروب در اتاق رخنه‌کرده بود . آسمان در پنجرهٔ عظیم بــه رنگ ارغوانی درآمده بود .

موریس به‌آرامی پرسید : « وحالا؟ »

« حالا ؟ اکنون ما مانند دوکشتی‌گیری هستیم‌که در یك تورگیر کرده باشیم . تا می‌توانیم همدیگر را آزار می‌دهیم . او می‌خواهد دوستانش را اینجا بیاورد واین موجود ، واین‌کوتولهٔ پولداررا‌که روزی پنجاه فرانك به‌اومی‌دهدبه آنها نشان دهد . تهدید می‌کندکه مراترك می‌کند وبه هزار وسیله مرا شکنجه می‌دهد. آنچه ازدست من برآید اینست‌که اورا منفور بدارم وبااو بخوابم. چونکه بزرگترین تحقیری‌که به زن می‌شودکرد اینست‌که با نفرت با او بخوابی . این نوع عشق‌ورزی روزنهٔ خوبی برای ابراز تحقیر ورذالت است .»

لحظه‌ای خاموش ماندند . تاریکی مانند لکه‌ای دراتاق پخش شد .

« ازاین به‌بعد چه خواهی‌کرد ؟ »

هانری شانه‌اش را تکان داد : « نمی‌دانم . شاید خود به خود وضع بهتر شود . شاید یکی ازاین روزها خودش مرا ترك‌کند . در اینصورت همه‌چیز پایان خواهد یافت . شاید بتوانم جرأت آنرا پیداکنم‌که بیرونش بیندازم ... یاممکن است ازاو خسته شوم. نمی‌دانم ... هیچ نمی‌دانم ... »

۱۴

«پول خودم است . نیست ؟ خودم درآورده‌ام . نیاورده‌ام ؟ هرکار بخواهم باآن می‌کنم . البته‌که به‌او دادم . دوستش دارم . می‌فهمی ؟ دیوانه‌اش هستم . و حالا هم پیش او برمی‌گردم و دیگر نمی‌خواهم صورت زشت ترا ببینم . » این کلمات را با خشم تحقیرآمیزی بـه اوگفته بـود . چشمانش دو سوراخ شعله‌ور بود .

روی پله‌ها شروع به‌آواز خواندن‌کرده بود .

آنروزهانری دفترچهٔ پس‌انداز اورا در روشوئی دیده ومتوجه شده بودکه پس‌اندازش را گرفته بود وحسادتش تحریك شده بود ونتوانسته بود خودداری کند . به‌او ناسزاگفته فرمان داده بود بیرون برود و عصایش را به روی او بلند کرده بود واگر فوراًکنار نرفته بود اورا زده بود .

این قضیه دو هفتهٔ قبل روی داده بود . اکنون خشمش برطرف شده و درد جای آنرا گرفته بود . اشتیاق دیدن او هرساعت برشکنجه‌اش می‌افزود ، آری‌در ابتدا خودرا ازاینکه جرأت یافته‌اورا بیرون‌کرده بود تحسین می‌کرد. اما بیفایده بود . گرسنگی بدن را با تعریف و تمجید از خود نمی‌شود تسکین داد . خاطرهٔ پستانهای‌کوچك و رانهای تسلیمش شبهای اورا دردناك ساخته بود .

تمام‌کوچه‌های پیچ درپیچ سباستوپول را برای یافتن اوگشته بود ، به هر کافه و بار و بیغوله‌ای سرکشیده بود . اکنون شبها در خانه به حال انتظار می‌نشست . عرق می‌خورد و انتظار می‌کشید و با صدای پائی می‌لرزید. دیگرمطمئن نبودکه وی برخواهد گشت .

آنروز صبح ــ بیست وهفتم ماه مه بود ـ کنار تختخوابش نشسته بود و به فرش‌کوچکی از آفتاب‌که روی زمین افتاده بود خیره شده بود . صدای پایی در خارج بلند شد . بار دیگر امید بی‌نتیجه‌اش شعله‌کشید .

نه ، ماری نبود . صدای پا از آن مردی بود ، سنگین و محکم و خسته بود .

باشتاب برخاست ، روی چهار پایهٔ نقاشی نشست وتخته شستی خودرا در دست‌گرفت .

صدای در بلند شد .

« بفرمائید »

درکه بازشد صدایش به‌اظهار شادمانی بلند شد .

« ونسان ! »

لولهٔ رنگ راکه برداشته بود انداخت وعصایش راگرفت . «کی آمدی؟ چند وقت می‌مانی ؟ بیا روی نیمکت بنشین بگذار خوب ببینمت . حالت چطور است ؟ »

در حالی‌که حرف می‌زد چشمانش می‌درخشید و پیامهائی به مغزش می‌فرستاد . آری ونسان بود . اما ونسان دیگری ... موقر ، آرام . چشمانش ملول ومسحور به‌نظرمی‌رسید.... نه‌کیفی زیربغل داشت ونه بطری مشروبی‌درجیب ونه حرکات غیر عادی می‌کرد ..... لباس تمیز و خوش دوخت تنگی پوشیده بود و

کلاهی‌که برایش بزرگ بود به‌سر داشت . ونسان همیشگی نبود .

ونسان باصدای بی‌حالتی‌گفت : « حالم خوبست » روی صندلی نشست .

« هانری ازدیدن تو خیلی خوشحالم . دیروز وارد شدم وشب درمنزل تئو ماندم. زنش ژوانا را دیدم. می‌دانی‌بچه‌شان را به‌اسم من نامیده‌اند .»

اولین باربودکه لبخند می‌زد، لبخندی باور نکردنی وبانشاط‌که به‌صورت لاغرو خسته‌اش نور می‌پاشید .

« باورت می‌شود ! اسم اورا ونسان‌گذارده‌اند . وچه بچهٔ زیبائی . مویش هم مثل مال من سرخ است .»

هنوز خندان ، چپقش را پرکرد واز پنجره به بیرون نگریست .

« آفتاب می‌چسبد . نه ؟ » صدایش دور بود و انگارکه از بستر ناخوشی ممتدی برخاسته باشد . «آفتاب‌گاهی درآرل خیلی داغ می‌شود .گمانم خورشید بودکه مرا به دیوانگی‌کشاند . »

هانری باشتاب‌گفت : « بالاخره توانستی آنچه دلت می‌خواست با رنگ زرد نقاشی‌کنی . یادت هست چقدر دلت می‌خواست با رنگ زرد نقاشی‌کنی و می‌گفتی زرد رنگ خداست ومن می‌گفتم‌کورمون ازرنگ‌کهربائی بیشترخوشش می‌آید ؟ »

ناراحتی اولیه‌شان برطرف می‌شد . صمیمیت قدیمی بازمی‌گشت . به‌روی هم لبخند زدند .

« ونسان . خیلی خوشحالم‌که برگشتی . خیلی دربارهٔ توفکر می‌کردم . مونمارتر دیگرآن مونمارتری‌که تو درآن بودی نیست .... خانهٔ‌کورمون یادت می‌آید ؟ »

« خوب یادم است . کاشکه به جای نقاشی‌کردن درکوچه‌ها سرکلاس او می‌رفتم . تشریح من هنوز ضعیف است .»

«به درك‌که ضعیف است . تو پراز روح و زندگی هستی . ونسان تووواقعاً خودت‌را شناخته‌ای وراهت را پیداکرده‌ای .»

« آره ،گمانم پیداکرده‌ام . » ونسان بـه دستهای زمخت خود نگاه‌کرد .

« ولی تقریباً جان مراگرفت . شاید می‌ارزید، حتی تیمارستان ... هانری نمی-

توانی بفهمی زندگی در تیمارستان چه عذابی است .»

« حرفش را نزن . سعی کن فراموش کنی . حالا که حالت خوبست .»

ونسان باملایمت اصرار کرد : « ولی من می‌خواهم در باره‌اش حرف بزنم. شاید اگر حرفش را بزنم از فکرش خلاص شوم . انزوا و تنهائی سخت نبود بلکه همدمی با دیوانه‌ها دشوار بود . بعضی‌شان نیمه شب پامی‌شدند وفریادهای وحشتناك می‌کشیدند و حتی پس از آنکه نگهبانان آنها را می‌کشیدند و می‌بردند صدایشان می‌آمد . گاهی فکر می‌کردم که واقعاً دارم دیوانه می‌شوم ... »

گوئی چیزی در داخل وجود اوروزنه‌های سیل بند سخن‌راگشوده بود. در توفانی از کلمات شرح زندگی خود را در آرال برای هانری تعریف کرد . ساعتهائی که‌در مزارع زیر آفتاب سوزان گذرانده و دیوانه‌وار نقاشی کرده بود، دفعاتی که خسته‌ووامانده، غروب هنگام بومهای‌خیس‌دردست‌ووسایل‌نقاشی بر پشت از راههای پرخاك گذشته و به شهر رفته بود . بالاخره سر رسیدن انتظار و آمدن گوگن ، مصاحبت مسرت انگیز روزهای اولیه ، سفرشان به آوینیون Avignon و برگشتن به آرل ، اولین مناقشات آنها و جدالهائی که منجر به نزاعشان می‌شد . آشتی کردن با هم سر میزکافه و کنار بطری عرق و شبهایشان در فاحشه خانه‌ها و وضع ترحم انگیز فاحشه‌ها . سرانجام جدا شدنشان، پرت کردن گیلاس عرق به صورت گوگن ، مرافعه و خشمی که نزدیك به قتل رسیده بود . صدای ضربات سنج در سرش....چرخ‌خوردن مغز در داخل‌کاسهٔ سرش... دیوانگی موقتیش ، تکان خوردن دیوارها جلو چشمش و چرخ خوردن زمین زیر پایش . تیغ صورت تراش ، و بریدن گوشش ، رفتن به فاحشه خانه با هدیهٔ سهمناکی که از گوش بریده‌اش لای روزنامه پیچیده بود .بعد بازگشتن به هتل‌در حالی که خون از گردنش سرازیر بوده . ضربات سنج که در گوشش هردم‌بلندتر و بلندتر و بلندتر می‌شده ... وبالاخره حملهٔ صرع . افتادن روی تختخواب .محو شدن صدای سنج ... سپس تاریکی ، خاموشی ، آرامش ...

« بقیه را می‌دانی . تئو با عجله پیش من آمدو ترتیبی داد که به آسایشگاه بروم والامرا به تیمارستان دولتی می‌برند و یا دست بسته به هلند

پس می فرستادند . زنان تارك دنیا با من خیلی مهربان بودند . می‌گذاشتند در باغ آسایشگاه نقاشی کنم . می‌آمدند و نقاشیهای مرا تماشا می‌کردند و پیش‌خود می‌خندیدند . اما خندیدنشان از شرارت و خباثت نبود . و به این ترتیب ماهها گذشت . آدم وقتی در تیمارستان است زمان فراموشش می‌شود . و حالا هم که اینجا هستم ، انگارکه از خوابی بیدار شده و هرگز از مونمارتر نرفته‌ام .»

هانری به ملایمت دستش را روی بازوی او گذاشت . « ونسان واقعاً خواب بود ، چه خواب وحشتناکی . اما حالا حالت‌خوبست و درآستانهٔزندگی تازه‌ای هستی . »

ونسان لبخند زد همان لبخند ملایم و جذاب همیشگی‌اش .

« شاید . »

لحظه‌ای خاموش بود .

و پرسید : « اوضاع اینجا چطور است ؟اوضاع مونمارتر . توچطوری؟»

« من؟ » هانری شانه‌اش را تکان داد . « هیچ اتفاقی برای من نمی‌افتد . به بهترین وجهی وقت می‌گذرانم . نقاشی می‌کنم . چندتا نقاشی برای مجله‌ها کرده‌ام ،چندتا اعلان روی‌جلدکشیده‌ام و حتی قول داده‌ام‌یك‌اعلان برای‌مولن‌روژ تهیه‌کنم . تو پاریس می‌مانی ؟ »

ونسان سرش را بعلامت نفی تکان داد « فردا به اور خواهم رفت . خانهٔ تئو به اندازهٔ کافی شلوغ شده . »

« چرا پیش من نمی‌مانی؟ می‌توانیم مثل سابق با هم کارکنیم . حالادیگر من کاملا تنها هستم . »

ونسان دستش را روی دست هانری‌گذاشت . « از دعوتت متشکرم . اما بهتر است بروم ، پاریس برای من خوب نیست . »

برخاست و به سمت دیوار رفت .

« ممکن است . نقاشی‌هایت را ببینم ؟ ماههاست که یك نقاشی جدید ندیده‌ام . »

« البته . تا تو تابلوها را تماشا کنی می‌روم بالا شستشوکنم و

PersianPDF.com

بر گـردم . بعد بـا هم نـاهار می‌خوریم . میل داری به رستوران آگـوستینا برویم ؟ »

چشمانشان تلاقی کرد . لحظه‌ای لبخند زنان ، در سکوت و به یاد گذشته به هم نگریستند . گذشته‌ای که آنهمه نزدیک و در عین حال آنقدر دور، دور دور بود .

***

آگوستینا باشتاب از آشپزخانه درحالی که‌دوسگ گرگی‌همراهیش‌می کردند بیرون آمد .

« ونسان ، ونسان من . »

ونسان را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید و چون رهایش کرد صورتش از اشك خیس بود .

همچنان که برای یافتن دستمال دست توی‌سینه‌اش می کرد گفت :« خیلی خوشحالم . فـکر نمی‌کردم ترا دیگر ببینم ! به خود می‌گفتم ، ونسان دیگر باز نمی‌گردد . همچنین شما موسیو تولوز ، مدتی است شما را هم ندیده‌ام . و حالا هم موقعی آمده‌اید که همه رفته‌اند . »

شادی همیشگی اوهنوز احساس می‌شد ولی آگوستینا نیز تغییر کرده‌بود . گونه‌هایش‌کش‌آمده و رشته‌های سفید لای موهایش پیدا شده بود .

در سکـوت رستوران خالی ناهارخوردند . پس از ناهار آگوستینا یک بطری لیکور با سه گیلاس سر میز آنها آورد و خودش نیز به آنها پیوست .

هانری پرسید : « آگوستینا ترا چه می‌شود ؟ غمگینی ؟ »

نگاه دورودرازی درچشمان‌زیبایش آمد . « می‌خواهم به وطنم برگردم ، آنجائی که آفتاب همیشه می‌درخشد و زمین زیر پای آدم قهوه‌ای وگرم است . می‌خـواهم به دریـا نگاه کنم و موجها را کـه زیر آفتاب کف می کنند تماشا کنم ... »

سر انجام آگوستینا را ترك گفتند و سواردرشکه‌ای شدند و هانری‌گفت :

« روز خوشی است برای گردش . برج ایفل را دیده‌ای ؟ »

از میان خیابانهای شلوغ عبور کردند . اوپرا و میدان کون کورد را پشت‌سر گذاشته به شانزه لیزه پیچیدند .

ونسان پس از سکوت ممتدی گفت : « فراموش کرده‌بودم که پاریس زیباست ...»

« آره زیباست . صحنه‌ای‌که « دکوراسیونیش » زیباتر ازبازیکنان‌است. گاهی به‌نظرمی‌رسدکه معماری مؤثرترین هنرهاست، حتی بیش ازموسیقی .»

برج ایفل وConciergerie وساختمانهای عظیم لوور که از دور چون شیروالی که زانوی غم در بغل گرفته باشد ونیمرخ‌کشتی مانند نوتردام را در قلب‌پاریس‌دیدند. سپس رودخانهٔ سن رادور زدند و در ساحل چپ ازکوچه‌های تنگ و تاریك گذشتند .

چون مقابل نوتردام رسیدند هانری پرسید : « میل داری داخل شویم ؟ »

به شبستان عظیم سایه آمیزی که‌بوی بخور و رطوبت ساختمانهای بسیار کهنه را می‌داد وارد شدند . در گوشه وکنار هیکل تا شدهٔ زنی زانو زده دستها را جلو دهان قفل کرده بود . پشت ستونی زنی بی‌صدا می‌گریست .

هانری به‌ونسان نگاه‌کردکه به‌شعلهٔ‌کوچکی‌که درمقابل‌معبدمی‌سوخت چشم دوخته بود ولبهایش را به‌نحو نامحسوسی تکان می‌داد انگارکه با خدا پشت در گفتگو می‌کرد . بیچاره ونسان ، پیروز شده بود ، ولی خسته بود .... سیل خشمناك زندگی در او رو به فرو نشستن بود ــ و به تندی فرو می نشست ....

وقتی از کلیسا خارج‌می‌شدند هانری گفت : « قرار بود با تانگی شام بخورم . میل داری با من بیائی . خیلی از دیدنت خوشحال خواهد شد . »

کوچهٔ کلوزل هم اکنون از مه شبانه پر شده بود که درشکهٔ آنها مقابل دکان بابا تانگی توقف‌کرد .

صدای‌زنگ دکان، پیر مرد را دم درآورد و همینکه چشمش به ونسان افتاد دستهای کوتاهش را بالا انداخت .

« موسیو ون گوگ ، چه افتخاری ، چه سعادتی !»

ونسان را به سینهٔ خودفشرد و روی نوك پا بلند شد و توانست چانهٔ مرد هلندی را ببوسد . « مهمانی حالا کامل است . به موقع آمدید . »

گفتگوکنان آندو را به آشپزخانه برد . در آنجا زنش با بازوان عریان و عرق ریزان روی اجاق خم شده بود و ظاهر حال زن جادوگری را داشت‌که روی دیك جوشان جادوگری خم شده باشد . پس‌ازتجدیداظهار شادمانی ازآمدن ونسان سه نفر مـرد وارد حیاط پشت دکان شدنـد . در آنجا میز شام آمـاده بود .

« عیناً مانند ییلاق نیست ؟ هوا را بوکن . » تانگی با مسرت هوا را در ریه‌کیشد . «به‌درخت هم نگاه‌کن . » وبا دست به درخت زیـزفون گره‌داری‌که طناب رختشوئی آنرا آرایش‌کرده بود اشاره‌کـرد . « من همیشه گفته‌ام‌که لازم نیست انسان از پاریس خارج شودکه هوای ییلاق استنشاق‌کند . »

لحظه‌ای بعد مادام تانگی با دیگی‌که بخار از آن بر می‌خاست وارد شد و آنرا روی میز گذاشت . شام شروع شد . غذا مطبوع اعلام شد .

هانری اظهارکرد . «این بهترین راگوئی است‌که من خورده‌ام . چکارش می‌کنیدکه اینهمه خوردنی می‌شود ؟ »

هانری متوجه شدکه بابا تانگی غذائی نخورد و شرابش دست نخورده ماند . « تانگی چت شده ؟ دیگر شراب دوست نداری ؟ »

پیر مرد آنارشیست صورت گوشتالوی خود را به‌طرف او برگرداند و گفت : « موسیو تولوز شکمم ناراحت است . و نمی‌دانم چیست ؟ »

زنش اضافه‌کرد : «به اوگفته‌ام پیش‌طبیب‌برود ولی‌این‌آدم ازقاطرلجبازتر است . »

تانگی با لحن قاطعی اظهارکرد : « من نمی‌گذارم این دکترهای بورژوا دست به‌شکم من بگذارند. « پرنسیپ » من اجازه نمی‌دهد. حالا آقایان‌می‌خواهم یك قطعه هوکواسی**Hokeuati** زیباکه‌چند روز پیش خریدم‌نشانتان بدهم.... »

زنش از آشپزخانه صداکرد : « تانگی بیاکمك‌کن ظرفها را بشوئیم . »

نگاه سرافکنده‌ای بـه مهمانان خود کـرده آهی‌کشید و مطیعانه رو بـه

آشپزخانه به راه افتاد .

شب فرارسیده بود . هوا ملایم بود . حیاط به‌جز تکه‌نوری که ازچراغ به زمین افتاده بود ، خاموش وتاریك بود . درخت زیزفون اکنون چـون هالهٔ تاریکی تورمانند به‌نظر می‌رسید . شب پره ها در اطراف چراغ می‌گشتند وخود را به‌لولهٔ سرخ آن زده روی میز می افتادند . پس‌از چندی تکان می خوردند و بالهایشان‌را به‌هم زده به پامـی‌خاستند وگردش را ازنومی گـرفتند .

هانری اندیشناك گفت ، «اینهاهم‌آنچیزی‌را می‌خواهند که نمی‌توانند بـه آن دست پیداکنند . اینقدرراجع به‌غریزهٔ عجیب حیوانات نوشته‌اند ، معهـذابه این شب پره های احمق نگـاه کن. .»

«هانری ؟ »

« بله ؟ »

وقتی تو لباس می‌پوشیدی به نقاشی‌هایت نگاه می کردم . آن دختر ـ آنکه موی بوردارد. مواظب باش ـ نگذار زندگیت را تباه‌کند. نگذار ازکاربازت‌دارد. «لبخنداندوهناکی زد . توده‌سال از من جوانتری و آنچه‌که می‌خواهی بگـوئی روی تابلو نقاشی بیاور .چونکه اگر تونگوئی شاید هیچکس دیگرآن رانگوید و نگذار زنی مانع گفتنت شود . »

هانری ناگهان احساس کرد که دیگر ونسان‌را نخواهد دید . هـم‌اکنون آن ونسانی‌که او می شناخت مرده بود . صورت زشت زیبای او حالت جـدی تازه‌ای به‌خودگرفته بود . چشمان آبیش گوئی که به ساحل نزدیك شونـده‌ای می‌نگرد .

مدتی پس از آنکه زن و شوهر سالمند به رختخواب رفتند باهم گفتگو کردند . بعدباهم به سیته پیگال وجائی‌که خانهٔ تئودر آن واقع‌بود رفتند . جلو درونسان ازدرشکـه پیاده‌شد و دست‌استخوانی قوی خودرا درازکرد .

آخرین‌لبخنددردناك‌خودرابرلبـراند . «Vaarwel Mijn Vriend» که به زبان هلندی یعنی خدا حافظ دوست من .

« خدا حافظ ؟ » پس او هم می‌دانست که دیگر باره یکدیگر را نخواهند دید .

لحظه‌ای دست ونسان را در دست‌گرفت و به صورت لاغر و ریش سرخ او نگاه دیگری انداخت وبالحن خشکی‌گفت : « Adieu Mon ami ، خدا حافظ ونسان . »

* * *

عروسی اولالی‌کوچولو همانطورکـه پدر شیفته‌اش امیدوار بود برگزار شد . مهمانی رقص به خصوص با ارکستر چهار نفری‌که از دستهٔ موزیك پلیس قرض‌کرده بود بسیارباشکوه بود. ازتمام دسته‌های پلیس وپلیس‌مخفی نمایندگان و افسران عالیرتبه حضور داشتند . خود رئیس پلیس نیز حضور داشت . ولی ماندنش طولی نکشید . پس از نطق مختصری و اظهار التفات بـه زیردستان در حالی‌که پاتوتعظیم‌کنان به‌دنبالش روان بود ازدر خارج شد . نزدیك درباهانری دست داد و بااو تعارفات مرسوم را به‌جاآورد .

پس از عزیمت رئیس پلیس ارکستربه نواختن موسیقی رقص پرداختـو ژاندارمهاکمرزنهای خود راگرفته به حالت رسمی نظامی مشغول رقص شدند .

پاتوکه ازخوشحالی وغروردرپوست نمی‌گنجید اصرارمی‌کرد شخصیت‌های حاضر درجشن رابه هانری معرفی‌کند . «آقای‌کنت اجازه می‌خواهم سروان کولو رئیس ادارهٔ جنائی را معرفی‌کنم . بیست نفر را پای‌گیوتین فرستاده .... ایشان سروان‌گیلگو متخصص جواهردزدی و ایشان زندانبان پونژل رئیس زندان روکت .... »

مهمانی به‌آخر رسیده بودکه پاتو نزد هانری آمد ومرد تنومند وبانشاطی همراهش بود .

« آقای‌کنت، ایشان‌دوست قدیمی من‌مفتش رامپار رئیس‌ناحیهٔ سباستوپول هستند . یادتان هست قبلا خدمتتان معرفی‌کرده بودم .... » وبا چشمك پر معنائی

دور شد .

کارآگاه رامپارکنار هانری نشست و شروع سخنش با تمجید صداقت و کارآئی پاتو بود.

سپس صدایش را آرام‌کرده‌گفت : « راجع به یکی از دخترهای شارله که گویا شما به او التفات دارید صحبت می‌کرد . باورکنید از شرش خلاص شدید . این دختر آدم خوبی نیست ، به محلهٔ من برگشته امامن مواظبش هستم. بازباآن رفیق جاکشش پرسه می‌زند. اگرکوچکترین لغزشی ازاو ببینم بیرونش می‌کنم .»

آنشب وقتی هانری به استودیو بازگشت شقیقه‌هایش می‌کوفت . تاریکی پر از صداهای زمزمه مانند بود . نشانیش را دانسته بود . باخود فکر می‌کردکه به سراغش برود ــ اورا ببیند بلکه برگردد .

ساعتها با خاطرات مسحورکننده‌اش ، دهان شهوتناك و بدن سیالش مبارزه کرد . هرزگی وآز وبلاهتش را به یاد آورد .

بعداز نیمه شب تسلیم شد .

کوچهٔ پلانشه معبرکثیف وتنگی بود ،گودالی بود میان دوردیف خانه‌های مسموم‌کننده . به درشکه‌ران دستور دادکه جلوکافه‌ای نگهدارد . پیاده شد و از شیشهٔ پنجرهٔکافه به‌داخل آن نگاه‌کرد . ازمیان پنجرهٔ مه‌آلود صاحب‌کافه را دیدکه گیلاسهای شسته‌را پاك می‌کرد وکنار میزی دونفر نشسته ورق‌بازی می‌کردند.

وبعداورا دیدکه‌کنار به‌برنشسته وبااوگفتگو می‌کرد ودرچشمانش التماس خوانده می‌شد . همان چشمانی‌که می‌توانست آنهمه ستمکار باشد ... ودیدکه آن بی‌سرو پا او راکنار زد ، تشرزنان چیزی به اوگفت ودستش را برای زدن‌او بلند کرد . ماری سرتکان داد وخندهٔ لرزانی به‌اوکرد . عشق چه مذلتی است !

به درشکه بازگشت .

به درشکه‌رانگفت : «خواهش می‌کنم داخل شوید وبه دختری به‌نام ماری شارله بگوئیدکه مردی بیرون منتظر اوست .»

انتظار به نظرش بی‌پایان آمد . سرانجام سایهٔ هیکل باریك اورا مقابل در

دید .

و باصدای مرتعشی گفت : «ماری . ماری .»

«آه تو هستی !» به‌سوی او رفت . «چه می‌خواهی ؟»

« می‌خواهم برگردی .» التماس می‌کرد وخوشحال بودکه نگاه شرمسار اورا نمی‌بیند . « اشتباه‌کردم . خواهش می‌کنم برگرد . »

« چرا برگردم . وضع اینجا خوبست . مردهای پولدار زیادی دنبالم هستند . به‌اضافه تو همیشه سرمن داد می‌زنی .»

« ماری دیگر نخواهم‌کرد . قول می‌دهم .»

« به‌اضافه اگر برگردم باید روزی شصت ، نه ، هفتاد فرانك بدهی.» فتح کرده بود وشرایط خودرا به‌او تحمیل می‌کرد . « می‌دهی ؟ . . . . بسیار خوب پس صبرکن . »

ماری به‌کافه برگشت واو درصندلی درشکه قوزکرده نشسته بود . شکست‌خورده ، بدبخت واز خود بیزار بود . آری عشق چه مذلتی است !

ماری یك لحظه بعد بـرگشت . در میان در بوسه‌ای نثار رفیقش‌کرد و با چرخش دامن به‌داخل درشکه پرید . خودرا به‌هانری چسباند وگفت : «می‌دانستم که دنبالم می‌آئی ، هانـری خوشحالم‌که آمدی . منهم دلم برای تو تنگ شده بود . »

چه‌اهمیتی داشت دروغ بگوید ؟ هیچ چیز اهمیت نداشت . اکنون‌کنارش نشسته بود و بااو به‌خانه باز می‌گشت .

***

وضع سابق دوباره برقرار شد. هانری به‌او پول می‌داد، ماری روزها می‌رفت ، شب باز می‌گشت و بااو «مهربان» بود .

اما تغییری پیش آمده بود و طولی نکشیدکه هانـری متوجه آن شد . آن ماری‌که او می‌شناخت موجودی بودآزاد ،کوچه‌گرد، اسرارآمیزو ستمکار . ماری تازه زنی بود عاشق‌که برطبق دستور ارباب خودکار می‌کرد .

چند روز پس از باز گشت خود یك روز گفت . « باور نمی‌کنی اما همان شبی که به‌دنبال من‌آمدی به‌بر دربارهٔ توحرف می‌زد. می‌دانی چه می‌گفت ؟»

« نه ، نمی‌دانم .»

ماری آدم زیرکی نبود. هانری ازخطوط صورت اودریافت‌که می‌خواهد دروغی‌که قبلا ساخته بود بگوید .

« می‌گفت‌که من‌باید بیایم وازتو نسبت به رفتارگذشته‌ام معذرت بخواهم. به خصوص آنکه تو آنقدر بامن مهربانی‌کرده بودی . »

آری آنشب‌که به‌بر به روی او دست بلندکرد می‌بایستی چنین چیزی‌گفته باشد . لابد گفته بودکه آدم باید عجب احمقی باشدکه مردی راکه روزی پنجاه فرانك بی‌منت به او می‌داده از دست بدهد . بنابراین می‌بایست بی چون و چرا برگردد و تلافی‌گذشته را بکند ...

هانری به چشمان او نگاه‌کرد . از حرکات عصیان‌گر سر و جنبش تحقیر-آمیز دهان او چیزی نمانده بود . ماری بـه زن فاحشهٔ مطیعی تبدیل شده بودکه هرچه جاکشش دستور می‌داد می‌کرد ــ منتهی در نهایت بدی و ناشی‌گری .

« عیبی ندارد مـاری . لازم نیست عـذر بخواهی . تقصیر از من بود . بالاخره پول و حساب پس‌انداز مال تو بود وحق داشتی هرکار می‌خواهی باآن بکنی ... »

« نه ، تقصیر از من بود . » ماری اصرارکرد . « به‌برگفت‌که باید از تو عذر بخواهم .»

« بسیارخوب. به‌او بگوکه عذرخواهی کردی . »گیلاسهایشان را پرکرد.

« بهتر است دیگر دربارهٔ آن صحبت نکنیم .»

« دیگر نمی‌خواهم باتو دعواکنم . من ازتو خوشم می‌آید .»

« بسیارخوب .» ازآنطرف میز به‌او نگاه‌کرد . حتی درخشش چشمان‌آبی روشنش ناپدید شده بود . لبخند می‌زد ولی در فریبکاری خود ناشی بود .

یك‌روز صبح به‌جای رفتن پیشنهادکردکه بماند ومدل او قرارگیرد .

« حتی لخت اگر بخواهی .»

بی‌اعتنائی مصنوعی لحن صدایش رازش را فاش‌کرد . هانری نقشه‌ای‌که به‌بر برای او طرح‌کرده بود احساس می‌کرد .

ماری روپوش خودرا پس‌زده‌گفت . « نگاه‌کن ! بدنم قشنگ نیست؟ یك لك ندارد . پوستم واقعاً صاف و مخملی است . دست بزن .»

دست هانری راگرفت و روی ران خود پائین آورد .

«وپستانهایم سفت است .» دست اورا بلندکرد روی سینه‌اش‌گذاشت. «تو از سینهٔ من خوشت می‌آید !»

« حق باتوست ماری . پستانهای تو خیلی قشنگ است . » ودستش را به آرامی عقب کشید . « اما فکر نمی‌کنی‌که بهتر است بروی ؟ دیرت می‌شود . »

«من پول نمی‌خواهم مجانی برایت «مدل» می‌شوم .»

« خیلی متشکرم . شاید بعد . اما حالا بهتر است لباس بپوشی .»

روز دیگر ماری داوطلب شد استودیو را تمیزکند .

« من جارو خوب بلدم . مادرم یادم داده ، اگر قدری واکس بود اسباب‌و اثاثه را براق می‌کردم .»

حقارت او هانـری را متعجب می‌ساخت . چه‌کارها کـه زنها در راه عشق نمی‌کنند ! وقتی ماری ازنقاشیهای اوتعریف می‌کرد رویش را برمی‌گرداند زیرا نقشهٔ آنهم در محلهٔ سباستوپول طرح می‌شد . « چاپلوسی‌کن . به او بگوکه از تابلوهایش خوشت می‌آید . » به بر حتماً گفته بود واو انجام وظیفه‌کنان اطاعت می‌کردکه مورد محبت و نوازش و شاید بوسهٔ او قرار بگیرد . و بـرای آن از تابلوهای آدم‌کوتولهٔ بیریختی تعریف می‌کرد .

باز بیشترکوشید .

ماری به خاطر عشق ، عشق را طردکرد . جز هفته‌ای یکبار بـه دیدن به‌بر نمی‌رفت .

یك شب اعلام‌کرد : « مردی‌کـه گفته بودم دوستش دارم ــ دیگر دوست نمی‌دارم .» چشمان پلك‌سرخش بههانری می‌فهماندکه ادای هرکلمه چقدربرایش گران تمام می‌شود . دیگر نمی‌خواهم اورا ببینم . ازتو خیلی بیشتر خوشم می‌ـ آید . توآدم حسابی هستی . »

اولین باربودکه رفیقهٔ واقعی اوشده‌بود، بااو زندگی می‌کرد، درآشپزخانه پشت استودیو غذاهای‌کوچکی می‌پخت و خلاصه آنچه راکه او آرزویش را می‌کرد برمی‌آورد . حتی پیشنهادکردکه بااو به دیدن دوستانش برود . هانری از درجهٔ فداکاری و خود داری یك فاحشه‌کـه در بسیاری از همنوعان او تعمیم دارد درشگفت می‌ماند . چه عاملی باعث می‌شدکه تن به پست‌ترین تکالیف بدهند و تازه پاداش حقارت خودرا دو دستی تقدیم دیگری نمایند؟ این عطش تحقیرنفس ازکجا آب می‌خورد ؟»

اکنون دیگر همیشه بااو بودو وی را از توجهات نامطلوب خود تصدیع می‌داد . معهذا گاهی خویش را فـراموش می‌کرد و در سکوت رؤیاآمیزی فرو می‌رفت و صورتش از تابش ملایمی می‌درخشید . هانـری می‌دانست‌که دربارهٔ مردش می‌اندیشد ، درخیال اورا نوازش می‌کند و زندگی ملال‌آور وفریب دادن ترحم انگیزش را در راه او فدا می‌کند ؛ ودر عشقی‌که نسبت به‌آن غول ناقص‌العقل داشت ، حالتی راهبه وار احساس می‌کرد . حتی وقار گربه مانند رفتارش ازدست رفته بود . ازعشق خود نسبت به او مانند عشق مادری نسبت به فرزندش بی‌ریا شده بود .

تغییری‌که دررفتارش حاصل شده بود در روابط جنسی آنها نیزاثرگذارده بود. دشمنی دوجانبه‌شان چاشنی عشق ورزیشان بود. ماری اکنون تبدیل به‌فاحشهٔ وظیفه شناسی شده بودکه فقط می‌خواست مطبوع واقع شود .کوشش می‌کرد ، وانمود می‌کردکـه در عشق ورزی صمیمی است ، وظیفه‌اش را در این‌کار باآه و زمزمهٔ عاشقانه توأم می‌ساخت .

« هانری تو عاشق بی‌مثالی هستی . »

هانری سکوت می‌کرد .

«گفتم‌که تو عاشق بی‌همتائی هستی . »

« ماری بهتر است بخوابی . شب دیروقت است . »

« دوستم داری ؟ »

« خیلی . »

« مقصودم این نیست . آیا واقعاً عاشق منی ؟ »

« عشق خیلی معنی دارد . »

« اما تو دوستم داری ، نداری ؟ از من خوشت می‌آید ؟ رفتارم با تو خوبست ، نیست ؟هرچه بخواهی می‌کنم . هیچکس مانند من با تو نبوده‌است؟ بگو که هیچکس مثل من نبوده است .»

« هیچکس ... صبح شد ماری . بخواب . »

لبان او را بردهان خود احساس می‌کرد .

« شب به خیر عزیزم . سرت راروی شانهٔ من بگذار . »

ایکاش این سخنان حقیقی بود . اما همه دروغ بود و می‌آزرد .

« شب به خیر ماری . »

هانری به‌تدریج احساس می‌کردکه میلش به‌او کاهش می‌یابد . این‌فاحشه بی‌هنر ووازده احساس ترحم مبهمی در او بیدار می‌کرد .

درگذشته خاصیت‌روباه‌صفت روابط‌جنسی‌اوخشم‌وشهوتش رابرمی‌انگیخت ولی‌اکنون حقارت اسفنج گونه‌اش تفاوتی‌باسایر زنهای فاحشه خانه‌هانداشت .

ادب‌اغلب‌زدگی‌ازعشق‌رامی‌پوشاند . همچنان‌که شیفتگی‌اوکاهش می‌یافت رفتارش با او مؤدبانه‌تر می‌شد و ماری آنرا به اسارت او تعبیر می‌کرد . چون سیگارش را آتش می‌زد ویا کمك می‌کرد دگمهٔ پیراهنش رابیندد در چشمان او تلألؤ پیروزی را می‌دید . ولی هانری او را ناامید نمی‌کرد . زیرا خسته بودو احتیاج به آرامش داشت : روابطشان به‌آخر می‌رسید . هانری می‌خواست که رابطه‌اشان به طور طبیعی و به آرامی همانطور که میوهٔ فاسد از درخت می‌افتد به آخر برسد .

روز جشن آبستنی حضرت مریم که‌روز گرمی درماه اوت بود هانری یك جفت گوشوارهٔ طلا به او هدیه کرد .

« طلای واقعی ؟ » و گوشواره‌ها را کف دستش گرفت .

هانری به علامت مثبت سر تکان داد : « یادت هست شبی که ملاقاتت کردم گفتی یك وقت صاحب یك گوشواره طلا بودی و آنها را گم کردی ؟ این به جای آنها . »

« اما آن طلای حقیقی نبود . »

«این‌هست . وقت لزوم می‌توانی آنرا گرو بگذاری . »

« هرگز . همیشه آنرا نگه خواهم‌داشت . »



مثل موش ، ۱۸۹۵

« بسیار خوب » از روی خستگی‌سر تکان داد . به هر حال آویزان کن . بگذار ببینم به تو چطور می‌آید . »

و او را کـه گـوشواره‌هارابه گوشش می‌بست تماشاکرد و از خـود می پرسید که آیا چند روز به‌بر می‌گذارد آنها رااستعمال کند . ومتعجب تر شد که چرااز آن اندیشه حسادتش‌تحریك نشد . شانه‌اش‌را بطور نا محسوسی تکان داد و به طرف سه‌پایهٔ نقاشی خود رفت .

اوا:ر ماه اوت بود که اطمینان حاصل کرد کـه از ناخوشی عشق شفا یافته است . و با احتیاط هر چه تمامتر نقشهٔ پایان دادن به مناسباتشان را کشید . می خواست این بار جدائیشان تمیز و بی خدشه باشد . واگر ممکن‌شود نجیبانه ویا دست‌کم بی‌مزاحمت.

مـانند ناخوشی کـه هنگام نقاهت بخواهد نیروی خود را آزمایش کند اعلام کرد که بایستی برای مدت سه روز از پاریس خارج شود .

ماری فریاد زد : « سه روز ! »

درخشش لذت راکه‌به چشمان او جهید مشاهده کرد . سه‌روز و سه‌شب با به‌بر ...

ماری‌هیجان خودرا پنهان کرد واین‌کلمات را به زور بیان‌کرد . « متأسفم که باید بروی . اگر بخواهی حتی ازخانه‌هم بیرون نخواهم رفت. همینجـا در انتظار می مانم ، همینجا می‌مانم و منتظرت می‌شوم .»

دروغ او حالش را دگرگون‌کرد . ولی اطمینانش داد که اگر آن‌سه‌روز رانزد خواهرش‌برود اوراضی‌تر است و اصرارکردکه مزد سه روزش راهم‌بگیرد و انعام جانانه‌ای هم به او داد و چنین وانمود کردکه باشتاب باید چمدان‌خود- را ببندد .

سه روز تمام خودرا در استودیو زندانی‌کرد و حتی غذایش را مـی‌داد که از رستوران دروانت بیاورند و درآن مدت با فکر راحت بکار پـرداخت و کمتر در اندیشهٔ او بود .

شفا یافته بود .

اکنون ختم کار ...

***

هانری ناگهان کشف کرد که شکستن هر نوع مناسبات نزدیك خانوادگی ، حتی ضعیف و ناچیز ترین آن چه‌دشوار و درد آور است . و فهمید که چرا آنهمه زوجهای ناشادمان ترجیح می‌دهند که روابط غیر دوستانهٔ خود را تا آخر زندگی ادامه دهند و وارد در جریان سخت و شکنجه‌آور جدائی نشوند . لباسهای ماری، اثاثهٔ ناچیز و اسباب آرایش محقرانه‌اش هنوز اشکاف و دستشوئی او را شلوغ کرده بود . آنها را می‌بایست بسته‌بندی کند و به نشانی نا آشنا ، شاید نشانی خواهرش بفرستد . سپس موضوع پول پیش می‌آمد . در این باره نیز می‌بایست راهی بیندیشد ، مثلا هدیه‌ای مناسب جدائی به او بدهد . البته به او بدهکار نبود ولی در مدت چند هفتهٔ گذشته به احوال او سخت تأسف خورده بود . چه به سرش می‌آمد ؟ او را می‌خواست بیرون کند . به‌بر نیز شاید همان لحظه‌ای که از استفادهٔ از ماری مأیوس شود همین معامله را با او بکند . در آنصورت ماری بی مأوی و بی‌پول و بی‌عشق خواهد ماند . چه خواهد کرد ؟ چون استعداد بهره‌برداری از پتیارگی خویش را نداشت ممکن بود به نحوهٔ زندگی پیشین خود باز گردد و راه فاحشه‌های کوچه‌گرد را دوباره پیش گیرد ... سپس سن‌لازار ، « کارت قرمز » و شاید جنده‌خانه . بعد از آن خرابه . . . و یك روز تابوت چوب کاج و گورستان فقیران .

یك هفتهٔ دیگر صبر کرد . سپس یك روز بعد ازظهر در ماه سپتامبر آنچه راکه می‌خواست در شبی که لباس « پنجاه فرانکی » را برای او خرید بگوید گفت .

با ملایمت شروع کرد. « ماری ، مدتی است پیش خودم حساب‌می‌کردم و حالا می‌بینم بهتر است که ما همدیگررا دیگر نبینیم . اسباب و اثاثه‌ات راکجا بفرستم ؟ »

ماری بدون اینکه‌بفهمد موضوع از چه قرار است به اونگریست .« یعنی‌ـ می‌خواهی من بروم ؟ »

« خواهش می‌کنم ، سعی‌کن بفهمی . آمدی یك شب بمانی و هفت ماه ماندی . خیلی در این مدت بمن خوش گذشته و من مدیون تو هستم . اکنون موقع آن رسیده‌که از هم جدا شویم . بیا با هم جنگ و جدال نکنیم . و

عاقلانه از هم جدا شویم . »

دست در جیبش کرد و پاکتی بیرون آورد .

« نگاه کن ، هدیه‌ای برایت دارم ... »

سخن خود را قطع کرد زیرا رنگ‌صورت‌ماری خاکستری شده بود وانگار که دچار تب و لرز شده باشد از سر تا پا می‌لرزید . مغز ضعیفش هنوزمفهوم کامل‌مذلتی که گریبان‌گیرش‌شده‌بود درك نکرده بود ، اماجسمش که همیشه‌حساس‌تر ازعقلش بود ــ مانند حیوانی که مشرف‌به مرگ باشد می‌لرزید . تماشای‌انعکاس اعضای بدن او در مقابل وحشت قریب‌الوقوعش ترسناك بود .

« بهتر است قدری بنشینی . »

تکان نخورد.

« آخر چرا ؟ .. مگر ، مگر من چه‌کرده‌ام ؟ » و این کلمات بالکنت‌زبان از لای دندانهای لرزانش بیرون آمد . « من‌که با تومهربان بودم . هر چه می‌خواستی می‌کردم ... حتی ، حتی برهنه « مدلت » شدم ... اتاقت را رفت و روب کردم . »

نفس نفس‌می‌زد وانگار که از قضایا سر در نمی‌آورد چشمانش را باز و بسته می‌کرد و از ته گلوی منقبض سخن می‌گفت و به‌این وسیله دفاع طبیعی‌خود را ظاهر می‌کرد . بین هر جمله‌ای زبانش را روی لب می‌مالید . هانری حس می‌کردکه مغز او از یك احساس بی عدالتی کرخ شده است . زیرا وجود خود را به کار انداخته و هر چه عاشقش امر داده اطاعت‌کرده بود ولی‌اکنون‌به‌جای پاداش مکافات می‌دید .

هانری با لحن تسلی‌آمیزی به او گفت : « تو کاری نکرده‌ای و خیلی هم مهربان بوده‌ای . فقط ... من ... »

« دیدی ! دیدی ! خودتهم اعتراف می‌کنی‌که من با تو مهربان بوده‌ام » دروغی را که هانری از روی ترحم گفته بود چسبید و آنرا اعتراف به گناه‌تلقی کرد .

« ماری خواهش می‌کنم . بیا با هم ...»

« اما الان خودت گفتی‌که من با تو مهربان بوده‌ام. یك دفعه را محض

نمونه بگو که من آنچه‌را که تو می‌خواستی نکرده باشم ..»

«خواهش می‌کنم ماری .» التماس می‌کرد . «بیا جدال نکنیم . توضیح فایده ندارد . تقصیر همه را گردن من بگذار .»

پاکتی که از جیب درآورده بود مقابل اوگرفت .

«بیا این اجازهٔ فروشندگی دوره گرد . مگر نه اینکه برای بدست‌آوردن آن کار می‌کردی ؟ بیا بگیر . به اسم تو صادر کرده‌اند. نه‌می‌توانی بفروشی‌نه به‌کس دیگری‌منتقل کنی . یادت هست که برای آن حساب‌پس‌انداز بازکردی؟»

کم‌کم موضوع را می‌فهمید . هانری آنرا درچشمهای متورم اومی‌دید .

«اما او چه خواهد گفت ؟» وجود هانری را فراموش کرده بود و از وحشت ناله می‌کرد . «وقتی به او بگویم دیگر مرا نمی خواهی او چه خواهدگفت؟»

سر بلند کرد و التماس‌کنان گفت :

«هانری خواهش می‌کنم. مرا بیرون نکن ...» یأس ، گربه صفتی‌حرکات و اطوارش را بازگردانده بود و تمام بدنش‌را درحالت التماس‌آمیزی‌به‌سوی او متمایل ساخته بود . «هانری‌خواهش می‌کنم ..هرچه بخواهی،هرچه‌بگوئی..»

کلمات در دهانش با فریاد دردناکی خاتمه یافت . چشمانش بسیار درشت شده ودو مردمك سبز رنگش میان دو برکهٔ زجاجی اشك شناور بود . و باز تکرار می‌کرد :

«هرچه تو بگوئی ..هرچه تو بخواهی ..»

همچنانکه سخن‌می‌گفت در مقابل او زانوزد ، دستانش‌را گرفت وغرق‌در بوسه‌های مرطوب و مکررخودکرد .

«خواهش می‌کنم ماری ، خواهش می‌کنم» نگاه خودرا برگرداند . تاب تماشای آن منظرهٔ دردناك‌را نداشت . انسانی در مقابل چشمش پاره پاره وریش ریش می‌شد . «خواهش‌می‌کنم !»

اما ماری درآن حالتی‌که خودرازیرشلاق شکنجه‌گرفته بودگوش‌نمی‌داد، حتی صدای اورا نمی‌شنید ، بلکه به بوسیدن دست او همانگونه ادامه می‌داد و سخنان بی ربط می گفت .

سپس ناگهان مانند اینکه اوراصاعقه زده‌باشد دیوانه‌وارپیراهن‌خودرا باز، و بند زیر پیراهنی خودراپاره‌کرد .

«نگاه کن هانری ، نگاه‌کن . با دودستش پستانهای خودرا به‌روی‌هانری گرفت . «قشنگه . نیست ؟ یادت‌هست‌که می‌گفتی ازآنهاخوشت‌می آید . می‌گفتی خیلی‌زیباست .. خوشت می‌آمد دست‌بزنی .. بیا حالا هم‌دست‌بزن ، ببوس هرکارمی‌خواهی بکن. هرکار..»

هانری ساعتی‌راکه بعد به‌دنبال آمد هرگز فراموش نکرد. مـاری‌پریشان وگریان‌التماس می‌کرد ، دامنش‌بالازد وکوشید که اوراباخود به‌روی تختخواب ببرد . گریه‌کنان التماس کرد که اورا نگهدارد وبگذارد که برایش آشپزی‌کند مدل شود ، ظرف بشوید ، لباسهایش را بدوزد وزمین‌را جاروکند .

هانری در تمام‌مدت روی‌چهارپایهٔ نقاشی اش قوزکرده نشسته بودحرکات ماری اورا بی‌اختیار به یاد آنچه‌که دربارهٔ مادام‌دوپاری زیر گیوتین خوانده‌بود انداخت . اونیز موی بور داشت . اونیز ازمردم کوچه برخاسته بـود ، اونیز در جلوی‌جلاد زانو زده بود ، دست اورا بوسیده بود ، پستانهایش رابه روی‌او بازکرده بود و التماس کرده‌بود اورا ببخشند .

«Uneminute , Monsieur le bureau ! Encore une minute ! »

ناگهان به‌پاجست . اکنون‌ماری آمادهٔ حمله بود .

«ازتو متنفرم . می‌فهمی ؟ همیشه‌ازتومتنفر بوده‌ام ، تو وآن‌صورت زشت وپای‌افلیجت . تومثل‌دوالپائی . دوالپای‌افلیج.فهمیدی ؟ یك افلیج لعنتی که‌حتی راه‌هم نمی‌تواند برود . ازهمان اولین بارکه چشمم به تـوافتاد بیزارشدم . حتی وقتی بتو می‌گفتم دوستت دارم در دلم ازت نفرت داشتم . وقتی دست به تنم می‌گذاشتی چندشم‌می‌شد . اگر بخاطر به‌بر نبود هرگز برنمی‌گشتم. او مرا مجبور کرد ... »

وصورت از شکل افتادهٔ خود را به صورت او نزدیك‌کرد.

« و یك چیزدیگر ، من خیلی‌خوشحالم که‌تو افلیجی. خوشحال،خوشحال

خوشحال . می‌شنوی ؟ »

این کلمات را باخباثت عمیقی به‌صورت او تف می‌کرد . زوزه وار می‌خندید وهر کلمه را زهرآلود می‌ساخت .

« به‌اضافه ، من نخواهم رفت . چکاراز دستت برمی‌آید ؟ نه، من نخواهم رفت ومی‌دانی چرا ؟ برای‌اینکه به‌من مدیونی . بله بدهکاری . مگر نیستی ؟گفتی که روزی صد فرانك به‌من می‌دهی وفقط هفتاد و پنج دادی .گولم زدی .»

مانند دیوانه‌ای سخن می‌گفت، باشدتی که عدم‌اطمینان به‌خودرا می‌رساند. بدون ایمان و بدون منطق که خاصیت جبلیش بود . هانری در ابتدا از حرکات او خشنود بود. زیرا وضع او راآسان می‌کرد. تصمیمش باهر ناسزائی که می‌گفت راسخ‌تر می‌شد . سرانجام نام پاتو راآورد . یك‌کلمهٔ دیگرو پاتورا خبر خواهد کردکه یکسر به سن‌لازار بفرستش .

نام پاتو او را به‌هوش آورد .

خودرا روی نیمکت انداخت ، مغلوب ، ازپا درآمده، چون طفلی هق‌هق‌کنان مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش شد .

« اسباب مرا می‌توانی منزل خواهرم بفرستی . بعد می‌روم می‌گیرم .»

هانری آمد نزد او نشست ودستهایش را دردست‌گرفت . « مگر پیش به‌بر برنمی‌گردی ؟ »

سرش راتکان داد ومدت یك‌لحظه اثرات درد غیرقابل تحملی درچهره‌اش پیدا شد .

« نمی‌توانم ... او مرا دوست ندارد .کس دیگری را دوست دارد . یك دختر موسرخ ... فقط پول مرا می‌خواهد . »

هانری آهسته به‌اوگفت : «خیلی سخت است‌که آدم‌کسی رادوست داشته باشد واو به‌آدم بی‌اعتنا باشد . من وتو این‌را خوب می‌دانیم . خواهی دید. بعد ازچندی آدم به تنهائی عادت می‌کند ... » درست نمی‌گفت .آدم هرگز به تنهائی عادت نمی‌کند ... « شاید روزی‌کسی را پیداکنی‌که باتو مهربان باشد . »

ماری‌گوش نمی‌داد. شاید صدای اورا نمی‌شنید . بی‌اراده مویش‌را مرتب کرد ، اشکهایش را باپشت دست زدود ــ حرکت‌کودکانه‌ای‌که هانری را متأثر

ساخت . سپس بلند شد ، پاکتی که به‌سوی او درازکرده بودگرفت . ازاو تشکر نکرد. مانند عروسك‌کوکی ازدربیرون رفت ودررا بازگذاشت . هانری لحظه‌ای به‌صدای پای بیروح اوگوش داد .

ناگهان استودیو بسیار خاموش شد. مگسها درشعاع آفتاب‌که به‌داخل می‌تابید شناور بودند . بوی پودر برنج او در هوا هنوز معلق بود . پس از دو سه روزناپدید خواهد شد ...

لنگان به‌طرف سه‌پایهٔ نقاشی برگشت، تخته شستی خود راگرفت ومشغول کار شد .

۱۵

کارگاه لیتوگرافی باباکوتل ، آلونك فکسنی محقری بود درقسمت عقب حیاط آجرفرشی‌که پشت‌کلیسای نوتردام دولاکروا در محلهٔ منیل مونتان قرار داشت . این محل روزی اصطبل و اقامتگاه مهتران ومرکز بوی لطیف پهن اسب و عطرهای نه چندان نامطبوع مرکب چاپ و اسیدنیتریك وصمغ عربی و تنباکو وقهوه‌که به در ودیوارها چسبیده بود می‌بود .

هانری خود را معرفی و سبب رفتن خود را به آنجا بیان‌کرد . باباکوتل باتوجه به سخنان اوگوش‌کرد . ضمناً چشمان خود را به سنگ‌کلفت چهارگوش لیتوگرافی‌که در بستر ماشین چاپش قرار داشت دوخته بود . شب‌کلاه سیاهی در قسمت عقب سرش‌گذارده بود و باموی تنك بلندی‌که از چانه‌اش آویزان بود و اورا به‌شکل یك دانشمند چینی ودر عین‌حال بز پیری درآورده بود وهانری نمی‌دانست به‌کدام شبیه‌تر است ، ور می‌رفت .

«گفتی پوستر ؟ به موسیو زیدلر وعدهٔ یك پوستر داده‌ای... ؟»

هانری اضافه‌کرد . « پوستر رنگی . »

« ... پوستر رنگی » و باتکان سرحرف اورا تکرارکرد « و از توضیحی که دادی برمی‌آیدکه‌کارهای لیتوگرافی هرگز نکرده‌ای . اینطور نیست ؟»

« چرا ؟ »

« وحتی از ابتدائی ترین عوامل این صنعت بی‌خبری ؟ »

« صحیح است .»

پس از آن سکوت ممتدی برقرار شد و باباکوتل با ریش بزی خود ور رفت. چشمان هانری به سنگهائی که کف آلونك افتاده یا کنار دیوارچیده شده‌بود افتاد و به قوطی‌های مرکب چاپ و دست شوئی شکسته‌ای که درگوشه‌ای بود و قهوه جوش لعابی آبی کـه روی چراغ می‌جوشید نگریست . جلو پنجره میزی بود . سقف شیشه‌ای تار بزرگی در بالای ماشین چاپ مسطح امتداد داشت . در خارج و بربالای در، تابلو زنگ زده‌ای براثرباد بازیگوش سپتامبر جیرجیر صدا می‌کرد . پرنده‌ای درجائی می‌خواند .

« وممکن است بپرسم کی خیال دارید این پوستررا تحویل بدهید ؟» بابا کوتل بالحن استهزاآمیزی این سؤال راکرد . واولین باربودکه چشمانش را از سنگ روی ماشین چاپ برگرفته وبه هانری دوخته بود .

« هرچه زودتر. زیدلر خیلی به آن احتیاج دارد . اگر فوراً به‌کار مشغول نشوم مولن‌روژی درکار نخواهد ماند .»

« صحیح ! »

دوباره سکوت برقرار شد ودرآن مدت حاضر بود سوگند بخوردکه بابا کوتل از بس ریش خود راکشید موهایش درازتر شد .

باباکوتل سرانجام سرازگریبان تعمق برداشت . وباترشروئی اظهارکرد:

«گمانم برای این‌کار پنج سال تخمین بی‌منطقی نباشد .»

« پنج سال ! »

« شاید بیشتر، شش. معلوم می‌شود نمی‌دانی که لیتوگرافی یکی ازپیچیده ترین و ظریف ترین‌کارهای‌گرافیك است . و وقتی صحبت از لیتوگرافی رنگی یاکرومولیتوگرافی می‌کنی جریان مشکل‌تر می‌شود . شاید بد نباشد بـدانی که مثلا « تسخیر اورشلیم » ، یعنی آن تابلو لیتوگراف مشهور، ساختنش دو سال و نیم طول‌کشید ، آنهم استادی و مهارت مشترك آقایان دی‌وهاگ موجب بوجود آمدن آن شد .

زیر چشمی نگاهی به هانری انداخت .

« وضع تو مانند وضع‌کسی است‌که‌کوچکترین اطلاعی ازساختن آهنگ ندارد و می‌خواهد سمفونی بسازد . من باید این چیزها را قبل ازاینکه توخودت

را به این دردسر گرفتارکنی بگویم . اگر باز هم اصرار داری ومایلی بیاموزی و زحمت بکشی خیلی خوشحال می‌شوم که آنرا به تو یاد بدهم . »

« بسیار خوب ، کی شروع کنیم ؟ »

« فوراً اگر بخواهی . کلاه و پالتوت را آویزان کن و این پیش‌بند را ببند . بد نیست از اینجا شروع کنیم که واژهٔ لیتواگرافی از لغات یونانی lithos و Grapheih به معنای نوشتن روی سنگ آمده . لیتو گرافی رایك نفرکارگر چاپخانه به‌نام آلواسنه فلدر اهل باواریا در قرن هیجدهم اختراع کرد. نابغهٔ واقعی بود آقا ! این اولین چیزیست که باید در طراحی روی سنگ به خاطر سپرد ... »

و به این ترتیب کار شروع شد .

سپتامبر گذشت ؛ و سپس اکتبر. باد پائیزی آخرین برگهای درختان بلوط خیابانها راکند و چرخان به آبریزها انداخت . اما در کارگاه لیتوگرافی هنری با با کوتل آرامش کامل برقرار بود . باران به سقف شیشه‌ای کارگاه می‌خورد و کار روز همه روز ادامه داشت . هانری هر روز صبح وارد می‌شد و پیش‌بند آبی‌رنگ خود را می‌بست و روی سنگ چاپ خم می‌شد و فن لیتوگرافی و حدود ممکنات آنرا می‌آموخت . طولی نکشید که طبق سفارش او جعبه‌های کنیاك به آلونك بابا کوتل فرستاده شد . هانری فهمیده بود که پیر مرد اعتراضی به نوشیدن چندگیلاس کنیاك برای مبارزه با رطوبت محل راندارد .

« می‌دانی ، حقیقت شگفت انگیز است ، » پیر مرد پس ازخم شدن روی کار هانری اعلام می‌کرد . « اصلا تو در هنر لیتوگرافی استعداد غریزی داری . مطمئنی که قبلا آنرا نیاموخته‌ای ؟»

هانری بزودی به آزمایشها وکشف فنون پرداخت و از شیوهٔ معمولی و متعارف فرسنگها دور شد . بابا کوتل با تعجبی آمیخته به ترس به او می‌نگریست .

«اما نه ،اما نه، امانه . این کار را نمی‌توانی بکنی. »

« چرا نمی‌توانم ؟ »

« برای اینکه تا به حال کسی نکرده است . هیچ لیتوگراف کاری

این کار را نکرده است . »

یك روز صبح هانری مسواك دندانی با خود آوردو در مرکب چاپ فرو کـرد و انگشتش را روی موی مسواك کشید . قطرات ریز مرکب روی سنگ چاپ پخش شد .

« راه جدیدی برای نقطه‌کاری امتحان می‌کنم . »

« با مسواك امانه، امانه، امانه . ممکن نیست . هیچ لیتوگراف‌کاری بـا مسواك نقطه کاری‌نکرده . »

هانری برگشت و به او لبخند زد .

« انگار عملی است . می‌خواهی آزمایش‌کنی ؟ »

پیرمرد بـا تروشروئی مسواك را گرفت و انگشتش را روی موهای آن کشید . و با تعجب اظهارکرد :

« راستی مثل اینکه ممکن است . چـرا هیچکس تا به حال به این فکر نیفتاده بـود . موسیو تولوز شما واقعاً یك لیتوگـراف مادرزاد هستید . مطمئن هستیدکه قبلا آنرا نیاموخته‌اید ؟ »

یك روز بعد از ظهر در مـاه اکتبر هانـری مشغول نقطه‌گذاری بودکه دوستش موریس نفس زنان و هیجان‌زده وارد شد .

« حدس بزن چه پیش آمده . » از میان در صدا زد . تئوونگـوگ سکته کرده و او را به‌هلند فرستاده‌اند . موسیو بوسومی‌خواهدکه‌من‌تصدی کامل‌گالری را به عهده بگیرم . »

از آن پس هانری را روزی یك‌بار حتی دوبار می‌دید . از آلونك‌کـه بیرون می‌آمد سواره به‌گالری او می‌رفت و از آنجا با هم بـرای شام خـوردن بیرون می‌رفتند . و در این نزدیکی از وجود هم لذت فراوان می‌بردند .

در آتلیه هم اوضاع به سرعت در تغییر بـود . و چون باباکوتل او را از کارکردن زیـاد منع می‌کـرد می‌گفت : « وضع زیدلر خوب نیست باید عجله‌کنم . »

اکنون دیگـر لیتوگـراف کار چیره دستی شده بـود . مرکب چاپ زیـر ناخنش و گچ گونه‌اش راکثیف می‌کـرد . بر فن لیتوگرافی معمولی کامـلا

مسلط شده‌بود و در زوایای ظرافت کاریهای لیتوگرافی رنگی کنجکاوی‌می‌کرد.

باباکوتل هنوز گاهی دست از کار خود می‌کشید و روی‌کار هانری خم می‌شد و ریش بزی خود را می‌کشید و « امانه و امانه » خود را می‌گفت منتهی در روابط آنها تغییر مختصری حاصل شده بود. باباکوتل پیشرفت شاگردش را با تعجب می‌نگریست و شاهد شاهکارهای طراحی او می‌شد و استحکام وقدرت قلم‌او راکه اشکالات فنی را از میان برمی‌داشت می‌دید. این وضع او راناراحت می‌کرد. آیا ممکن است‌این‌کوتولهٔ می خواره آدمی غیر طبیعی مثلا نابغه باشد ؟

چند روز پس‌از تولد مسیح هانری به باباکوتل اطلاع داد برای چند روزی غیبت خواهدکرد.

« احساس می‌کنم‌که می‌توانم با آن دستو پنجه نرم‌کنم . »

هفتهٔ بعد را بالاگولو و والنتین در استودیو گذراند. در مدت آن چند روز از منزل‌بیرون‌نرفتو کسی را به جز « مدلش » ندید و تقریباً هیچ‌نخوابید. در خانه غذا می‌خورد ، هرچه مادام‌لوبه برایش می‌آورد بی اراده می‌جوید و گاهی خوردن را اصلا فراموش می‌کرد.

شب و روزسر میز طراحی خودمی‌ماندو در عطش خلق اثری‌که در ذهن داشت فقط گاهی برای زدن‌کبریت و روشن‌کردن سیگار و پرکردن‌گیلاس خود دست از کار می‌کشید. کف اتاق از ته سیگار و طرحهای نخستین پوستر پر شده بود. طرحها یکی پس از دیگری ساده‌تر و گستاخانه‌تر و نیرومندتر می‌شد تا اینکه سر انجام به‌کمال مطلوب خود رسیدو طرحی که می‌خواست‌خلق کرد.

وقتی به آلونك برگشت طرح آب رنگ را به‌دست باباکوتل‌داد. وقتی‌باباکوتل‌هیکل استخوانی والنتین وپهنای زیر پیراهن لاگولو را در نقاشی دید احساس کرد که موی ریش و چند تار موئی‌که به سر داشت راست ایستاد.

« این‌راکه نمی‌شود چاپ‌کرد. »

« چرا نمیشود؟»

« اول اینکه چنین رنگهائی در لیتوگرافی نداریم . »

«ما می آوریم .»

«دوم اینکه اگر این اعلان به خیابان برود همهٔ ما به زندان خواهیم رفت، ترا برای ساختنش ومرا برای کمك به‌تو، وزیدلررا برای‌نشان‌دادنش‌وشارل‌لوی را برای چاپ‌کردنش .»

«چه بهتر . بیا مشغول شویم.»

وارونه کشیدن‌خطها در ابتدا بسیارمشکل بود . بعد سایه زدن ونقطه چین کردن ورنگ آمیزی‌کردن وغیره .

ساعتها وروزهای طولانی پایان ناپذیری را توأم باکار دشوار در محیطی که از آیندهٔ خوبی خبر نمی‌داد می‌گذراندند وگذشت زمان معلومشان‌نبود .

بالاخره سنگهابرای‌سیاه قلم‌کردن حاضرشد . اینجا دیگر نوبت باباکوتل بود . و او آنرا در نهایت ظرافت‌و زیبائی انجام داد. نفس درسینه حبس‌می‌کرد وزیر لبی ازکمك ملکوتی الواسفلدر مخترع لیتوگرافی الهام می‌گرفت .

«یك حرکت غلط‌وکار ازدست رفته‌است . » شب‌کلاهش رااز‌سر برگرفت و سرش‌را خاراند . باتروشروئی چند قطره اسید نیتریك محلول در صمغ عربی ریخت . «اگراسیدکم باشد محلول‌گیرندگی پیدا نمی‌کند ، اگر زیادباشدخطوط ظریف را می خورد . البته انتظار ندارم که باراول‌کار ازآب درست دربیاید و مجبورخواهیم شد چند سنگ بسازیم ..»

سیاه قلمکاری خوب انجام شد وچاپ نمونه آغاز شد . دراینجا شوخی با باکوتل گل‌کرده بود . «آقامرکب سبززیتونی نیست ...این‌دیگر اصلاچه‌جور رنگ سبزی است ؟ سبز به‌نظر می‌رسد ولی سبزنیست . نه آبی نه زرد نه پشت گلی نه خاکستری ــ خلاصه همه‌چیز هست جز سبر. چطورانتظارداری این رنگ سبز را درآورم . »

«بیا رنگهارا قاطی‌کنیم ، بیا جلو ببینم .»

یك شب‌بالاخره هانری واردمولن‌روژ شد ولنگان، به‌زحمت خودرا پابپای بار رساند .

همینکه چشم سارا بـه او افتاد ازذوق فریادکرد : « خوش آمـدید موسیو تولوز . خیلی وقت بود شمارا نـدیده بودیـم. خدایا این‌چه بلائی

است به‌سر و صورت شما آمده ؟ تمام رنگهای نگارخانهٔ چین رویش نقش شده است . »

هانری نفس زنان یك دست‌روی لبهٔ بار گذارد وایستاد .

و بین نفس زدنهایش گفت : « سارا یك‌گیلاس کنیاك . »

سارا یك گیلاس پادراز پراز کنیاك کرد و خم‌شد به‌او بدهد .

« موسیو تولوز صبر کنید نفستان جا بیاید . اینطور نخورید . شکمتان می‌سوزد . »

خودرا روی یکی ازچهار پایه‌ها جا داد .

« به زیدلر بگو که می‌تواند لوی رابفرستد سنگها را از مغازه باباکوتل بیاورد . اعلان برای چاپ حاضر است . »

سارا باچشمان درشت و مهربانش به‌او نگریست .

« موسیو تولوز من می‌دانستم که شما بالاخره آنرا خواهید ساخت . می‌دانستم که‌سر وعده‌تان می‌ایستید. »

***

در همان زمانی که پوستر هانری چاپ می‌شد « مجمع نقاشان مستقل » جلسهٔ بهاری خود را تشکیل می‌داد . هانری سروقت در جلسات‌کمیتهٔ عامله که در اتاقی واقع در پشت یکی از کافه‌های مونمارتر تشکیل می‌شد حضور می‌یافت .

یك شب هنگامی که جلسه شروع شده بود هانری وارد اتاق پردود شد و رفت‌کنارسورانشست . رئیس کمیته موسیودوبواپیله با خشم قاشق خود را به گیلاس عرقش می‌زد وفریاد می‌زد « ساکت شوید . آقایان ، مقررات هر نوع مذاکرهٔ خصوصی را وقتی جلسه رسمی است منع کرده . خواهش می‌کنم آقایان ...»

اعضای کمیته به تبادل تعارف وگرفتن کبریت از یکدیگر وروشن کردن چپقهای خود و سفارش مشروب درچهارگوشهٔ اتاق ادامه می‌دادند .

موسیو دوبواپیله‌شانه‌اش را از روی‌عجز تکانی داد و قاشقش راروی‌میز

PersianPDF.com

گذاشت و به پشتی صندلی خود تکیه‌کرد و مشغول گفتگو با همسایهٔ دست چپ خود شد .

هانری‌که تکمهٔ پالتوش‌را باز می‌کرد به سورا گفت : « یك ساعت است که این وضع ادامه دارد . چیزی از دست نداده‌ای. » و فیلسوف‌وار ادامه داد : « خودشان ساکت خواهند شد . »

« یك‌کنیاك دوبل » هانری به مستخدمی که‌می‌گذشت سفارش داد .

تازه ناهار خورده بود و احساس سنگینی می‌کرد .

از دوستش پرسید : « نقطه‌ها چطور است ؟ »

« هنوز سر این تابلو «سیرك» مشغول عرق ریختن هستم . » جوانك‌آرام گونه‌های پر ریش خود را با حرکت بی‌شتابی‌که حاکی از تسلیم و رضا بود مالش داد . «کمپوزیسیون بسیار مشکل است و ساختن نور داخل از نورآفتاب دقیق‌تراست . تابلوی « سیرك » قابل مقایسه با کارهای قبلی نیست . بعد ازجلسه اگر وقت‌کردی برویم آنرا نشانت بدهم .»

ناگهان رئیس جلسه قاشق‌زنی را ازنوشروع‌کرد. منتهی این باردیگرتوأم بـا خوش خلقی نبود . خشم صورت جگـری رنگش را بـرافروختـه کرده بود .

فریاد زد : « عجیب است ! خفه می‌شوید یا نـه ؟ » و از زیر ابروان پر پشتش‌نگاههای‌خشمگینی‌به حاضران‌انداخت. « خفه می‌شوید یا نه . مجبورم می‌کنید همه را جریمه‌کنم . »

کمی نظم برقرار شد .

« ها ، حالا بهتر شد . » هنوز به اعضا خیره خیره می‌نگریست .

سپس‌برگشت و به مرد چاقی‌که لباس ژنده‌ای‌به تن داشت و او را با نگاه افسردهٔ سگ ماهی می‌نگریست‌گفت:

« و تو ، روسو، هرچه می‌گفتی ادامه بده‌ولی محض خاطر خداسخنرانی نکن . »

هانری روسو به زحمت به پا خاست .

« آقای رئیس . » و با تعظیمی رو به رئیس شروع کرد . « آقایان و همکاران عزیز . یکصد سال پیش در آن روز با شکوه چهاردهم ژوئیه ... »

« بیا سر مطلب . شکایت دیگر چیست ؟ نیامده‌ایم که تمام شب اینجا بمانیم . »

« سال پیش خیلی شکایت راجع به آویزان کردن تابلوها رسید . راست آویزان نشده بودندودر آویزان‌کردن آنها ترتیب رنگها رعایت نشده بود .اگر تابلوها بجا آویزان نشوند چطور می‌شود منتقدان را تحت تأثیر آورد . مثلا تابلو مرا- تابلو زیبای مرا بگیرید ...

« کافیست » رئیس سخنش را قطع کـرد . « بقدر کافی حرف زدی . کافیست . »

« اما من حرفم تمام نشده ! »

« چرا . تمام شده نوبت شما را می‌گیرم . بفرمائید بنشینید .»

سورا از جا جنبید و سکوت را شکست : « روسو ! چرا تصدی آویزان کردن تابلوها راخودت به عهده نمی‌گیری ؟ خیلی خوشوقت می‌شوم‌که به‌نفع تو استعفا بدهم .»

این پیشنهاد با توفانی از اعتراض خاموش شد .

« بنشین روسو ، بنشین . »رئیس فریاد زد : « تو‌همیشه سرپا هستی . » و مشتش‌را به‌روی میز کوبید .

« ساکت آقایان . خزانه‌دار ما آقای پی‌پی‌نه‌گزارش مالی را می‌دهند . »

سکوت ناراحت‌کننده‌ای در اتاق حکمفرما شد . مردی‌که قیافهٔ عزاداران راداشت از جا بلند شد وکتابچهٔ سیاهی‌را از جیب در آورد و عینك دسته طلائی خود را روی بینی جابه‌جاکرد و از روی آن به حضار نگریست .

« باکمال تأسف باید به عرض اعضا برسانم‌که خزانه خالی است .یعنی در صندوق اینقدرپول‌کم است‌که به‌گفتنش نمی‌ارزد. این وضع بهترنخواهد شد مگر اینکه آقایان حق عضویت خود را بدهند . »

و در میان سکوت ناراحت‌کنندهٔ اعضا بر جای نشست .

موضوع‌مالی مـوضوع حساسی بود . رئیس بـرای برطرف‌کردن ناراحتی حاضران نطق غرائی در تشکر از خزانه دار ایرادکرد و از اینکه او در تهیهٔ گـزارش مـالـی فداکاری درخشانی از خـود نمایش داده بـود

وی را مورد تحسین‌و تمجیید فراوان قرارداد . آری‌نقاشان درمورد پول ومادیات قدری وضع نامعلومی داشتند . حتی خودش در آن مورد غفلت روا داشته‌بود . موضوع حق عضویت بطور کلی‌از خاطرش رفته‌بود ویاد آوری مؤدبانهٔ خزانه دارکافی بود که بزودی صندوق پر ازپول شود .

باشتاب روبه هانری واعلام کردکه :

« موسیو تولوز که متصدی کاتولوگ تابلوهاهستند توجه کمیته را به نتیجهٔ مذاکرات خود باچاپخانه جلب می‌کنند . »

گفتنی چندان نبود. معهذا هانری به اطلاع اعضای کمیته رساند که مذاکرات‌قطع شده زیراچاپخانه‌ها اصرار می‌ورزندکه قیمت سفارشهای‌سال‌قبل‌را پیش از اینکه سفارش تازه‌ای‌قبول کنند بگیرند . وتذکر داد که‌شاید بهتر باشد پی چاپخانه‌ای بروندکه‌کمتردنبال منافع مادی باشد .

رئیس دوباره به کمك ناطق آمد : « دیوانهٔ پول . همهٔ کاسبها دیوانهٔ پول‌هستند . قدرچاپ کردن کاتولوگ مجمع رانمی‌دانند . شاید بهتر باشد که به‌پیشنهاد موسیو تولوز درجستجوی چاپخانه‌ای‌باشیم ــ دراطراف دور دست‌شهر ــ که‌آز وبدبینی کمتری داشته باشد . »

هانری‌روسو برپاخاست .

« روسو بنشین ! » رئیس‌جلسه دوباره غرید .

« اما آقای رئیس ... »

« نه ، نه ، نه . گوش نمی‌دهم . تودائم حرف می‌زنی اما چیزی نمی‌گوئی . »

پس‌از آن ، جلسه واردبحث جزئیات‌شد . به‌سرعت ویکی پس‌ازدیگری دستور جلسه خوانده وتصویب شد . تصمیم گرفته شد پیشنهادها داده وتأیید و نسبت به‌آنها رأی گرفته شود. به‌اتفاق آراء تصمیم گرفتند که یك اتاق به‌یاد بود و احترام نقاش هلندی ونسان و نگوگ و برادرش تخصیص دهند . جلسه به آخر رسیده و رئیس کلاهش را سر گذارده بود که یکی ازاعضاء پیشنهاد کرد که هیئت ممتحنه‌ای برای پذیرش آثارنقاشان به نمایشگاه سالانه تعیین شود .

در مدت یك ساعتی که به دنبال آمد نزدیک بود که نه تنها جلسه بلکه

مجمع به‌کلی تعطیل شود . مسألهٔ همیشگی که موضوع داشتن هیئت ممتحنه یا نداشتن آن بود اغلب در خفامورد گفتگوقرارمی گرفت ولی هرگزعلنی‌مورد بحث قرار نگرفته بود مطرح شدآیا نمایشگاه‌مجمع هم مانند نمایشگاه بزرگ آکادمی بایستی دارای هیئت ممتحنه‌باشدکه‌واجدین شرایط را بپذیردو بچه‌نقاشها و مردم فریبها و آماتورها راراه ندهدیا نه .

« من پیشنهاد راتأیید می‌کنم » روسو به‌پاخاست . « فقط هیئت ممتحنه‌ای که مرکب از اعضای ممتاز مجمع باشد می‌تواند تابلوهای سبك و آماتوری را که نمایشگاه را شلوغ می‌کنند وشهرت هنری آنرا لکه دار می‌سازندراه ندهد . »

مادهٔ پیشنهادی با تأیید اغلب اعضا پشتیبانی شد که موجب تعجب بود . اعضا یکی پس ازدیگری بر می‌خاستند و تأیید کنان می‌گفتند : « صحیح است . . . سالن ما مسخره شده ، تبدیل به سیرك شده . مردم فقط برای‌خندیدن به دیدن‌آن می‌آیند ... درصورتی که‌اگر تابلوهائی که برای‌نمایش‌آورده‌میشوند انتخاب شوند ... »

پشت اعتراضات تقدس مآبانهٔ آنها ، واپس خوردگیها و عقب ماندگی های آنها وعطش انقلابی آنها برای احرازمقام‌ومال خودنمائی می‌کرد . قاضی بودن وقدرت داشتن وبرمردم حکم راندن ، رهبر بودن ودرردیف‌اول چیزی قرار گرفتن حتی اگر آن چیز مجمع نقاشان مستقل باشد ....

« من مخالفم . » هانری فریاد زد و عصایش راروی میز کوبید .

« من هم مخالفم » وازطرف دیگر سورا ازپشت ابری ازدود فریاد کرد .

این اعلام دو جانبه جلسه رادر سکوت موقتی فرو برد .

« درست است ،» هانری ادامه‌داد . « مردم به‌نقاشیهای مامی‌خندندولی چه اهمیت دارد ؟ مردم‌به « گزمه » اثر رامبراند و «اولمپا » اثر مانه نیزمی خندیدند خنده اولین وسیله تشبث واسلحهٔ ابلهان است . خندیدن آسان‌تر از سعی کردن و فهمیدن است . درست است که ما تابلوهای مسخرهٔ مبتذلی در نمایشگاه خود نشان داده‌ایم ولی درضمن تعداد زیادی نقاشیهای بزرگ نیز به جهان عرضه داشته‌ایم . اگر این وسیله فراهم نبود ، مردم از وجود آن بی‌خبر می‌ماندند . به اضافه ماسگ که هستیم که بدی یا خوبی اثری را

تعیین‌کنم . هنرمندانی بوده‌اند که در تعیین ارزش آثار هنرمندان دیگر به اشتباه رفته‌اند. میکل آنژ لئوناردو را کوچك می‌کرد . داوید به واتومی‌خندید . اینگره Ingres دلاکروارا مسخره می‌کرد . امپرسیونیست‌ها سزان راموجب‌شرمساری خود مـی‌دانستند و اکنون سزان خیال می‌کند که‌کسی بجز او نقـاش نیست . بیائید همان باشیم‌که هستیم . بیائید به همه فرصت بدهیم . زمان مشخص خواهد کردکه میان ما کدام بزرگ است و کدام بزرگ نیست . اگر حتماً می‌خواهیم هیئت قضات داشته باشیم بگذاریم تا زمان قاضی ما باشد .

به این ترتیب پیشنهاد اصلی با اکثریت قلیلی رد شد . رئیس باعجله‌جلسه را تعطیل‌کرد و گفت :

« بیائید قبل از اینکه احمق دیگری پیشنهاد تازه‌ای بکند از اینجا خارج بشویم .»

نیمه‌شب گذشته بودکه هانری همراه سورا برای دیدن تابلوی تازهٔ او به استودیو وی رفت .

***

یك روز بعد از ظهر در ماه فوریه ، هانری روی چهارپایه‌ای در سالن پاویون دولاوی دوپاری نشسته بود و به سوراکه مشغول‌آویزان‌کردن تابلوهای ونسان بـرای نمایش آیندهٔ نقاشان مستقل بودکمك می‌کرد ، به این معنی‌کـه شماره‌های‌تابلوها را از روی کاتالوك می‌خواند ودوست تنومند نقاش او آنها را به دیوارها می‌کوبید .

سورا با دهان پر از میخ پرسید : « شمارهٔ این یکی چیست ؟ »

« بیست و هشت . « سرخسها » . «ژرژکمی به طرف چپ. »

سورا تابلو را صاف‌کرد . « خوب شد ؟ »

« هانری ازپشت شیشه‌های‌کلفت عینك به تابلو دقیق شد و گفت « بسیار خوب . حالا بیا خودت ببین »

لحظه‌ای هر دو به تماشای تابلو ونسان مشغول شدند .

سورا آهی کشید و سرش راتکان داد : « من که نمی‌فهممم این را چطور کشیده ؟ از نظر دید صحیح ولی طراحی غلط است معهذا نقاشی درخشانی است .»

« به نظر تو مثل زبانه‌های آتشی که سبز باشد نیست ؟ » هانری نگاهی به درختهای سرخس که در پنجهٔ توفان نشان داده شده بود انداخت . « فکرش‌را نمی‌شود کردکه در چند ساعت چنین چیزی ساخته باشد . می‌دانی که در مدت هشت هفته‌ای که در «اور» بود پنجاه تابلو ساخت . بیچاره ونسان . می‌خواست نقاش پوانتالیست بشود .»

«پنجاه تابلو درهشت هفته ! » سورا با تعجب حرف اورا تکرارکرد.

سرفهٔ وحشیانه‌ای او را گرفت . رنگ چهره‌اش ارغوانی شد . چندلحظه طول‌کشید تا نفسش جا آمد .

« پسر مواظب این سرفه باش .» هانری به او نگاه‌کرد . « ناخوشی این روزها زیاد است .»

« گمانم دیشب در استودیو سرما خوردم . بخاری خاموش شد و من دوباره آنرا روشن نکردم . »

گلویش را صاف و دهانش را با دستمال پاك‌کرد .

« راستی شنیده‌ای که گوگن ماه آینده به تاهیتی می‌رود ؟ »

هانری سیگاری‌روشن‌کردو پرسید : «راستی» «موقعش رسیده . ده‌سالست که راجع به درخت نارگیل و دخترهای لخت‌تاهیتی گفتگو می‌کند . اماخواهی دیدکه برمی‌گردد . مثل دفعهٔ پیش‌که به مارتنیك رفت یادت هست ؟ می‌خواست تمام عمرش را آنجا بماندولی دیدکه تابستانها آنجا قدری گرم‌می‌شود . از کارکرن در کانال پاناما هم خوشش نیامد .»

« مهمانی خدا حافظی برایش می‌دهند . »

« مطمئنم‌که در ایستگاه باموزیك نظامی به بدرقه‌اش خواهند رفت .این مرد هیچ کاری را به‌سادگی نمی‌کند. »

سورا سر رابلندکرد و از گوشهٔ چشمش او را نگریست و نیشخندی زد.

« تو از او خیلی خوشت نمی‌آید . اینطور نیست ؟ »

« من از آنچه او در آرل به ونسان‌کرد بدم می‌آید . فکرش را بکن !

به ونسان می‌گفت که مرا استاد خطاب کن . من‌از خود گرفتن ولباس پوشیدنش خوشم نمی‌آید استعداد دارد اما هنرش هرگز به‌پایهٔ هنرونسان‌نمی رسد . تابلو «مبارزهٔ یعقوب بافرشتگان» را دیده‌ای ؟ انگار فرشته‌ای نبض فرشتهٔ دیگر را گرفته است . یا مثلا «مسیح‌زرد» ش . نمی‌دانم ، ولی این‌قلمفرسائی های‌مذهبی به نظرم غیر طبیعی می آید . من‌به‌بانکدارهائی‌که خودرا بصورت بـدوی هـا در می‌آورند عقیده ندارم . این روسو ممکن است آدم سادهٔ ابلهی بـاشد ولی صادق وصمیمی است . اتفاقاً بعضی از نقاشیهایش که ازجنگل کشیده عالیست. آنها را دیده‌ای ؟ اگر میل داشته باشی می‌توانیم یك روز به استودیو اوبرویم حتماً ارزش‌دیدن‌را دارند. امانسبت به هنرگوگن مشکوکم . من همیشه‌این‌احساس را دارم که او می خواهد آدم را تکان بدهد ونشان دهد کـه مثـلا خیلی زیرك است .سادگی او ساختگی است . یالااقل من اینطور احساس می‌کنم در هرحال من از سادگی دروغین بیزارم .»

سورا گفت : «شاید هنوز راه‌خودرا پیدا نکرده باشد . » وپیدا بود که ازخود سخاوتمندی نشان می‌داد .

«شاید»هانری شانه‌اش را تکان داد . «شاید در تاهیتی‌بشناسد». بهرحال برویم سرکارمان ... شمارهٔ بیست‌و نه «گل آفتاب گردان .»

وقتی‌سوراخم شد ، موج سرفهٔ‌دیگری اورا گرفت که ازبار اول شدیدتر بود .

«گلویم خیلی‌رنجم می‌دهد. » وچون سرفه‌اش تمام شد تـوانست حرف بزند. «نمی دانم مراچه می شود . تابه‌حال اینطور نشده بودم . »

«بهتر است بروی منزل . فردا کار آویزان‌کردن تابلوها را تمام خواهیم کرد . ببا ببرمت منزل . دارد دیرمی شود و می دانی که مادرت چقدر نگران می‌شود . »

سورا روز بعد به محل نمایشگاه نیامد . هانری به خانه‌اش‌رفت ودیدکه دوستش با تب سوزانی در بستر خوابیده است .

«الان خوابست . » مادام سورا انگشت برلب هانری‌را آگاهانید. «تازه خوابیده . دیشب هیچ نتوانست بخوابد . ولی دکترها می گویند همین‌دو روزه حالش خوب‌می‌شود . »

نمایشگاه نقاشان مستقل در دهم ماه‌مارس گشایش یافت واتاقهای شاهوار پاویون‌ازخندهٔ جمیعت به‌ارتعاش‌درآمد.هانری‌روسو پاسبان‌وار زیر تابلوهای خود ایستاده بودو همینکه کسی به‌آنها نظرمی‌انداخت می‌گفت : « اجـازه بـفـرمائید خودم را معرفی کنم . . . » وتا کمرخم می‌شد . « هانری روسو استوار و افسر سابق گمرکـــ . من خـالق این تابلوهای بسیارنفیس هستم . به‌آن درخت نگاه کنید . چه شکوه‌شاهواری دارد . ضمناً شکل اسفنج است می‌تـوانید بـابیست و پنج فـرانك خریداری‌کنید . » بعد آهسته می‌گفت :« خوب ! بیست ودوفـرانك خوب معامله‌ایست . نه ! باشد هیجده فرانك بدهید . »

نقاشیهای ونسان‌توجه‌کسی‌را جلب نکرد. اما دسته‌دسته مردم‌جلو تابلوهای سورا ایستاده بودند و قاه‌قاه می خندیدند . تابلوهای مه آلودی راکه‌از دریاهای درخشان و مناظر آرامش‌بخش طبیعت‌کشیده بود مضحك‌ترین نقاشیهای نمایشگاه خـــواندند . بذله گـــوئی وازهٔ « نقاشی پـولکی » را ساخت وفـــوراً قبول عام یافت .

اما طنز و مسخرهٔ مردم را خـود نقاش نمی‌شنید . زیـرا دربستر بیماری ، خیس از عرق وصورتش ارغوانی ازاثر خناق تقلا می‌کـــرد کـه‌نفس بکشدو با مرگـــ می‌جنگید.

هانری هرروز به خانهٔاو می‌رفت و احوالش را از مادام سورامی‌پرسید و صدای‌خس‌خس‌سینهٔ مردمحتضررااز‌پشت‌درمی‌شنید. یك روزبامداد هنگامی‌که مادام سورا در را به روی اوگشود چشمانش مه‌آلود بود و نمی‌توانست تکلم کند . پس ازچندی هر دودستش راروی صورت گـــرفت و بـا شانه‌های لرزان به‌گریه افتاد. سرانجام انگشتانش را روی گـــونـه‌های خیس از اشکـــ خـــود کشید و گفت :

« حالا می‌تـــوانی اورا ببینی . » صدایش شکست . « یـك ساعت پیش مرد »

مرگ سورا که‌بلافاصله پس ازخودکشی ونسان پیش‌آمده بود اثر بسیار عمیقی در هانری گذاشت . هردو جوان بودند ودر بهارذوق و استعداد هنری‌ـ و اکنون مرده بودند .

چند روز بعد از تشییع جنازهٔ سورا ، هانری مقابل سه پایهٔ نقاشی خود نشسته بود و به صدای خواب آور مادام لو به گوش می‌دادکه زیدلر هیجان زده از در وارد شد .

« همین الان از چاپخانهٔ لوی برمی‌گردم . اعلان تو را تمام کرده‌اند ، و همین امشب به تمام دیوارهای پاریس نصب خواهد شد . و فوراً همه آنرا خواهند دید ! »

۱۶

«آنرا دیده‌ای؟»

« آنرا دیده‌ای ؟»

« آنرا دیده‌ای »

« چی را ؟ »

« البته اعلان را ! دختری‌که کان کان می‌رقصد . »

«مزخرف است ! »

« شاهکار است ! »

« ابلهانه است ! »

« یك اثر هنری حقیقی است ! »

ناگهانی بود ، نامعقول بود ، مقاومت ناپذیر بود ولی هرچه بود وجود داشت . پاریس هیجان زده شد ، تکان خورد . پاریس بر سر این اعلان به‌لرزه‌در آمد . همه‌جا بود ، دیدنش گزیر ناپذیر و فراموش نشدنی بود . از هردیواری تو صورت عابران می‌خورد ، دیوار کیوسکها ، دیوار تماشاخانه‌ها . مردم جلو آن جمع می‌شدند و کلمات هرزه بر زبان می‌راندند و آمد و شد خیابانها را بند می‌کردند . ژاندارمها التماس می‌کردند ، تهدید می‌کردند و دستشان را در هواتکان می‌آوردند: « خداوندا تا حالا ندیده‌بودیدکه زن جلفی ماتحتش رانشان بدهد . حرکت کنید . راه بیفتید . رد شوید . خواهش می‌کنم .»

مردم گردن می‌کشیدند و چشمان را ریز می کردندکه امضای زیر

آنرا بخوانند و در گوشهٔ زیرین چپ پیدا می‌کردند .

«لوترك .»

«لوترك .»

«لوترك .»

«لوترك .»

نـام لوترك دهان به دهان در کافه‌ها ، ادارات ، بـاشگاهها ، سلمانی‌ها ، رستورانهای مجلل‌شانزه‌لیزه ، همه جا می‌گشت .

در روزنامه‌ها همه صحبت از او بود . بعضی‌ها اعلان را مخلوقی شیطانی می‌خواندند و محوکردن آثار او را از خیابـانها می‌خواستند . دیگران آنـرا اولین اعلانی می‌دانستندکه اثر هنری بزرگی نیز بود . رهبران مدنیت ومعلمان اخلاق اخطـار می‌کردند که عصمت دختران پـاریس به خطر افتاده است و دیگر خانمها نمی‌توانند آزادانـه در خیابـان‌ها قدم بزنند و از شرم سرخ نشوند .

از طرف‌دیگر چندین‌نفر از نقاشان و منتقدان بی‌اختیار به دفاع از اعلان دیواری برآمدند . « یك اثر هنری بسیار اخلاقی ... آئینهٔ اخلاقیات قرن ما... سنگ‌قبریك تمدن محتضر ... » اعلان مولن‌روژیك جبر تاریخی بود . این‌اعلان، لیتوگرافی را از چاپ در بطری و نوار سیگار برگ رها ساخت و آنرا جزو هنرهای ترسیمی در آورد .

متعجب ترین مردمان پاریس هانری بود . مانندکسی احساس می‌کرد که سنگی در برکه‌ای انداخته و تولید بهمن‌کرده باشد .

« نمی‌فهمم. اصلا نمی‌فهمم این‌جنجال برای چیست ؟» این را ازموریس خصوصی می‌پرسید .

« خوب ، باید اعتراف‌کنی‌که اعلانت بیننده را تکان می‌دهد .»

« بر پدرش لعنت ، اعلان باید تکان بدهد ، اگر ندهد اعلان نیست . من می‌خواستم به زیدلر کمك‌کنم‌که مردم را به مولن لعنتی خود بکشاند . نه اینکه انقلاب راه بیندازم . »

« ناهارت را بخور و زیاد هیجان زده نشو ؛ مادرت چه فکر می‌کند ؟»

« نمی‌دانم . چیزی کـه بمن نگفته است . اطمینان ندارم‌کـه آنرا دیده

باشد ضمناً این اعلان لعنتی زندگی مرا دارد تباه می‌کند . »

« چطور ؟ »

« دیگـر نمی‌توانـم کار بکنم . نمی‌دانم مردم نشانی مرا ازکجاگیر می‌آورندکه گله گله به استودیو می‌آیند. حالا از من پوستر می‌خواهند :کرست ساز و عطر فروش و سلمانی و تئاترها و رستورانها و هنرپیشه‌ها و خدا می‌داند دیگر کی . »

« به آنها چه میگی ؟ »

« به جهنم بروند . مادام لوبه هر روز صبح یك سینی پر از کارت دعوت از کسانی می‌آوردکه اصلا نمی‌شناسم . »

« با آنها چه می‌کنی ؟ »

« بـه خودش پس می‌دهم‌کـه بـا آنها بخاری را روشن‌کند . می‌خواهی چکارکنم ؟ »

« شاید بد نباشد یکی‌دوتا از آنهـا را بازکنی . شاید هم بد نباشد یکی دوتا دعوت را قبول‌کنی و چند نفر آدم حسابی به جای این آشغال‌کله‌هائی‌که هر روز می‌بینی ملاقات‌کنی . ضمناً بگو ببینم مگر خیال داری تا آخر عمرت در مونمارتر بمانی ؟ »

« البته . »

« خسته نمی‌شوی هر شب به مولن‌روژ می‌روی ؟ چرا به‌جای آمیزش با یکعدهٔ ورشکستهٔ مونمارتری با مردم موفق و با فرهنگ معاشرت نمی‌کنی ؟ من مـی‌توانم ترا بـه ناتانسونها معرفـی‌کنم . مادام نـاتانسون یکی از زیباترین و فهمیده‌ترین زنان پاریس است . همیشه از من خواهش می‌کندکه ترا .. »

« دلم‌نمی‌خواهد جائی بروم .در مولن‌روژ کاملا شادم . همه مرامی‌شناسند و احترام می‌گذارند . اوه ، راستی تازگی دختری به رقاصه‌ها اضافه شده‌که میل دارم با اوملاقات‌کنی . اسمش ژان آوریل است . »

***

چند سال بودکـه رابطهٔ هانری با پدرش خوب نبود . ولـی به اصرار مادرش گاهگاهی نزد او می‌رفت. چون با هم روبرومی‌شدند هر دو می‌کوشیدند که ناراحتی‌خود را پنهان‌کنند .

یك روز صبح ، چند روز پس‌از انتشار اعلان دیواری ، پدرش هیجان‌زده وارد استودیوشد .

« به چه جرأت ! » رنگ‌کنت از خشم پریده بود . « به چه جرأت‌اسمت را زیر اعلان دیواری این رقاصخانهٔ‌کثیف متعفن گذاشته‌ای . اگر افلیج نبودی شلاقت می‌زدم ! »

چهرهٔ هانری خاکستری شد . شنیده بودکه خشم گرفتن پدرش ترسناك است . چند لحظه از ترس عصای سر طلائی‌که پدرش در دست تکان می‌داد قوز کرد . سپس ناگهان ترسش ریخت و خشم جانشین آن شد ــ خشمی پدرکش نسبت به این ولگرد پوچ و پر افاده‌که صحبت از شلاق زدن اومی‌کرد گلویش راگرفت . به ریش سن ژوزف‌که او هم تولوز لوترك بود ، افلیج یا سالم ، او کسی نبودکه بگذارد با او آنطور رفتارکنند .

به پدرش نگاه‌کرد .

« فکر نمی‌کنم آمدن شما نتیجهٔ مثبتی داشته باشد .» بـا خونسردی تمام شروع‌کرد و چشمانش‌از پشت شیشه‌های ضخیم عینك آرام و خالی ازترس‌بود. «خیلی‌متأسفم‌که از کار من خوشتان نمی‌آید . متأسفم‌که همراه شما نمی‌توانم در شانزه‌لیزه اسب سواری‌کنم . می‌دانم‌که نقص من چقدر باعث خفت‌شماست‌ولی اطمینان می‌دهم‌که بیشترمایهٔ خفت خودم‌است.من‌نمی‌خواستم‌که متولد شوم ولی خیلی متأسفم‌که تنها فرزند ذکـور شما و آخرین فرد خـانوادهٔ تـولوز لوترك هستم . می‌دانم‌که شما مرا نمی‌پسندیدولی مطمئن نیستم‌که من هم شما راپسندم. پدر، من از تو نمی‌ترسم . من تورا می‌پرستیدم ولی دیگر نه . من و مامان به عشق و مصاحبت و تفاهم تو احتیاج داشتیم ولی دیگر نداریم . چونکه‌آنچه می‌خواستیم به ما ندادی . بنابراین بیزحمت بهتر است‌که از این پس از سرراه هم‌کنار برویم وبه این صحنهٔ بازی خاتمه بدهیم.واماراجع به کارمن، هرجوردلم بخواهد امضا خواهم کرد چونکه کار من‌است . و حتی تو هم‌قادر نیستی آنرا

عوض کنی . »

« کارا »کنت پوزخندزنان گفت : « آنرا کار می‌خوانی؟ » و با دست به تابلو که به‌دیوار بود اشاره کرد.« آشغال مستهجن؟ بهانهٔ عرق خوری و ولگردی در جنده خانه‌ها و رقاصخانه‌ها . »

هانری فوراً پاسخ‌داد:«بله آنرا کار می‌خوانم . اما تو چه می‌دانی. تو چه می‌دانی چه چیز کار است و چه چیز کار نیست . خودت‌که هرگز کار نکرده‌ای . همنوع‌های ما هرگز کار نکرده‌اند . کار پست است و لایق‌کسبه و مردم ناکس . ما ارباب بزرگ هستیم . ما اسلحه‌به‌دست می‌گیریم . ما برتر از کار هستیم . دنیا هنوز به ما مدیون است . انتظار داریم برای آنچه که دیگر نمی‌دهیم به ما احترام بگذارد . ما آنقدراصیل و بزرگزاده و نجیب و آنقدرغرق در غرور و تعصب هستیم‌که پوچ و عبث شده‌ایم . تنها کاری‌که می‌توانیم بکنیم اینست‌که حیوانات بی‌دفاع را بکشیم یا روی اسب اینطرف و آنطرف پرسه بزنیم و اگر خیلی سعادتمند باشیم و در جنگی کشته شویم خودمان را در لباس‌پر اسممان می‌پوشانیم انگارکه متولد شدن بزرگترین موفقیتی است که به دست آورده‌ایم .

«حقیقت این‌است‌که دنیای‌ما با ماری‌آنتوانت وورسای مرد وشایدبهتر بود که ما هم‌باآنها می‌مردیم. اینطورکه من‌می‌بینم ما فسیل‌های دورانی‌هستیم‌که‌گذشته است منسوخ وبی‌فایده.تومی‌گوئی‌که من بافاحشه‌ها معاشرت می‌کنم. ومن‌متشکر آنها هستم‌که با من معاشرت می‌کنند .چه زن دیگری با من آمیزش می‌کند ؟ تو می‌گوئی‌که من عرق می‌خورم ؟ بله‌می‌خورم . و هر روزکمی بیشتر . چرا؟برای اینکه وقتی عرق می‌خورم زشتی و تنهائی و درد دائم پایم را فراموش می‌کنم . دلت می‌خواهدکه جای من باشی ؟ دلت می‌خواهدکه خودت را مثل من روی پای افلیجت بکشی ؟ خیال می‌کنی‌که خوشت بیاید ؟ البته‌که عرق می‌خورم . اگر تو هم جای من می‌بودی می‌خوردی . همهٔ ما راه فراری داریم . مامان ودعا و نمازش .توو شاهین‌ها و اسبهایت. ومن ـ من‌هم‌کنیاکم را دارم . دلت‌می‌خواهد من چه‌کنم ؟ تمام عمرم را روی صندلی‌چرخ دار بگذرانم ؟ خواستم بکنم ولی نتوانستم . تو هم نمی‌توانستی . »

مکث کرد و به صورت پدرش نگاه کرد .

کنت بی‌حرکت مانند مجسمه‌ای روبروی او ایستاده بود. چشمانش تلأ تلؤ خشم را از دست داده بود . پیر و مغرور و تنها به نظر می‌رسید . گوئی لحظه‌ای نیم‌تنهٔ یخهٔ اطلسی او ناپدید شد و به جای آن خود و زره و سلاح ریموند چهارم ، کنت دوتولوز نخستین پدیدار آمد . پشت سر صلیبیون با پرچمهای برافراشته درحرکت بودند . زره‌ها و شمشیرها زیر آفتاب می‌درخشید و شیههٔ اسبان با غرش کوس در هم می‌آمیخت .

آن منظره ناپدید شد . بـاردیگر پدرش همان خیابان‌گرد پاریسی مکش مرگ ما شد . هانری لحظه‌ای چند خود را نسبت به آن خان ایلاتی ورشکستهٔ مفلوك که پنج قرن دیر بدنیا آمده‌بود ـ دنیائی که جائی برای او نداشت ـ نزدیك احساس کرد . دلش می‌خواست دست او را بگیرد و به او بگوید که وضع او ، درد او ، غـرور فاسد او ، و گذشتهٔ بیهودهٔ او راکـه مورد پرستشش بـود درك می‌کند . دلش می‌خواست بگوید که افلیج یا سالم او هم به همان طبقهٔ محتضر متعلق است ، که او هم تولوز لوترك است . اما چه فایده داشت ؟ چیزی را نمی‌شد تغییر داد ...

«هانری این آخرش است . » صدای پدرش خشك و خشن و بی مهر بود. « دیگر همدیگر را نخواهیم دید . هر چه می‌خـواهی بکن ، و هر طور دلت مـی‌خواهد زندگی کن اما بـرای کمك پیش من نیا چونکـه کمکـت نخواهم کرد . »

« قبلا هم نکرده‌ای » صدای هانـری نیز دردآمیز بـود . « در آینده هـم انتظارش را ندارم . »

کنت دست به کلاهش برد و انگار که از غریبه‌ای خدا حافظی می‌کند شق و رق از در خارج شد .

هانری ناگهان احساس سرما کرد . لنگان به طرف میز رفت و گیلاسی کنیاك برای خود ریخت .

***

اعلان دیواری چندین ماه بود که منتشر شده بود و هانـــری هنوز در مونمارتر بود .

«ازاین مولن لعنتی تو خسته نشدی ؟» موریس بارها می‌پرسید.حوصله‌ات سرنمی رود هرشب به همانجا می‌روی ، با اشخاص معینی معاشرت مـــی‌کنی و همان حرفهای همیشگی را راجع‌به نقادان و تابلوفروشان‌گوش می‌دهی ؟ شایـد الان تو موفق‌ترین نقاشان‌پاریس‌باشی ، معهذا اصرارداری‌میان‌ورشکسته هازندگی کنی . خودت‌را میان‌یکعده‌رجزخوان‌طفیلی محصور کرده‌ای درحالی که‌می‌توانی بابهترین مردم پایتخت رفت و آمد داشته باشی .»

«بایکعده آدم از خود راضی ملال آور که فقط به‌پاهـای من نگـاه‌کنند ؟»

«پاهایت؟ همیشه‌پاهایت ! توخیال می‌کنی‌مردم جز پاهای توچیزی‌نی بینند هانری ، اشتباه می‌کنی .هزارمرتبه‌گفته‌ام ! یادت هست راجع به‌ناتاسونهاصحبت می‌کردم ؟ خیلی مردم‌جذاب و دوست‌داشتنی‌ای‌هستند. ماههاست که‌خانم ناتانسون از من خواهش میکند ترا به خانه‌اش ببرم . نمی‌دانی چه پیانو زن‌عالـی‌است» .

«زنها به هنرمند علاقمند نیستند .» هانری شانه‌اش را از روی تحقیر تکان داد. «مخصوصاً خانمهای اعیان . تابلو جمع آوری کردن آنها بهانه‌ایست کـــه نقاشها را دور خود جمع کنند . هنر نمی فهمند . تظاهر به هـردوستی را وسیلهٔ ناز فروختن و بهانه‌ای برای گفتگو دربارهٔ آن می دانند . بعلاوه مگر مولن چه عیبی دارد؟ من که ازآن خوشم می‌آید . من از سروصدا وچراغها و شلوغـی آنجا خوشم می آید . دوست دارم باسارا و رقاصه ها حرف بزنم زیدلر چهـا نمی‌کند که حق‌شناسی‌وقدرشناسی خودرا نسبت به‌من نشان بدهد . شامپانی‌سرمیز من می‌فرستد وحتی نمی‌گذاردخرج میزم را بدهم ..»

«البته در مقابل خدمتی که تو برایش کرده‌ای کار مهمی‌نمی‌کند .»

«سربه‌سرم نگذار موریس . تو ناتانسونهای خودرا نگهدار ، بگذارمنهم بامولن‌روژم خوش باشم .»

با این وصف وعلیرغم اعتراضهایش ، هانری داشت از مونمارتـــر خسته می شد . البته از اینکه به محض ورود به کافه‌ها عده‌ای حاضر بـه خـــدمت دور

او جمع می شدند خودرا فریب نمی‌داد . اما ازتبعیض گذاشتن آنها و از مبالغه و چاپلوسی آنها خسته شده بود . دختر رقاصه‌هانیز عوض شده‌بودند شیطنت‌هـا وبازیگوشیهای شبها له‌لی سپری‌شده‌بود . درمدت سه‌سال‌گذشته مولن‌روژ آنها را به زنهای عشوه‌گر ازخود راضی وحرفه‌ای تبدیل‌کرده بود . لاگولوکـه‌درنتیجهٔ انتشار اعلان مولن‌به‌اوج شهرت رسیده‌بود تاج ملکهٔ کان‌کان را بـا تکبـر نفرت انگیزی برسرمی‌گذاشت . وباورش شده‌بود که تنها وجود اوبود که سیل‌جمعیت را طرف مولن‌روژ می‌آورد . گستاخی‌وبی‌شرمی اوحدی نداشت . یکبار هنگام اجرای رقص کان‌کان به‌شاهزادهٔ ویلز فریاد زده بود «آهای ویلز ! امشب شامپانی می خری؟» درنظرهانری وی شادمانی طبیعی وعوامانهٔمونمارتری خودرا ازدست داده بود . برای نقاشی‌نیز دیگر جذابیتی نداشت .

بااینهمه، سلسله‌وقایعی‌مهیجی لازم بود روی‌دهد تاانس‌اونسبت به‌مونمارتر که برای او مرضی شده بود زائل شود ، وبه اصطلاح اورا ازمحله‌ای‌که قسم‌یاد کرده بود هرگز ترك نکند بیرون براند .

شبی یکی ازدختران رقاصه هنگام رقص روی صحنه جان‌داد و این حادثه بیش از اینکه انتظار داشت در او تأثیر کرد . چند روز بعد دوست‌عزیزش‌برت گریان به استودیو آمد و خبردادکه مردی یکی ازدخترها را کشته است . وپلیس لاپروکه را بسته است . برت‌سه روز نزدهانری ماند تااینکه محلی در یکـی از خانه‌های‌کوچهٔ رودامبواز پیداکرد سایردخترها درپاریس پراکنده شدند . هانری ناچار شدکه برای‌روابط جنسی خودترتیب‌دیگری بدهد . اکنون مجبور بودکه به راههای طولانی برود تا آنچه را که سابق زیرگوشش بود بیابد .

هنوز ازاثر وقایع وتکانهای قبلی خلاص نشده بودکه‌ژان آوریل بـه او اطلاع داد که قراردادی بافولی برژه بسته است . آخرین ضربه یك ماه بعد فرود آمد .

آن شب زیدلر آمد و کنارمیز اونشست . مانند همیشه سیگاربرگ روشن نکردهٔ خودرا می‌کشید و دستهایش را بهم می‌مالید .

«کار تمام شد . امضاء و همهٔ کار . . من مولن روژ را فروختم موسیو

تولوز . یادتان هست می‌گفتم که می‌خواهم یك‌میلیون فرانك در بیاورم ؟ حالا آنرا در آوردم. اما فکر نکنید که از این به‌بعد می‌نشینم وپولهایم را می‌شمرم . نه‌من اینکاره نیستم . جای دیگری بازخواهم کرد . درشانزه لیزه . واسمش را « ژاردن‌دوپاری » خواهم گذاشت . سارا را هم خواهم برد ... »

حالی‌که به‌او دست داد مانند شبی بودکه مادرش به‌او گفته بود باید به مدرسه برود . دنیای اطراف او در حال فروریختن بود . مولن بدون سارا و بدون زیدلر مولن همیشگی نخواهدبود . تکلیف او چه بود . تابلوهای بسیاری از مولن و مردم آن ساخته بود و آنچه می‌خواست در بارهٔ آن گفته بود . از آن‌به بعد هر چه می‌گفت تکرار مکررات بود . شاید حق با موریس بود . شاید بهتر بود که از محیط خود خارج شود وبا مردمان دیگری معاشرت کند ...

آن شب رقص کان‌کان راتماشا کرد ولی طرحی نساخت . پس ازنمایش کنار بار ایستاد تابا سارا خدا حافظی کند ، بعد با کاستون پیشخدمت مورد علاقه‌اش ... هنگام‌خروج باترمولاد دست داد ، دقیقه‌ای ایستاد و به تابلوی‌خود که در سرسرا آویزان بود نگاه کرد .

سپس خارج شد .

درشکه‌که به‌راه افتاد به‌جلو خم‌شد واز پنجره به‌بیرون نگریست . بالهای درخشان مولن همانطور که‌زیدلرگفته بود می‌چرخید . و چون‌متأثر بود به‌نظرش آمد که‌آنها به‌خاطر او میگردند ، فقط او بابالهای لرزان خود می‌چرخند واز او خداحافظی می‌کنند .

«خداحافظ مولن!» زمزمه‌ای کردومانندا‌ین‌که ازدوستی‌قدیمی خداحافظی می‌کند دست تکان‌داد . « خداحافظ مولن» وآهسته تر اضافه‌کرد : « خداحافظ مونمارتر . »

چند روز بعد موریس اورابه ناتانسونها معرفی کرد . بیرون در نوکر اونیفورم پوشیده‌ای‌کلاههایشان راگرفت و کمك کردتا پالتوهایشان رادربیاورند دومرد جوان ازسرسرا گذشتند وجلو پلکان پهنی که به‌اتاق نشیمن می‌رفت ایستادند . هنگامی که‌هانری ایستاد تانفس‌تازه کند اتاق‌بزرگی رادید که‌باوجود فراوانی چراغهای آباژور دار ابریشمی ، بخاری سنگ مرمر که کنده‌های

بـزرگ هیزم در آن می‌سوخت ، پیانو بزرگی که چون تابوت چنگ به نظر می‌رسید ،صندلیهای روکش شده از مخمل ، خانمهای جواهر نشان که‌لباس شب پوشیده بودند ومردان ریشوئی که پیراهن‌های سفید آهاردار تن کـرده بودند و مؤدبانه باهم‌گفتگومی کردند و موقرانه به‌گیلاس‌های مشروب خودلب‌می‌زدند، اتاق تیره‌به نظر می‌رسید . خدمتگزارانی کـه دستکش‌های سفید پوشیده بـودنـد سینی‌های پرازمشروب رادور می‌گرداندند .

هانری فـوراً میسیاناتانسون را شناخت واین نه تنها به خاطر آن بود که وی زیباترین زن آن مجلس بود بلکه نیز غریزتاً دریافت کـه آن تالار مجلل از آن اوست .

میسیاناتانسون ازمهمانان پوزش خواست ودر حالـی‌که بـایك دست دامن تافتهٔ گل‌سرخ رنگ خودرابالا گرفته بودودست دیگرش رابه جلو نگهداشته بود به سوی‌آنها خرامید.

« موسیوژوایان‌خیلی‌ازآمدنتان واینکه دوستتان را آوردید متشکرم . »

بعد روبه هانری‌کردوبالحن‌ملایم‌ولهجهٔ اسلاوی خـودگفت . « مسیو دوـ تولوزلوترك، بالاخره پس‌از ماهها انتظارسرافـراز کردید. شاید خودتان ندانید ولی من ماههاست که بهزار حیله و تمهیدمتوسل می‌شدم که‌شمارا به اینجابیاورم اماحالاکه آمده‌اید من‌شمارا منحصربه خودمی‌کنم . اعتراضی که‌ندارید ؟ »

و تبسمی مقاومت ناپذیر توی صورت اوزد .

باشگاه ادبیات

۱۷ چقدر . . . چقدر طول می‌کشد تا ابلهی چشمان خود را بگشاید و ببیند که آنچه گذشته جزخویشتن فریبی و نمایش مضحکی بیش نبوده است ؟...

« در حدود پنج سال » کلمات را با صدای بلند و خندهٔ ملایمی اداکرد .

« برای من پنج سال طول کشید . »

دقایقی چند خود را به دست تکانهای ملایم کالسکه سپرد . خیابان اوپرا در اطراف او از صدای آمد و شد دیر وقت بعد از ظهر پر بود .

هنرپیشه‌ای که موهای بور داشت و لباسهای رنگارنگی پوشیده بود از درشکهٔ تك اسبهٔ خودبه اودست تکان داد . بی‌اراده کلاه ابریشمی طاق بلند خود را از سر بر گرفت و خاک سیگار یخهٔ پوست پالتوش را زدود و به جلو خم شد .

« درشکه‌چی خواهش می‌کنم عوض رفتن به رستوران وبر به گالری ژوایان کوچهٔ فوره شمارهٔ ۹ بروید . »

آری پنج‌سال طول‌کشیده بود تادریابد که آنچه گذشته بود جز شوخی بزرگی بیش نبود ، پنج‌سال : مدت درازی بود .. . امالعنت بر آن . درابتدا چه حقیقی می‌نمود . انگار تمام دنیا دست به یکی کرده بود که‌افلیج بودن‌را فراموشش کند . مثلا میسیا ، چه‌لزومی داشت آنطور به او تبسم کند !

ولبخند او بود که هرچه می‌خواست‌نصیبش می‌کرد . . . زیرا وی‌زیرك‌تر از آن بود که به زیرکی خود اتکا کند ــ لبخند او بودکه خانه‌اش رادر پاریس شهرهٔعام ساخته بود ومردان شهیری چون زولاوکلمانسو وآناتول‌فرانس که مشتاقان فراوانی داشتند فریفته و ازچنگ رقیبان وخانمهای متشخص ومتعین پاریس بیرون کشیده بود . نمی‌توان تصور کردکه آن پنج‌سال چه به‌روز این افلیج‌کوتوله آورد . رگ وپی وقلب و مغز اورا کرخ کرده واورادر رؤیای پنج سالگی فروبرده بود !

وآن‌شب چقدر زیابود . وقتی زیبائی وسلیقه وثروت باهم جمع شوند ـ واو هرسه راداشت ــ خلقت خیال انگیز به وجود می‌آورد ــ یکپارچه وقار و توازن زیبائی بود ــ واثبات پیروزمندانهٔ آن چیزهائی که پول می‌تواند در زمینهٔ مساعدی‌به دست بیاورد. ثروت به‌همه نمی‌آید ولی به‌او می‌آمد . شخص‌با یك نگاه درمی‌یافت که استادترین‌وگرانبهاترین آرایشگران اورا‌آرایش داده و لباسهای پرقیمتش از مجلل ترین مغازه‌ها خریداری و به‌دست چیره‌دست‌ترین خیاطهادر مقابل خروارها اسکناس دوخته شده‌است .

هانری در آن‌هنگام بیست و هفت ساله بود. برخورد نخستین خود را با او به یاد می‌آورد . در اولین نگاه زیبائیهای‌طبیعی و مست کننده ، زیبائیهای‌گل بهی رنگ بدن سفید وبور او را از پشت زیر جامه های ابریشمین پیش خود

مجسم کرده بود . و با یادآوری آن احساس کرد که وی نمی بایست چنان لبخندی به او زده باشد . ستم بود . اسراف بود ـ مانند اینکه گلولهٔ توپی را به سوی خرگوشی آتش کنند . تبسم معمولی مؤدبانه‌ای کافی بود . و کاش مردمی که آن شب ملاقات کرد درحق او مهربانی وستایش کمتری نشان داده بودند . نمی بایست از پوستر او آنهمه تمجید می کردند . اگر زشتی و بدبختی اورا انگشت نما کرده بودند در حقیقت مهربانی بیشتری درحقش روا داشته بودند . ولی این کار را نکرده بودند ودرعوض اورا ستوده بودند و تعریفش کرده بودند ومیان خودشان اورا به گرمی زیاد پذیرفته بودند . و ازهمه بدتر این احساس را دراو به وجود آورده بودند که مشهور شده است ...

تمام جزئیات آن شب را به یادمی آورد . چه کسانی آنجا بودند ، خانمها چه پوشیده بودند ، مردم چه می گفتند ، خود او چه می گفت وحتی چه فکر می کرد . اتاق ناهارخوری سبز وطلائی رنگی که ازسرسرای بانك دوفرانس هولناك تر بود و پس از آوردن قرقاول سرخ کرده خودمانی تر و گرم تر شده بود به یادمی آورد. سارا برنارد میان کلود دبوسی و اسکاروایلد نشسته بود . لباس سینه باز سفیدی پوشیده بود و شانه‌هایش کك ومك داشت .

آناتول فرانس با اسقفی مؤدبانه بحث می کرد . در آن شب اسقفی هم در مجلس بود ــ از آن اسقف‌هائی که به‌مقام آیت‌الهی می‌رسند . بحث آنها با تبسم و تعظیم های کوتاه وحرکت پرانرژی توأم بود . با کلمات پرنیشی به جان هم افتاده بودند . کلمانسو برای همسایهٔ زیبایش ازجنگهای داخلی آمریکا صحبت می کرد . «ژنرال لی فرمانده بهتری بود ، ولی خانم . فقط دل پرشوقی داشت . درحالیکه ژنرال گرانت توپ وتفنگ داشت . » حتی انگشتر تـك سنگ عظیم مادام گورتزیکوف را که جلب‌نظر اورا کرده بود درخاطر داشت و پیش خـود فکر کرده بود که الماس به‌آن‌بزرگی چقدر باید قیمت داشته‌باشد...و باز فکـر کرده بود که مردم موفق ـ تمام مردمی که آن شب در آنجا دیده بود موفق بودند ـ رویهمرفته بسیار جالب‌تر ازمردم ورشکسته و واپس خورده مونمارتری هستند ومحققاً کمتر به دنیا و مافیها بدبین .. که مردم زیرك محتاج توجه و محبت زنان زیبا هستند .. که مردم بسیاری طبع شوخ دارند ولی فقط عدهٔ کمی می توانند از آن

به موقع استفاده‌کنند .. که اغلب لطیفه‌های عالی شبها ودر محافل ظریفان خلق می شود .. که زنان‌واقعاً در لباسهای فاخر خوش دوخت‌زیباترند تا درلباسهای خانگی .. که زنهای بسیارثروتمند ـ همینقدر که شکل‌انسان‌داشته‌باشند ـجذابیت خاصی دارند و پول اساساً جذابیت جنسی ظریف‌ولی بسیار واقعی دارد و به همین دلیل است‌که شاید هر دختر کارگری می‌کوشدکه خودرا به شکل دختر بانکداران‌درآورد.

از همه روشنتر میسیارا در خاطر داشت . میسیا که داستان تولد خودش‌را در لهستان ، برادرش را و اینکه چقدر به موسیقی و رقص «باله» علاقمند است شرح داده بود و از اعلان دیواری او تعریف کرده‌بود وخواهش‌کرده بود ـ در اینجا تبسم مشهور دوباره به‌کار افتاده بود. اگر ممکن باشد موسیو تولوزیکی دو تابلو برای مجلهٔ La Revue که شوهر خانم برای سرگرمی همسرش‌منتشر می‌کردتهیه‌کند .. «خیلی خوشحالم که آمدید هانری ـ امیدوارم از اینکه هانری صدایتان می‌کنم بدتان نیاید ـ حتماً بازهم باید بیائید ، خیلی باید بیائید .»

در آن هنگام بود که به‌کشف بزرگ خود دست یافته‌بود . و آن این‌بود که او نیز متعلق به‌همین طبقهٔ مردم جذاب موفق است . اوهم جذاب وموفق‌بود ! افلیج ؟ کی افلیج بود ؟ اولوترك بود ، همان «هنرمند جوان و دلیر» ! مشهور بود امشهور ! درهای پاریس به‌رویش باز بود . هرجامی‌خواست می‌رفت،هرچه را می‌خواست می دید وبا هرکه میل داشت ملاقات می‌کرد . همه از او استقبال می‌کردند . منتش را می‌کشیدند زیرا مشهور بود .

خودرا روی پاریس افکنده بود . همه‌جا رفته بود . منتهی وقتش تنگ بود وفرصت نمی‌کرد که‌هرچه دلش‌می‌خواهد ببیند و طراحی کند و بشنود ودر یك شب همه‌جا برود. چون روزها کارمی‌کرد ناچار بود شبها زندگی کندوچون می‌خواست شب زنده داری کند ناچار بود از خوابیدن صرفنظر کند و برای اینکه بتواند بی خوابی بکشد مشروب می‌خورد ..

زندگی او عبارت شده بود از درشکه سوار شدن و پیاده شدن ، اینجا و آنجا رفتن و این و آنرا دیدن و آرام ننشستن و با اشخاص سرشناس معاشرت کردن و تئاتر و اوپرا و کنسرت رفتن وباهنرمندان موفق همنشینی‌کردن...

معهذا شگفت آن بود که خیلی کم خاطرات آن‌پنج سال بدون خواب و آرامش درذهنش مانده بود. وآنچه مانده بودنامربوط وناچیز بود وشاید به‌علل خاصی همراه سایروقایع درفراموشی غرق‌نشده بود ...

بار، بار، بار... زن‌ودخترازهرنوع‌وطایفه: موبورومو‌خرمائی‌وموسرخ، با کمرهای باریك وکپل‌های‌گرد ، تبسم‌های لب‌سرخی که‌به‌صورتشان چسبیده‌بود... زنهای جوان‌با قلبهای پیر وچهره‌های درخشان چون چراغ‌های پاریس در شب . هنرپیشه‌ها ، صدصد .اتاقهای لباس‌کن‌آنها به‌رنگهای‌گوناگون، آبی‌و پشت‌گلی‌و سبز وزیر پیراهنی هائی که روی صندلی ونیمکت‌افتاده و یا از میخ پرده‌ها آویزان بود و حوله هائی که به لکه های وسایل آرایش آغشته شده و و ...

این بود آنچه اوبه یادداشت ... رقاصه‌های فولی‌برژه که‌پس ازختم یك قطعه‌کان‌کان از در پهلوخارج می‌شدند وزیرلبی فحش می‌دادند ... دبوسی که شوکلاتها رامی‌بلعید وازماجراهای خوددرروسیه سخن می‌گفت... زیمرمان که ساعت پنج‌صبح‌تمرین می‌کرد.. رفتن‌به‌دخمه باباکوتل ساعت شش صبح وبستن پیش‌بندآبی‌وورفتن‌باسنگ جدید برای اعلان تازه .. سرتکان دادنهای موریس « هانری ترا به‌خدا یاکارکن یاتفریح . هردوکار راباهم نمی‌شود کرد ... » التماسهای مادام لوبه‌که آقاترا به‌خداکمی بخوابید ... بازهم شام درمنزل میسیا وگردش روزهای تعطیل درمنزل ییلاقی‌او . اتاق ناهار خوری بسیار مجلل مادام گورتیزیکوف و خدمتگزارانش که همه لباس قزاقهای روسی در بر داشتند ... شبی که با پرنس اوف ویلز در لوژاردن دوپاری گذرانده بود ...

دیگر چه ؟ باباتانگی که از سرطان در بیمارستان در حال مرگ بود ، با آن چشمان فرو رفته که از درد به شکل شیشه در آمده بود و کوششی که برای سخن‌گفتن می‌کرد... ناهاری که با موریس در منزل دریفوس چند ماه قبل از افتضاحی که به بارآورد. کتك کاری لاگولو و عایشه در نیمه شب روی پل قبرستان مونمارتر . و آمدن لاگولو چند روز بعد به استودیو ، شکست خورده و با چشمان سیاه ، و خواهش او از هانری که پردهٔ اتاقک

اورا در فوارددو ترون Foire de Trône نقاشی کند * .

مرگ عمه جان آرماندین ... دوماه‌بعد شرکت درتشییع جنازه بابابزرگ درکلیران‌اخانهٔبزرگ‌که روزی پر ازخنده وسرور بود اکنون خاموش‌وبیروح... بعضی خانه‌ها باصاحبشان می‌میرد ... دیگر چه ؟ لندن... باز آمستردام ..لندن ، این بار باموریس . نقاشی ویسلر Whistler در استودیو چلسی Chelsea وشام خوردن با او درکراتیریونCriterion... اوسکاروایلد ، خمیده درصندلی و خیره به فرش کف اتاق در انتظار باز داشت شدن ...مسافرت‌دریا به‌لیسبون'.. مسافر زیبای کشتی که برای دیدن شوهرش به داکار می‌رفت .. مادرید .. کوچه های آن که تادو بعد از نیمه شب‌شلوغ است.. تولدو وتابلوهای‌ممتازال‌گرکو.. و یافتن یکی از دخترهای سابق پرو که دریکی از جنده خانه‌های بارسلون .

سپس بازگشت به پاریس . باز هم کنسرت ، باز هم بار وباز هم درشکه سواری و این طرف وآن طرف رفتن !

در یکی ازمهمانیهای ناتانسونها پشت بار ایستاده بود و لباس مخصوصی پوشیده بود و مشروب مخلوطی «کوکتل» اختراع‌کرده بود واسم آنرا «زلزله» گذاشته بود و به استعداد خود دراختراع آن بالیده بود .

ضیافتهائی بهشام به دوستان خود داده بود و گوشت میمون به خوردآنها داده بود وماهی قرمز در تنگ‌ها شناور ساخته بود ... کارهای احمقانه‌ای از این قبیل . و چون احساس تنهائی دردمندی می‌کرد بیشتر به خود فشار می‌آورد و بیشتر مشروب می‌خوردو باپوشیدن دستکش پشت‌گلی و پیراهن سرخ رنگ‌خون ونیم تنهٔ مخمل سبز که از رومیزی میز بیلیارد برایش‌بریده بودندخود راانگشت نما می‌کرد .

آری تقریباً این بود آنچه که از پنج سال گذشته به یادداشت ...البته در مقابل پنج سال گذشت زمان اندک بود . هفته‌های تمام ، ماههای تمام اثری

---

* لاگولواین پرده ها رامی‌فروشد ولال احمقی آنهارا تکه تکه می‌کند . در نتیجه سالها ناپدید می‌ماند . تااینکه درسال ۱۹۲۹ کارکنان موزهٔلوور پس اززحمات بسیار آنها راپیدا می‌کنند و باوصل‌قطعات به هم به صورت اول در می‌آورند .

از خود در ذهن او باقی نگذارده بود . مدتها قبل از اینکه بمیریم در خودمان شروع به مردن می‌کنیم .

و حالا ؟ وضع همانطور بود . درشکه و اسبهای خود را فروخته‌بود . دیگر در لباس مسخره « کاباره‌ها » را نمی‌گشت زیرا از بازی‌کردن نقش دلقك هم خسته شده بود . ولی هنوز در پشت تماشاخانه‌ها و « کاباره » ها پرسه می‌زد. و این کار برایش یکنوع عادت شده بود زیرا نمی‌دانست چکار دیگر بکند . هنوز از اینجا به آنجا می‌رفت و اغلب در کالسکه خوابش می‌برد . هنوز باز تنها بود . اکنون دیگر می‌دانست‌که هیچ زنی او را دوست نخواهد داشت و لبخندهای زنان زیبا به او نبود بلکه متوجه هانری تولوز لوترك نقاش مشهور بود. اکنون سی‌ودوسال بیشتر نداشت ولی چهل‌و پنج ساله می‌نمود . سلامتش از دست می‌رفت . دیگر آنطورکه در گذشته عادتش بود نمی‌توانست کارکند . وقتی گیلاس مشروبی می‌گرفت دستش می‌لرزید و ناچار بود با دست دیگر نگهش دارد .الکل‌دیگر درد پای او را تسکین نمی‌داد و گاهی درد بسیارآزارش می‌کرد .

چقدر دوام دارد ؟ نمی‌دانست و واقعاً اهمیت نمی‌داد ...

کالسکه به خیابان خلوتی‌پیچید و جلو مغازهٔ تابلو فروشی‌ساده‌ای‌که بالای درش نوشته شده بود « گالری ژوایان » ایستاد . هانری پیاده شد و درشیشه‌ای یك تخته‌ای را گشود واز اتاق نیمه تاریك نمایشگاه گذشت . چون نزدیك دفتر رسید موریس را دید که پشت میز تحریر مشغول نوشتن است . شعاع چراغ به صورت‌جدی او افتاده بود و سرو سبیل بورش راروشن‌ترجلوه می‌داد و خط میان دو ابرویش را عمیق‌تر می‌ساخت ، در لباس بلند چه جدی و صمیمی می‌نمود .

موریس از پشت میز به بالا نگریست . « صبح به خیر هانری . خدای‌من باز عرق‌خوری‌کرده‌ای ؟ »

« دو گیلاس ورموت خوردم ، حالا بگو سه تا . یکی هم در راه و ابدا مست نیستم . »

« نه ، تومست‌نیستی. فقط چشمانت خون ریز است و آن نگاه مخصوص را هم داری. »

PersianPDF.com

« اجازه هست بنشینم ؟ » خود را روی صندلی چرمی بزرگی انداخت .
« بیا تا من این نامه را تمام‌می‌کنم بخوان ببین‌در بارهٔ نمایشگاه چه نوشته‌اند.»
و زمزمه‌کنان روزنامه را به او داد .

هانری روزنامه را گرفت و گفت : « در راه به اینجا می‌آمدم پنج سال گذشتهٔ زندگی خودم را در نظر آوردم و به این نتیجه رسیدم‌که مانند سن ژوزف در این دنیا زیادی عمر کرده‌ام .»

« خفه شو . بگذار این نامه را تمام‌کنم .»

« ... جوانیم را تلف‌کرده‌ام . و همه تقصیر تست . فراموش نکن ، تو بودی‌که آنشب مرا به منزل میسیا بردی ... »

« من فقط می‌خواستم‌که تو با چند نفر آدم حسابی ملاقات کنی ...لعنتی بگذار این نامه را تمام‌کنم . بعد مفصلا با هم گفتگو می‌کنیم .»

هانری صدای روزنامه را درآورد . « گوش کن به این . اولین نمایش یك‌نفره این هنرمند جوان و دلیر که فردا در گالری ژوایان افتتاح می‌شود از هم اکنون امید ... و غیره‌و غیره ... این نقادان نقاشی هر چند وقت یکبار بایدفرمول مقاله‌های خود را عوض‌کنند . وقتی من نود ساله بشوم هنوز مرا جوان ودلیر خواهند نامید . » « نودا » موریس نامه‌اش را امضاءکرد و در پاکت گذاشت .
« در این وضعی‌که تـو زندگی می‌کنی به چهل هم نمی‌رسی . رافائـل هم نرسید .»

«کورجیوو واتو هم همچنین ... بگذریم ، می‌بینم که تو باز می‌خواهی وعظ‌کنی . و هیچ چیز هم بدتر از این نیست . معهذا بگو ببینم . ایندفعه دیگر چیست ؟ »

موریس به پشتی صندلی تکیه داد و دستهایش را پشت گردنش قلاب‌کرد و به دوستش‌خیره‌شد. «گاهی فکر می‌کنم که توشبها بیدار می‌مانی وراههائی را می‌جوئی‌که آینده و هنرت‌را خراب‌کنی .مثلا با یك زن معروفه به اپرا می‌روی واو را عمهٔ‌خودمعرفی می‌کنی.هیچ‌فکر نمی‌کنی‌این‌کارها به‌شهرت‌لطمه‌برساند؟»

« ها ، آنرا می‌گوئی ! اولا این خانم معروفه نیست و آدم بسیار محتاط و بصیری است . دوماً در آن شب ظاهر بسیار محترمی داشت . سوماً اپرا هیچ نرفته بود و خیلی دلش می‌خواست برود و اضافه بر آن می‌تواند عمهٔ

من باشد . »

« اما عمه‌ات نبود و همه هم می‌دانستند . و نیز می‌دانستند که توهفته هفته درجنده خانه‌اش می‌مانی . همه در بارهٔ آن گفتگو می‌کردند . »

« راستی ! حالاکه اینطور است بگذار بکنند . مگر نمی‌دانی که افترا مایهٔاصلی صحبت‌مردم است و اگر پشت‌کسی حرف نداشته باشند بزنندموضوعی برای صحبت ندارند . به اضافه من از این بابت‌نگرانی ندارم تو چرا بایدداشته باشی . خودت هم خوب می‌دانی که اگر به خاطر لافلوربلانش نبود من الان مرده بودم . خدا می‌داندکه آنجا تنها جائی است که من می‌توانم استراحت کنم، تنهاجایی است که مردم مرا راحت می‌گذارند و می‌توانم کارکنم . قبول دارم که من گاهگاهی یکی‌دو هفته در جنده‌خانه می‌گذرانم . اولا به‌کسی چه و دوماً چه ضرری به‌کسی می‌رسانم ؟ دوست قدیم من برت رئیس آنجاست . وقتی نقاشی می‌کنم دخترها به اتاقم می‌آیند و غذای آنجا هم خوبست . تا آدم در جنده‌خانه زندگی نکند نمی‌تواند آنچه می‌بیند باورکند . »

« گمانم بتوانم . » موریس نیشخندزد .

« نه . نمی‌توانی . و خواهش می‌کنم مثل آدمهای‌زاهدنما فکرهای‌کثیف نکن . مقصودم موضوعها ، ریخت‌ها و حالات بود ــ چیزهائی که قبلا هیچکس نقاشی نکرده . »

« می‌دانی یکی ازمنتقدان اسم ترا چه گذاشته ؟Velasquez روسپیان »

« نمی‌دانستم . تازه آنرا تعریفی از خودم تلقی می‌کنم . موریس جان . بیا یك دقیقه از زهد فروشی دست بردار وبه من گوش بده . از نظر اخلاق‌فرقی بین کشیدن یك زن لخت در استودیو و جنده خانه نیست . اما از نظر هنری‌این تفاوت از زمین تا آسمان است . چطور به توحالی‌کنم ؟ تفاوت آن مانند تفاوت یك پلنگ واقعی و پلنگ دکان پوست فروشی است آن یکی آزاد و طبیعی و زیباست و این یکی بی روح و پر ازکاه و مضحك است .

روی‌سکوی‌مدلها زن‌لخت زنیست که لباس به‌تنش نیست ووقتی‌نقاشی‌شد داروی مقوی نیروی بـاء است ، کارت پستالی است‌کثیف از رنگ روغن کـه

می‌شود به عنوان هنر آنرا جا زد .در جنده‌خانه زن برهنه بی ریا و آزاد حرکت می‌کند ، راه می‌رود ، می‌ایستد ، می‌نشیند و دراز می‌کشد ــ مثل ننه حوا در بهشت . در آنجا انسان کشف می‌کند که زن جارختی نیست که در کوچه‌ها راه می‌رود . بلکه حیوان دوپای نرم‌تن نازك‌پوستی است که می‌تواند حالات گوناگون به خود بگیرد . شکم زن را وقتی می‌خندد دیده‌ای ؟ من دیده‌ام . رولاند روزی داستان خــوابیدن خودرا بــا مردی تعریف می‌کــرد که اصرار داشت لباس زنان تارك دنیا را به او بپوشانند . خیلی با حالت تعریف می‌کرد و ادا و اطوار در می‌آورد . من مخالف مذهب نیستم ولی حرکات او بقدری خنده آور بود که سایر زنها از خنده روده بر شده بودند . روی تخت من افتاده بودند بعضی به پشت بعضی به شکم . عکس‌العمل آنها را روی نــاف و دنبالچه‌شان می‌دیدم که تکان می‌خورد و می‌لرزید . تمام بدنشان می‌خندید . حتی پنجهٔ پــاهاشان از خنده خم می‌شد و راست می‌شد ــ یادم می‌آید ـ که با ردیگر عضلات ران یکی از آنها سفت می‌شد ، این وقتی بود که دکتر بوشرن به او گفت سفلیس دارد .بیچاره نفس در سینه‌اش بند آمد و عکس آن در صورتش منجمد شد . اما تو فروشنده هستی و این چیزها را نمی‌فهمی ...»

« بسیار خوب من نمی‌فهمم . اگر اینطور است و تو گمان می‌کنی که فاحشه‌خانه جای خوبی‌است چرا تابلوهای فاحشه‌خانهٔ‌خود را در زیرزمین‌آویزان می‌کنی و با بقیه نمی‌گذاری ؟ » و با طنز مبهمی اضافه کرد . « برای اینکه احساسات عمومی جریحه‌دار نشود ؟ »

« ابداً ، بلکه برای‌پرهیز ازکنجکاوی ناپاك وهرزهٔ مردم‌می‌خواهم آنها را فقط به عدهٔ کمی که هنر می‌فهمند نشان بدهم . به اضافه ممکن است شهرت نا ـ مطبوعی برای لافلور بلانش ایجاد کند و سبب مزاحمت مادام پوتریون شود . از هرچه گذشته مردم نبایدتصورکنند که او برای نقاشها پانسیون بازکرده است. نمی‌خواهم اشتباهی که در مورد پوستر مولن‌روژ کردم دوباره مرتکب شوم .یعنی آنقدر مشتری به آنجا جلب‌کنم که ناچار شوم خودم بروم. من آنرا همانطورکه هست دوست دارم . بگذریم ، زیر زمین آماده است ؟ بار و مشروب چطور ؟ چقدر کنیاك آورده‌اند ؟ »

«آنقدر آورده‌اندکه می شود درآن کشتیرانی کرد . امیدوارم که تـو و دوستانت زیاد سروصدا راه نیندازید که مردم خیال کنند محشر عظیمی به پاشده است .»

«نگران نباش . سروصدا راه نمی‌اندازیم . ازدرعقب آمد وشد می‌کنند . میسیاهم می آید . لااقل بهمن اینطور نوشته . ژان آوریل هم گفته‌کـه می آید . اما خودت بهتر می‌دانی که بههنرپیشه جماعت نمی شود اعتمادکرد مگر اینکه چیزی بخواهد . رویهم انتظار ندارم بیش ازبیست‌نفر بیایند ـ شاید بیست وپنج آه ، یادم رفت بگویم.دگاراهم دعوت کرده‌ام‌اما اومی‌گفت‌بههیچ‌قیمتی به‌نمایشگاه نخواهد آمد . ازبوی آدم بدش می‌آید . خیلی دلسرد شدم چونکه امیدواربودم بتوانم چند تا ازتابلوهای جنده خانهٔ خود را به‌او نشان‌بدهم . او می فهمید . و امیدواربودم که ویسلر راهم‌باخود بیاورد .»

«اگر کسی سراغ تراگرفت چه بگویم ؟ مثلا کاموند و . بزرگترین‌جمع آوری‌کنندهٔ تابلو در فرانسه است . شاید بخواهد باتو صحبت‌کند .»

«بگومن مریضم . بگو مرده ام . آره بگو مرده‌ام . اگرخیال کندمرده‌ام حتماً خواهد خرید . نقاش‌وقتی مرد ده‌برابر وقت زنده بودنش می ارزد .»

«واگر باپادشاه صربستان بیاید چی ؟ کاموندو می گفت‌شاید او را بیاورد برای مجموعهٔ او تابلو می‌خرد . اگر اعلیحضرت بیاید ترا بخواهد می آئی با او صحبت‌کنی ؟»

«چرا ؟ اگر اوبخواهد بامن صحبت کند بگوبیاید زیرزمین.»

«هانری تو خیلی از خودراضی‌هستی !»

«بالاخره عقیده‌ات دربارهٔ من چیست . » تبسم کرد . «یك دفعه می گوئی که بارفتن به جنده خانه خودمرا حقیر می‌کنم و حالا می‌گوئی از اینکه نمی‌آیم بالا این شاه بالکانی ترا ببینم از خود راضی هستم . چرا بیایم؟ اورا کهملاقات کرده ام . البته آدم‌بسیار خوب و .. و .. و ایست ولی دلیلی نمی بینم‌که‌بخاطر آن مجبور شوم از تمام این پله‌ها برای دیدن او بالا بیایم .»

«بسیار خوب ، هرطور تو بگوئی .» موریس با خستگی سر تکان داد . «به هرحال می‌خواستم راجع به موضوع دیگری گفتگو کنم . این‌چه غلطی بود که سر به‌سر موسیودوراند روئل گذاشتی ؟»

هانری زد زیرخنده . «به‌تو گفت؟»

«بله به من گفت ، و موضوع برای او هیچ خنده نداشت .»

«می خواستی‌من‌چکنم؟» هانری هنوز می خندید . می‌خواست به استودیو بیایدو نقاشی‌های مرا تماشاکند . منهم گفتم‌بیاید و ببیند . کاشکه بودی‌وصورت اورا وقتی وارد لافلوربلانش شد و دخترها سر به‌سرش‌می‌گذاشتند ببینی . خانمها من برای معامله اینجا آمده‌ام ، من زن دارم .»

«می دانی که دوراند روئل‌بزرگترین تابلو فروش فرانسه است وچه‌کارها که برای تو نمی تواند بکند؟»

«چه می‌تواند بکند ؟»

«خودت را به خری نزن . خوب می‌دانی‌که چه می تواند بکند . نقاشها وقتی بااو صحبت می‌کنند جلوش زانو می‌زنند و تو اورابه فاحشه خانه دعوت می کنی ! به‌خدا هانری ، تو به‌هیچ چیز اهمیت نمی دهی؟»

«نه زیاد . اما ازبابت موسیو دوراند روئل متأسفم . امیدوارم که دوستی تو با من باعث خرابی کسبت نشود . تو خوب می دانی که من حاضر نیستم کوچکترین لطمه‌ای به تو برسد . فقط می‌خواستم دختر هارا قدری‌خوشحال‌کنم، نمی دانی چقدر به‌آن احتیاج دارند . حالا از نمایش برایم تعریف‌کن . انتظار جمعیت بزرگی را داری ؟ فکر می‌کنی هیچ بفروشی ؟ می خواهی چندتا تابلو گل‌هم برایت بسازم ؟ مردم تابلوگل زیادمی خرند . »

«نگران نباش فروش خوبی خواهیم کرد . مردم فهمیده‌اند که تو به‌جز پوستر کارهای دیگرهم بلدی . امیدوارم کاموندو بیاید . اگر او خرید کندنانت در روغن است . او بهترین تابلوهارا می خرد ـ مانه ، دگاورنوار . سخت پول می دهد ولی برای تابلو خوب حسابی خرج می‌کند . می‌گویند که می‌خواهد مجموعهٔ خودرا به‌لوور ببخشد .. چه شد؟ گوش نمی‌دهی هیچ از فکر نمایش فردا به‌هیجان‌نیامده‌ای ؟»

«البته که هستم . » هانری بابی حالی اضافه‌کرد . «خیلی هم هستم .»

«دروغ می‌گوئی نه به نمایش نه کاموندو و نه بهیچ زهرمـاری اهمیت نمی دهی . خیال نکن نمی‌دانم این نمایش را برای چه می دهی .»

«تو دوست من هستی ، نیستی ؟ درمرگ ودرزندگی ! یادت‌هست ؟ تو که نمی‌گذاری ازلحاظ مادی به دکانت کمك کنم لااقل می‌توانم تابلوهایم را در دکان تو نمایش بدهم . فقط دلم می‌خواست عوام پسندتر بودند که پول‌خوبی عایدت شود . خوب امشب شام چکارکنیم؟»

موریس تردید کرد .

«آها !» هانری بالبخند اندوهناکی گفت : «رنه را به شام دعوت‌کرده‌ای و می‌خواهی بااو تنها باشی . منهم اگر جای تو بودم همین‌کاررا می‌کردم .»

بازحمت به‌پاخاست و جلو میز ایستاد .

«خوشحالم که بالاخره دختری مطابق میلت پیداکردی . آنهم دختر به‌این خوشگلی . اگر تصمیم به‌ازدواج گرفتی فراموش نکن که من می خواهم پدر خواندهٔ اولین بچه تان‌باشم . خوب : خداحافظ موریس . تا فردا .»

آن شب سرشام ، موریس و محبوبه‌اش دربارهٔ هانری‌گفتگو کردند .

و او پرسید : «کسی نمی‌تواند برایش کاری‌کند؟»

«متأسفم که‌بگویم نه .» موریس اندیشناك خاکستر سیگارخودرا تکان‌داد. «من هانری راخوب‌می شناسم . دارد ازتنهائی‌دیوانه می‌شود . می‌میرد .هیچکس باندازهٔ او عطش زندگی ندارد ـ و او اصلا زندگی نکرده است .تا یکی‌دوسال پیش بازامیدواربود. ولی حالا دیگر امیدی ندارد . میل زندگی دراوکشته شده . برای کسی که‌چنین‌فکر کند چکار می‌توان کرد ؟»

***

نمایشگاه دوگانهٔ هانری‌فردای آن‌روز افتتاح‌شد . کمی پس‌ازساعت‌چهار اولین کالسکه‌ها پیداشدند. ناقدان نیز کم‌کم آمدند و می‌کوشیدنـد که مزاحم

به‌نظر نیایندولی نمی‌خواستندکه مردم متوجه آنها نشوند . چترها را به‌بازوها قلاب کرده‌بودند و از مقابل تابلوها مانند سرلشکری‌که صفوف ارتش رابازدید می‌کند می‌گذشتند ، گاهگاهی مقابل تابلوئی می‌ایستادند ،کمی به عقب‌می‌رفتند، سرشان را خم‌می‌کردند و در دفترچه‌شان‌یادداشت بر می‌داشتند . در حدودساعت پنج تالار کوچك پر از جمعیت شده بود . مردم به تابلوها نگاه می‌کردند و دنبال قیافه‌های آشنا می‌گشتند . مردها از پشت‌کلاه خانمها گردن می‌کشیدندکه تابلوها را تماشاکنند . موریس‌که شلوار راهراه و قبای دنباله‌ار پوشیده بود از دسته‌ای به‌دستهٔ دیگر می‌رفت وتعظیمی می‌کرد وچندکلمه‌ای می‌گفت و از جانب نقاش عذرمی‌خواست‌که ناگهانی ناخوش و بستری شده بود .

غروب‌کنت ایزاك کاموندو بانجیب‌زادهٔ بلندبالا و درشتی‌که پالتویخه‌خز به تن داشت از در وارد شد و تالار فوراً از زمزمهٔ حضار پر شد . « آن مرد بلند قد پادشاه صربستان است ، همانست که دوسال قبل کناره گیری کرد .... »

« من‌از این خوشم می‌آید . » کاموندو مقابل تابلو زنی‌که لباس دلقك‌ها را به تن داشت وشکم‌بند خود را می‌بست ایستاد . « اماامضایش‌کو ؟ امضائی نمی‌بینم .» چشمان بیرون‌زدهٔ نزدیك بین خود را روی تابلو گرداند . « من تابلوئی‌که امضا نداشته باشد نمی‌خرم . تمام تابلوهای مجموعهٔ من امضا دارد . »

« آقای‌کنت نظر بصیری دارید .» موریس‌که حاضر بود تبسم‌کنان‌گفت: « امضا در گوشهٔ راست است و تاریخ هم دارد . لازم نیست نفاست این اثر ، استحکام‌کمپوزسیون و توازن رنگها را ... »

«چند ؟ »

« فقط شش هزار فرانك . »

دوستدار هنرماچشمکی زد .« شش هزار فرانك ! فراموش نکنیدکه‌لوترك هنوز خیلی جوان است ... »

« آقای‌کنت، رافائل هم جوان بود . البته تابلوهای‌کم قیمت‌تری هم در اینجا هست . اما این یك Toile maitresse است . »

« معهذا ،شش‌هزارفرانك‌زیاداست ! من دوسال پیش‌یك‌تابلود گارا به‌این قیمت خریدم . »

« وامروز دو برابرمی‌ارزد . مجموعهٔ تابلوهای شما! آقای‌کنت ، هم‌معرف هوشمندی شما در امور اقتصادی وهم معرف بصیرت شما درامور هنری‌است . »

کنت کاموندو نفس‌سختی کشیدو تابلو رادوباره آزمایش کرد. «حتم‌دارید که یك **Toile Maitresse** است ؟ امیدوارم اشتباه نکرده باشید ...»

ساعت‌هفت‌شب بود که‌آخرین‌مهمانان‌رفتند.موریس باشتاب‌از پلکان‌سست‌پائین رفت و وارد زیرزمین‌شد . هانری‌گیلاس‌دردست ژان‌آویل راتادم دربدرقه‌می‌کرد.

« بسیارخوب‌عزیزم ، بعداز نمایش‌ترادر لوریش‌خواهم‌دید . اما اگرخیال‌می‌کنی که‌مرا وامی‌داری‌برایت‌پوستر بکشم اشتباه می‌کنی . جواب‌منفی است . من‌دیگر کارپوستر نمی‌کنم . خیلی‌کاربرمی‌دارد .»

هنرپیشه بوسه‌ای به‌طرف اوفرستاد ورفت .

«موریس ، بالاخانه اوضاع چطور بود ؟» هانـری گیلاسش‌را بالا برد .

«هیچ فروش‌کردی ؟ کاموندو آمد ؟»

.«خیلی‌خوشحالم ، واقعاً خوشحالم . نه‌تنها کاموندوآمدبلکه چائوکائو را خرید . شش هزارفرانك . شاه هم با اوبود واوهم خرید* . عزیزدلم تو مشهور شدی واین‌بارنه به‌عنوان پوستر ساز بلکه بعنوان یك هنرمند ، یك نقاش هنرمند . هم اکنون طرح‌نمایشی درلندن برایت‌کشیده‌ام . سال بعد نیویورك . پول اینجا- هاست ، پول حسابی . »

صدای زنگ دردکان سخن‌او راقطع کرد .

«این ابله دیگرکیست . لابدزنی دستکشهایش را فراموش کرده .»

از پله‌ها بالارفت وچراغ‌گاز را باشتاب روشن کرد ودر را به‌روی دو نفر مرد سیاهپوشی که‌درحال شناخت ، بازکرد .

---

* تابلوی که‌کاموندو خرید روی‌مقوا نقاشی شده‌واکنون در لوور است . تابلوئی که‌پادشاه صربستان خریداری‌کرد روی بوم‌نقاشی‌شده وازآن‌زمان تاکنون چندین دست‌گشته است .

« موسیو دگا ، موسیو ویسلر ! چه افتخاری ؟ اما متأسفم که همه‌رفته‌اند .»

« برای همین حالا آمدیم .» دگا فوراً پاسخ داد و وارد شد . « لوترك کجاست ؟ »

«پائین . الان می‌آورمش. »

وقتی هانری بالا آمد دگا وویسلر مقابل تابلو بزرگ مولن‌روژ که‌در آن‌دو زن و سه مرد دور میزی نشسته بودند ، ایستاده بودند * .

« چرا صورت آن زن را سبز کشیده‌ای ؟ » صدای دگا ازآن‌گوشه بلند شد . « البته می‌دانم چرا وحق باتوست اما صبر کن ببین ناقدان چه می‌گویند . مرحبا ... » خم شد و تقریباً بینی خود را به بوم مالید . « تقریباً کور شده‌ام . خوب نمی‌بینم اما موی این‌زن عالی است . »

« خیلی شبیه رنگ موی دختر تابلو من‌در دختر سفید پوش است »ویسلر عینك تك شیشهٔ خود را روی بینیش جا به جاکرد . « مخصوصاً شیوه‌ای که در محو کردن ریزه‌کاریها به کار برده‌ای قابل تحسین است . صحبتی که سال پیش در لندن با هم کردیم یادتان هست ؟ ! **Il faut Cacher L' effort** پسرم این‌را هرگز فراموش نکن ... »

دگا میان سخنش دوید . « جیمی ، باز موعظه را شروع کردی . ماکه‌در لندن نیستیم . و ریش کوتاه مجعد خود را خاراند . لوترك‌نقاشی‌دیگرت رانشان بده ببینم ... »

بیش از یك‌ساعت‌وقت‌صرف‌تماشای تابلوهای‌زیرزمین‌کرد . وهمانطورکه ازتابلوی به تابلو دیگر می‌گذشت طبق معمول خودقرقر می‌کرد .

هنگام عزیمت ناگهان ازهانری‌پرسید . «لوترك چندسال‌داری ؟»

« سی‌ودو . سی‌ودوسال‌دارم موسیو دگا . »

سی و دو ! درست سی و دو سال از من کوچکتری . کاشکه آنچه تو الان می‌دانی من در سن تو می‌دانستم و کاشکه جرأت داشتم چند هفته‌ای در

---

* این تابلو که به نام « در مولن‌روژ » خوانده می‌شود اکنون درموزهٔ هنری شیکاگو است .

آن فاحشه‌خانهٔ تو بگذرانم . چه اکتشافی ! »

چشمانش تارشد وملایمت شگرفی صدایش را نرم‌کرد .

« لوترك توجای خودت را بازکردی . تویکی‌از شصت نفرکسانی هستی که در تاریخ هنر گفتنی داشته وآنرا گفته‌ای .»

روی پاشنهٔ پایش چرخید و با شال گردنش ور رفت و به دنبال ویسلر از در خارج شد .

همانطورکه‌موریس‌چراغهارا دوباره پائین می‌کشید هانری پرسید .«چطور است برویم باهم شام بخوریم ؟ »

« نمی‌توانم . امشب نه . می‌خواهم نامه‌ای به میلان شاه که تابلوهای ترا خرید بنویسم . پس‌این‌فروش‌تبلیغ خوبی‌برای‌تو می‌شود .»

پس ازشامی که‌درتنهائی‌خورد به‌فولی برژه‌رفت‌وپردهٔ‌آخر نمایش‌راتماشا کرد وازآنجاکه‌بیرون‌آمد میل‌کرد گیلاسی‌مشروب بیاشامد . درنزدیکی‌کافه‌ای‌بود که کارمندان نمایشگاه اداره‌اش می‌کردند . هنرپیشه‌ها بین پرده ها برای نوشیدن فنجانی قهوه‌ویاکشیدن سیگار به‌آنجامی‌آمدند.

هانری مشغول لذت بردن ازدومین‌گیلاس کنیاکش بودکه به‌یادآورد هفتهٔ پیش با پولر **Polair** وعدهٔ ملاقاتی گذاشته است . از آنجا خارج شد و بـه **L 'Eldorado** رفت و درست هنگامی رسید که پولر میان صحنه ایستاده و پاهایش را از هم باز کرده بود و قطعهٔ آخر آوازخود را از گوشهٔ دهانش می‌خواند .

« خیال کردم فراموش کردی » پولر وقتی وارد اتاق مخصوصش شد و مشغول پاك کردن « گریم » خود شد اظهار کرد . « چطور بنشینم ؟ گفتی برای **La Rire** است ؟ تبلیغ برای هنرپیشه همیشه‌مفید است . امشب چکار می‌کنی ؟ میل‌داری باهم درماگزیم شام بخوریم . »

نیمه‌شب بودکه‌هانری‌طرح‌خودراتمام‌کردوازآنجا نیز خارج‌شد .

« درشکه‌چی ، من‌بایددرعرض پنج‌دقیقه به‌کافهٔ ریش **Riche** برسم، فکر می‌کنی بتوانی مرابه آنجا برسانی ؟ »

کافهٔ ریش‌دو بعدازنیمه‌شب‌محل‌ملاقات وموردعلاقهٔ زیادی‌عدهٔ ازهنرپیشگان تئاتر و همکاران آنها بود . پس ازنمایش به آنجا می‌آمدند ، بعضی‌شان هنوز «گریم» به صورت داشتند . سوپ و اوملت داغی می خوردند و بادوستان ودلالها و معشوقهای خود ملاقات می‌کردند . کافهٔ ریش محیطی داشت که مـانند پشت صحنهٔ تئاتر مغشوش و خودمانی بود .هنرپیشه‌ها از سرمیزها باخصوصیت‌معمولی خودشان باهم صحبت می‌کردند . حرف نمایش شب‌را می زدند و باصدای بلند و دهن‌پر به گفتگوهای عادی خود می‌پرداختند .

معامله‌هائی در هنگام غذا خوردنها ، آبجو نوشیدنها ، صدای آمد و شد خیابان وموسیقی نوازندگان کافه انجام می شد ، خبرنگـاران نیـز لای جمعیت می‌لولیدند و به حرفهاگوش می‌دادند ودر دفترچه‌های خود یادداشت‌برمی‌داشتند. هیچکس خودش‌را نمی‌گرفت و محیط کاملا آزاد و فارغ ازقید بود.

ژان آوریل گفت : «ازگرسنگی مردم .» شنل پوستی خود را روی دستهٔ صندلی انداخت و مشغول درآوردن دستکشهایش شد .

«من‌سوپ پیاز وقهوه می‌خورم . توچه می خوری؟» هانری به پیشخدمت سفارش غذای اورا داد وبرای خودش فقط یك‌گیلاس کنیاك خواست .

«صبرکن .» بادست به پیشخدمت اشاره‌کرد . «هانری حتماً بایـد چیزی بخوری . برای اینست‌که‌فقط پوستی واستخوان . توهیچ‌غذانمی‌خوری .»سپس روبه‌پیشخدمت‌کرد . «برای آقاهم‌اوملت بیاور .»

«ودوتاگیلاس کنیاك.» هانری دوباره دستور داد و از همنشینش پـرسید : «پوسترمی‌خواهی چه کنی ؟ من‌که گفتم دیگر پوستر نمی سازم .»

قوطی سیگارش را درآورد وبادست لرزان سیگاری آتش زد .

لرزش‌دست‌اورادوستش دید . «هانری باید مشروب خوردن‌را ترك‌کنی.» صورت لاغر و زیبایش ازنگرانی چین برداشت . این وضع را نمی‌توانی ادامه بدهی . می‌خواهی‌چه‌کنی ؟ غذا نمی‌خوری وفقط مشروب ، مشروب ، مشروب»

«آخ خدایا . حتی تو ؟ نمی گذارید یـك دقیقه بنشینم و از مشروبـم لذت ببرم . همش وعظ و وعظ و وعظ . دختر جان خوب توجـه کن ببین چـه

می‌گویم . من ترا خیلی دوست دارم ، تو زن خوشگلی هستی و ما سالهاست با هم دوست هستیم اما اگر یك‌بار دیگر از مشروب‌خوردن من صحبت‌کنی دندانهای زیبایت را با مشت بیرون می‌ریزم! حالا برگردیم سر موضوع پوستر . تو دیگر به پوستر احتیاج نداری . همان‌که داری کافیست . »

« نه نیست . »

کف دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با چشمان تار به‌هانری‌نگریست. هیچکس نمی‌تواند او را از مشروب ببرد . گفتگو با او بی‌فایده است .

« امسال بهار به لندن می‌روم . در ماه مه پلاس باز می‌شود و من می‌خواهم پوستری داشته باشم‌که انگلیسیها را تکان بدهد . خواهش می‌کنم هانری جان ، تو برای همه پوستر ساخته‌ای برای من هم بساز . تمام این هنر پیشه‌ها را تو مشهورکرده‌ای . خیال می‌کنی این موجودات بی استعداد بی‌هنر بدون‌کمك تو شهرت پیدا می‌کردند ؟ مثلا ایوت گیلبرت یا لوی فولر مخصوصاً این زنکهٔجندهٔ ایرلندی ، می‌بلفورت ؟ کاری‌که بلد است اینست‌که با پیراهن خواب یك گربه بغل بگیرد و در صحن تئاتر راه برود و زوزه بکشد: « یك گربهٔکوچولوی سیاه دارم ، یك گربهٔ سیاه کوچولو دارم . به چی می‌خندی ؟ »

« هیچ چیز . داشتم فکر می‌کردم‌که اگر شما زنها دست از بد گوئی در بارهٔ هم بردارید دنیا چه جای خاموشی می‌شود . »

هانری با چشمهای اندیشناك به ژان‌که سوپ خود را می‌بلعید نگاه‌کرد . «فکرش را بکن ، این چند ساله چقدر سفرکردی . شش سال پیش در مولن‌روژ یك رقاصه بیشتر نبودی. حالا درسن بیست‌و نه ستارهٔ مشهوری شده‌ای . »

ژان فوراً سر از بشقاب خود گرفت و گفت : « بیست و پنج . فراموش نکن من بیست‌و پنج سال بیشتر ندارم . »

« اما یادم هست‌که تو گفتی سال ۱۸۶۸ متولد شدی . »

« مهم نیست چه گفتم . من بیست و پنج سال دارم و خیال دارم فعلا چند سالی درهمین سن در جا بزنم . »

هانری وژان دوستان قدیمی و صمیمی بودند و به آسانی به گفتگوهای خصوصی‌ویادآوری خاطرات خود مشغول می‌شدند. ژان‌پس از اینکه چند لحظه مکث‌کردتا پیشخدمت غذای هانری را روی میز بگذارد گفت: « هفتهٔ پیش‌باچند نفر از دوستانم به مونمارتر رفته بودم . وضع آنجا چنان عوض شده بودکه تقریباً آنرا ... هانری اگر حتی‌گرسنه نیستی کمی غذا بخور ... نشناختم .حالا دیگر سیاحها و خارجیها آنجا را اشغال‌کرده‌اند. »

« می‌دانم . اگر به خاطر مادام لوبه نبود گمانم از آنجا می‌رفتم . اما ما هر دو مدت زیادی است آنجا هستیم ... »

هانری دوباره به فکر فرو رفت. آری مونمارتر عوض شده بود . بیروح و همه جائی شده بود . نه تنها مرکز تفریحات شبانهٔ پاریسی‌ها بلکه برای تمام دنیا شده بود. و نیز بسیاری از جاهای مشابه آنرو به جای آن کاباره‌ها و بارها و بارهای شبانه مثل قارچ سبز شده بود ، در هر گوشه‌اش بیغوله‌های تاریکی به وجود آمده بودکه محل پناهگاه منحرفین جنسی اززن و مرد و معتادان به‌کوکائین و مورفین شده بود ...

« هانری به چه فکر می‌کنی ؟ چرا غذایت را نمی خوری ؟ » صدای او هانری را از رؤیای بیدار خود بیرون آورد .

« ژان . اگر قرار باشدکه من‌دوباره از نو شروع‌کنم پوستر مولن‌روژ را نخواهم ساخت . » هانری چنان حرف می‌زدکه انگار در خواب حرف می‌زند . « به زیدلر کمك‌کردم‌اما لطمهٔ زیادی زدم یادم هست .... »

ژان نگاه سریعی به ساعت انداخت و گفت : « ژرژکجاست ؟ گفته بود بعد از نمایش منتظرش باشم . »

« ژرژ ! ژرژکیست ؟ آلبرت چه شد ؟ »

« آلبرت ؟ اسمش را نیاور . می‌گفت مرا دوست دارد و تمام مدت دنبال این زنکه ... »

هانری گوش می‌داد و لبخندی در چشمان قهوه‌ای رنگ محزونش بود . آری باز عاشق شده بود ، چطور می‌تواند ؟ چطور می‌تواند هر سه

ماه عاشق یك مرد بشود و آنهم با خلوص نیت . برای پول نبود . برای ژان عشق یك نوع انحراف ، نوعی ماجرا بود نه‌کسب . مردان مورد علاقه‌اش نقاشها و ادیبان و هنرمندان بودند و هر روز شاعر یا مجسمه‌ساز یا نویسنده یا موسیقی دان تازه کاری کشف می‌کردکه بدون استثناء فقیر و زحمت‌کش‌بودند!

« ... اما ژرژ با همه فرق دارد .نویسنده است . چیزی چاپ نکرده .صبر کن بزودی مشهور خواهد شد . خواهی دید . »

ازصحبت دربارهٔ معشوق لذت می‌برد .رنگ صورتش شفاف وچروکهای گوشهٔ چشمش ناپدید می‌شد . راستی بیست‌و پنج ساله می‌نمود .

« هانری،این‌بار عشق من واقعی است . ژرژ با سایرین خیلی فرق دارد. ژرژ مغز فعال و با نفوذی دارد . خیلی قوی و سر زنده است . »

« می‌دانستم به‌اینجا می‌رسیم .» هانری‌لبخند زد . « می‌دانی ژان ،مدتیست ترا می‌شناسم و به عقیدهٔ من تو بهترین زنی‌هستی‌که تابه‌حال دیده‌ام . اما یاخیلی ساده لوحی یا جنون بغل خوابی داری . »

« باورکن او را دوست‌دارم . از ته قلب دوستش دارم . فکر می‌کنم بااو ازدواج‌کنم . »

« مواظب باش ژان . تا آنجاکه می‌دانم ازدواج خوراك بد مزه‌ایست‌که دسرش را اول می‌خورند . مواظب خودت باش . کاری نکن‌که پشیمان شوی. و قول بده‌که کاری بدون مشورت با من نکنی . »

« قول می‌دهم .»

سیگاری آتش زد و چند پك محکم در سکوت به سیگار خود زد و ناگهان با لحن بسیار مهربانی‌گفت : « هانری چرا اینقدر عرق می‌خوری؟ چرا خودت را با این‌کنیاك لعنتی می‌کشی ؟ »

« خواهش می‌کنم ژان » اولین بار بودکه در صدایش اثری از خشونت نبود « می‌دانم‌که زیاد مشروب می‌خورم اما نه تو و نه هیچکس دیگر نمی‌تواند کاری برایم بکند . نمی‌توانم ترك‌کنم . کاشکه می‌توانستم اما نمی‌توانم .»

ژان لب زیرین خود را اندیشناك می‌گزید و صورت زشت و پر ریش او راکه گونه‌های بیرنگ و لبهای‌کلفت جگری رنگش آنرا زشت‌تر کرده

بود نگاه می‌کرد . « خیلی تنهائی ، نیستی ؟ » هانری با وجود همهمه آمدوشد در لحن صدای او همدردی و مهربانی او را تشخیص می‌داد . « و نگو که‌تنهائی آزارت نمی‌دهد چونکه من می‌دانم‌که تنها و ناراحتی . و این تنهائی و ناراحتی از صورتت پیداست . کاشکه می‌توانستم . . »

چشمانش گشاد شد و خیرگی ثابتی پیداکرد . لبان‌کوچك سرخش‌سست شدو براثر تنفس سخت بیصدائی خمید.

و زیر لبی‌گفت : «میریام ، میریام ... چرا قبلا فکرش را نکرده بودم ؟ »

« چه می‌گوئی قرقر می‌کنی ؟ »

« چیزی نیست . داشتم فکر می‌کردم .»

***

کمی بعد از دو ساعت بعد از نصف‌شب بود که ژان آوریل و معشوق تازه‌اش خدا حافظی‌کرد و از کافهٔ ریش بیرون رفت .

« درشکه‌چی ، برو به رستوران ماکسیم . عجله‌نکن . »

درشکه‌که در خیابان خلوت و خاموش به راه افتاد هانری پتو را روی پاهای‌خودکشید و به پشتی تکیه داد و دستهایش را در جیب پالتوکرد .شکرخدا که امشب سرد نیست ... معمولا این وقت شب در این درشکه‌ها سرما خیلی اثر می‌کند ... باری باز به راه افتاده بود واین بار به سوی ماکسیم . و بعد از آنجا به بار ایرلندی‌ها و آمریکائیها و از آنجا به شه آشیل و بعد به جاهای دیگر ... چند هزار فرسنگ تا به‌حال‌در دل شب از این میخانه به میخانه دیگر طی‌مسافت کرده است ، اکنون پنج سال بودکه این سرگردانی ادامه داشت ... شاید در حقیقت و فی‌الواقع سرگردانی و بیقراری در خوشی بود ... یکی از آن‌کسانی بودکه نمی‌توانست در جائی قرار بگیرد. مانند گوگن...

گوگن ــ او هم خاطرهٔ دیگری از وقایع پنج سال گذشته بود ...گوگن، گوگنی‌که در لباس فاخر و عصای گرانقیمت در خیابانهای پاریس پرسه

می‌زد ... عموئی سیزده هزار فرانک ارث برایش گذارده بود و این بار او می‌خواست در پاریس با تابلوی که از تاهیتی با خود آورده طوفان بپاکند . و نتوانسته بود . آنهم‌خاطرهٔ‌دیگری . آنوقت دو سال بعد او را در بیستروی بی‌نامی در ساعت دو بعد از نیمه شب دیده بود . نه دستکشی ، نه کلاهی ، نه عصائی . گیلاس‌عرق در دست روی صندلی قوزکرده بود . دوباره می‌خواست به جزایر دور دست وسرزمین آفتاب‌و دختران برهنه بازگردد ولی این بار بدون بدرقه کنندگان و ارکستر نظامی وتشریفات . پنجاه سال از سنش می‌گذشت ، بی‌پول و شکست خورده بود . در مقابل سیزده هزار فرانکش جز استهزا و مرض وپای شکسته و خاطراتی‌که بقیهٔ عمرش رامسموم می‌کرد چیزی حاصلش نشده بود . بدبخت گوگن ! او هم دنبال چیزی می‌گشت ، در طلب چیزی بود که‌در دسترسش نبود... اکنون چه می کند؟

« آقا به ماکسیم رسیدیم . صدای‌موسیقی‌را می‌شنوید ؟ »

هانری چشمانش را بالا برد وبه پنجره‌های درخشان طبقهٔ اول نگریست. موسیقی والس نواخته می‌شد . همان ماکسیم قدیمی باارکستر ومهمانان عالیقدر که‌ناشناس آمده بودند ومیان بطریهای‌شامپانی ودلبرهاشان نشسته بودند . دلش نمی‌خواست بالا برود .

پولر ناراحت نمی‌شد . درحقیقت کوچکترین اهمیتی نمی‌داد که‌او برود یانرود. چطور است‌به رستوران رالف برود . ؟ یابه بار آمریکائیها وایرلندیها. شاید بعد برود . هوا ملایم بود . بهتر است کمی گردش کند .

« درشکه چی راه بیفت . »

« به کجا آقا ؟ جای معینی میل داریدبروید ؟ »

« فرق نمی‌کند ، درامتداد ساحل هرجا که‌خودت می‌خواهی . »

حرکت ملایم درشکه وانگشتان نرم شب مه‌آلود را دوباره روی صورت خود احساس کرد .

مدتی در امتداد ساحل راندند . گاهگاهی رودخانهٔ سن که زیر هلال پلها می لرزید دیده می شد . از میدان کوچك و متروکی که فواره‌ای میانش آب پاشی می‌کرد گذشتند . شاعرانه و مرموز بود . آیا این سکوت مرگبار

و این تنهائی وخلوت بی‌روح می‌تواند از آن پاریس شادی باشد که در کتب راهنما و سیاحان شرح داده شده بود ؟ گاهی هیکل متحرکی را پشت پنجره‌های روشن می‌دید ویا آدم سرگردانی‌را که روی نیمکتی قوز کرده‌و روزنامه‌ای روی خود کشیده وخوابیده بود مشاهده می‌کرد . یکبار هم‌صدای پای دو نفر ژاندارم را که در تاریکی شب بی شتاب گشت می‌زدند و صدایشان در سکوت خیابان طنین می‌انداخت شنید .

« آقا اجازه هست چپقم را روشن کنم ؟ » صدای درشکه ران را شنید . « بی هدف درشکه‌رانی کردن آدم را خسته می‌کند . این بالا آدم حوصله‌اش از تنهائی سر می‌رود . »

« البته ، خواهش می‌کنم . منهم سیگاری روشن می کنم . شما هم میل دارید ؟ »

« متشکرم آقا . من عادت به چپق دارم » افسار را روی زانوش انداخت و دست درجیبش کرد . آقا چپق مانند زن است . آدم به آن عادت می‌کند . آدم را گرم می‌کند و کیف می دهد . خوبیش اینست که حرف نمی‌زند . »

« اگر از من بپرسید زن مثل اسفنج است . اگر گاهگاهی به‌آن نم نزنیم خراب می‌شود . » درشکه چی هنوز می‌خندید و در جیبش عقب‌چپق می‌گشت آنرا که یافت به لب گذاشت و روشن کرد و دود آنرا بیرون فرستاد و بی اختیار شلاقی به پشت اسب آشنا ساخت و در نتیجهٔ آن کپل اسب لرزید و به یورتمه افتاد .

هانری سیگارش را بدور انداخت و چشمانش را بست و بدون زحمت خود را در اندیشه در آرکاشون یافت که در کف قایق خود رو به خورشید دراز کشیده بود و به صدای ضربات دلنشین آب که‌به بدنهٔقایق می‌خوردگوش می‌داد .

آرکاشون ! تابستانهائی که در آرکاشون گذرانده بود ! ... شادترین خاطراتش بود . . . ساحل که در آن تلألؤ آفتاب بامدادی می درخشید ، و درغروب آفتاب شیشه‌ای وارغوانی می شد و زیرانوار ماهتاب در شب نقره‌گون بود .

چند ماه‌دیگر دوباره تابستان‌می آمد . دراین میان زمستان را باید گذراند.. شکر خدا که نمایش او به‌خوبی برگزار می شد . اما موریس را بـرای چند هفته ای نمی‌توانست ببیند .. موریس‌این روزها سخت‌گرفتار بود . و البته‌نه‌هم بود . معشوقه بردوست حق اولویت دارد . البته حقش هم همینست . اما وقتی دوست ، خود آدم باشد دشوار است . بعد از تعطیلات باید پوسترژان‌را بکشد. سختش بود . اما ناچاربودکه انجام‌دهد . لیکن دراین چند هفته چه‌کند ؟ چطور است به‌لافلور بلانش برود . مادام‌لو به‌حرفی‌ندارد . خودش می‌فهمد اوکجاست چیزی را نمی‌شود از او پنهان‌کرد . . ازمامان‌دست‌کمی ندارد .

چشمانش‌را بازکرد . هنوز تاریك بود ولی سیاهی قیرگونهٔ شب تبدیل به خاکستری شده بود . از میان رودخانهٔ سن شبح سر به فلك کشیدهٔ کلیسای نوتردام پیدا بود .

«درشکه‌چی برو به لافلوربلانش ، کوچهٔ مولن .»

کوچهٔ مولن‌چنان‌کوچهٔ‌کوچك و بی اهمیتی بودکه اغلب در نقشهٔ‌پاریس آورده نمی‌شد . هیچ اتفاقی دراین کوچه روی نداده و هیچ بزهکار منحرفـی آرامش آنرا برهم‌نزده وهیچ آدم‌کش تاریخی سنگفرشهای آن را به‌خون‌آغشته نکرده بود . ناپلئون که درزندگی خود درکوچه‌های بی شماری ساکن شده‌بود هرگز در آن نزیسته بود .

خانه‌های تازه وکم ارزشی که مستأجران گمنام وکم کیسه درآنها زندگی می‌کردند ، ساختمانهای خاکستری رنگی که آثار عظمت و شکوه قرن هیجدهم را هنوز داشتند تحت‌الشعاع قرارداده بود . یکی از این خانه‌ها به دلیل تزئینات و محیط متشخص اشرافیش ازسایرین ممتاز بود . این بر اثر سبکسریهای مـرد پولداری ساخته شده بود که‌معشوقهٔ شیر فروشش درآن زندگی کند وپناهگاهی بود که اورا ازشرکار و مشغلهٔ روز و توجهات زیاد از اندازهٔ زن فداکار ولی زشتش نجات‌می‌داد .

پس از مرگ آن مرد مالدار دست مهربان سرنوشت آن خانهٔ مجلل را از آفتی که بر سر خانه های همسایه نازل شده بود حفظ کرده بود به این معنی که اتاقهایش به مردم کاسب و خرده بورژوا اجاره داده نشده بود بلکه باقـی

مانده بود تا به خانهٔ عشق تبدیل و با تمام جلال و شکوه وگچ بری و مجسمهٔ فرشتگان و پلکان مرمر و اتاق خوابهای آینه اش فاحشه خانه شود .

لافلور بلانش در مدت‌امپراتوری‌دوم برای مدت‌کمی روی موفقیت‌به‌خود دید . به علت نزدیکی آن باقصر Trilereies میعادگاه مناسبی برای اعیان و اشراف دربارسلطنتی بود . روی نیمکت های مخملی آن دخترکان خوش پستان روی زانوی‌ژنرالها و افسران ستاد فرماندهی کل دراز می‌کشیدند و با یراقها و پاگونهای‌زردوزی شده‌شان‌ورمی‌رفتند . ناگهان‌نیز بختش‌افول‌کرده بود .جمهوری خواهان عبوس وپرهیزکار که قدرت را به‌دست‌گرفته‌بودند این آشیانهٔ محترمان درباری را باسوء ظن‌می نگریستند . و علیرغم‌اعتراضات خانم رئیس و اطمینان دادنهایش که دختران اوعکس رئیس‌جمهور تازه را زیر بالشت خودگذاشته‌اند و با خیال او به خواب می روند و او شخصاً حاضر است از هر حیث وسائـــل راحتی و رضایت مشتریان جدید را همانطور که نسبت به‌پیروان بناپارت معمول داشته است فراهم سازد ، دولت می‌خواست پروانهٔ کار آن خانه‌را لغو کند.

سرانجام چند نفر از مأموران دولت مصمم شدند که موضوع را بررسی کرده عمق آنرا دریابند . آمده و تحقیق کرده بودند . تك تك و غیررسمی نیز آمده و تحقیق کرده بودند . سپس موضوع تخته‌کردن آن منتفی شده بود .

وقتی هانری واردلافلور بلانش شد نگاهی به سالن انداخت که بادخترها تعارفی بکند . برت پشت پیش خوان ، میان دو دسته حولهٔ تاکردهٔ تمیز نشسته‌و با دیگران سرگرم گفتگو بود .

هانری قصد خودرا از ماندن چند هفته در آنجا بیان کرد که فوراً مورد موافقت قرارگرفت .

برت بافتنی خودرا کنارگذاشت و بانگاه سرزنش کننده‌ای اورا نگریسته گفت : «خیلی بدوضعی داری عیناً مانند مرده می‌مانی .»

سخن خودرا قطع‌کرد تا حولهٔ تازه‌ای به آدرین بدهد وسکهٔ ده فرانکی را از مشتری دریافت کند .

«این پرسه زدن ها برایت خوب نیست . » پس از دورشدن آدرین و همخوابه اش گفته بود . «میل داری یکی از دخترها را پیشت بفرستم ؟»

«متشکرم برت ، نه امشب . بهتر است امشب بخوابم و فردا زود شروع به کار کنم . »

از پله‌های مـرمـری مارپیچ بالا رفت تابامادام پوته ریون گفتگوی دوستانه‌ای کند . او را دید که روی دفتر خود قوز کرده وسگ دست آموزش‌در دامنش به‌خواب رفته‌است .

گریه کرده‌بود و بقایای‌اشکهائی که باشتاب‌پاك کرده‌بود می‌درخشید . «شب به‌خیر موسیو تولوز . »

و باصدای‌مرتعشی ازاوپرسید: « مدتی می‌مانیدیا برای‌دید و بازدید آمده‌اید؟»

مادام پوته‌ریون یکی از اشتباههای طبیعت بود. زشتیش کامل وغیر قابـل اصلاح بود . قلب مهربانش راکوهی ازگوشت وپوست بهم ریخته پوشانده بود و مغز تاجرانه‌اش در پشت چهره‌ای که شخص را بی درنگ به یاد ماده خوك می‌انداخت پنهان بود . روبانهای دخترانه‌ای‌که به موهـایش سنجاق می‌کرد تا توجه شوهرش را به‌خود جلب‌کند شباهت اورا به ماده خوك بیشتر می‌کرد *.

هانری شاید تنها دوست اوبود وتنهاکسی بودکه‌به درد دلهای این‌زن‌بسیار نازیباگوش می‌داد .

پس ازسخنرانی مفصلی‌که ازوضع زناشوئی خودکرد چنین نتیجه‌گرفت: « الکساندر من مرد خوبیست . با وفا و مهربان است ولی وقتی باید وظایف‌ـ موسیو تولوز می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم ـ خلاصه‌ازعهده برنمی‌آید .گمانم شکل من‌مطابق سلیقه‌اش نیست .» واین جملهٔ آخر رابا آه سوزناکی‌گفت :

هانری پس از تسلی دادن دل‌غمگین مادام پوته ریون به اتاق خود رفت و داخـل رختخـواب شد . ملافه‌هـا خنك بـود . نسیم شبانگاهی پرده‌هـا را تکان می‌داد . چندی‌به صدای خفه وجیرجیر فنر تختخوابهای اتاقهای پهلوئی‌گوش‌داد وسپس به‌خواب‌رفت .

دیرتر از آنچه که انتظار داشت بیدار شد و حیـرت زده السا Elsa را

---

* پورترهٔ مادام‌وشوهروسگش اکنون‌در موزهٔ‌آلبی‌موجوداست .

در رختخواب خود یافت .

السا گفت : «خوشم‌نمی‌آیدتنها بخوابم . لوسی مشتری‌شب‌خواب‌داشت منهم گفتم بیایم‌وباتو بخوابم .»

السا که اطریشی و اهل وین بود روزی دختر بسیار خوشگلی بود . و آنقدر نسبت به مردان بی‌اعتنا بود که بی‌تکلف به محرمانه‌ترین تقاضای آنها تسلیم من‌شد* .

آنروز صبح در بستر هانری می‌غلتید و سیگار می‌کشید و کارکردن او را تماشا می‌کرد . می‌گفت که‌هانری‌درلباس بلندش‌او را به‌یاد تارکان دنیامی‌اندازد. وقتی که هانری خم شدکه شیشهٔ کنیاکش را بردارد به او تذکر داد که مشروب چیز خوبی نیست . در حالی‌که ناخنش‌رامی‌جوید گفت : « آخر ترا می‌کشد.»

هانری تصدیق کردکه‌شاید بکشد ولی از آنجائی‌که مردن‌برای همه‌طبیعی است بنابراین جای‌نگرانی ندارد . واو اززیبائیهای وین و باغهای طراوت‌انگیز ومیخانه‌ها وخوش‌مشربی‌مردمش‌سخن‌می‌گفت. وبا همان بی‌اعتنائی وخونسردی‌از خانواده‌اش‌تعریف می‌کردوشرح‌می‌دادکه چگونه‌عمویش‌ازاودرسن‌دوازده سالگی هتك ناموس کرده‌بود . درصدایش نه بغض و نه سرزنش بود وقتی هانری به او نگاه‌کرد مشغول خاراندن پایش بود

السا پیش‌گوئی‌کنان خبرداد که : « امروز باران می بارد . هروقت میخك پای من بخارد باران‌می‌آید .»

مدتی در بارهٔ حساسیت میخك پایش در برابر رطوبت صحبت کرد سپس براثرتداعی مبهمی‌به‌گفتگودربارهٔ زنانی‌که دوست داشت ومردانی که‌عاشق اوشده‌بودند گفتگو کرد . بالاخره‌ازجا بلندشدو پس‌از اینکه یکباردیگر پیش‌بینی خودرا دربارهٔ بدی‌هوا تکرارکرد ازدر خارج شد .

بعد از ظهر سایر دخترها یکی یکی به اتاق هانری آمدند . در جامه‌های گشاد و با چشمان پف کرده و موهای شانه نزده وارد می‌شدند .

---

* پورترهٔ السای اطریشی‌درموزهٔ آلبی موجوداست .

خمیازه‌کنان صبح به‌خیری به هانری می‌گفتند وکار کردن او را تماشا می‌کردند . سپس نزدیك پنجره می‌رفتند و به تماشای کوچه به امید آنکه بلکه واقعه‌ای زندگی ملال آورشان را به هیجان بیاورد سرگرم می‌شدند . اما هرگز هیچ‌اتفاقی درکوچهٔ مولن روی‌نمی‌داد و آنها ناله‌ای از روی ملال کرده خودرا روی‌تخت او می‌انداختند .

کلئو یك دسته‌ورق آورد و مشغول گرفتن فال خودشد . « نامه‌ای خواهم گرفت . خیال می‌کنی از که ؟ »

رولاندکه دختری در ازپا وموخرمائی‌بود وخنده‌ای چون‌شیههٔ مادیان‌داشت سخن اورا قطع کرد .

« هانری ، تودرآن لباس‌مثل کشیش تارك دنیا هستی . »

« چه‌عجیب . » هانری پاسخ داد . « السا هم الان‌همین‌رامی‌گفت.»خم‌شد تخته شستی خود را کنار گذارد تا شیشهٔ کنیاکش را بردارد . « شاید بهتر باشد بروم ومنهم تارك دنیابشوم .»

ایوان که به علت شباهت صدایش‌به‌بوق مشهور بود پرسید : «زیر این قبا شلوارهم می‌پوشند . یاهیچ‌چیز پایشان نیست ؟ »

همه اظهار بی‌اطلاعی کردند و زاهد مآبانـــه در مسائل دینی اظهار نظر کردند .

ایوان همانطورکه ناخنهایش را پاك می‌کرد پرسید که نشسته می‌شود دعا کرد یا حتماً باید زانوزد تا دعا مستجاب‌شود . این سؤال‌به علت نامعلومی‌وضع روحی آنهارا عوض کرد و ناگهان بازبان به جانهم افتادند و شیونشان‌بلند شدو کم مانده بود که کارشان به‌کتك‌کاری‌بکشد .

السا که‌براثرسروصدا برگشته بود اظهار کرد که برای خدا فرق نمی‌کند که آدم‌نشسته دعا بخواند یا ایستاده .

ایوان به‌خشم‌آمده اورا وکشورش راومادرش‌را به‌باد ناسزا گرفت . السا پرسید : « من‌چیزی‌نگفتم ، فقط‌گفتم خدا... »

«توچه‌میدانی خدا چیست . خدای‌توحتی فرانسه‌هم‌بلدنیست . و به اضافه بگذار به‌تو بگویم ...»

هـانری از روی سه پایه‌اش بـه نزاع بی معنای آن تارکان گناه که فقدان

نور آفتاب درزندگی و تماس دائم زندگی دسته جمعی و تکرار عمل عشق ورزی بدون عشق آنهارا عصبی کرده بود نگاه‌می‌کرد ، چانه‌هایش پیش‌آمده و سینه‌های بـرآمده و لبان خشمناك آنها رامی‌دید و به تندی طرحهائی ازآنان‌می‌ساخت .

در میان جنجال آنها در باز شد و مارسل به داخل پرید و خبر آورد که کسی از رختشوخانه حوله‌های خانهٔ دیگری را عوضی به آنجا آورده است* .

« البته که‌من به‌آنهادست‌نمی‌زنم . شایدناخوشی بگیرم . ازدستمالهای‌خودم استفاده می‌کنم . »

آناً موضوع بحث فراموش شد ودسته جمعی دربارهٔ اشتباه رختشوخانه به‌گفتگو پرداختندبه‌جز کلئو که به‌سوی ورقهای‌خودبازگشت .

مارسل‌غروب به‌اتاق‌بازگشت و به‌دختران سری تکان داد و بارولاندکه‌بهترین دوستش بودمشغول‌صحبت شد .

هنوز به‌همان‌سرعت‌مشغول گفتگو بودکه‌برت واردشد واعلام‌کردکه ساعت پنج است وآنها بایدآماده‌شوند .

هانری تخته‌شستی‌خودرا زمین گذاشت و قلم موهایش را پاك‌کرد . بعـد گیلاس دیگری‌برای خودش‌ریخت ونوشید و بادقت دستهایش‌را پاك کرد وهمراه دختران به اتاق ناهارخوری‌رفت .

طبق‌معمول‌غذا عالی‌بود. الکساندرپوتیرن آشپزی می‌کرد . اینکار او بیشتر برای رفع بیکاری بودتا امرارمعاش . وی مردی بود دل‌مرده ، بنابراین آشپزی وسیلهٔ صرف‌نیروی بیکارمانده‌اش می‌شد واز آن تسلی نیزمی‌یافت هروقت یکی‌از دخترهاازدست‌پخت او تعریف می‌کردلبخندبیرنگی درصورتش‌شناورمی‌شدو برق مختصری درچشمان زرد وتیره‌اش می‌گشت .

هانری در مدت اقامتش در لافور بلانش کار می‌کرد و کنیاك مـی‌خورد و عشق می‌ورزید و برنامهٔ جاری خانهٔ خود را اجرا می‌کرد . دخترهـا به وجـود او آنقدر عادت کرده بودند که دیگرمتوجه‌او نمی‌شدند . با بی‌اعتنائی کامل جلو او لباس می‌پوشیدند و لباس می‌کندند و حمام می‌کردند و دوش

---

* تابلو لوترك از مردی‌که رختهای شسته را می‌آورد در موزهٔ آلبی موجود است.

می‌گرفتند وخود رامی‌شستند ومویشان راشانه می‌زدند و سرشان را فر می‌کردند و ناهشیارانه اسرار زندگی فحشا را که از زمان بابلی‌ها تا به آن روز تفاوتی نکرده بود برای‌او افشا می‌کردند .

همانطور که شخص اززندگی در دیر به تعالی روح عرفان پی می‌برد و روحش تکان می‌خورد هانری نیز در لافلور بلانش ژرفنای نهائی و تاریک عشق شهوانی انسانی راکشف می‌کرد . به پرگوئیها و نزاعهای و ناسزاها و نوازشهای انحرافی آنها گوش می‌داد * . اسرار بسیار خام وکودکانه آنها را می‌شنید وبا محرومیت‌های دردناکشان‌آشنا می‌شد. منافذ بیغوله‌های فساد وپناهگاه غیر منتظرهٔ معصومیت و پاکدلی را در دشت پهناور و نا محدود روح انسانی کشف می‌کرد .

به زوایای پیچ در پیچ و لغزندهٔ موازین اخلاقی آنها راه یافت . روزی آدرین گریان و شکسته دل وارد اتاق او شد و اعتراف کرد که از نوازشهای مشتری شب قبلش لذت برده است .

آدرین که خویش را محکوم می‌دید گریه کنان گفت : « بله لذت بردم ، من یک ماده سگ بیشتر نیستم ، یک جندهٔ بیشرف ، یک موجودپست . حالا به رفیقم چه بگویم ؟ اگر بپرسد به او خیانت کرده‌ام یا نه چه جواب بدهم ؟ »

شبی دیگر سر میز شام شاهد منظره‌ای بود که در آن مادام پوتیرون با قاشقی روی میززده بود وعبوسانه کلمات هرزه‌ای‌که بین‌بعضی‌ازدخترهارد وبدل شده بود مورد انتقاد قرار داد . « خانمها ! خواهش می‌کنم . یادتان نرود که کجا هستید . » حتی در معاینات پزشکی هفتگی شرکت کرد و هنگامی که دخترها به صف پشت اتاق پزشک می‌ایستادند و منتظر نوبت می شدند واز ترس اینکه مبادا طبیب خبر بدی مبنی‌برناخوشی به‌آنهابدهد برخود می‌لرزیدند به منظرهٔ رقت بار آن نگریست و با استادی بی سابقه‌ای مذلت ترسناک و فلاکت و سقوط انسان را رسم کرد ، همچنانکه سالهای قبل صحنه‌های دردناك اتاقهای جراحی بیمارستانها شادی‌های هرزهٔ مولن‌روژ و لهلیزهٔ مونمارتر را ثبت

* ــ بوسه‌که ازتابلوهای لوترک است وعشق بازی زنها را با هم نشان می‌دهد در موزهٔ لوور محفوظ است .

کرده بود * .

شب قبل از ترك لافلور بلانش و پس‌از شام ، با الکساندر پوتیرون‌لوتو بازی کرد .

شوهرخانم رئیس آهی کشید وگفت : « ازرفتن شما خیلی متأسفم . »

دراتاق ناهارخوری تنها بودند. نورسقف به منظرهٔ اتاق گرمی وصمیمیت نقاشیهای هلندی را می‌داد .

هانری پاسخ‌داد : « درحقیقت من دلم نمی‌خواهد بروم. اما به‌دوستی‌وعده داده‌ام که برایش یک پوستر بسازم . »

در صورت پهن الکساندر رشك و آرزومندی توأم پیداشد . « لااقل شما هر جابخواهید می‌توانید بروید . واقعاً ما چقدر از حضور شما در این خانه خوشحال می‌شویم . مثل یك عضو خانواده . آدم از اینهمه زن که مثل سوسك در این خانه وول می‌خورند خسته می شود . » گیلاس هانری‌را پر کرد . « میل دارید باهم برویم با رفقا گیلاسی بزنیم ؟ »

وقتی هانری ودوستش وارد کافه ردولاپاریس‌شدند رفقا سرگرم ورق‌بازی بودند .

آنهاسه نفرمرد میان سن وموقری بودند که‌در همسایگی‌فاحشه خانه‌داشتند و هر شب برای رفع خستگی وگپ زدن دربارهٔ خبرهای حرفه‌ای درآنجا دورهم جمع می‌شدند و مانند پوتیرون هنوز آثاری از یکنوع زیبائی زن جلف پسندی داشتند . اما سن و خمودگی و نگرانیهای کار و مشغلهٔ داغ خود را برآنها گذاشته بود . زیر چشمان گود افتاده و پیشانیشان چین نگرانی خورده بود . در آخرین سالها و اوایل پنجاه که سن کنونیشان بوداز برندگی و کاربری جوانی درکارجاکشی اثری‌برجای نمانده‌بود. اندیشناك به‌سبیلهای خوددست می‌کشیدند و باحالت مردمان پر مسئولیت ومهم چانه‌شان را می‌مالیدند . وبا کلاههای‌لگنی و سنجاق کراوات و زنجیر ساعتشان عیناً مانند بازرگانان معتبر ومحترم ــ اما نه چندان خوشحال ، به نظر می‌آمدند .

---

* « La Visite » یکی از تابلوهای لوترك از فاحشه خانه است که اکنون متعلق به مجموعهٔ چستردیل Chester Dale است.

PersianPDF.com

ماریوس صاحب خانهٔ مونتسکیو اظهارکرد : « الان تمام می‌کنم . » و با ادب دو صندلی خالی به هانری و الکساندر نشان داد .

چندی در سکوت به بازی ادامه دادند سپس به‌دنبال هم کارتهارا روی‌میز کوفتند و بازی تمام شد .

هانری به ماریوس‌که برده بود تبریك گفت : « موسیو ماریوس باز شما بردید اقبالتان خوبست . »

« همینجاست‌که شما اشتباه می‌کنید موسیو تولوز. » صدای ماریوس از ناخرسندی عمیقی آکنده بود . « ضرب‌المثل معروف را شنیده‌اید که می‌گوید خوش اقبال در قمار ولی بد اقبال در .... کاروکسب . حالا حکایت من است . »

نوك مداد را روی زبانش خیس‌کرد و چندرقم روی تکه کاغذی نوشت .

« فیلیبرت ، تو دو فرانك و پنجاه سانتیم به من بدهکاری و آنتوان ، تو یك فرانك‌و پنج سو . »

بازندگان با دقت پولها را از کیف‌های چرمی‌سیاه بیرون آورده شمردند و به او دادند .

« یك دقیقه پیش شما به من گفتیدکه خوش اقبالم . » ماریوس هنگامی که پول در جیبش می‌گذاشت هانری را مخاطب ساخت . « در حقیقت شما الان با بد اقبال‌ترین مردم جهان‌روبرو هستید . امروز روزمعاینهٔ پزشکی ما بود. می‌دانید چطور شد ؟ دو نفر تلفات داشتیم . دوتا از بهترین دخترهایم از دستم رفتند . حالا باید دنبال پرکردن جای آنها باشم . کاسبی بی زحمت نمی‌شود . شغل ما هم این روزها مثل سابق نیست . باورکنید حقیقت می‌گویم . »

« تمام زیر سر این دخترهاست . » فیلیبرت بیدرنگ‌اضافه‌کرد . « آنهاهم عوض شده‌اند . قدیم‌ها مطیع بودند ، سر دعوا نداشتند ، کاری بودند ، حاضر بودند همکاری کنند و شهرت خانه را بالا ببرند . احساسات داشتند . وقتی سال ۸۵ ویکتور هوگو مرد ، یادم هست دخترهای من آنقدر متأثر شدند که سیاه بستند و آن شب مشتری نپذیرفتند . »

و آنتوان گفتهٔ او را تصدیق‌کرد . « طرفدار حزب بودند. روزچهاردهم،

چهاردهم ژوئیه بیرق سه رنگ به بند جورابشان آویزان می‌کردند و گل و بته‌های سرخ وسفید و آبی به‌ـ می‌دانید که مقصود کجایشان است‌ـ می‌گذاشتند. می‌خواستند میهن پرستی خود را ثـابت‌کنند . حالا همه‌شان ـ سوسیالیست هستند . »

ماریوس اضافه‌کرد . « و این همه‌اش نیست . آنروزها دخترها دودسته بودند یا اهل کار بودند یا نبودند . امروز هرکس و ناکس وارد حرفه شده وهر کار می‌کند روزی چندتا مشتری هم قبول می‌کند .امروزه این فاحشه‌های آماتور هستندکه به حرفه‌ایها لطمه می‌زنند، یك چیز دیگر ، مفتش‌ها آنروزها ناخنکی می‌زدند و حد اکثر دو سه بطری شراب هـم‌کش می‌رفتند . اما امروز پـول می‌خواهند . این چیزها منفعتی باقی نمی‌گذارد . باورکنید موسیو تولوز ، روزگاری بودکه یك مرد معمولی با داشتن یك خانهٔ‌کوچك مثلا خانه‌ای‌که‌شش تا کارگر داشت سالی پنج تاشش‌هزار فرانك ذخیره می‌کرد و شب سر راحت زمین می‌گذاشت . در پنجاه و پنج سالگی هم بازنشسته می‌شد . امروز نان شب خود را به‌سختی در می‌آورد . »

از روی افسردگی سبیلش را تاباند .

« دوستانم اینجا شاهدند که من یك آدمی هستم که روی پای خودم بلند شده‌ام . از هیچ شروع کردم. فقطمن بودم و زنم و خواهر زنم . آنها به‌مشتریها می‌رسیدند و نقشه‌کشی وادارهٔ کار با من بود . همه سخت کارمی‌کردیم وپس از مدتی آنقدر پس‌انداز داشتیم که توانستیم خانهٔ کوچکی در کوچهٔ سن آن بازکنیم . هشت سال ، آقا ، مامثل سگ کار می‌کردیم . و این را هم بایدبگویم زنم عقلش از مگس هم‌کمتر است اما در کارحریص است . وقتی به او التماس می‌کردم‌که استراحت‌کند می‌گفت . « همین یکی عزیز جان ، همین یکی را هم بکشم . پولش را برای خریدن «بیده» لازم داریم. ملاحظه بفرمائید آقا زنم مرا دوست می‌داشت و می‌خواست کاسبیم رونق پیدا کند . باورکنید موسیو تولوز عشق یك زن خوب نعمت بزرگی است ... »

۱۸

مادام لو به‌فکهایش راباحرکتی که‌ناخشنودیش را می‌رساند تکان داد و یك بیلچه زغال دربخاری ریخت . وشکایت‌کنان گفت : «اگر گفته بودید که می‌آئید اتاقتان راگرم کرده بودم. »

«مادام لو به اینقدر ناراحت‌نباشید . چطورمی‌توانستم خبر بدهم ؟ رفته‌بودم به خارج ازشهر دیدن عمهٔ‌پیرم .»

این‌صحنه‌هر بار که‌ازسفرهای‌ناگهانی‌اسرارآمیزش برمی‌گشت‌روی‌می‌داد مادام لو به می‌دانست که‌او کجا می‌رود. ازموریس‌اطلاعات لازمه‌راگرفته‌بودواعتراضی نمی‌کرد.هرکاری،هرکاری بهترازولگردی‌شبانه‌درخیابانها بود...اماچهرهٔ عبوسش به اواجازه می‌دادکه‌شادی خودرا ازآمدن‌اوپنهان نگاهدارد وفرصتی به‌دستش می‌افتاد که نشان‌دهد دروغهای‌وی اورا نمی فریبد .

« پستخانه هم آنجانیست ... یك جای‌دور افتاده‌ایست . » غرغرهای‌اورا ندیده می‌گرفت وهمانطور که‌راه‌میرفت آن دروغها را می ساخت . «تمام مدت‌که من آنجا بودم مریض بود . و بالای بسترش بودم .» واز بالای نیمکت لبخندی تحویل مادام‌لو به‌داد واوچنان تظاهر کرد که‌گوئی آنرا ندید .

« اما این چند هفته زندگی خارج از شهر برایم خیلی خوب بود . حالم بهتر نیست ؟ »

نگاه عبوسانه‌ای به‌هانری انداخت .

«دست‌کم خلقتان بهتراست.امیدوارم که تلافی بی‌خوابیها راکرده باشید.» وبا طنز آشکاری اضافه کرد « مقصودم منزل‌عمه‌تان بود . معهذا بهتر بود آمدنتان را خبر می‌دادید .»

هانری به مادام لو به که با بخاری ور می‌رفت نگاه می‌کرد . شوخی کنان گفت . « دلتان‌هیچ برای‌من تنگ نشده . این‌بخاری‌راول‌کنید وبیائید کمی پهلوی‌من‌بنشینید.»

چند قدم باناز برداشت .

هانری آستین‌اورا گرفت «اینجا بنشینید. کنارمن»

باحرکت‌معترضانه‌ای لب نیمکت‌نشست . «چندنفر آمدندشمارا ببینند ویك خروارهم کاغذ آمده » .

«حالا باشد.» شانه‌اش‌را بالاانداخت و قوطی کوچکی ازجیبش درآورد . « ببینید برای‌شما چه‌آورده‌ام .»

«موسیو تولوز اینکارهالزومی ندارد .»

هر بارهمین وضع‌بود واعتراضاتش ازبین‌می‌رفت .

با آخرین‌نگاه‌سرزنش‌آمیز خودگفت :«نه‌لازم نبود...»

لبخندی گریه‌آمیز بسنجاق سینه‌ای که از قوطی درمی‌آورد زد . وآهسته برای‌بارسوم‌گفت «لزومی نداشت ...» بغض گلویش را گرفت و مثل همیشه در جیبهایش دنبال چیزی گشت .

« بیائید ، مال‌مرا بگیرید .» هانری‌بالبخند ملایمی دستمالش‌را به سوی او درازکرد .« اما چه استقبالی ازمن می‌کنید ؟ من‌ازده بر می‌گردم‌و برایتان سنجاق می‌آورم و شما گریه‌می‌کنید .»

مادام لوبه می‌گریست ، دماغش را بالامی‌کشید واشکهایش را مانند کسی که‌دلش ازغمی سرشار است وتنها تسلایش گریه است پاك می‌کرد . سنجاق را فراموش کرده بود و با نگاه خاموش یأس آمیزی به اومی نگریست . دل آدم ازاینکه می‌بیند مردجوانی سلامتی خودرا با این کنیاك لعنتی از بین می‌برد آب می‌شود . تمام شب ولگردی می‌کرد ، مست وخسته به‌خانه باز می‌گشت و حال نداشت لباس خود را درآورد ..... سال پیش قول داده بود که در آرکاشون تلافی بی‌خوابیهای خود رادرآوردودرعوض درکشورهای‌خارجه به‌پرسه‌زنی‌افتاده بود . از لیسبون یك دستبند واز مادرید یك‌شال واز جای‌دیگری یك‌قوطی نقره دریافت کرده بود . گمان می‌کرد برای او اتفاقی افتاده . . . اما او اهمیت نمی‌داد . ازچشمهایش‌پیدابودکه دیگر به‌هیچ‌چیز اهمیت نمی‌دهد حتی به‌زیستن... این وضع‌دوام نداشت . مگر اینکه خدای مهربان‌معجزه‌کند . و بهتر بود که این معجزه رازودتر می‌کرد والا دیر می‌شد ...

« مادام لوبه خواهش می‌کنم گریه نکنید » هانری با صدای ملایم و

مهربانی می‌گفت : «می دانم به چه‌فکرمی کنید . اماگریهٔ شماکاررا خرابترمی کند، ترا به خداگریه نکنید ..»

دست آزاد اورا نوازش کرد وچندثانیه دردست خود نگهداشت . سپس به سرعت برخاست ولنگان به طرف سه پایهٔ خودرفت .

«مادموازل آوریل یك ساعت دیگر می‌آید . اما تااو بیاید پیش من‌باشید و خبرهای تازه را برایم بگوئید .»

همه درکوچهٔ آنها مریض بودند .. هوای منفور پاریس و آن موجودات ذره‌بینی تویش سبب آن‌بود . . آن زنکهٔ ولگرد شب سال نو رفته و کرایه‌اش‌را نداده بود . اینهم نتیجهٔ این جور مستأجرها . دیگر بقیهٔ امور همانطور مانند قبل ازرفتن‌او بود«قبل‌از اینکه به‌دیدن عمهٔ ناخوشتان بروید .» این جمله را بالبخندی که حاکی ازسرجا آمدن‌حالش بود می‌گفت .

درحالی که‌صحبت می کرد خودرا درصندلی‌جابجاو بالشت راپشتش‌مرتب و عینك دسته فلزی خودرا روی بینیش محکم‌کرد . بعد روزنامه را باز کـرد و ناگهان فریادکوچکی کشیدکه هانری سرازکارکشید وبه اونگاه‌کرد.

«چه شد ؟کسالت دارید مادام لوبه؟»

«قتل ، موسیو تولوز . درکوچهٔ مایکی راکشته‌اند. »

«کجا ؟»

«هنوز نمی دانم . »

نفس زنان شروع به خواندن کرد .

اسرار خون وشهوت در مونمارتر.

هتل لون‌که‌پانسیون پستی درکوچهٔ گولن کورت است صحنهٔ یکـی از فجیع‌ترین قتلهائی است که مونمارتر به یاد دارد ..

طبق اطلاعاتی که آزمایشگاه پزشك قانونی داده قتل چندروز پیش واقع شده . اینك جریان را آنطورکه کارشناس جنائی موسیو پی‌پی‌تون گزارش داده برای‌خوانندگان‌عزیز نقل می کنیم .

مادام لوبه اظهارکرد : «چه وحشتناك!»

گزارش و استنتاج موسیو پی‌پی تون بسیار زیرکانه و منطقی و شرح

انگیزهٔ روانی آن قتل بسیار فجیع بود . وقتی‌که یکی‌ازفاحشه‌های‌بوش‌دوسانگ Bouch de Sang مشغول تحویل کارکرد خود بوده پـا انـدازش اورا از تنبلی و بی‌عرضگیش مورد شماتت قرار می دهد . وزن پاسخ می‌دهدکه مریض بوده ونمی توانسته درکارش جدیت نشان بدهد . وحتی اظهار کرده که بـاید بازنشسته شود .اظهار او باعدم موافقت روبرو شده و پا انداز که درسخت‌گیری و بدخلقی مشهور بوده گلوی زن بدبخت را می‌گیرد و آنقدر می فشارد تا خفه می شود . قاتل اکنون فراری است ولی ژاندارمری پاریس مدارکی در اختیار داردکه بازداشت او حتمی است .

«امیدوارم‌گیرش بیاورند وگردنش‌را بزنند» مادم‌لو به این‌راگفت وعینکش را برداشت . وچون می‌خواست به تفصیل بیشتری بپردازد صدای در بلند شد و ژان آوریل به داخل آمد .

«چه خبرشده ؟ کوچه‌پراززاندارم است . فکرنمی‌کردم بگذارندکالسکه‌ام عبور کند .»

هنگامی‌که هانری علت هیجان غیر عادی را بازگو می‌کرد مادام لو به از در بیرون‌رفت وگفت : «سری به هتل لالون می‌زنم ببینم چه خبر است .»

یك ساعت بعد ژان آوریل از روی سکوی مدل پائین آمد . «مانعی دارد اگر امروز دیگر کار نکنیم . من باید سری به خیاط بزنم . توهم پاشو برویم . کلاه ونیم تنه‌اتراببوش بامن بیا .»

هنگام گذشتن ازکوچهٔ لافایت دسته گل سرخ و سفیدی توجه هانـری را جلب کرد . وگفت : «مانعی داردچند دقیقه بایستیم . من می‌خواهم یك دسته گل برای مادرم بفرستم .»

چند دقیقه بعد ازدکان خارج و سوار درشکه شد .

«اینهاهم مال تو . یادت هست آنوقتها از بنفشه چقدر خوشت می آمـد؟ لابد حالا که هنرپیشهٔ مشهورشده‌ای بنفشه برایت‌کوچك است . »

مصاحب اوصورتش را دردسته گل فروکرد و نفس عمیقی کشید .

«هانری تو مرد نازنینی هستی.» سرش را برداشت وبا مهربانی به هانری نگریست«همیشه‌به یاد مردمی .» هانری هنوز ازاینکه‌اورا باخودبه خیاطی‌کشانده بود غرغر می‌کرد که کالسکه مقابل Maison de couture ایستاد . دربان

اونیفورم پوشیده ای دررا بازکرد . و آنها به اتاق پرفرش و گرد کوچکی که پر از آئینه بود وارد شدند .

ژان از مرد ریش بزی وکوتاه قدی خواهش کرد : «به مادموازل هـائیم بگوئید اگر گرفتار نیست سری به من بزند .»

هانری غرغر کنان خودرا روی نیمکت جا به جا می‌کرد که خانم زیبای موخرمائی سیاه پوشی‌خرامان‌وارد اتاق شد . قدی نسبتاً بلند داشت و خرامیدنش با وقار بود . هانری به یاد ماری شارله افتاد . موی براق و خرمائیش از میـان باز شده نیم‌کره وار دور گردن عاج مانندش افتاده بود . و سفیدی صورت‌بیضی شکلش را بیشتر جلوه می‌داد . جذابترین عضو صورتش چشمانش بـود . کاملا سیاه نبود ـ رنگی‌داشت‌قهوه‌ای به رنگ دانهٔ قهوه ودرخشان و دور ازهم وعمقی داشت که لبان شهوت انگیزش را رسوا می‌کرد .

« صبح‌بخیر ژان» تعارف او خصوصیت‌غیر منتظره‌ای داشت .

«میریام ، آقای تولوز را معرفی می‌کنم .»

«مانکن» به هانری روکرد . «آقا ، من نمایشگاه نقاشی شما را دیده‌ام» لبخندی زد و هانری دندانهای‌زیبای‌اورادید . «ولی آنقدر شلوغ بودکه‌نتوانستم تابلوهای شمارا خوب تماشاکنم .»

چشمانشان تلاقی کرد و هانری درچشمان او نه استهزا و نه دلسوزی‌دید فقط برانداز سردی درآنها یافت .»

«خیلی متأسفم ، کاشکه می‌دانستم .

چه‌تفاوت می‌کرد ؟ لابد با مرد ثروتمندی آمده بود . همهٔ « مانکـن» ها عاشقان پولدار دارند ..

امامیریام به سوی ژان برگشته بود . «میل داری لباست را بپوشی؟»

ژان در مقابل چشمان حیرت زدهٔ هانری فریادکوچکی زد : «آخ ، کاملا یادم رفته بود . کار واجبی دارم . فوراً برمی‌گردم .»

آندو زن نگاه معنی داری بهم انداختند .

«عقیده‌ات راجع به او چیست ؟» وقتی از میدان وندوم می‌گذشتند ژان از هانری پرسید :

«چطور ترا به اسم اول صدا می‌کند ؟»

« بعداً برایت می‌گویم . اول تو بگو عقیده‌ات راجع به او چیست ؟ »

« عقیده‌ای ندارم . خیلی خوشکل است . ولی چه تفاوت می‌کند عقیدهٔمن چه باشد ؟ »

از تو خوشش آمد . »

« از کجا می‌دانی ! »

« خودش به من گفت . »

« هیچ همچه کاری نکرد . فقط گفت ... »

« لازم نبود بگوید . من اورا می‌شناسم . »

هانری به او نگاه کرد ، اخم لبخند آمیزی داشت . « موضوع چیست ؟ این دفعه دیگر در آن کلهٔ کوچك زیبای توچه می‌گذرد ؟ »

« من ترا آنجا بردم چونکه می‌خواستم شما دو نفر با هم آشنا شوید . راجع به تو صحبت کرده‌ام . نه تنها به‌او گفته‌ام که‌تو کیستی بلکه اززندگی تو ــ از بدیها و خوبیهایت ــ برایش گفته‌ام . »

« به چه مناسبت ؟ »

« چونکه فکر می‌کنم شما دو نفر دوست خوبی با هم می‌شوید . از تو خیلی خوشش می‌آید . »

« از کجا می‌دانی ؟ »

« من میریام را می‌شناسم . او موفقیت را بیش از هر چیزی در دنیادوست دارد و تو آنرا به دست آورده‌ای . اما باید بر حذرت کنم . هانری ، میریام دختر عجیبی است . یك وقت با هم زندگی می‌کردیم و من می‌خواستم او هنر پیشه شود . او را به براسور **Brasseur** معرفی کردم و از او خیلی خوشش آمد . با او مشغول کار شد و هر چه از دستش بر می‌آمد برایش‌کرد. می‌دانی میریام چه کرد ؟ تو صورت براسور خمیازه کشید . بله دختر عجیبی است واز خیلی‌لحاظ به‌روحیات اوپی نمی‌برم. در واقع اورا خوب نمی‌شناسم. کلیمی و گمانم یتیم باشد . خیلی باهمت است و خوب می‌داند چه می‌خواهد . عشق‌در نقشه‌های‌او جائی ندارد . نمی‌خواهد عاشق جوان بی پولی شود . دنبال یك قصر در بوا **Bois** و از آنچه با آن می‌آید می‌گردد و اگر اشتباه نکرده باشم ، روزی به آن خواهد رسید . فعلا مشغول وقت گذرانی است و

در انتظار مردی که می‌خواهد ، نشسته است . وقت هم داردچونکه بیست ویك سال بیشتر ندارد . »

« اینها به من چه مربوطست ؟ »

« گفتم ، شما دو نفـر ممکن است دو دوست خوبـی بشوید . هانری ، می‌گویم دوست . یادت نرود . فقط دوست ، همین . »

هانری با تروشرویی گفت : « با من احساس امنیت می‌کند ، خطر عاشق شدن نیست ؟ ها ، مقصودت اینست ؟ »

« اه ... تقریباً . هانری ، میریام دنبال دوست است نه عشق . ممکن است باورنکنی اما دخترهایی هستند که ازمرد مصاحبت می‌خواهند ، نه حتماً خوابیدن با آنها . »

« مقصودت اینست که با من دوست شود ؟ با من شام بخورد و با هم‌تئاتر برویم ... از این‌جور چیزها ؟ »

« بله . البته باید کاری‌کنی که او از تو خوشش بیاید تا به دوستی با تو ادامه دهد . اما حاضر است آزمایشی‌کرده باشد . یك مطلب دیگر . انتظارنداشته باش که دوستی شما تا ابد دوام‌کند . یکی از این روزها مردی پیدا می‌شود که می‌تواندآرزوهای اورابرآورد... اما تومی‌توانی شش ماهی‌ازمصاحبت‌دختر بسیار خوبی‌لذت ببری. یا قبول‌کن‌یا فراموش‌کن. این اصل قضیه است، یاقبول‌کن یا فراموش‌کن . و اگر شعور داشته باشی قبول می‌کنی . اگر میل داشته باشی ، هفتهٔ بعد از نمایش درلاریش دور هم جمع می‌شویم و تو فرصت می‌کنی اورا خوب بشناسی . »

***

هانری به محضی که آن شب وارد کافهٔ لاریش شد او را شناخت . این‌بار نیز پیراهن سیاه پوشیده بود . با ژان و زرزنشسته بود . آرنجش روی میز بود و دستش را به گونه‌اش تکیه داده بود و به اطراف می‌نگریست . ظاهراً انتظار او را می‌کشید و به‌نظر هانری‌آمد که ازاوضاع ملول‌است .دوباره نسبت به‌حسن نیت ژان در آشناکردن آن دو با هم دچار شك شد .

« بالاخره آمدی ! » ژان از آنطرف میز اظهارکرد و آشکار بود که از زیر باری خلاص شد . « چرا اینقدر طول دادی ؟ کم‌کم به این فکر افتاده بودم‌که دیگر نخواهی آمد . »

به میریام تعظیم‌کرد و با ژرژ دست داد و از دیر آمدن عذر خواست . هنگامی که هانری سفارش مشروب داد ژان به کمك استعداد و تجربهٔهنر پیشگی خود باب سخن را گشود تا محیط دوستانه و گرمی میان آن جمع ایجادکند .

« ژرژ ! به میریام و هانری در بارهٔ کتابت بگو . مطمئنم‌که خیلی علاقمندند . »

« با کمال میل » نویسندهٔ جوان رضایت داد . «من در این داستان‌حسادت را به شیوهٔ داستایوسکی مورد مطالعه قرار داده‌ام ...»

عمر مسرت او کوتاه بود . چون ژان رشتهٔ سخن را در دست گرفت و شروع به بیان داستان‌کرد ، و این کار را با شوق طبیعی و شرح‌نامربوط‌جزئیات و حذف بعضی قسمتها و اضافات شخصی و تغییرات سر دبیرانه انجام داد . نویسندهٔ جوان‌که روحاً لطمه خورده بود در ابتدا مختصر اعتراضی‌کرد وسپس اعتراضش‌شدیدتر و در آخر آتشی شد . در این میان دو عاشق و معشوق‌مهمانان خود را فراموش‌کردند و با کلمات شدید به جان هم افتادند .

میریام در میان جدل آندو به هانری روکرد و پرسید : « موسیو تولوز این روزها دست به‌کار ساختن پوستر نیستید ؟ »

« چرا خانم ، مشغول ساختن یك پوستر برای‌ژان هستم .»

« پوستر ساختن مشکل است ؟ »

ظاهراً به‌نظر هانری آمدکه میریام‌میل داردگفتگو کند ولی بازجای‌شکرش باقی بود که خود را علاقمند نشان می‌داد . « بعضی پوسترها آسان و بعضی‌شان مشکل است . همه بستگی به آن دارد که آدم به لیتو گرافی علاقه داشته باشد یا نه . اگر داشته باشد کار جذابی است . اگر نداشته باشد بسیار خسته‌کننده و ملال‌آور است . »

«کدام یك از پوسترهای شما خیلی درد سر داشت ؟ »

هانری نتوانست خودداری‌کند و ازواضح بودن سؤال او لبخندی نزند .

« اولین پوسترم ، خانم . » در صدای او لحن مؤدبانهٔ استهزا آمیزی

بود .«آن پوستری که چند سال پیش برای مولن‌روژ ساختم . »

« ها ، یادم‌هست. پوستر کان‌کان . یادم هست که موقع‌رفتن سرکارمی‌ایستادم و آنرا تماشا می‌کردم . البته به ارزشهای هنری آن پی نمی‌بردم ولی به نظرمن خیلی مؤثر می‌آمد . ومنظور پوستر هم باید همین باشد . اینطور نیست ؟ »

هانری دستهایش رازیرچانه‌اش قلاب کرده بودو او راکه صحبت‌می‌کرد می‌نگریست . نمی‌دانست که علاقمندی او اصیل است یا مصنوعی . ژان راست می‌گفت : چیزی فریبنده و گمراه‌کننده در وجود اوبود . از بی‌اعتنائی واستقلال و صراحت او در اشاره به کارگر بودن خود و استقامت نگاهش خوشش آمد . البته ممکن بود همهٔ آن ، بازی‌گری دختربیست‌ویك‌ساله‌ای باشدکه عشق راطرد کرده و مصمم شده بود به هر قیمتی هست در دل مردان بزرگ و ثروتمند راه یابد . اما بجز زیبائی ، به نظر هانری با دیگران تفاوت داشت . هرچه بیشتر به او می‌نگریست زیبائی‌او راعمیق‌تر می‌یافت . در او یك نوع رسیدگی وپختگی تازه و نرم و هوسناك و تقریباً شرقی می‌دید .

«آن روزوقتی وارد مغازه شدم همه دربارهٔ آن گفتگو می‌کردند . سرناهار دخترها سر آن بحث می‌کردند . و اولین بار بودکه اسم شما را شنیدم . »

« لابد با تعریف همراه نبود چونکه عقاید مردم دربارهٔ آن خیلی متفاوت بود . خیلی‌ها آنراخلاف ناموس‌می‌دانستند . من به راستی خیال نمی‌کنم که‌این حرف درست باشد ، اما ...، »

« امـا شما را مشهور کـرد . » لبخند زد و در نگـاهش شعلـهٔ تحسین می‌درخشید . « آنراکه چه عرض‌کنم : » از روی شکسته نفسی‌لبخند زد .« ولی آنقدر برای من تولید زحمت‌کردکه کاشکه آنرانکشیده بودم .»

« ساختن آن خیلی طول‌کشید ؟

« چند ماهی . البته آن وقت من لیتوگرافی نمی‌دانستم . »

« دلم می‌خواهد از لیتوگرافی اطلاع داشته باشم . »

شگفتی سؤال و شوق لحن‌صدایش سوءظن او را تشدیدکرد . حتماً تظاهر می‌کرد ... تمام آن گفتگو در بارهٔ پوستر مولن دروغ و فریبی بیش نبود ... شاید هم می‌خواست ژان راکه گاهی به او نگاه می‌کرد راضی کند و یا نشان دهدکه تربیت شده و هنر دوست است . . . شاید نمایشگـاه او را هم ندیده باشد ...

میریام‌که تنگ شدن طنزآمیز چشمان هانری را مشاهده‌کـرد پرسید : « باورتان نمی‌شود ! متوجهم . »

« برعکس خانم ، » با لبخند مشکوکانهٔ آشکاری پاسخ داد . « کاملا باورم می‌شود . شاید هم بەسفال سازی اتروسکان وفلسفهٔماوراء الطبیعه‌هم بی‌علاقه نباشید. اجازه بدهیدکه به شما تبریك بگویم . زندگی شما پر از جذابیت علمی و هنری خواهد بود . »

میریام چشمش را پائین انداخت و پاسخی نداد . و چـون دهان به سخن گشود صدایش شوق آمیز و جوان‌نبود بلکه رنجیده و نا امیدانه‌بود، صدای‌کسی بودکه به سر خوردگی عادت‌کرده باشد .

« متأسفم‌که باورتان نمی‌شود چونکه حقیقت می‌گویم . ولی تشخیص می‌دهم‌که سؤال من‌که دختر کارگری بیشتر نیستم مضحك و غیر صمیمانه بود . اما جداً آنچه در بارهٔ لیتوگرافی گفتـم راست بـود . من اصلا آدم کنجکاوی هستم. »

هانری با لحن جدی و شگفت‌زده پرسید : « آخر چرا ؟ چطور شخصی مثل شما می‌تواند به چیزی مانند لیتوگرافی علاقمند باشد ؟ »

میریام به او نگاه‌کرد . « نمی‌دانم چرا . دلم می‌خواهد چیز یاد بگیرم.» و فهمیدکه هانری متأسف شده است و قصد آشتی دارد . لبخند احتیاط آمیزی‌به لبانش برگشت. «من‌همیشه‌همینطور بوده‌ام . وقتی‌با ژان هم‌اتاق‌بوده‌ام مرا مسخره می‌کرد . گمانم طبعاً آدم‌کنجکاوی باشم . »

« می‌دانید راجع به‌کنجکاوی چه گفته‌اند ؟»

« بله ، اما جائی خواندم‌که‌کنجکاوی بصیرت و دانش‌می‌آورد . نمی‌دانم این حرف درست است یـا نـه . معهـذا باز هم می‌خواهم از لیتوگـرافی سـر

در بیاورم ودلم می‌خواهد شما برایم شرح بدهید . »

«اما شما راخسته وملول می‌کند . » اصرار هانری ضعیف شده‌بود .

میریام باخنده گفت : « نه، نمی‌کند . بگوئید وببینید . امتحان‌کنید .»

« می‌دانم ، تو صورتم خمیازه خواهید کشید . »

میریام باز خندیده گفت : « حتماً ژان موضوع براسور رابرای شما گفته. نمی‌دانم دیگر چه‌که نگفته باشد ! »

سپس خم شد وصدایش راآهسته کرد وگفت :

«میان خودمان باشد ، من‌گمان نمی‌کنم ژان مرا بپسندد . »

« برای اینکه خیلی‌کنجکاوید ومی‌خواهید چیز یاد بگیرید ؟ »

در بارهٔ لیتو گرافی برای او سخنرانی کـرد : تاریخ آن و تغییرات و تحولاتی که کرده بود به تفصیل گفت . گاهی طرحی روی رومیزی می‌کشید . هرچه بیشتر در گفتار خود پیش می‌رفت بیشتر از اینکه توجه و نظر آن دختر عجیب وزیبا را منحصر به خود می‌کرد لذت می‌برد .

ژان که باعاشقش آشتی کرده بود گفت : « چطور است سری بهماکسیم بزنیم ؟ »

دیر می‌شد . مشتریان می‌رفتند و پادوهاکالسکه‌ها را صدا می‌کردند . در خارج برف سر وصدای آمد وشد خیابان را خفه می‌کرد .

« اگر اجازه بدهید من می‌روم منزل » میریام دگمهٔ شنل خود را انداخت و دستکشهایش راپوشید . « فراموش نکنید که من فردا باید ساعت نه سر کار باشم.»

« شما را به منزل برسانم ؟ »

در طول راه با هم حرفی نزدند . تنهاکه شده بودند هانـری نمی‌دانست چه بگـوید . در نور گذرندهٔ چراغ خیابان که بهداخل‌کالسکه افتاد چهرهٔ او را دید . چشمانش را ازاو برگرفته وخارج را می‌نگریست . سکوت‌به اومی‌آمد... یاشاید فراموش کرده بود که او هم آنجاست ، همانطور که ماری فـراموش می‌کرد ...

پوچی نقشهٔ ژان دوباره با اصرار بیشتری به نظرش آمد . چطور دختری مانند او می‌تواند به او علاقمند باشد . خـوشرفتاری او باز جای شکـر داشت .

اکنون دیگـر به خانهٔ خود می‌رفت و اصرار هم نداشت دوباره او را ملاقات کند . چند دقیقهٔ دیگر دستش را دراز خواهد کـرد و خواهد گفت : « شب به خیر آقا، شب خوشی بـود.» بعد ناپدید خواهد شد و دیگر اورانخواهدید .

کالسکه مقابل خانـه‌ای درکوچهٔ پتی شان ایستاد . خانهٔ متوسط سه‌طبقه‌ای بـود که بـر اثر گذشت زمان چرکین شده بود و ساعت سازی زیر آن دکان داشت .

هانری متعجب شد که چگونه دختری بادرآمد او می‌تواند در خانه‌ای‌در محلهٔ لاپه زندگی کند .

« البته ... » انگارکه افکار اورا خوانده باشد گفت « البته من آپارتمان ندارم ، فقط یك اتاق کوچك در سمت عقب دارم که آشپز خانه سرش است . بزرگ نیست ولی برای من‌کافیست . اگر دیرنبود خواهش می‌کردم بالابیائید . امشب واقعاً به من خیلی خوش گذشت .»

هانری خیلی رسمی پاسخ‌داد :«کمال‌افتخار بنده بود . ممکن است بـاز خدمت شما برسم ؟»

«میل دارید فردا بازهمدیگر را ببینیم ؟»

صراحت او هانری‌را سخت متعجب‌کرد .

«فردا ؟»

«بله . می‌توانیم باهم شام بخوریم. من ساعت شش‌ازکار دست‌می‌کشم.»

در روشنائی تیرهٔ کالسکه فقط سفیدی مات صورت وسرخی مبهم لب اورا می دید . افکاری درسرش به‌گردش افتاد. راست می‌گفت؟ واقعاً می‌خواست اورا ببیند . شاید می‌خواست به وعده‌هائی که‌ژان داده بود عمل کند .

«مطمئنید که می‌خواهید باز همدیگر را ببینیم؟ » این بار لحن صـدایش آرام و ملایم بود . «مقصودم ملاقات تنها نیست . مقصودم اینست که میل دارید با من‌معاشرت‌کنید ؟ ژان به من‌گفته‌که ازشما دعوت کنم با من دوست بشوید . البته می‌دانید که اگر نخواهید مجبور نیستید به این دوستی تن بدهید . من‌آنقدر می فهمم .»

فشار دست اورا ازپشت دستکش روی دستش حس کرد .
« فردا . ساعت شش‌و نیم . گوشهٔ میدان وندوم . »

***

دو هفته بعد هانـری در وعده گاه معمولی خود منتظر میریام بود . به ساعتش نگاه کرد . هنوز نیم ساعت به وقت مانده بود . انتظار کشیدن برایش دشوار نبود . اگـر انسان بـداند که انتظارش بیهوده نخـواهد بود انتظار کشیدن لذتهم دارد . . . می‌دانست کـه سی دقیقهٔ دیگـر میریام با قدمهای تند و لب خندان در حالـی که با یکـ دست کلاهش را گـرفته در باد بـه جلو می‌آید .

میریام . نام او را به نرمی روی زبانش غلتاند . میریام ... در آن دوهفته چنان شادمانی و سعادتی به او بخشیده بود که هرگـز لذت آنرا نچشیده بود . زندگی اورا تماماًدگرگون کرده‌بود. کمتر ، بلکه بسیارکمتر مشروب می‌خورد. اگـر انسان سعادتمند باشد چرا مشروب بخورد ؟ دیگر در کاباره‌ها و کافه‌ها پـرسه نمی‌زد و تا صبح در خیابـانها آواره نبود . می‌خوابید وکار می‌کرد . مامان باز خوشحال بود ـ دستکم کمتر غمگین بـود . موریس مشغول فـراهم کـردن نمایشی در لندن بود . و امـا مادام لوبـه دهانش از شکر خدای‌مهربان بـازنمـی‌ایستاد . برای اومعجزه بود . حتی اگر به صورت دختر زیبائی تجلی کند .

ده دقیقه ...

و مشغول تماشای در خروج مغازهٔ بزرگ پاکن **paquin** شد . نخست دختران کارگر وشاگرد خیاطها وفروشنده‌ها پیدایشان شد . اینها آن ذره‌های بی‌ـ مقدار هوای پر ازدحام پاریس هنگام رفت و آمد مردم به کار بـودند . مانند شاگردان مدرسه از راهروهای قدیمی با سر و صدا بیرون می‌ریختند و به پیاده‌رو ها پخش می‌شدند و هرکدام به طرفی می‌نگریستند و چون محبوب‌های خود را می‌یافتند به طرف‌آنها می‌دویدند و وقتی به‌آنها می‌رسیدند نوک پا بلند می‌شدند که آنهارا ببوسند و بعد زیر بازوانشان را می‌گـرفتند و ناپدید می‌شدند . بعد

کارمندان مسن تر پیدایشان می‌شد . کسی منتظر آنها نبود . بی‌درنگ و باشتاب در لباسهای زمخت و محترانه خود داخل خیابان‌می‌آمدند و سوار اولین واگن یا وسیله نقلیهٔ عمومی دیگر مـی‌شدند و به طرف خانه‌های خارج از شهر خود و شام بی‌مقداری که در انتظارشان بود می‌رفتند. بعد از آن کارمندان‌مرد می‌آمدند ، صندوقدارها ودفتردارها ومتصدیان حمل و نقل و غیره . آنهانیز باکلاه‌های لگنی و شال گردن و پالتو در حالی که سعی می‌کردند حالت اشخاص مهم رابه خود بدهند وارد خیابان می‌شدند وانگار که به مسافرتهای شش ماهه می‌خواهند بروند با یکدیگر دست می‌دادند .

آخر از همه مانکن‌ها ظاهر می‌شدند که از طرز خرامیدن و خوش پوشی شان شناخته می‌شدند . میان در ورودی می‌ایستادنـد و با ناز و غمزه به اطـراف می‌نگریستند و دگمهٔ دستکشهایشان را می انداختند و شنل پوست خود را مرتب می‌کردند ودر پیاده‌رو می‌خرامیدند ودر کالسکه‌هائی که‌در انتظارشان بود توسط دستهای دستکش پوشیده‌ای مکیده می‌شدند .

بعد او را دید .

مانند سایرین تأمل‌نکرد ویك راست به‌طرف کالسکهٔ هانری آمد .

« سلام هانری » با خوشحالی این جمله را ادا کرد و کنار او نشست .

« خیلی وقت است معطلی ؟ »

« فقط چنددقیقه ، اماخوشحالم دیرنکردی . امشب درتئاتر کمدی‌فرانسز نمایشنامهٔ **Precieuses Ridicules** را می‌دهند ومن دوبلیط خریده‌ام .گفتم که بلکه میل داشته باشی امشب به‌تئاتر برویم . »

« خیلی میل دارم بروم . من تابه حال به‌کمدی فرانسز نرفته‌ام . »

آن‌شب با اشتهای جوانی با هم شام خوردند وگفتگو کردند وخندیدند، و خنده‌شان بیشتر از شادی خـاطرشان سرچشمه می گرفت نه اینکه شوخی‌ها خیلی خنده آور بـود ــ و خنده به راحتی به لبان آنها می‌آمد و مانند معمول لاینقطع بحث می‌کردند . زیرااز همان ابتدای آشنائی‌شان هر کدام به‌خاطر ادامهٔ‌بحث جهت مخالفی تقریباً در تمام موارد گرفته بودند .

آن‌شب هانری که‌خود را سلطنت طلب اعلام‌کرد به عنوان شروع بحث بـاستون‌ونـدوم **Colonne Vendome** مخالفت ونسبت بـه آن اعتراض

کرد . «بی‌شرمی‌این‌کورسیکان ماجراجو را ببین که مجسمهٔ خود را روی آن ستون گذاشته انگار که کلاه گیسی روی شمعدانی بگذارنـد . می‌دانی میریام، ملل هم مانند افرادتکلیفشان روشن نیست . مثلا باحکومت خوب‌همکاری‌می‌کنند ولی عاشق حکومت استبدادی هستند . هر چه بدتر ــ بهتر . »

در چشمان او حالت اعتراض مشاهده‌کرد .

« باورت نمی‌شود بسیار خوب . به‌اطرافت نگاه‌کن . ناپلئون فرانسه را تباه‌کرد ، خونش را ریخت ، و بیش از مجموع‌کشتاری‌که تمام شاهان کرده‌اند آدم‌کشت معهذا تمام پاریس معبد وپرستشگاه او شده است . طاق نصرت اتوال و انوالید **Invalides** و آن ستون وندوم لعنتی وابلیسك **Obelisk** جائـی نیست بروی و با این مرد برنخوری . من‌که سلطنت طلبم متنفرم . »

« هانری واقعاً اینکه ادعا می‌کنی سلطنت طلب هستی حقیقت ندارد ! »

« البته‌که هستم . چه چیز دیگری می‌توانم باشم ؟ چه سؤالی ! مثل‌اینکه از کاردینال بپرسی‌که طرفدار پاپ اعظم است یا نه . »

« باورم نمی‌شود . چطور ممکن است تو سلطنت طلب باشی . چطور می‌توانی طرفدار آن سلاطین پیر و فاسد باشی ؟ »

«اولا پیرنبودند . لوئی پانزدهم درپنجسالگی شاه شد ... »

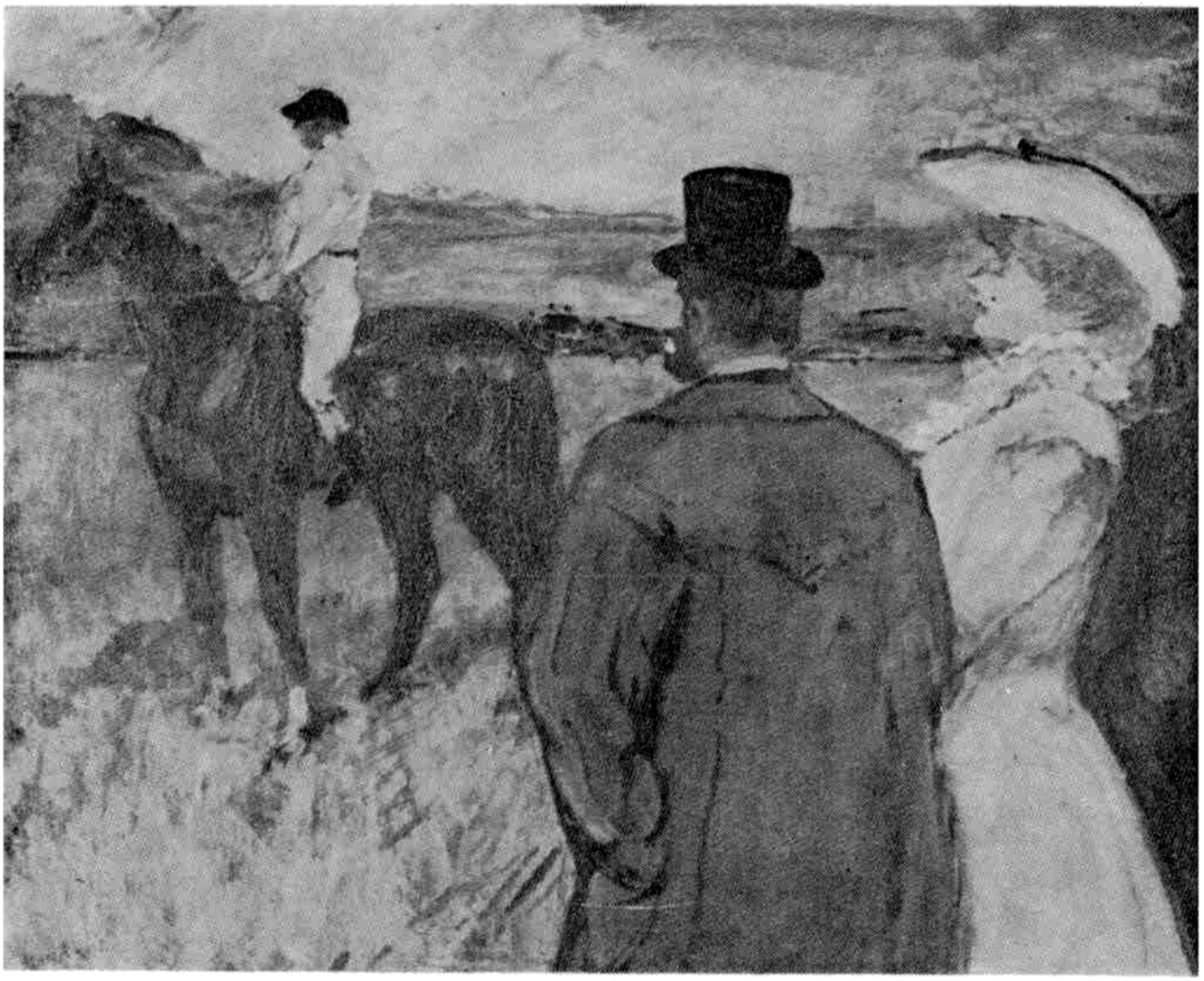
« بسیار خوب . آن سلاطین جوان و فاسد . »

« مخالفـم . محترمانه بـه عرضتان می‌رسانم‌که سلاطین ازلوله کش‌ها و صندوقدارها و نقاشها ومتولیان‌کلیساها فاسدتر نبوده‌اند . درحقیقت بعضی ازآنها یعنی بدترینشان ، بدبختانه خیلی با تقوی‌بوده‌اند . دستکم یکی از آنها ــ یعنی لوئی پانزدهم را رسماً یك امام خوانده‌اند . »

میریام نگاه مبارزه‌جویانه‌ای به او انداخت ولحظه‌ای خود راباخوراکش سرگرم‌کرد .

« و آن اشراف و اعیان ! » میریام حمله را شروع‌کرد . « آنها هم‌مقدس بودند ؟ خیر نبودند . بر عکس‌بی‌ادب و بی‌شرم بودند و خیال‌برشان داشته‌بود که خیلی مهمند . »

هانری حرکت تند و قاطعی‌کرد . « میریام‌عزیز بگذار بگویم‌که‌نوکرها



اسب دوانی ، ۱۸۹۹ ـ موزهٔ آلبی

بیشتر از اربابها گستاخ و بی‌ادبند . معمولادیده‌ای که‌نوکر منزل از خود راضی و مغروراست نه ارباب . در قصر ما پیشخدمتی‌داشتیم که اسمش‌تماس‌بود. من آدمی از خودراضی‌تر از او ندیده بودم. »

به ساعتش نگاه‌کرد . « و حالاهم بهتر است عجله‌کنی وگرنه پردهٔ اول را نخواهیم دید.»

آن شب نمایشنامهٔ **Precieuses Ricules** اثر مولیر را دیدند وشب بعد نمایش موزیکال دیلو **Dilhau** را دیدند و میریام با وقار وزیبائی و درك موسیقی حقیقی‌که از خودنشان داد همه‌کس منجمله دگا رامفتون خویش ساخت. شب بعد به لارونسانس**La Renaissance** رفتند. پس ازنمایش هانری اورا به پشت پرده برد و با سارا برنارد آشناکرد .

شب بعد از آن در اتاق میریام‌کنار آتش‌بسر بردند . هانری‌روی‌نیمکت گیلاس در دست نشسته بود و اوکنار آتش روی زمین نشسته و زانوهای خودرا بغل‌کرده بود و به شعلهٔ آتش می‌نگریست .

شبی بود بادخیز در اوایل ماه فوریه و باد وباران به پنجره‌هاشلاق‌می‌زد. اتاق‌گرم و آرام بود . هانری به پشتی تکیه‌کرده به صورت اوکه از اثر آتش سرخ شده بود می‌نگریست . چقدر آتش را دوست می‌داشت؟ ....ازآن‌لحظه‌ای که وارد اتاق می‌شد اولین فکرش آن بود که آتش روشن‌کند. تمام شب ازآن پرستاری می‌کرد. با آن بازی می‌کرد و تا می‌توانست به‌آن نزدیکترمی‌نشست و خود را گربه‌وارتسلیم لذت شهوانی آن می‌کرد .

مدتی هیچکدام حرفی نزدند . لذت مشترك خاموشی یکی از مشخصات گرانبهای دوستی آنها بود .

هانری به نرمی پرسید . « خوشحالی ؟ »

« خرخر می‌کنم . »

« من همیشه به این فکر هستم‌که نکند تو نیمت گربه باشد .»

گرچه میریام سرش را برنگردانده بود ولی هانری‌لبخندی‌که بر لبان او نقش بسته بود می‌دید . سکوت دوباره آن دو را در خودگرفت . گاهی زوزهٔ توفان و ترق ترق هیزمی‌که در بخاری می‌سوخت سکوت آنها را می‌شکست .

هانری دستی به ریش خودکشید و به اطراف اتاق نگاه‌کرد . اتاقی بود کوچك با سقف‌کوتاه و اثاثهٔ کم . فرش سبزی بیشترکف آنرا پوشانده بود . جاکتابی دیواری وگچ بری دیوار حالت کتابخانه به‌آن داده بود .

گرمی وصمیمیت‌محل‌هائی را داشت‌که شخصی‌مدتها درآن‌سکونت داشته باشد ودرست همانجائی بودکه هانری درخیال خانهٔ میریام فرض‌کرده بود . آن اتاق هم مانندچشمان قهوه‌ای و خال زیبای گونهٔ چپ و عادت نشستن روی زمین و نیمه باز نگهداشتن لبان هنگام‌گوش دادن‌بموسیقی جزوی از او بود .

ناگهان اظهارکرد : «هانری ! موضوع دریفوس چیست ؟ در مغازه همهٔ دخترها راجع به‌آن‌گفتگو می‌کنند . نمی‌دانم که اوگناهکار است یانه ولی دلم می‌خواهد موضوع را بدانم . اول بگو که اوکیست ؟»

«اهل آلزاس و متولد شهرمولهاوس یعنی همشهری دوست من موریس است . وارد ارتش شد وسروان توپخانه شد وچهارسال بعد یك روزناگهان او را بازداشت کردند و محاکمه و محکوم کردند و به جزیرهٔ شیطان تبعید شد و حالا در آن زندان به جزای خلافی که مرتکب نشده در حال پوسیدن است .»

«ازکجا می دانی مرتکب نشده ؟ همه می‌گویندکه شده.»

«واین خود دلیل‌آنست‌که گناهی نکرده .» لبخند زد . «اما دلایل دیگری هست .»

و بی‌شتاب موضوع را برای او شرح دادکه چگونه کارشناسان در مورد دستخط او و اینکه آیا مال خودش است یاجعل شده گیج شده‌اند و سری بودن محاکمه و جعل مدارك‌و دروغ بودن شهادت‌وغیره ...

و درخاتمه گفت : «نه ، میریام ،اوگناهکار نیست.» عصایش را برداشت. «خوشبختانه هنوز چند آدم درستکار در فرانسه‌باقی مانده‌اند که می جنگند تا ظلمی که نسبت به اوشده جبران کنند . اما متأسفانه کار آسانی‌نیست . »

وقتی هانری قصد رفتن‌کرد میریام چراغ را از روی میز برداشت و به همراه اوتاراهرو بیرونی آمد . وچون نزدیك‌پله‌ها رسیدند گفت :

«شب پرهیجانی نبود . ها ؟تنها نشستن‌کنار آتش چندان جذاب نیست؟»

«از این بهتر درتصور من نمی‌گنجید . من به‌راستی خیلی بیشتر از آنچه

به نظر می آید قلباً خانگی هستم ... ترا فرداهم خواهم دید ؟» وپس ازتردید نامحسوسی‌اضافه‌کرد : «ازاینکه‌تمام وقتت‌را من می‌گیرم خسته نشده ای ؟ بازهم میل داری که ...»

«ساکت . وعده به فردا درهمانجا .»

نگاه نوازش‌کنندهٔ میریام به روی او افتاد . دلش می‌خواست دست او را بگیرد و مدتی دردست‌خودنگهدارد.ولی در عوض تقریباً زیر لبی‌گفت :«متشکرم، میریام . »

وقتی هانری ازپله‌ها پائین می‌رفت میریام چراغ را بالای سر خودگرفت. ترحم چشمانش را مه آلود کرده بودوهمانطورکه هانری را می نگریست که به‌زحمت خودرا از پله‌ها پائین می کشاند توانست آهی را در سینهٔ خود خفه کند .

هانری درپائین پله‌ها ایستاد تا نفس تازه‌کند و به پاهایش استراحت‌بدهد. لحظه‌ای به صورت شفاف بیضی شکل اوکه در نور زرد چراغ شناور بود نگاه کرد .

و با خشنودی دست تکان‌داد : «شب به خیر میریام .»

***

وقتی دو هفته بعد میریام پیشنهاد کردکه عصر یکشنبه باهم به موزهٔ لوور بروند هانری اعتراض کرد .

«لوور ! این قبرستان قدیمی ! کی به لوور می رود ؟»

«من می‌خواهم بروم .»

«نمی‌دانی‌که فقط جهانگردان‌به لوور می‌روند؟ جهانگردانو دانشجویان. خیالت جمع باشد که دردنیاکسل کننده‌تر ازآن اتاقهای پراز مجسمه ومومیائی و تابوت سنگی و تکه های سنگ مرمر نیست : مثل انبار یك قبرستان می ماند . آن دالان های دراز وآن هزاران تابلوهای نقاشی ...»

«اما هانری من نقاشی را دوست می دارم ، از تماشای آن لذت می‌برم .

دلم می‌خواهد تو برایم بیان کنی وشرح بدهی که‌چه عواملی یك اثررا مهم و بزرگ می‌کند . »

« ممکن نیست . مثل اینکه بخواهیم شرح بدهیم چه عواملی زن رازیبا می‌کند . این گفته درست نیست که هنر بزرگ ساده است . برعکس بسیار پیچیده است . حالا خودمانیم چرا نباید مشکل باشد ؟ زندگی ساده نیست . مغز انسان ساده نیست . قلب انسان ساده نیست . موسیقی عالی ساده نیست . ممکن است ظاهراً ساده به نظر بیاید ولی در حقیقت نیست . ریاضیات ساده نیست . »

« اینهم دلیل دیگری برای اینکه یکشنبه آینده مرا به لوور ببری وتعلیم را شروع کنی . » میریام این کلمات را در حالیکه لبخند مزورانه در چشمان مورب شرقیش داشت اظهار کرد . « اگر هنر به آن سختی است که‌تو می‌گوئی شاید چند سال گرفتارش‌باشیم . هم اکنون می توانم روزگار پیری را ، هنگامی که با هم روزهای یکشنبه به لوور می‌رویم تا مونالیزه را تماشا کنیم مجسم کنم . »

« بامن راجع به این‌کاسب‌فلورانتینی که‌سفیهانه می‌خندد حرف‌نزن . »

« من‌خیال‌می‌کردم خیلی قشنگ است ، اما اگر تو آنرا نمی‌پسندی ... »

فروتنی‌ایکه درلحن صدایش بود اطمینان او را نسبت به نتیجهٔ‌آن گفتگو پنهان‌نمی‌کرد . درلبخندش اطمینان‌آرامی حاکی‌از پیروزیش بودو هانری‌متوجه آن شد .

« گفتم که لوور نمی‌رویم ودیگر حرف ندارد . » هانری با قاطعیت‌اظهار کرد . « وفکر نکن که‌می‌توانی زیر پوست من‌بروی و مرا دنبال‌میل خودت بکشانی وباآن لبخندت مرا سرانگشت بچرخانی . »

« چه حرفی می‌زنی ! » میریام متظاهر به اینکه به معصومیت نیتش لطمه خورده اظهار کرد . « من‌به تولبخند نزدم . »

« بنابراین به‌کس دیگر لبخند می‌زدی وآن بدتر است . »

وبا حرکت آدمی که‌از نیت مخاطبش آگاه‌باشد انگشتانش رابه روی او تکان داد . « من این نوع لبخندها رامی‌فهمم . میسیا هم ازاین لبخندها دارد . بنابراین بهتر است لبخندت را سرمن حرام نکنی . »

میریام در آن‌حالیکه روی زمین نشسته بود و لرزش آتش بخاری موها و یک طرف صورتش را درخشان ساخته بود و پاهای متناسب و باریکش رازیر دامن پشمیش خم کرده بود آنقدر زیبا بود که هانری بی‌اختیار چند لحظه به او نگاه کرد و رشتهٔ فکرش بـرید . « وقتی می‌گویم لوور نمی‌رویم یعنی نمی‌رویم و دیگر حرف ندارد . »

یکشنبه بعد به لوور رفتند و ازآن به بعد هر روز یکشنبه‌ها نیز رفتند .

هانری به حیرت دریافت که بازدیدهای هفتگی آنها از لوور تجربهٔ تازه و جالبی برای او بود . از تماشای چشمان میریام که بادیدن تابلوهای مشهور و توضیحات اودرشت می‌شد لذت می‌برد . و چون از میان دالانهای پرطنین لوور عبور می‌کردند از کنجکاوی مشتاقانه و مغز فعال پذیرندهٔ او حظ می‌کرد . وبی اختیار می‌دید خودش به شرح زیبائی و نبوغ آثار هنرمندان بزرگ می‌پردازد و تابلوها را تفسیرو تحلیل می‌کند و آنچه رااز اثر دیگر ویا نقاشی رااز نقاش دیگر متمایز می‌سازد بیان می‌کند .

یکی ازروزها در مقابل ونوس میلو که‌در نور کمرنگ آن بعد از ظهر رنگ‌پریده و دور افتاده به نظر می‌رسید ایستاده بودند .

هانری زمزمه‌کنان می‌گفت : « چه زیباست !کسی‌نمی داند که این‌مجسمه را کی و چه وقت ساخته است . آنچه معلوم است‌اینست که یك برزگر یونانی آنرا در غاری یافته و به شش هزار فـرانك به دولت فـرانسه فروخته است . تنها معاملهٔ خوبی که دولت ما کرده ، البته به‌جزآن‌تابلوهای نفیسی که ناپلئون از ایتالیا دزدید . » و پس از مختصر مکثی اضافه کـرد . « این اثر آنقدر زیبا و عالی است که ما فراموش می‌کنیم چه روزگاری برآن گذشته است. می‌دانی که‌این مجسمه قدیم‌تر ازپاریس ، قدیم‌تر ازسزار وحتی قدیم‌تر ازمسیح است ؟ گاهی آرزو می‌کنم‌که ایکاش سن پول به‌آتن نرفته بود . »[1]

مدتی زمزمه‌کنان دربارهٔ آن گفتگو کردند ودر اطرافش قدم زدند واز هر زاویه آنرا تماشاکردند .

سر انجام هانری گفت : « موقع رفتن است . هوا تاریک شده و دارد

---

۱ ــ به معنای اینکه کاش یـونانیها مسیحی نشده بودند که براثر آن هنر یونان باستان رو به زوال گذارد . مترجم

دیر می شود . امروز برجسته‌کاری‌مصریها و مجسمه‌های‌یونانی و فنیقی را دیدیم . بنابراین غریزهٔ فرهنگ طلبی تو تاهفتهٔ دیگر باید ارضا شده‌باشد»

« اما هانری تو وعده کرده‌بودی که مادونا **Madona** اثر فیلپولیپی **FillipoLippi** را بمن‌نشان‌بدهی . یادت هست ؟»

ازپله های مرمرین پهن بالا رفتند و از تالار کاره **Carre** گذشتند و وارد تالار هفت متری**Sept Métres** شدند. تالار متروك بود.

«فقط وقت داریم لیپی‌را ببینیم. » هانری نفس زنان به‌طرف‌تابلوئی‌رفت که زن موبوری رانشان می‌دادکه به‌کودکی که‌روی‌زانو داشت‌چشم دوخته بود . «یکشنبهٔ بعد آثار دیگران را تماشا خواهیم‌کرد .»

کنار به‌کنار هم باحالت احترام مقابل تابلو ایستادند .

سرانجام هانری‌گفت : «میریام ، این نقاشی اثر بزرگی است . نوری که از زیرمی‌تابد و انگار که ازداخل سرچشمه‌گرفته است می‌بینی ؟ لیپی بااستعمال گل اخری زیر رنگ این ابتکار را کرده است . خیلی مؤثراست و در شخص این اثررا میگذارد که‌نوراز باطن سرچشمه‌گرفته است . امروز هرشاگرد مدرسه آنرابه کارمی‌برد ولی درزمان او ابتکار جدیدی بود . فکر نمی‌کنی که حالت اثیری و کرویی به وجنات زن داده است ؟ » چشمکی تقریباً نامحسوسی زد و اضافه کرد . « آدم به آن که نگاه می‌کند به نظرش می‌رسد که مادونا هم‌اکنون در دوزخ مشغول سوختن است . خود لیپی هم همینطور . هر دو جنسشان خراب بود ... »

سخنان اورا ورود پاسداری که‌بالباس اونیفورم قدم به داخل تالار گذاشت قطع‌کرد . «خیلی عذر می‌خواهم درها چند دقیقهٔ بعد بسته خواهد شد .»

پاسدارکلمات خودرا با شتاب ونفس زنان اداکرد و نگاه تحسین آمیزی به میریام و نگاه دیگری پراز ابهام و تعجب به هانری انداخت و شانه‌اش رابالا انداخت و باعجله برگشت .

هنگامی که از تالار برمی‌گشتند هانری در توضیح گفته های خـوداضافه کرد : «هنربه‌گناه‌بسیار مدیون‌است . در تاریخ هنرکمتر اتفاق افتاده که هنرمندان بزرگ باساختن مجسمه‌یا تابلو زن پرهیزکاری اورا مشهور کرده باشند . یـادم

بینداز بعداً داستان‌عشق‌بازی‌فیلیپو لیپی و تارك دنیای زیبای اورا برایت بگویم .»

«وقتی خانه رسیدیم و مشغول دم‌کردن چای شدم بگو . »

یکشنبهٔ بعد به‌لوور نرفتند و درعوض به تالار نمایشگاه نقاشان آزاد که در آن هفته گشایش یافته بود رفتند . هانری ، میریام را به چند نفر ازاعضای کمیتهٔ عاملهٔ جمعیت‌که همه اورا با نگاههای تحسین آمیز بی‌شرمانه‌ای‌می‌نگریستند معرفی کرد . سپس مشغول قدم زدن دراتاقهای نمایشگاه و تماشای تابلوهای بیشماری‌که به دیوارها آویزان کرده بودند شدند .

«اکنون می فهمی‌که چرا نقاشها از گرسنگی می‌میرند . نقاشی فراوان‌ترین وغیرلازم‌ترین امتعهٔ دنیاست . فقط ابلهان و نوابغ و یامردمی مانند آنها که کار دیگری ازشان نمی آید عمداً نقاشی‌را پیشهٔ خود می‌کنند .»

هانری روسورا دیدندکه جلو تابلوهایش پاسداری می‌کرد . در شلوار برق افتاده و نیم تنهٔ وصله‌دارش آن افسر جزء نگهبانی گمرك بسیارمتشخص وبا نفوذ به نظر می‌رسید .

«میریام ، این آقا دوست قدیمی من موسیو روسو است . هروقت خواستی نواختن ویولن را فراگیری ویا نامه‌های عاشقانه بنویسی یا چیز دیگری‌بیا پیش او . اتفاقاً نقاش بسیار خوبی‌هم هست .»

هانری‌روسو تاکمرخم‌شد وازمیان‌سبیلهای آویخته‌اش‌چیزی‌گفت‌ودست‌میریام را گرفت وبه‌سمت تابلو بزرگی که‌زیرش‌نوشته‌شده بود«La Carmangole» برد . در روی قاب نوشته‌ای سنجاق کرده بود که روی آن این‌کلمات به‌چشم می خورد ، «ای آزادی ! همیشه راهنمای کسانی باش‌که با رنج خود شکوه و جلال فرانسه را عظمت می بخشند . »

هانری درمراجعت شرح وقایع خنده آوری که در جلسات کمیتهٔ عاملهٔ جمعیت روی می‌داد بیان‌کرد و اورا خنداند . کم‌کم موضوع سخن به ونسان و سورا کشید .

«کاشکه آن وقت ترا می‌شناختم . حتماً از هردوی آنها خوشت‌می‌آمد.. هردو نقاشان بزرگی بودند ... گرچه مثل شب و روز باهم تفاوت داشتند .. . . فکر می کنم که تو مخصوصاً از ونسان خوشت می آمد . اگرچه مرد عجیبی

PersianPDF.com

بود ولی ممکن نبود آدم او را دوست نداشته باشد . او هم مانند تو دموکرات بودو با هم‌در بارهٔ سلاطین فاسد واشراف مغرور از خود راضی‌هم عقیده‌می‌شدید. شاید هم او عاشق تو می‌شد . بدبخت ونسان هم از آن آدمهای احمقی بودکه نمی‌فهمید بعضی از مردم برای عشق ساخته نشده‌اند . »

« چه به سرش آمد ؟ »

« خودش راکشت . »

و به این ترتیب هفته‌ها گذشت . هانری هر شب در میدان وندوم انتظار میریام را می‌کشید . با هم به اوپرا وکنسرت و تئاتر و سیرك می‌رفتند . هانری او را به Vèlodromed' Hiner برد وبازیمزان‌بزرگ آشناکرد. یك شب‌از او پرسیدکه آیا به سینما SeèanceCinéma tograrhique رفته است .

« سینما ! این دیگر چه جانوری است ! »

« خودم‌هم درست‌نمی‌دانم . چیزی‌شبیه به فانوس‌جادوست ولی تصویرها چنان به‌سرعت عوض می‌شوندکه آدم خیال می‌کند حرکت می‌کنند . »

با هم به سینما رفتند و برنامهٔ اجسام متحرك را در تالار هندی واقع در زیرزمینی واقع در بولوار کاپوسین تماشاکردند . برنامهٔ جالبی بود . چیزی که در عمرشان ندیده بودند . لوکوموتیوها از پرده بیرون می‌آمدند و اسبها چهار نعل به‌تالارمی‌تاختند و مردم‌از وحشت جیغ می‌کشیدند و از صندلیها بلندمی‌شدند و می‌گریختند و خانمها غش می‌کردند .

گاهی شبها با موریس‌ورنه شام می‌خوردند وگفتگو می‌کردند و ورق‌بازی می‌کردند و از مصاحبت هم لذت می‌بردند .

صبح یکشنبه‌ها میریام‌به دیدن او به استودیو می‌آمدو روی تخت‌می‌نشست وکتاب در دست می‌گرفت و کارکردن او راتماشا می‌کرد . او و مادام‌لو به‌سخت با هم دوست شدند و پشت سر او گفتگوهای طولانی می‌کردند .

دوستی آنهاکم‌کم صمیمی شد .

هانری در بارهٔ خود و تنهائی سالهای گذشته‌اش برای او تعریف می‌کرد. حتی در بارهٔ دنیس و سرانجام در شبی‌بارانی راجع به ماری شارله با اوصحبت کرد .

میریام نیز به تدریج اسرار خود را با او درمیان گذاشت و وقایع کودکی خویش را بازگو کرد .

« می‌دانی چرا من آرزوی چیز یادگرفتن را دارم ؟ چونکه وقتی بچه‌بودم فرصت آنرا نیافتم . پدرم فقیر بود و وقتی مرد در یك مغازهٔ خیاطی شاگردشدم. سیزده ساله بودم و روزی یك فرانك مزد می‌گرفتم ... »

هانری از یادآوری اینکه میریام در سیزده سالگی مجبور بود برای‌روزی یك فرانك از بامداد تا شام در اتاقهای محقر بی‌نور و در گرما خیاطی‌کنددلش به درد آمد . فقر چه دردآور است ؟

«هانری تومعنای فقر را نمی‌دانی‌ونمی‌توانی تصورکنی‌که چه به سر آدم می‌آورد . یك روز برایت تعریف می‌کنم . »

آن روز دیگر چیزی نگفت ولی یك مـاه بعد در بارهٔ پدرش گفتگو کرد.

« پدرم جواهر ساز بود و در جوانی از لهستان به پاریس آمد . . . مردی نرم‌گفتار و مو بور و مسلول و فداکار بود . درکودکی دخترش را بـا تالمود Talmud و سرودهای محزون‌و یأس‌آمیز عبری‌آشناکرده بود سرانجام پس ازناخوشی طولانی‌مرد وپس ازصرف‌تمام اندوختهٔ ناچیز آنان مادر وکودك را تهی دست بر جای‌گذاشته بود . سالهای بعد را میریـام در نهایت عسرت و محرومیت و رنج‌گذرانده بود . روزها را در دکان خیاطی و شبهاراکنار مادر به طباخی و دگمه دوزی‌که شغل مادرش بود به سر آورده بود . غذای فقیرانه و صاحبخانهٔ طلبکار چون کابوسی روی زندگی آنها افتاده بود . برای او نه‌گردش و نه تفریح و نه بازی با سایر بچه‌هاوجود نداشت.با اینوصف‌ازمیان آنهمه‌رنج و سختی جان سالم به دربرده و از آن‌کودك‌نژند و زار دختر جوانی که امروز می‌بود پدید آمده بود

« آن وقت روزی با آندره ملاقات‌کردم و عاشقش شدم . آندره در یك کارخانهٔ عینك و عدسی سازی سرکارگر بود . مرد مهربان و آرامی بود ما هردو یك سلیقه‌و یك مذهب‌و آرزوهای‌مشترك‌داشتیم . خیلی همدیگر را دوست‌می‌داشتیم. وقتی مادرم مرد از من خواستگاری‌کرد ــ و نزدیك بود زنش بشوم . »صدایش با سکوت اتاق در هم آمیخت . به آتش خیره شد .

« چرا ؟ چرا با اوازدواج نکردی ؟ »

« چونکه ندار بود . » قاطعیت کلام او هانـــری را تکان داد . « فهمیده بود ، کاری‌بود ، مهربان وخوشکل بود اماندار بود . پدر منهم فهمیده و مهربان و کاری بود اما زندگی او بـــرای من تجربهٔ تلخی بود . مردنش را هم دیدم. شب تا صبح سرفه می‌کـرد و ما پول نداشتیم بـرای او دوا بخریم . هر بار که از پشت دیـــوار اتاقم صدای سرفهٔ او را می‌شنیدم سرم را زیر بالش می‌کـــردم و قسم می‌خوردم که نباید به‌فقر تن بدهم . وبه این‌دلیل آنـدره راتـرک کردم . نه حـــرفی زدم و نه کاغذی نوشتم . زیـرا اگر او را می‌دیدم قدرتم را ازدست می‌دادم . این‌بود که ازاو فرارکردم ودیگر اورا ندیدم . » صدایش آهسته‌بود .

***

سپس‌ماه‌مه فرارسیدوبار دیگر معجزهٔ بهار سراسر پاریس رادر مخمل سبز فروبرد . خیابانهاراشکوفهٔ‌کلاههای سرمه‌ای‌رنگ شاگردان‌مدرسه وچترهای‌آفتابی رنگارنگ زنان مزین کـــرد . خیمه شب‌بازی در پارك مونسو دوباره آغاز شد و نسل‌جدید بچه‌ها به‌تماشای مسرت آور عروسکها به‌وجد آمدند . عشاق‌در گوشه وکنار به‌بوس وکنار مشغول شدند .

ژان آوریل همراه معشوق و مستخدم وکارگران و دوتا توله سگ وبیست وشش چمدان در میان اغتشاش آخرین دقایق قبل از مسافرت و هدیه‌های دوستان و آشنایان به لندن رفت .

قبل از اینکه قطارحرکت کند فرصتی‌یافت وچند دقیقه با هانری در کوپهٔ خود خلوت کرد .

و در حالی که بـا بادبزن خود را باد می‌زد گفت : « هانری آدم تازه‌ای شده‌ای . میانه‌تان با هم چطور است ؟ »

«خیلی عالیست . هرچه دربارهٔ اوگفته بودی ازدرست‌هم درست‌تر است . من‌هیچوقت نمی‌توانم جبران این نیکی ترابکنم . هرچه بخواهی برایت پوستر می‌کشم . »

شدت‌لحن صدای هانری اورا تکان داد . نگاه‌پرسوءظنی به‌او انداخت .
« عاشق که نشده‌ای ؟ »

« البته که‌نه . خیال می‌کنی عقلم کم است . »

« هانری فراموش نکن . فقط دوستی و دیگر هیچ . »

« هانری آن شب میریام را به فستیوال برامز که به مناسبت مرگ او برپا کرده بودند برد . سمفونی اول اورا نواختند . میریام باچشمان بسته و دستهای قلاب کرده به موسیقی توفان خیز آن سمفونی گوش داد . هانری از گوشهٔ چشمانش او را می‌نگریست که غرق در لذت موسیقی شده بود و در آن حال تصویر اورا در خیال رسم‌کرد ، لبانش به‌حال بوسه نیمه‌باز بود . لحظهٔ قابل ستایش ونگهداشتنی بود . حالتی بود که بایستی جاویدان ساخت و برای آن‌موقعی که میریام ازصحنهٔ زندگی او می‌رود حفظ کرد .

درآخرین لحظات قسمت‌آخر سمفونی میریام انگشتان خودرا درانگشتان او حلقه کرد .

«هانری از توخیلی‌ممنونم. هربار این سمفونی رابشنوم به یاد توخواهم بود . »

دردرشکه دوباره انگشتانش رادر انگشتان او حلقه کرد : « توبامن خیلی مهربانی کرده‌ای . »

آهسته آهسته کف دستهایشان مماس شد و انگشتانشان با لذت شهوانی ناهشیارانه‌ای در هم قفل شد .

وقتی وارد اتاق شدند میریام شنل‌پوستی خود را روی صندلی انداخت و جلو بخاری خم‌شد تا آتش روشن کند .

هانری از روی صندلی گفت : « کاشکه می‌توانستم اینکار رابرای تو بکنم . » و میریام جواب نداد و هانری برای زدودن ناراحتی موقتی‌که حاصل شده بودبا لحن آمرانه‌ای گفت : « تابستان که‌هوا گرم‌است چه می‌کنی ؟ »

« تمام وقت‌غرغر می‌کنم‌تاپائیز بیاید . من‌اصلا ازتابستان خوشم نمی‌آید پاریس در تابستان وحشتناك است . »

« ابداً . پاریس در تابستان بسیار عالیست . خواهی دید . ترا به

جاهائی خواهم بردکه فکر ملال انگیز بودن تابستان پاریس از سرت خارج شود . »

میریام تعجب‌زده پرسید: « مگر تابستان به آرکاشون نمی‌روی؟زانمی‌گفت که آنجا یك ویلا و یك کشتی‌داری . »

هانری فوراً جواب داد . « نه امسال نمی‌روم . کارم زیاد است . »

« می‌دانی هانری ، من هرگز از پاریس بیرون نرفته‌ام و دریا را ندیده‌ام .»

« آرکاشون کاملا کنار دریا نیست بلکه در اطراف خلیج است ، زیباترین خلیج دنیا . یك شهر زمستانی داردکه در میان جنگل کاج و سرو بنا شده و شهر تابستانی آن لب خلیج است . و ویلای من ،ویلادنیس ، آنجاست . ایوانی‌دارد که رو به خلیج باز می‌شود . نمی‌توانی زیبائی آنرا صبحها که برای ناشتائی به آنجا می‌روم تصورکنی . خورشید وسفیدی بادبانهای قایقها و بچه‌ها که درساحل بازی می‌کنند . بالورنتین می‌روم . لورنتین آدم مخصوص به خودی است . در جوانی دریانورد بوده و دنیا راگشته و حالا ماهیگیری می‌کند ، آنهم فقط در زمستان . در تابستان او وزنش ماریت برای ییلاقیها خانه‌داری می‌کنند . لورنتین به من قایق‌رانی یاد داد و دو سال پیش در یك مسابقه شرکت‌کردم . ممکن‌است ندانی اما من یك قایق ران سترگی هستم‌که چند جایزه تا به حال برده‌ام . وآن شناهای بامدادی ! »

ناگهان متوجه شدکه لگام احساسات اوگسیخته شده و شوق و خیال اورا در ربوده است . با اوقات تلخی شانه‌اش را بالا انداخت . « آنچه‌گفتم باور نکن آرکاشون هم مثل بقیهٔ جاها شهرکوچك مزخرفی است . و من امسال به آنجا نخواهم‌رفت. نمی‌توانم ازپاریس‌خارج شوم. قول‌داده‌ام‌که‌کتاب کلمانسو را مصورکنم و هنوز شروع نکرده‌ام . راستی ، شاید تو به آن علاقمند باشی . مجموعهٔ داستانهای‌کوچکی در بارهٔ کلیمی‌هاست. نمونهٔ چاپیش را داد من بخوانم . اگر میل داشته باشی برایت بیاورم !»

میریام قبول‌کرد و ناگهان از جا جست ودامنش‌راصاف‌کرد وگفت: « می‌خواهم قهوه درست‌کنم . میل داری ؟ »

بعد در آشپزخانهٔ بسیار کـوچك از نظر پنهان شد و چند دقیقه‌ای صدای کوبیدن‌قهوه بلند بود .خوشبخت شدن‌چه بی مایه است . آتشی و زنی وفنجانی قهوه ... دختری مانند او . وقتی دستش را در درشکه‌گرفته بود چه نرم و گرم بود .

از همانجاکه نشسته بود اظهارکرد . « امشب‌خیلی خوشکل شده‌ای . »

میریام از آشپزخانه سرك‌کشید . « متشکرم آقا . چه عجب یاد خوشگلی من افتاده‌ای . »

« خوشکلی تو لازم به تعریف‌نیست . خودت می‌دانی‌که خیلی‌خوشگلی و راستش رابخواهی‌زیاد خوشگلی. به‌علاوه نمی‌شود از زنی‌که خودش می‌داند خوشگل است تعریف‌کرد . »

« معهذا دلش می‌خواهد آنرا بشنود . با این وصف اگر مرا صبح‌ببینی وحشت می‌کنی . »

هانری با همان لحن شوخـی آمیز پاسخ داد : « خـودم می‌دانم . معهذا نمی‌دانم امشب چه‌کرده‌ای‌که اینقدر خوشگل شده‌ای ، مردها امشب با چشم ترا می‌بلعیدند . و می‌دانم چه فکر می‌کردند؟ »

دوباره صدای خندهٔ او را شنید « می‌دانی ؟ چه فکر می‌کردند ؟ »

«فکر می‌کردند که صبح‌که ازخواب بلند می‌شوی چه وحشتناکی ! »

« لوس‌بی مزه. از تو بدم آمد.» از آشپزخانه باز سرك‌کشید و زبانش‌را بیرون آورد و شکلك ساخت. «ژان راست می‌گفت .می‌گفت تو ... »

هانری خندید . « هر چه گفت برای خودش گفت . مـی‌بینی . وقتی بـه گفتهٔ زنها اهمیت می‌گذاری و با آنها موافقت می‌کنی از آدم بدشان می‌آیـد و فحش می‌دهندو زبانشان را در می‌آورند. من می‌دانم‌زن فقط چاپلوسی‌می‌خواهد وبس ، با این همه تو امشب حواس همه را پرت‌کرده بودی. زنهائی مانند تو خطر اجتماعی دارند و نباید آزادشان‌گذارد . »

« اما من آزاد نبودم با تو بودم . »

در گذشته بارها به این‌گونه‌گفتگوهای شوخی‌آمیز پـرداخته بودند ولی امشب هانـری در آن یکنوع مهربانی پنهانـی و نزدیکـی جدیـد و تقریباً

بی‌عنان احساس می‌کرد .

« بیا هانری کمی کنیاك بنوش . » یك بطری کنیاك کنار او روی میز گذاشت . « این رانه برای اینکه حقت است به تو می‌دهم بلکه برای اینکه من دختر خوش خلق سخاوتمند بخشنده‌ای هستم . »

هانری با کنایه گفت : « اتفاقاً منهم همین‌ها را می‌خواستم بگویم . ولی ترسیدم که به غریزهٔ تواضع طبیعی که تو داری اجحاف شده باشد . خیلی خوشحالم که ما هردو هم عقیده هستیم . » و چون میریام دهانش را به اعتراض گشود هانری متظاهر به اینکه از حمله اومی‌ترسد شانه‌اش را قوز کرد . « بسیار خوب ، بسیار خوب ، معذرت می‌خواهم ، توهیچکدام ازاینها نیستی . باری‌فکر نمی‌کنی بهتر باشد اجازه بدهی من پول این کنیاکهارا که در منزل تو می‌خورم بدهم ؟ »

« نه . و اگر یك کلمهٔ دیگر حرف بزنی ... »

«اما میریام ، تو نمی‌گذاری برایت هدیه بخرم. نمی‌گذاری پول‌کنیاکت را بدهم . خواهش می‌کنم . »

« نه . »

«عجب آدم‌لجوجی هستی . میریام آخر من ... »

« گفتم نه ، واگر یك کلمهٔ دیگر بگوئی بطری رابر می‌دارم . »

به آشپزخانه رفت و بادو فنجان قهوه بازگشت . « تا داغ‌است بنوش . »

کنارآتش روی‌زمین‌چمباتمه زدو پاهای ظریفش رازیر دامنش برد .

مدتی هیچکدام سخنی نگفتند .

میریام امشب چه خواستنی بود . ماهها که از آشنائی آنها می‌گذشت از لذت همنشینی و زیبائی جسمیش نکاسته بود . تمام عمرش در آرزوی داشتن معشوقی مانند اوبود . درپی یافتن چون‌او کسی سالهای سرگردانی عمر خود را تلف کرده بود . و در تمام آن مدت میریام در این اتاق کوچک بود و او از وی خبر نداشت . چه بسا بارها که از این کوچه رد شده بود و نمی‌دانست که او در یکی از خانه‌های قدیمی آن زندگی می‌کند . کاش او را آن وقت دیده بود . افسوس دقایقی را می‌خورد که ممکن بود روی داده باشد ...

« چرا به من خیره شده‌ای ؟ » میریام بدون اینکه رویش را برگـرداند پرسید .

« از کجا می‌دانی به‌تو خیره شده‌ام ؟ به‌علاوه اینکه دختر مهربان خوش خلق سخاوتمندی هستی پشت سرت هم چشم داری ؟ به گمانم می‌دانی که الان در سرم چه می‌گذرد . »

« چه می‌گذرد ؟ »

اگر واقعاً می‌خواهی بدانی داشتم فکر می‌کردم یعنی ازخودم می‌پرسیدم که وجود تو دراین‌آن‌حقیقی است یامن خیال می‌کنم. من درخیال پردازی استاد شده‌ام و چیزهائی را می‌توانم ببینم که هرگز وجود خارجی‌ندارد و چیزهائی‌را می‌توانم بشنوم که هرگز گفته نشده . گاهی نیمه‌شب بیدار می‌شوم وبه این فکر می‌افتم که ترا ندیده‌ام و تووجود خارجی نداری . میریام چقدر ازاینکه تراپیدا کردم خوشحالم ! خوشحال و ممنون . »

« ممنون برای چه ؟ »

« ممنون از اینکه تو زنده هستی و نزدیك منی ومی‌گذاری کنارت بنشینم و دوستت باشم . »

میریام تکان نخورد . تکان نخوردنش ازروی بی‌صبری وانتظار نبود .

فنجان را روی دامنش گـذاشت و در آتش بـخاری دنبال چیزی گشت . سیمایش چنان بود که گـوئی در افقهای دور سیر می‌کند و در پس پردهٔ افکار پنهان است .

« هانری بگوتـو عاشق من‌شده‌ای ؟ » لحن شوخی چند دقیقه پیش ناپدید شده بود .

هانری احساس کرد که کنیاك در گلویش گیر کرد . دستش می‌لرزید . لابد میریام می‌خواست او را ترك کند ... این مقدمه‌اش بود و می‌خواست به او اطلاع بدهد که‌مرد پولداری که منتظرش بودپیدا شده است ... ویا حدس می‌زد که عاشق شده است . هانری فکر می‌کرد که با گفتن این که شبها بیدار می‌شود و به‌یاد اومی‌افتد خود رالو داده است .

« عاشق تو ؟ چه باعث شد که این سؤال رابکنی ؟ البته نه . »

تمام سلولهای مغـز او بـه حال آماده باش در آمده بود . ایـن بار می‌بایست درست دروغ بگـوید . خوب دروغ بگـوید .... می‌بـایست او را

متقاعدکند . حتما والا اورا ترنمی‌کرد ...

«مادوست هستیم ، دوستان خوبی هستیم . من ازمعاشرت تو لذت می‌برم . اما عشق ! نه میریام . متشکرم . من درسم‌را آموخته‌ام . منتهی به‌سختی . معهذا آموخته‌ام . خیالت جمع باشد .»

«مطمئنی ؟»

«مطمئنم ؟ البته که مطمئنم .»

غریزه حکم می‌کرد که امید و آرزوی خودرا بر باد لودگی نهد وسعی کند که با سؤال‌ومسخرگی و تظاهر به‌شوخی اورا گیج‌کند. اگر از خوددفاع‌می‌کرد خودرا لو می‌داد .

«دیگرچی! تأثیر زیبائی خودت‌را می‌خواهی بفهمی ؟ شما زنها آنقدر از خود راضی‌هستیدکه نمی‌توانید تصورکنیدکه مردی می‌تواند باشما هم نشینی کند ودل به‌شما نبازد ویك دل‌نه صددل عاشق شما نشود . متأسفم که نا امیدت می‌کنم ولی دوستی تنها انتظاری است‌که من ازتودارم . شاید دارم پیر می‌شوم . من دیگر نمی‌خواهم گرفتار توفان عشق شوم . فقط مشتاق هوای ملایم و آرام دوستی هستم .»

کم کم اعتمادبه نفس خودرا باز می‌یافت . صدای کلماتی که می‌گفت در او اثر می‌کرد و آنچه اظهار می‌کرد باورش می شد .

«میریام اگر من ناگهان ازتو بپرسم عاشق من‌شده‌ای چه‌جواب می‌دهی؟ به هرحال بیا از این مقوله بگذریم . وحالا معشوقهٔ عزیز قشنگم بگذار قهوه‌ام را در صلح و آرامش بخورم .»

میریام گفت : «بسیار خوب. هرچه گفتی باورکردم.اما ـ تومرامی‌خواهی اینطور نیست ؟»

«هاها ! البته این یك موضوع دیگری است . عشق یك‌نوع باتلاق و یك سیلاب سیاه احساسات است . ولی شهوت یك احساس طبیعی ومطبوع و شریف است . البته که ترامی‌خواهم میریام عزیز من. همانطوری‌که هرزن جوان‌قشنگی را می‌خواهم . حالا خودمانیم تو آنقدرها هم زشت نیستی ـ البته فقط صبحها ـ و منهم هنوز نود سالم نیست . اگر من ازذخائر آشکار وجود تو غافل باشم‌فکر نمی‌کنی بی لطفی بزرگی نسبت به هردوماست ؟ امانترس ، من خیال ندارم که

آنقدر پاپیچ توشوم تابتوانم کام دل‌ازتو بگیرم . در پاریس‌جاهائی هست که‌این نوع گرسنگی را ارضامی‌کند .»

میریام لبخندزنان گفت : «می‌دانم . ژان به من‌گفته است . »

«خداوندا ، این زن را باید اعدام‌کرد . بسیار خوب حالاکه می‌دانی باید خیالت جمع باشدکه من غفلتاً به‌تو حمله نخواهم‌کردکه با زور وادارت کنم به من تسلیم شوی . بنا براین نگران نباش .»

احساس می‌کرد که موفق شده است که اورا قانع کند . دفاعش سست شد .

«نه‌میریام .» بالبخند ملایمی اضافه‌کرد . «فقط می‌خواهم دوست تو باشم. نه انتظاری دارم ونه‌چیزی از تو می‌خواهم بجز جذبهٔ رفاقت باتو . مـی دانم که بالاخره روزی خواهی رفت ومن برای آن‌روز آماده‌ام . اما تا آنروز بگذار دوستت باشم . »

چهرهٔ اورا بانگاه دقیق و جویان نگریست . «هانری خیلی خـوشحالم . منهم می‌خواهم دوست‌تو باشم. منهم ازتو ممنونم. خیلی بیشترازآنچه‌که می‌دانی و می‌توانی تصورکنی. ژان بمن‌گفته است‌که من از زندگی چه می‌خواهم تـو می دانی‌که من عاشق تو نیستم و می‌خواهم که توهم عاشق من نباشی . چونکه صدمه خواهی دید و من‌نمی‌خواهم توصدمه ببینی . من نمی خواهم‌جزخوشبختی چیز دیگری بتو بدهم .»

«متشکرم میریام .» صدایش گرفته و محزون بود . «و حالا کـه همه‌چیز روشن شد گمانم بهترست کم‌کم به خانه بروم . فردا یکشنبه است و هوا ظاهراً خوب می شود . میل داری به ورسای برویم ؟» گیلاس تهی را روی میزگذاشت و عصایش را برداشت .

قبل از آنکه بتواند بلند شود میریام با جهشی خودرا به او رسانـد ولب بر لبش گذاشت .

«هانری مجبور نیستی بروی .»

۱۹

حتی قبل‌ازاینکه‌چشمانش رابازکند می‌دانست‌بامداد تابستانی‌کاملی‌است ، که‌اتاق پرازآفتاب است و آسمان برفراز خلیج صاف وآبی می‌درخشد .

صدای بچه‌ها که درساحل بازی می‌کردند و زمزمهٔ خواب آور امواج از میان پنجرهٔ باز به‌گوش می‌رسید . حرکت خفیف هوا نشان‌آن بودکه نسیم‌ساعت یازده‌در شرف وزیدن است ودیری‌نمی‌کشد که‌قایقهای بادبانی‌خرامان برروی آب ازخلیج به راه خواهند افتاد .

چشمانش را بازنکرد ، همانطور روی تخت دراز کشیده بود و بـه نفس کشیدن آرام اوگوش می‌داد وگرمای ملایم بدن برهنهٔ او راکه درخواب خسته‌ای کنارش درازکشیده بود جذب می‌کرد . این لحظه لحظه‌ای آسمانی است‌که‌فقط یکبار درزندگی هرکس پیش می‌آید . ولذت آن شفاف و رنگارنگ و بیکران است . سرانجام اوهم دربامداد تابستان مزهٔ آنرا چشیده بود و هرلحظهٔ آن رابا حظ تمام سپری می‌کرد .

هیچکس‌در آن چند هفتهٔ گذشته به اندازهٔ او خوشبخت نبود . میریام‌خود را تسلیم اوکرده‌بود . نه ازروی رحم یا تمکین بلکه با میل و اشتیاق و یك‌نوع چاره‌جوئی کفرآمیز . میریام خواسته بود که جور دنیس و ماری ورنج سالهای تنهائی وزشتی ودرد پاهای اورا تلافی کند و باطیب خاطر گوهر جسم خود را تسلیم اوکرده بود که بی‌عدالتی زندگی را جبران کند .

هانری درگذشته همیشه‌از خود می‌پرسید که عشق‌ورزی بازنی زیباوفهمیده و حساس چه‌لذتی دارد . اکنون می‌دانست . لذتی بود کـه برترازآن در دنیا وجود نداشت . چیزی بودکه آدم به حق به‌خاطر آن دست ازبهشت شست.

میریام نیز درکار عشق حریص و بی‌پروا و نـا شرمناك بود زیرا شهوت اگر با شدت و بـی پروائی همراه نباشد هیچ است . هیچ چیز از هانری دریغ نکرده بود زیرا می خواست او لااقل یکباردرزندگی لذت وجذبهٔ عشق‌را بچشد . میریام ازآنگونه زنها بود که یا چیزی نمی داد و یا اگر می‌داد آنچه داشت می‌داد . در تاریکی اتاق خود در پاریس که نور آتش بخاری سیاهی

شب را برطرف می‌کرد ودر اینجا . درتیرگی فیروزه‌فام شبهای تابستان بدن‌خود را تسلیم او کرده بود که‌هر کار می‌خواهد باآن بکند .

اولین بار بود که هانری از داشتن نیروی جنسی و شهوانی وافر خود خشنود بود و شکر گزار زنان پست فاحشه بود که تشریح لذت و هنر عشق ورزی را به او آموخته بودند . و اطمینان داشت که به جفت خویش نیز لذت داده است . زیرا لرزش گوشت وخم شدن ستون فقرات اورا زیر دستهای خود احساس کرده بود ، در اجرای عمل عشق شکل و قیافه به حساب نمی‌آید . شعور وشهرت و افتخارات اجتماعی نیز همینطور ... وقتی شخص در اعمال عشق به حدی رسید که از قراردادها و نزاکت اجتماعی پا فراتر گذارد هیچ چیز به حساب نمی‌آید به جز شهوت حیوانی و مقاومت جنسی . در تاریکی پوشانندهٔ شب ، آندو دیگر یك دختر زیبا و یك مرد زشت نبودند بلکه دو سایهٔ بی‌سیما بودند که در جذبهٔ شهوانی یکدیگر و لذت دادن به هم قفل شده بودند .

هانری او را هرگز فراموش نمی‌کرد و او نیز هانری را فراموش نمی‌کرد . میریام مرد کوتولهٔ زشتی را به یاد آورد که او را وحشیانه ولی استادانه دوست داشته بود . هرگاه به سمفونی اول برامز گوش می‌کرد و یا به موزهٔ لوور می‌رفت ویا سواره ازو وازن Voisin یامیدان وندوم می‌گذشت اورا به‌یاد می‌آورد . حتی پس ازاینکه ازیکدیگر جداشوند ، جائی‌در روحش، در قلبش ، در شهوتش باز خواهد کرد ، هانری زنده خواهد ماند وجزوی ازاو خواهد شد . روابطی چون‌روابط آنان قابل دوام نبود . از هم جداشدنی‌بودند . زندگی تاب تحمل چنین روابطی را ندارد . حتم بود که اتفاقی می‌افتادوآنهارا از هم جدا می‌کرد .

هانری خوب می‌دانست که‌میریام عاشق‌او نیست ونیز می‌دانست که‌هرگز عاشق‌او نخواهد شد . بدن خودرا تسلیم او کرده بود نه قلبش را . اگر جوانتر بود آرزوی احمقانه‌تری می‌کرد چنانکه درمالرومه کرده بود . ولی اکنون در سی و سه سالگی که دانه‌های سفید مو در ریشش ظاهر شده بود این اشتباه‌را نمی‌کرد . . . . آنچه که شخص بر اثر گذشت زمان می‌آموزد تسلیم و رضاست ، تسلیم به سرنوشت و رضا به تقدیر . دیگر آرزوی رسیدن به ماه را

نداشت .

و اما خودش ! سخت عاشق بود و افسوس می‌خورد . آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست بر احساساتش لجام زند اما نمی‌توانست . مشکل او این بود و می‌بایستی به‌نحوی از انحاء با آن بسازد . به‌او دروغ گفته بود و می‌بایستی مکافات‌آنرا ببیند . هنگام وداع باید جرأت آنرا داشته باشد که‌از سرراه اوکنار رود ومنظرهٔ مضحك عاشق گریان و ملتمس را بوجود نیاورد .

البته آینده فعلا مد نظر نبود . او پیشش و در کنارش بود . هنوز سه هفتهٔ دیگر جلو روی خود داشتند . سه هفتهٔ توأم با شنا وقایق‌رانی و استراحت روی ایوان هتل که امواج دریا آنرا شستشو می‌کرد . سه هفته شبهای تابستان ...

چشمانش را باز کرد ، بااحتیاط روی آرنج بلند شد و با نگاههای مشتاق زیبائی و ملاحت اورا نوشید و با زمزمهٔ آرامی به گوش او آواز عشق خواند . از نوازش کردن پستانهای برهنه و بوسیدن زیر گلوی فراخ او خودداری کرد . غریزه‌ای در او مانع این کار شد . عشق آنها متعلق به شب بود ...

دزدکی‌از تختخواب به‌پائین خزید ولباس‌پوشید وبیرون‌رفت . لورنتین‌در دالان انتظار اورا می‌کشید. لباس خدمتکاری خودرا پوشیده بود و می‌کوشیدکه ظاهر مستخدم پرکاری راداشته باشد .

«صبح به‌خیر آقای کنت.» گردگیر پرمرغ خودرا درهوا معلق نگاهداشت و تبسم ولنگ وبازی تحویل اوداد . آه مشتاقانه‌ای کشید و اضافه کرد . « هوای بی‌نقصی است . برای قایقرانی جان می‌دهد . »

پس‌از ورود خانم جوان اوضاع مثل سابق نبود . مصرف الکل کم شده بود ، گفتگوهای مردانه کاهش یافته‌بود و ماهیگیری درصبحهای زود تعطیل شده بود . آقای کنت سرگرم موضوعهائی غیراز ماهیگیری بودو در حقیقت نمی‌شد اورا سرزنش کرد . این خانمی که با خود از پاریس آورده بود فوق برنامه و خاص بود . زنی بسیار مهربان و خوشرو بود ، نه مانند آنهائی که زیردستان را نمی‌دیدند واعتنائی به‌کسی‌نمی‌کردند ... با این وصف‌وجود زنهامخل‌روابط مردان است .

همانطور که معجرها راگردگیری می کرد بطور تصادف گفت : « نسیم شروع‌شده است ، حیف است که‌حرام شود . »

هانری لبخندزد . « پس‌برو قایق‌را آماده‌کن . من‌روی ایوان‌هستم . »

نشست و سیگارش را آتش زد .

قایق‌هائی که‌بادبان سفید داشتند درخلیج پراکنده بودند ومانند چاقو آب رامی‌شکافتند . درساحل بچه‌ها با پشتکار مداومی چاله می‌کندند و مادرهایشان‌زیر چترهای بزرگ به پشت خوابیده کتابهای جلد زرد می‌خواندند . مردان با لباس شنای‌راه‌راه قبل اززدن به موج دریا خودنمائی می‌کردند.

ماریت وارد شد و لبخند گشادی درصورت گردش داشت . « روز قشنگی است آقای‌کنت . » تبسم کنان سینی راروی میز گذاشت . « آرکاشون درتابستان خیلی‌زیباست ــ در زمستان هم همینطور . »

آهسته چندکلمه باهم ردوبدل کردند که‌خانم رابیدار نکنند . بعدلورنتین صورت کارگری خود رابین دومیلهٔ معجر نشان داد . اکنون‌لباس خدمتکاری در برنداشت بلکه کلاه حصیری بزرگی بــر سر و پیراهن یقهٔ بازی بر تن وشلوار رنگ پریدهٔ آبی‌ای که پاچه‌هایش را بالا زده بود بر پا داشت . البته پا برهنه بود .

« قایق حاضراست آقا . هر وقت بخواهید . »

لحظه‌ای بعد درخلیج باقایق بادبانی سینهٔ دریا رامی‌شکافتند .

هانری به پشت خوابیده بود و از سوزش آفتاب بر روی صورتش لذت می‌برد ولورنتین که یك دست به‌سکان داشت و سینهٔ پشمالوی خال کوبیدهٔ خود رابه‌دست نسیم سپرده بود صحبت‌و سخن‌چینی می‌کرد و هانری گاهی باوی‌مزاح می‌کرد .

ماهیگیر پیر بطری کنیاکی اززیر صندلی بیرون کشید.

« میل دارید قبل ازشنا یك‌گیلاسی بزنید ؟ »

« نه متشکرم خودت بزن . »

به خلیج کــوچکی که‌میان نیم دایرهٔ ساحل شنی و درختان کاج دریائی می‌درخشید رسیدند. هانــری عینك بی‌دستهٔ خود رااز چشم بر گــرفت و نوك پنجه‌اش را به‌آب زد و بعد با حــرکت تندی به آب پرید . چند لحظه بعد از

زیر آب بیرون آمد . موهایش روی پیشانیش چسبیده بـود و نفس نفس می‌زد و بدن کوچك خود را زیر آب شفاف به جلو می‌راند .

« خیلی دور نروید . » لارنتین جرعهٔ دیگری ازکنیاك هانری نوشید .

هانری به‌عقب برگشت ، کمی شنا کرد ، کمی روی آب‌آمد و بالاخره به طرف قایق رفت ودست گره دارو زمخت ماهیگیر پیر را گرفت و وارد قایق شد .

نزدیك ساحل که رسیدند میریام را دید که لباس سفیدی پوشیده لب دریا ایستاده بود و دست تکان می‌داد . اوهم دست تکان دادو ناگهان حالت چندلحظه قبل دراو بازگشت واین بار شادی خاطرش به صورت دعا به لبانش‌آمد.«خدایا متشکرم کـه لذت این زندگی را به من چشاندی ... از تو دیگـرمتنفر نیستم . هیچوقت ازتو متنفر نخواهم شد ... وقتی او از من‌جدا شود نگذارکه زیادزنده بمانم ... اما اکنون کاری کن که زمان آهسته تـر بگذرد ، خیلی آهسته تر . »

به قایق رانی و ماهیگیری می‌رفتند . چشمانشان را می‌بستند و روبه آفتاب می‌کردند و دستهایشان مماس بود . به‌آسمان می‌خندیدند و مهملاتی که از دهان آدم‌خوشحال و خوشبخت بیرون می‌آید به زبان می‌آوردند . در ایوان هتل غذا می‌خـوردند و سواره به جنگل کاج و شهر زمستانی می‌رفتند و درکافه‌های لب دریا می‌نشستند و صدف مشهور آرکاشون می‌خوردند وبا شراب‌سفید بردو آنرا هضم می‌کـردند . در مغازه‌های مخصوص فـروش هدیه و ارمغان پرسه می‌زدند و برای مادام‌لو به مجسمهٔ چینی سن‌فرانسواراکه درصدف بزرگی نگهداشته بودندو درآن نوشته شده بود « یادبود آرکاشون » می‌خریدند و می‌فرستادند . شب‌لذت هم آغوشی آنها را در خود می‌پوشاند و بامداد بدنهای خسته از لذت‌آنها رادر خواب می‌یافت .

اواخـر ماه اوت موریس و رنـه بـه آنها پیوستند . بـعد از شام زنـها مشغول گفتگو دربارهٔ « مد » بودند و موریس نقشه‌هـای آینده‌اش را مطـرح می‌کرد .

« بـرنامهٔ نمایش تو در لندن همه آماده است . دو هفته در ماه مـه شروع خـواهی کـرد . سال بعد در نیویورك . آقائی در آلمان بـه نام مورا که در

درسدن گالری دارد می‌خواهد کارهای ترا به نمایش گذارد . فروش ضمانت شده است . خرج‌حمل تابلوها راهم می‌دهد . هانری خیالت جمع‌باشد چند سال‌دیگر تابلوهای توروی دست دگا خواهد زد . »

پس از رفتن دوستانشان هانری ومیریام برنامهٔ بیکاری خودرا ازنو آغاز کردند . آخرین گردشها واستراحتهای شب مهتاب در ایوان به سررسید و حزن جدائی باتمام شدن‌مرخصی میریام برفراز سرشان آویزان‌شد .

شب قبل ازحرکت به پاریس کنار به کنار در ایوان نشسته بودند و فرو رفتن خورشید را در آسمان بی ابر تماشا می‌کردند . آخرین شناگران از آغوش‌امواج بیرون می‌آمدند ونمك آب‌دریارا ازچشمان‌خود می‌ستردند . نسیم مرده بود .

میریام دست هانری را گرفت . « خوش‌ترین تابستان زندگی من بود . چهار هفتهٔ آسمانی گذراندیم که‌من هرگز فراموش نمی‌کنم . »

هانری جرأت نمی‌کرد سخن بگوید زیرا می‌ترسید که درد خود راافشاء کند . آیندهٔ وحشتناك درانتظارش بود و پاریس باهزاران رقیب مسلح درکمینش نشسته بود تامیریام رااز دستش برباید .

میریام به‌او نگاه کرد . « هانری تومرا خیلی‌خیلی خوشبخت کردی ومن می‌خواهم تواین رابدانی . »

«منهم‌خوشبخت بودم . » زمزمه‌کنان به‌دست اونگاه کرد . « وبرای همین است که نمی‌خواهم این خوشبختی‌به آخر برسد . »

هانری سرش را به‌نشانهٔ نفی‌تکان داد . « نه‌باور نمی‌کنم . درپاریس ترا در درشکه و رستوران خواهم دید . چندساعت وروزهای یکشنبه ... »

«اما هانری‌پارسال هم‌همینطور بود وتو می‌گفتی خوشبختی . » میریام با نگاه سرزنش آمیزی به او نگریست . « یادت هست می‌گفتی که‌به آنچه داریم راضی هستی و بیشتر نمی‌خواهی ؟ »

« مقصودم این بود که غیرممکن رانباید خواست. اما این آنقدر آسان است . »

« چه ؟ »

« پائیز را همینجا بمانیم و بعد از عید سال نو برگـردیم » این کلمات بی‌اختیار وبـر اثـر جذبه و تماس با دستش همان لحظه از دهانش خـارج شد . احساس کردکه انگشتان دستش سست‌شد . « ببخش میریام ، نمی‌خواستم... »

« تو عاشق منی ، نیستی ؟ » و این بار سؤال نمی‌کـرد بلکه حقیقتی را می‌گفت . « احساس کرده بودم اما اطمینان نداشتم. »

هانری که‌ناگهان از تظاهر خسته شده‌بود ، مانند گناهکارانی که به نحو غیر منتظره‌ای بر اثر خستگی روحی خود را تسلیم می کنند سرش را به علامت مثبت تکان داد .

« بله میریام ، عاشق تو هستم . راستش رابخواهی از همان اولین ملاقات وقتی قسم می‌خوردم که عاشقت نیستم عاشقت بودم . آن‌شب خوب دروغ گفتم نه ؟ دروغ گفتم چونکه تاب ازدست دادن ترا نداشتم . اما امیدوار بـودم کـه بتوانم ازتو پنهان کنم و قسم خورده بودم که به تـو نگویم . اما حالا که همه چیز رادانستی نمی‌خواهی ازتو نگهداری کنم ؟ »

سرش را بالا برد و ملتمسانه به او نگریست .

« مـی‌دانم که عاشق من نیستی و انتظار آنرا هم نـدارم . اما لااقل از من‌خوشت که می‌آید ؟ آن فـرصتی که به هر مرد دیگر ممکن است بـدهی بـه من هم بـده . ژان به من گفته است که تـو از زنـدگی چه می‌خـواهی . من می‌توانم آنها را برای تو فـراهم کنم . خواهش می‌کنم ، میریام ، خواهش می‌کنم ... »

همانطورکه دستهایش‌رااز دست‌او بیرون می‌کشید کلمات دردهانش‌خشك می‌شد .

« متأسفم که چنین اتفاقی افتاد ، خیلی متأسفم . » صدایش آرام و غمناك بود . « نه ، من‌از تووواز اینکه دروغ گفتی خشمناك نیستم ، می‌فهمم .منهم همان کاررا می‌کردم . فقط خیلی متأسفم چونکه اعتراف تو چیزی را که به هردوی‌ما خوشبختی می‌داد نابود کرد وما هردوبه خوشبختی نیازمدیم . هردو ازآن چندان برخوردار نبوده‌ایم . »

و پس‌از کمی مکث ادامه‌داد : « تومی‌گوئی که‌انتظار نداری من‌دوستت

بدارم . اشتباه می‌کنی هانری . هر که دوست می‌دارد امیدوار است که دوستش بدارند . تو هم همینطور . نگو که‌نه . توهنوز عقیده داری که‌اگر مهربان باشی سخاوتمند و با حوصله باشی من عاشقت خـواهم شد . یادت است که می‌گفتی درست راآموخته‌ای ؟ من آن روز حرفت را باور کـردم ولی الان می‌بینم که تو هیچوقت‌نخواهی آموخت . هرگز . تودر تمام‌عمرت تسلیم‌نمی‌شوی وامیدواری که روزی زنی ترا دوست بدارد و همیشه هم نا امید می‌شوی و رنج می‌بـری . رنج می‌بری عزیزم ، همینطور که من الان دارم ترا رنج می‌دهم . من و تـو از پاره‌ای لحاظ در موقعیت خاصی هستیم . هر دوی ما چیزی را می‌خواهیم که به آن دسترسی نداریم . هر دو به عشق محتاجیم و هیچکداممان بـه آن دسترسی نداریم. من بـرای آنکه عشق را طرد کرده‌ام و توبـرای اینکه زشت و افلیج هستی . »

این کلمات چون صاعقه بـر او اثر کـرد . حرفهای او قاطعیت تازه و نا امید کننده‌ای داشت. ناگهان‌آسمان خاکستری وهوا سرد و خلیج سربی رنگ شد .

میریام مشاهده کرد که خون از صورت او پـرید معهذا عمداً ادامه داد : « بله‌هانری ، تو افلیج وزشتی. تمام عمرت می‌کوشی که آن را فراموش کنی ومردم آنرا فراموش کنندولی بیفایده است. هیچ‌دختری آنطورکه تومی‌خواهی دوستت نخواهد داشت. اگر ممکن بود من‌دوستت می‌داشتم چونکه کـوشیدم . اما دیدم نمی‌توانم عاشق تو بشوم . »

هانری دهانش را باز کردکه سخن اورا قطع کند .

« نه ، حالا نه . » با لحن خسته‌ای ادامه داد . « و تو می‌دانی که چـرا دوستت نمی‌دارم و چـرا هیچوقت دوستت نـخواهم داشت . چونکه هنوز آنـدره را دوست دارم ، همانکه درباه‌اش به تو گفتم ، همانکه می‌خواست با من ازدواج کند . اگر تو بهترین خانه‌ها و بهترین لباسها و بهترین پوستها و جواهرات را برای من فراهم کنی باز هم نمی‌توانم دوستت بدارم . بر عکس ممکن است‌از توکمتر خوشم‌بیاید و یااصلا خوشم نیاید ، و دیگر بهترین‌دوستم نباشی‌و تبدیل به‌مرد پولداری شوی‌که درمقابل آنچه‌که می‌گیرد پول‌می‌دهد . درآن صورت‌من

دیگر ترا نخواهم‌دید بلکه فقط پولت‌را خواهم‌دید. وشاید به‌خاطر پولت‌دشمنت شوم وازتو نفرت پیداکنم . من همهٔ آنچه‌که گفتم می‌خواهم امانه ازتو بلکه از کسی‌که دوستش نداشته‌باشم . هانری تو باورت نمی‌شود، اما راست می‌گویم.

من شاید بیش‌از آنچه الان به‌تو می‌دهم آنوقت ندهم ، شاید هم کمتر. خیلی آسان می‌توانم بی‌رحمی کنم. بی‌رحمی نسبت به عاشق خیلی آسان‌است. چونکه عاشق بی دفاع‌است . من تلخی و ناکامی زیاد دیده‌ام و همانطور که می‌توانم به خود سختی بدهم قادرم نسبت به دیگران بی رحم باشم . ممکن است ترا رنج بدهم هانری ، اما این را نمی‌خواهم . من آنقدر که بی‌عشق بشود کسی را دوست داشت ترا دوست می دارم و می خواهم دوستت بمانم. پول روابط مارامسموم وآنچه الان‌زیباست زشت‌می‌کند...»

مدتی به‌دست‌خود نگاه‌کرد .

« حالا چه کنیم ؟ گمانم باید دیگر همدیگر را نبینیم . و این آن چیزی است‌که من‌باخود عهدکرده بودم‌که‌اگر توعاشق من‌شدی‌بکنم.»

بالبخند بیرنگی به هانری نگاه کرد . در تاریکی عمیق شب چشمانش مانند دوبرکهٔ نور به‌نظر می‌رسید.

« اما هانری من خیلی ضعیفم . خیلی به تو علاقمندم و آنقدر برایم عزیزی که نمی توانم ترا نبینم . زمستان گذشته خیلی باهم خوشبخت بودیم. یادت هست؟ بازهم می توانیم مثل سابق خوشبخت باشیم . اما نباید هرگز ، هرگز از عشق صحبت‌کنی. هانری این‌بستگی به‌تو دارد. سعی‌کن بلکه‌بتوانی.»

خورشید پشت تپه های ماسه فرو نشسته بود . دو قایق باد بانی به نرمی به آرامگاه خود باز می گشتند . هم اکنون خاموشی شب برخلیج حکمفرما بود .

***

به‌پاریس بازگشتند.

از بلائی که می ترسید سرش آمد و زندگی شکافی بین آنها ایجاد کرد . پس‌از نزدیکی و صمیمیتی که در آرکاشون بااو پیدا کرده بود برایش

مشکل بود که شبها به‌دیدن چند لحظه‌ای او قناعت کند. به جای میریامی که نیم لخت در قایق او دراز می کشید و یا در لباس سفید دور او می‌پلکید زن خوش پوش و زیبائی را می‌دید کـه صورتش پشت تور کلاه غریبه و دور می نمود. چون مجبور بود صبحها زود بیدار شود و به خواب احتیاج بیشتری داشت وقت کافی برای عشق ورزی نـداشتند. شهوت که مایـهٔ عیش شبهای تابستانشان بود واقعهٔ اتفاقی‌ای بود که هر دو را ناراضی برجای می گذاشت. ولی هانری به وعده وفا کرد و دیگر سخنی از عشق نگفت. اما هر روز بـه میدان وندوم می رفت ودر میان آمد وشد غـروب خیابانها منتظر او می‌شد. باز با هم به کافه و رستوران و کنسرت و اپرا می رفتند وشبها کنار آتش‌در اتاق‌او می‌نشستند...

هانری می کوشید که مصاحب شاد زمستان گذشتهٔ او باشد ولی تغییر کوچکی در روابط ایشان حاصل شده بود. یکنوع ناراحتی زیـر شادی آنها در کمین بود. در گفتگوهایشان ناگهان شکافهـای سکـوت پیدا می شد. شتابانه می کوشیدند که باخنده های ناراحت و موضوعهای نامربوط آن را پر کنند.

هانری دیگر از جمعیت رو گردان بود و دوست نداشت کـه مردم اورا با میریام ببینند. وقتی دیر می کرد با خود می گفت‌که بامیلیونر ها درمغازه خلوت کرده است و چون دیر می رسید علت دیرکردنش را می پرسید. حتی وقتی کنار آتش می نشستند به افکار او سوء ظن می‌برد. میریام حسادت او را حس می‌کرد و می‌رنجید. بیش‌از یکبار چشمان میریام را دید که دلتنگ و پریشان به‌او خیره شده‌است.

عشق نا بسامان مانند ناخوشی جسمی است، یا پیشروی می‌کند و بدتر می شود ویا بهتر و ناپدید می‌شود. هرگز ثابت نمی‌ماند. براثر گذشت‌زمان عشق یکجانبهٔ هانری دقایقی را که نزد هم می گذراندند زهر آلود می کرد و لذت حضور میریام را می زدود. هانری از اینکه عـاشق شده بود به خود لعنت می‌کرد و از اینکه‌مایهٔ رنجش او می شد خویشتن را نکوهش می‌کرد. ولی همینکه با او تنها می شد همان کار هائی را می کرد کـه قسم خورده بودنکند.

هانری به تجربه دریافت که حسادت مانند شهوت راه نفـوذ منطق و استدلال را می‌گیرد و قلب به اندازهٔ جسم می تواند مستبد باشد . فکررفتن میریام و ترك کردن او آرامش اورا سلب کرده بود . نیمه شب‌لرزان‌بیدار می شد و تصور می‌کرد میریام رفته و اورا ترك کرده است . صبحها به‌نزدیك خانهٔ‌او می‌رفت که‌نظری به‌او بیندازد.

خشمگین نسبت به خود دوباره شروع به میخوارگی کرد. امانه‌زیادزیرا می ترسید که میریام آنرا بهانه کند واز او جدا شود . مانند روزگـاری که با ماری شارله گذرانده‌بود اوقاتی‌که بامیریام نبود انگارکه زمان‌حرکت‌نمی‌کرد. روز ها تمام نشدنی بود . باز به کافـه های مونمارتر میان دوستان قدیمی که هنوز به آکادمی لعنت می فرستادند و از کوری و بی سوادی مردم شکایت می کردند بازگشت . باز با درشکه سواری های بی هدف و سرزدن بـه خانهٔ دوستان وقت کشی می کرد . یك روز بعد ازظهر را با دبوسی که‌اوپرائی می نوشت گذراند . به گازی سر زد و دریافت که دوست آتلیه‌ای‌او نامزد شده است ومی‌خواهد ازدواج‌کند .

نزد هانری روسو رفت . تابلو های اورا دید . روسو برایش ویلـون زد و نطقی که می خواست در کمیتهٔ عاملهٔ جمعیت ایراد کند برایش‌خواند. یکبار هـم به دیدن دسبوتن پیر مرد رفت و اورا در زیر زمین خـود که در میان ابر دودسیگار وتوتون بالباس منزل راه‌می‌رفت‌یافت.

« آه لوترك عزیز ، چقدر مشعوفم ، بنشین . راستی پنجاه فرانك نداری به من قرض بدهی ! تابلو ها کم‌کم فروش می‌رود اما این‌صاحب‌خانهٔ لعنتی...»

از این دید و بازدیدها کمی آرامش می‌یافت . لااقل احساس تنهائی او را می‌زدود . تمام این مـردم در تنهائی و بـدبختی خود مستغرق بـودند و مجال نداشتند به بدبختی او تـوجهی کنند . چـرا خودش را به آنها تحمیل کند ؟ دوستی جز موریس نداشت که او هـم گـرفتار بود . مگرتازه به او چه داشت بگوید ؟ بگوید که از حسادت می‌میرد و از ترس جدائی بامیریام زندگی ندارد و میریام رابه علت حماقت خودش از دست می‌دهد ؟

به این ترتیب پائیز به انتهی رسید . ماه اکتبر در میان ابرهای آبستن و شبهای گریان به پایان رسید .

***

یک روز صبح که هانری از خواب برخاست دسته گل و کارتی روی تخت خواب خود یافت . مادام لوبه کارت و دسته‌گل رابه مناسبت روز تولداو فرستاده بود .

لحظه‌ای بعد هیجان زده وارد اتاق او شد .

« موسیو تولوز تولد شما مبارك . می‌دانید چه شده ؟ مردکه را بازداشت کردند . »

« کدام مردکه را ؟ » هانری خمیازه‌کشان از تخت برخاست .

« همان مردکه که پارسال زنی را دراین محله خفه کرده بود . »

« کم‌کم دیگر موقعش شده‌بود . یك‌سال است که دنبالش هستند . »

« در مارسی اورا گرفتند . فکرش رابکنیددرمارسی هزاران هزارکیلومتر تااینجا را هست . »

« نه مادام لوبه ؛ هزاران هزار کیلو متر نیست فقط هشتصد کیلومتر است . »

مادام‌لوبه بدون توجه ادامه داد . « می‌دانید اورا چطور گرفتند ؟ وقتی می‌خواست گوشوارهٔ اورا بفروشد جواهر فروش پلیس راخبر کرد . »

سر صبحانه بقیهٔ داستان راشنید . مادام لوبه درآخر اضافه کرد :

« وحالا اورا به‌پاریس می‌آورند . اگرسرش رانبرند عدالت‌نیست . »

به عادت همیشگی آن‌روز که روز تولدش بود بامادرش ناهار خورد . و مانند معمول ژوزف و آنت و آشپز و مستخدم به او تبریک گفتند . منتهای کوشش خودرا کرد که در مسرت زورکی معمول روز تولد شرکت کند و از اینکه شاهکار سی‌و چهار ساله شدن را انجام داده است به نظر شاد بیاید .

باران شروع شده‌بود ووقتی به میدان وندم رفت میریام دیرکرد. سیگاری

آتش زد و چند پك عصبی به آن زد . ناهار با مادر ، بد خلقی و بیزاری از خود را دراوتشدیدکرده بود . بیچاره مامان . همیشه مایهٔ عذاب او بود . آن‌روز هم‌احساس‌کرده‌بود که هانری‌شادنیست . ونگران شده بودولی اوچه می‌توانست بکند ... مادرش از جدا شدن میریام ومشروب خوردن اووآیندهٔ اونگران بود .. روزتولدسال بعدکجاممکن‌بود باشد . تاآنوقت میریام اورا ترك‌می‌گفت . وتازه بازاز خوبی ومهربانی اوبود که تابه‌حال‌ترکش نکرده بود ، اووسوء ظنش ،او و سؤالهایش ، حسادتش ...

ازپشت شیشهٔ کالسکه که ازباران تاربود آخرین کارمندان رادید که مغازه را ترك گفتند. چرا او نیامد ؟ چه‌شده که دیرکرده است ؟ شاید یکی ازآن‌جوان های بی آبرو به بهانهٔ خرید لباس برای زنش داردبه‌گوش او روضه‌می‌خواند ! شاید اوهم جواب‌خنده های وی را می‌دهد وکارت اورا درکیفش می‌گذارد . اگر این‌کار را بکندچه ؟ تقصیر میریام چیست که اورا دوست ندارد ؟ مگـر بیش از هرکس دیگر آنچه داشته برای اودرطبق اخلاص نگذاشته ؟ اما ، نه . آنهم‌کافی نبود . باید آنچه‌را هم‌که نمی‌توانست؛ بدهد. از اوتظاهرات عاشقانه وکلمات و نگاهها و سبك‌سریهائی را می‌خواست‌که ازعاشقان اززمان باباآدم تاکنون‌سرزده است . حالاکه از حماقت گرفتار عشق‌شده بهترنبود لااقل آنرا درخود خفه کند ویا بروزندهد ! امانه ، بایدبروز دهد ومانند پسربچه‌ای‌که مریض عشق است‌راز خودرا افشاکند . درسن‌سی‌و چهارسالگی اینـکار عیب دارد . آن‌روز صبح درآن روز صبح درآن لحظهٔ بهشتی درآرکاشون به میریام قول داده بودکه هرگز منظرهٔ مضحك عاشقی‌راکه‌ازمعشوق ظالم‌دست نمی‌کشدو خودرا خوار وضعیف‌می‌سازد به وجود نیاورد . پس چرا اورا آزار می‌داد ؟لعنت به او ، چرا این‌بلا راسرش می آورد ؟ چونکه عاشقش بود . همین ، عاشقش بود ...

عاشق ،عدالت نمی فهمد ، حتی شعورش را نیز ازدست می‌دهد . به‌جای مغز باقلب فکر می‌کند و موجود ستمگری ازآب درمی‌آید ، خود خواه واحمق می شود . قلب تلمبه‌ای است‌که خون به بدن می‌فرستد . عضواندیشیدن‌نیست...

« هانری عذر می‌خواهم دیر کردم . »

آمدن اورا ندیده‌بود . چند لحظه بدون اینکه اورا ببیند به‌صورتش خیره شد .

« آه ، توهستی ؟ » آهی ازروی آسایش کشید . « فکرمی‌کردم ...»

« خیلی عذرمی‌خواهم، مخصوصاً روزتولدت‌اینطور شداما تقصیر ندارم . درست قبل‌از بستن‌مغازه زنی آمدکه نمی‌دانست چه می‌خواهد . هرچه لباس‌بود نشانش دادم وبالاخره یك جفت دستکش خرید . آخ ، خیلی خسته‌ام . » ازپشت توری کلاهش به‌هانری لبخندزد ودستش راگرفت .

« خوب ، توامروز چه‌کردی » ؟

با هم‌در رستوران برج‌نقره شام‌خوردند و هانری اصرار کرد که شامپانی سفارش کند . منتهای کوشش خودرا کردندکه شادبه نظر بیایند وباکمك شراب موفق شدند .

« باید جشن بگیریم . حالا کجا برویم ؟ »

« برویم منزل . برویم منزل و کنار آتش بنشینیم. من امروزخیلی خسته هستم . به اضافه یك خبر خوبی برایت دارم . » و لبخند سردی به اجبار برلب آورد .

خبرخوش او عبارت بود از چاپ جدید «گلچین نقاشی‌های ژاپونی . » که با چرم آنرا جلد کرده بودند . هانری هر وقت تحت تأثیر موضوعی قرار می‌گرفت سخن دردهانش می‌خشکید . بغض‌گلویش‌راگرفت ، انگشتانش‌راروی جلد چرمی آنمالید وبا چشمان مرطوب به‌او نگاه کرد .

سرانجام توانست همینقدر بگوید . « نمی‌بایستی ،نمی‌بایستی این‌کار را می‌کردی!»

« نمی‌دانستم چه برایت بگیرم . تو همه چیز داری . آخر یادم آمد که روزی دربارهٔ نقاشی ژاپونی صحبت می‌کردی واز آن تعریف کردی . این را دیدم وبرایت گرفتم . می‌پسندی ؟ »

هانری با مهربانی او را سرزنش کرد : « نمی‌بایستی این کار را می‌کردی . حتماً پول زیادی برای آن داده‌ای . چرا به جای آن چند تا

دستمال برایم نگرفتی ؟»

«می‌خواستم هدیه‌ای بتو بدهم که همیشه نگهداری .»

«همیشه نگه خواهم داشت .»

ودر حالی که گونه هایشان تقریباً باهم مماس بود زمزمه‌وار گفتگو می کردند .

بعد ازچند لحظه برگشت و درگوش اوگفت . «میریام من ازتو خیلی متشکرم که اینقدر تحمل مرا می‌کنی . . . عشق مرض است . . . . بحرانش می‌گذرد . . .»

«مطمئنی ؟» چشمانش از اثر غم و تردید سنگین بود .

آن شب یکی از آخرین شبهای پرلذتشان بود . هانری بسیارکوشید که حرکات و رفتارش منطقی وعاقلانه باشد و بامیریام طبیعی و خوش باشد ولی نتوانست . دردمندی ازصورتش می بارید و غم از چشمان درشتش تراوش می کرد .

یك شب میریام شکوه کنان گفت: «عزیز دلم این وضع قابل دوام‌نیست. باعث آزار هم می شویم .»

هانری به‌شدت‌اعتراض‌کرد والتماس‌کنان‌قول دادکه‌رفتارش‌راعوض‌خواهد کرد تاسرانجام میریام‌رضایت دادبازاورا ملاقات‌کند و آن‌لذت‌تلخی‌که‌ازحضور اومی برد همچنان ببرد . این‌بارسخت‌ترازهمیشه‌کوشید . میریام‌خوشحالی‌ظاهری اورا دردآورترازدردمندی اویافت .

علیرغم‌کوششان شکاف بین‌آنها عمیق‌ترشد . لحظاتی‌که‌باهم‌می‌گذراندند پراز سرزنشهای پنهانی ونگاههای احتیاط‌آمیز بود سرشام همهٔ حرکات ونگاههای میریام را می‌پائید. درتماشاخانه از او دور نمی‌شد. سؤالهای بی مورد می‌کرد . یکبار دیگرمیریام خواهش کرد که از دیدار هم خود داری کنند و هانری باز التماس‌کرد و میریام اورا بخشید وبه دیدار اورضایت داد .

سرانجام میریام احساس‌کردکه صبرش تمام می شود . دیگر ممکن نبود شبی را کنارهم در صلح و آرامش بسربرند . هانری دریافت که اگر بخواهد به زندگی با او ادامه دهد باید او را با دیگران قسمت کند ویا او

PersianPDF.com

را از دست بدهد . این بودکه اورا به دوستان خود معرفی کرد . اورا باخودبه میهمانیهای آنها برود و میسیا ، این دخترخوشگل وکم‌حرف وخوش لباس راکه می دانست چه موقع‌سخن‌بگوید وچه‌وقت‌خاموش‌باشد باخوشروئی استقبال‌کرد علاقمندی دوجانبهٔ آنهاشکاف اجتماعی آنهارا پرکرد . باهم تفاهم داشتند . این بودکه بایکدیگر دوست شدند .

شبی‌هانری میریام‌را به یکی ازمیهمانیهای میسیا برد . میریام‌در لباس شبی که خودش برای اوخریده‌بود بسیار زیبا می‌نمود . هانری می‌خواست مانندشب فستیوال برامز به اوبگوید که چه زیباشده است .

درآن شب‌میریام از تعریف اوخوشش‌آمده بود . سر به‌سرهم‌گذاشته‌بودند خوش بودند . ولی اکنون رفاقت آنها اصالت و سادگی خود را ازدست‌داده بود . هانری جرأت نمی‌کرد آنچه فکر می‌کند به‌اوبگوید . زیرا فقط دربارهٔ موضوع‌هائی اندیشه می‌کرد که نمی‌بایستی می‌گفت .

وقتی ازکنارطاق نصرت اتوال می‌گذشتند میریام پرسید . «فکر می‌کنی موسیو کلمانسو و موسیو زولا امشب آنجا باشند ؟»

«به احتمال قوی . چونکه هردو غذای خوب رادوست می دارند وتقریباً هردو عاشق میسیا هستند . مگر آنکه این فضاحت دریفوس بازآنهاراگرفتار کرده باشد . برایت‌گفته بودم که ایندو سخت آلودهٔ آن شده اند که بیگناهی دریفوس را اثبات‌کنند .»

بی اراده دست خودرا روی دست اوگذاشت . کاری‌که مدتی نکرده بود. «دلم می‌خواهد تو بدانی که من چقدر خودرا مدیون تومی‌دانم‌که وسیلهٔ ملاقات بااینهمه اشخاص مهم‌را برای من فراهم کرده‌ای .»

«اگر ازمن بپرسی دراین اتفاق آنها باید ازمن ممنون باشند .» خنده‌ای مصنوعی‌کرد . «خیابانها پرازمردان بزرگ است ولی زن زیبا کمیاب است .»

میریام بانگاهی ازاو تشکر کرد . «امیدوارم‌که این قضیهٔ دریفوس زودتر تمام شود. اگر بیگناهست ..»

«نگو اگر بیگناهست! او واقعاً بیگناهست . هرآدم خوش‌نیتی به‌بیگناهی او اطمینان دارد .»

«امیدوارم. بههرحال دلممی‌خواهدکهسروصدایش بخوابد.» میریام‌مکث کرد. «وضع من‌درمغازه مشکل‌شده است. نمی‌دانم تاکی‌مرا نگه‌خواهندداشت دیروز یکی از مشتریان بی‌رودربایستی ازمن پرسید که‌کلیمی هستم یانه و چون گفتم هستم مدیرمغازه راصداکرد و گفت دیگر به‌آنجا نخواهد آمد. انگار که من آن‌نقشه‌هارا به‌آلمانها فروخته‌ام.»

سخنان اواحساسات‌مخلوطی درهانری ایجادکرد. شایداگرشغل خودرااز دست بدهد بتواند کمکش‌کند... ازطرف‌دیگر شاید آسانتر پیشنهاد مرددیگری را بپذیرد...

«قطع‌دارم‌که شرکت به‌خاطرگفتهٔ یك پیره‌زن احمقی ترا بیرون نمی‌کند. اگرهم بکنند فوراً کار دیگری پیدامی‌کنی.»

«مطمئن نیستم. شرکتهای دیگرهم حاضر نیستند به‌خاطرمن‌مشتری‌های‌خود را ازدست بدهند. به هرحال امیدوارم که این سروصدای قضیهٔ دریفوس هرچه زودتر بخوابد.»

هیچ چیز درخانهٔ میسیا تغییر نکرده بود، همان راهروهای سنگ مرمر، همان پیشخدمتهای سیاهپوش، همان مهمانان پرزرق وبرق، همان اتاق‌پذیرائی مجلل و پراز تابلوهای نقاشی... معهذا همه چیز تغییرکرده بود.هوا آمیخته‌به‌غم وآثار وعلائم‌فاجعه‌ای بود که‌درحال‌تعلیق باشد.مردان قیافهٔ سنگین وعبوس‌داشتند و آهسته باهم‌گفتگومی‌کردند. زنها گوئی که عشوه وطنازی‌خودرا ازدست داده بودند ــ سایهٔ فضاحت دریفوس بالای سرهمه معلق بود.

هانری و میریام سرپله‌که رسیدند صدای‌زولارا شنیدند که باصدای آرام‌و گرفته نوشته‌ای را می‌خواند. درآخر میان‌سکوت حضار خندهٔ خفهٔ کلمانسو به گوش آنها رسیدکه دردنبال آن گفت: «میسیای عزیز وقتی این‌مقاله منتشر شود تو دونفر ازمهمانان دائمی خودرا ازدست خواهی داد وناچار خواهی شدکه غذای آنهارا به زندان بفرستی.»

میسیا به طرف تازه‌واردان آمد. «خیلی عذرمی‌خواهم. موسیو زولا مقاله‌ای‌راکه راجع به‌قضیهٔ دریفوس‌نوشته است می‌خواند و نتوانستم سخن‌اورا قطع کنم.»

لحظه‌ای بعد هانری ومیریام درمیان جمعیت‌ناپدید شدند .

میسیا سرمیز شام‌نگاهی به‌دورمیز انداخت وگفت : «صحبت‌قضیهٔ دریفوس دیگر تمام شد . آشپز من شکایت می‌کندکه دیگر کسی به‌خوراکهای اوتوجهی ندارد . خواهش‌می‌کنم راجع‌به هرچه می‌خواهید صحبت کنیدغیر از سیاست. » سپس روبه‌آناتول فرانس‌که دستمالش‌را بازمی‌کرد نمودوگفت :«عـزیزم ، تو این‌روزها مشغول چکاری؟»

آناتول فرانس آهی‌کشید : «نویسندگی میسیای عـزیزم . در سن وسال من نویسندگی‌تنها لذتی است‌که برای شخص می ماند وباورکن ملال انگیزترین لذتهاست .»

شور ومسرت مهمانان سرمیزشام به‌نحو سحرآمیزی بازگشت . مردان‌بذله گوئی وزنان خنده وطنازی خودرا بازیافتند . هانری درحالی‌که باغذایش بازی می‌کرد به‌گفتگوی همسایه‌های خود گوش می‌داد .

«آقای عزیز ، زن می تواند همسر یا رفیقهٔ خوبی باشد ، اما نباید انتظار داشت هم همسر وهم‌رفیقهٔ خوبی‌باشد .»

«میسیای عزیز ، هیچوقت کتاب قرض نده ، من الان از کتابهای امانتی کتابخانه‌ای‌درست کرده‌ام .»

«این ابزار تازه‌ای‌که اسمش را اتومبیل‌گذاشته‌اند دیگرچیست؟»

«البته عیسی زن‌زانی را بخشید چونکه آن زن همسر خوداونبود.»

«البته متوجه شده‌ایدکه آنهائی‌که نقاشی مدرن جمع‌آوری می‌کنند برای ساختن پورترهٔ خودشان دنبال نقاشهای قدیمی می‌روند .»

هانری پنهانی به میریام نگریست که‌کنار ژول‌دوپره ، مردگردن کلفتی‌که به ثروت هنگفتی رسیده ایستاده بودوبا اوگفتگو می‌کرد .

خوشبختانه به نظر می‌رسیدکه میریام از سخن اوملول شده است . هانری امیدواربودکه بلکه چشمانش درچشم او بیفتد ؟ درعوض موسیو دوپره متوجه او شد . به‌طرف اوبرگشت وگفت . «بامادموازل حتیم‌راجع‌به‌این‌پاانداز‌ی‌که یکی ازکارگرهای خودش‌راکشته‌صحبت می‌کردم . می‌خواهم داستان آن‌را در روزنامه سلسله‌وار بنویسم . قضیه‌اش را شنیده‌اید ؟»

« شنیده‌ام ، خانم سرایدار ما یك سال است بـا داستان آن سرم را

برده است . الحمدلله که دستگیر شد . »

« بله . خوانندگان ما از این نوع داستانها دوست دارند ،همینکه سلسله مقالات حاضر شد درظرف یکی دوماه آنرا شروع خواهم کرد . میل دارید یك پوستر برای آن‌تهیه کنید ؟ »

هانری ازتعجب دهانش بازماند . « من! نه ، گمان‌نمی‌کنم . این روزها دیگر پوستر نمی‌سازم . به‌اضافه یکی دو ماه دیگر برای‌نمایش‌کارهایم باید به لندن بروم . »

میریام از آن طرف میز به‌او لبخند زد واواحساس کردکه درچشمان اواثر تشویق دیده می‌شود .

«نه‌صبر کنید ــ شایدبتوانم . مردی‌که به‌سوی گیوتین می‌رود . موضوع خوبی برای پوستر می‌شود . »

***

درمراجعت ازمهمانی میسیاروحیهٔ هانری بسیارعالی بود .

« بله پوستر بسیار مؤثری خواهد شد . فکر نمی‌کنی ؟ می‌گویند که داوینچی سر اعدام حاضر می‌شد تاقیافهٔ محکومان به اعدام را مطالعه کند . البته قصدم‌این‌نیست که من داوینچی هستم.تابلو « روز قیامت » میکل‌آنژ بهترین تابلو است که وحشت رامجسم می‌کرده است . موضوع این‌تابلو مردیست که‌می‌داند محکوم به رفتن به دوزخ شده است . نیمی از صورت او بیشتر دیده نمی‌شود ولی همان نیمرخ خون انسان را منجمد می‌کند . راستی چرا با سر به من اشاره کردی ؟ »

« نکردم . فقط لبخند زدم چونکه امیدوار بودم تو آن پوستررا بسازی . حتماً چیزخوبی از آب در می‌آوری . دلم می‌خواهد وقتی نسخهٔ اول آنرا تهیه می‌کنی من‌هم تماشا کنم . فکر می‌کنی بابا کوتل اعتراض کند ؟ »

« البته نه . ریشش را می‌کشد ، سرش را می‌خاراند و طوری وانمود می‌کند که تو خیال کنی مشکل‌ترین کارهای دنیا را انجام می‌دهد اما خوشحال

می‌شود . راستی از دوپره خوشت آمد ؟ »

« نـه خیلی . آدم زیـرکی است اما خشن و خود پسند است . و خیلی دوست دارد ثـروتش را بـه رخ دیگـران بکشد . تا به حال ده بـار اصطبل اسبهای دونده و کشتی گردشی خودرا که درمونت‌کارلو دارد به رخ من کشیده است . »

وقتی کالسکه نزدیك خانهٔ اورسید شناش راروی دوشش انداخت و اورا بوسید وگفت : « امشب خیلی بمن خوش‌گذشت . اگر خیلی دیر نبود خواهش می‌کردم بیایی بالا در اتاقم . »

هانـری که می‌کوشید واخوردگی خود راپنهان کند گفت : « البته . در اینصورت فردا ترا می‌بینم . »

« نه، فردا نه . هانری جان روز دیگر . این‌هفته هرشب باهم بودیم ومن می‌خواهم تلافی بی‌خوابی‌هایم رادر بیاورم . امیدوارم ناراحت نشوی . »

« البته که ناراحت می‌شوم . » لبخند زد . « خیلی ناراحت می‌شوم . اما می‌فهمم . خدا حافظ عزیزم . جمعه در جای همیشگی . » دو روز بدون او چون ابدیت می‌نمود ...

او را کهدر پیاده‌رو پوشیده ازبرف به طرف منزل خود می‌رفت ودامنش دراطراف مچ‌پایش می‌چرخید تماشا کرد . مقابل درکه رسید برگشت وبه سوی اودست تکان داد . بعد از آن فقط شب بود وظلمت وخلاء .

در هفته‌های بعد کمتر اورا دید . گاهی عذر می‌آورد ودر وعده‌گاه حاضر نمی‌شد . معهذا به میدان وندوم می‌رفت وازدور مراقب او بود ، امیدوار و ترس زده بود . وترسش ازآن بود که میریام با دیگری ملاقات کند . ولی او هرگز کسی را ملاقات‌نمی‌کـرد و یکسره به خانه می‌رفت . ولی وقتی بااوتنها می‌شد نمی‌توانست سوءظن خودرا پنهان کند ، نمی‌توانست سؤال نکند و می‌کوشید باسؤالهای ضد ونقیض اورا به‌تله بیندازد .

ناگهان تاب تحمل میریام ازدست برفت .

شبی درحالی که‌باهر دودست‌به شقیقه‌هایش فشار می‌آورد گفت : « دیگر نمی‌توانم به این وضع ادامه دهم . دیگـر نمی‌توانم . من به هیچ مـردی حق نمی‌دادم که آنچه‌تو بامن می‌کنی بکند . »

« چونکه دلت بهحال من می‌سوزد . نه ؟ دلت می‌سوزد چونکه افلیجم ؟ بگو دیگر . بگو . »

« هانری ترابخدابس کن. تونمی‌فهمی چه‌می‌گویی . تورابطهٔ ماراخراب کرده‌ای . خیلی متأسفم که ما یکدیگر راملاقات کردیم . بله‌متأسفم . ودیگر میل ندارم ترا ببینم . »

این سخنان اورا بهحال خود آورد . صورتش خاکستری رنگ شد .

« میریام خواهش می‌کنم. مرااز خودت نران . بی‌تو نمی‌توانم زندگی کنم . توتنها چیزی هستی که‌در این‌دنیا دارم . دیگر سؤال نمی‌کنم . دیگرشك نمی‌کنم . اماترابه خدامرااز خودت دورنکن . »

ناامیدانه به‌چشمان دردبار هانری نگاه کرد . لرزش لبانو پاهای ترحم آمیزش‌رادید .

ونالهکنان گفت : « بسیارخوب . بیاازنو شروع کنیم . »

بهر حال چندلحظه مسرت‌انگیز دیگر باهم گذراندند . بازبه لوور رفتند وبه مجسمهٔ ونوس‌دومیلو نگریستند ، وسرانجام داستان فیلیپولیپی ومادونای او را برای میریام بیان کرد .

« اسمش لوکرتسیابوتی واهل فلورانس ودر دیرتارك دنیابود . جوان وزیبا وموطلائی بود . لیپی میانه‌سن وکشیشی سرگردان بود . هنگامی که‌دیوار دیری رانقاشی می‌کرد اورا دید واز مدیرهٔ دیر خواهش کرد که اجازه دهد که مدلش قرار گیرد . دراین تماس عاشق هم‌شدند و چون نقاشی‌دیوار تمام شد با هم فرار کردند وهمچنانکه درداستانهامی‌گویند باهم‌ازدواج کردندو بچه آوردند وروزگاری به‌خوشی سرآوردند . »

یك روز به او گفت : « کتاب کلمانسو یادت هست ؟ تصاویر آنرا بالاخره شروع کردم . اگر یادت باشد گفتم که این کتاب مجموعهٔ داستانهای کلیمی‌هاست . من‌هنوز به‌محلهٔ کلیمی‌هانرفته‌ام. خیلی دلم می‌خواهد مرا به‌آنجا ببری تاچند طرح تهیه کنم . »

به‌نظرهانری‌سفر به محلهٔ کلیمی‌ها سفر اسرار آمیزی‌بوددر دنیای بیگانه و عجیبی که در قلب پاریس بنا کرده باشند . در آنجا علامات را به زبان عبری نوشته بودند و مردم زبانی به کار می‌بردند که او نمی‌فهمید . میریام خانه‌ای‌را

به‌او نشان داد که بچگی خود را در عسرت و تنهائی در آن گذرانده بود . و از خاطرات بچگی خود داستانها گفت . سر راهشان به خانه‌های کثیف وزهوار در رفته ومردم فقیر وافسرده و دکانهای فلاکت‌بار برخوردند . ناهار رادر رستوران کوچکی که غرق بوی پیاز و روغن داغ کرده‌بود خوردند ... بعداز غذامیریام داستانهای مربوط به یهودیان رابرای‌او گفت . اولین بار بود که پس از هفته‌ها به آزادی و فارغ‌البال می‌خندیدند .

چون‌به خانه برمی‌گشتند میریام گفت: « چرا همیشه باهم اینطور نباشیم ؟ چقدر خوب بود . »

یکشنبه بعد باهم به‌ورسای رفتند . روز خوشی بود وباد ملایمی‌می‌وزید . پس‌از تماشای اتاقها وغرفه‌های قصر به‌باغ آمدند وروی سنگی نشستند . هانری باعصای ته‌لاستیکی‌خود به‌پنجره‌ای اشاره کرد و گفت : « آن پنجره‌را می‌بینی ؟ پنجرهٔ اتاق مادام پومپادور است . در پای همان پنجره نشسته بود که مرد . می‌دانی که نمی‌توانست دراز بکشد . چه مردن خوبی ! »

در یکی از روزهای تیرهٔ ماه مارس هانری به تماشای اعدام گیلت کەزنی را خفه‌کرده بود رفت. قاتل‌راکه باسر تراشیده وسیمای وحشت زده از زندان به سوی گیوتین قدم برمی‌داشت طراحی کرد . برق تیغهٔ فولادین و فوران خون و حرکات تقدس مآبانهٔ کشیش رادید . یك ساعت بعد روی‌سنگی درکارگاه‌محقر باباکوتل قوزکرده بود .

چند روز بعد نقاشی او تمام شد و میریام آمد تااولین نسخهٔحاضر شدهٔآن رابیند . با هیجان مسرت‌آمیزی کارکردن صنعتکار پیررا تماشاکرد .

پوستررا مقابل دیدگان خود گرفته گفت: « خیلی زیباست . وحشتناك اما زیباست.هانری توهنرمند بزرگی هستی . »

چندلحظه بعد دوپره واردشد وازدیر آمدن معذرت خواست‌و باران‌تعریف وتمجید برهانری باریدن گرفت . «این بهترین پوستر شماست . وقتی ازلندن بر گردید آنرا روی تمام دیوارها می‌بینید . »

در اواخر ماه مه هانری میریام را به ارانی برد تا روزی را با کامیل

پیسارو بگذرانند. صبح زود با قطار راه افتادند . پیسارو در ایستگاه منتظر آنان بود. با شنل بلند و کلاه گردش بیشتر از همیشه شباهت به چوپانی داشت که در کتاب مقدس وصف شده است . زیر درخت‌بلوطی ناهار خوردند و پس از ناهار هنرمند پیرپیپ منحنی شکل خود را روشن کرد و در میان پکهائی که به آن می‌زدخاطرات روزهای اولیهٔ نهضت امپرسیونیزم وشبهائی‌راکه با مانه‌ودگاوزولا وسزان ورنوار وویسله درکافهٔگربوا **Guerbois** به‌سر آورده بودو بحثهائی که دربارهٔ هوای باز و سایه‌های آبی باهم کرده بودندو سالهائی که در فقرگذرانده بود تازه‌کرد .

« اما اکنون سالها از آن روزگار می‌گذرد . تو در آنوقت حتی به دنیا نیامده بودی » از آنطرف میز به هانری لبخند می‌زد . صورتش زیرابری از دود نیمه پنهان بود. « باخود فکر می‌کردم که کاشکه در منزلمان درجزیرهٔ سن‌تماس مانده بودم . راستی ازگوگن نامه داشتم . در مارکه‌سا **Marquessas**، دریك آلونك ، دردمند و تنها زندگی می‌کند. بیچاره پل یکی‌ازآن اشخاصی است که نمی‌توانند خود را بازندگی آشتی بدهند . ونسان هم همانطور بود . اینها روی آرامش رافقط در مرگ می‌بینند . »

پیاده از میان باغ پر از علف گذشتند و به استودیو استاد که میان درختان کهن بناشده بود رفتند . هنگام رساندن مهمانان‌خود به‌ایستگاه ناگهان روبه هانری کرده گفت : « اگر دگارا دیدی از قول من به او سلام برسان . از وقتی که این موضوع دریفوس پیش‌آمده ماهمدیگررانمی‌بینیم. جای‌افسوس‌است‌که یك‌دوستی قدیمی به این وضع از هم بپاشد . دگا فکر می‌کند که کلیمی‌ها همه جاسوس آلمانها هستند . آدم نمی‌تواند منطقی با او صحبت کند . دگا بیچاره خوشبخت نیست . چشمانش مثل من‌رو به‌خرابی است. تنهاست‌وتنهاهمنشینش بدبینی‌اوست. بدبینی همنشین خوبی نیست . »

هرچه هنگام عزیمت هانری به‌لندن نزدیك می‌شد بر بیقراری‌وکم‌حوصلگی او می‌افزود . ترس مبهمی ازتنها گذاردن میریام در پاریس او را گرفته بود . سه روزقبل ازرفتن صریحاً بهموریس گفت‌که به لندن نخواهد رفت .

موریس ازشنیدن آن خبر نفسش بند آمد . « نمی‌روی ! » اول اضطراب

و سپس خشم در چهره‌اش ظاهر شد . « نمی‌روی ! » واین بارغران فریاد کرد . « مگر دیوانه شده‌ای ؟ »

«تابلوهای‌من‌که آنجاست ! مگرغیرازاین هم چیزی می‌خواهند؟ ازریخت من که حتماً خوششان نمی‌آید . پس چرا بروم ؟ »

« چرابروی ؟ » چشمان آبی‌موریس ازاضطرار می‌درخشید. « حالاخواهم گفت که چرا باید بروی . چونکه بیشتر از یکسال است که سر اینکار من وقت صرف کرده‌ام . چونکه ورودترا روزنامه‌ها اعلان‌کرده‌اند . چونکه مصاحبه‌هائی ترتیب داده شده است . چونکه شامی به افتخارتو ترتیب داده‌اند . آقای‌مرچاند به تواحتیاج دارد که‌طرز آویزان کردن تابلوهایت رابپرسد . و بالاخره برای اینکه پرنس ویلز ... »

« آه‌بله . لعنت به من ! یادم رفته بود که او نمایشگاه را افتتاح می‌کند . باعث خوشبختی‌است که‌او ... »

« خوشبختی ! گوش‌کن هانری . مگرعقلت راگم کرده‌ای ! تونمی‌فهمی که وجود پرنس چه‌افتخاری نصیب تو می‌کند . »

« افتخار ! » این‌بار نوبت هانری بودکه ازخشم سرخ شود . « موریس به من توجه کن . من‌آمدن پرنس را به نمایشگاهم یك التفات دوستانه تلقی می‌کنم . اما حالا که‌صحبت ازافتخار شد می‌خواهم بدانم‌چه کسی مایهٔ افتخار دیگری است ؟ قسم به ریش سن‌ژوزف ، موریس . تو می‌دانی من که هستم ؟ تولوز لوترك هستم . وقتی جد من در جنگهای صلیبی فرمانده بود یکی از پسر عموهایم پادشاه انگلستان بود . اینها آن وقت که بودند ؟ مشتی ساکسونهای دهاتی . »

نیروی موریس ومیسیا و میریام مشترکاً لازم بود تا او را راضی به رفتن کند .

سرانجام غرغرکنان موافقت کرد . « بسیار خوب . اما فقط‌یك هفته ، نه بیشتر . »

میریام بااوبه ایستگاه‌رفت ودر کوپه‌اش تاموقع حرکت‌قطارنشست .

« فقط یك‌هفته . » باچشمان خودزیبائی میریام را بلعید . « نامه بنویس . می‌نویسی ؟ نشانی که یادت هست . اگر به من احتیاج پیدا کردی ،

هر احتیاجی ، فوری تلگراف‌کن . فوری برمی‌گردم .»

لحظه‌ای خاموش نشستند و درحال اندیشه به‌تیك تاك ساعت که گـذشت زمان را نشان میداد گوش دادند .

«وقتی برگردم ، همه چیزفرق خواهد کرد ، خواهی دید ...»

میریام تکان نخورد ، انگارکه سخنان اورا نمی‌شنید . فقط با چشمان باز به‌اوخیره می نگریست ، گوئی که میخواست باچشمانش با اوگفتگو کند.

« به زودی تابستان می‌رسد . » دستهای اورا گرفت وفشرد. «به‌آرکاشون برمی‌گردیم. خلیج وایوان واتاق‌کوچکمان یادت‌هست ؟ خیلی خوشبخت‌بودیم. نبودیم ؟ »

اشك بی اختیار از گـونه‌های میریام به پائین غلتید . « آره عزیزم خیلی خوشبخت بودیم . من‌هرگز فراموش نخواهم کرد . »

لوکوموتیو سوت‌نافذی کشید . لرزه‌ای با صدای چکاچك تمام بدن‌قطار را پیمود .

« خداحافظ هانری... » لبان اورا بوسید. خداحافظ عزیزم...مرافراموش نکن . »

قطار که‌به‌حرکت آمدتاکمر ازپنجره خم‌شد وبه‌سوی میریام دستمالش‌را تکان داد .

« فقط یك هفته . » و به چهـرهٔ اوکه در ابـر بخار محو می‌شد نگاه می‌کرد .

بعد دیگر اورا نمی‌دید ولی همانطور ایستاده بـودو دست تکان می‌داد و به هیچ خیره شده بود .

تالار نمایشگاه نقاشی گوپیل، یك مؤسسهٔ اعیانی درجه اولی‌بود . نداران و فقیران ممکن است به‌بهشت بروند ولی در آنجا راه نداشتند . دربان باابهت آن می‌توانست با یك نگاه حساب بانك هر وارد شونده‌ای را تخمین بـزند . داخـل آن سکوت و جلال حکمفرما بـود . سر و صدای خیابان شلوغ ریجنت Regent از بالای پـرده‌های مخملی کلفت به داخل نفوذ نمی‌کـرد و نور آفتاب می‌بایستی قبلا از پشت شیشهٔ شاهانهٔ آنجابگذرد تا بتواند محترمانه روی

تابلوهای‌قاب طلائی بتابد. فضای‌آنجارا هوای ملال‌آور رقیق وراکدی ، هوای آسمانی کسالت‌آوری‌فراگرفته‌بودوچنین به‌نظر می‌رسیدکه هنردرمیان چهاردیوار پرده پوشش به خمیازهٔ ابدی گرفتارشده است . درتیرگی کلیساوارش معامله ها با زمزمه‌های بسیاررسمی برگزار می‌شد و فروشندگان باپیراهن های سفید یخه‌بلند و نیم تنه‌های چاك دار دراز وشلوارهای راه‌سوزنی باحرکاتی مانند اطوار مجسمه‌های معابد قدیمی بامشتریان‌گفتگو می‌کردند .

اما آقای اسپنسرداوسون مارچاند ، مدیر مؤسسهٔ‌گوپیل مردی‌بودکه‌چشم مردم فانی به جمالش‌روشن‌نمی‌شد مگر اینکه یك تابلو عتیق دربرزخ فروش‌گیر کرده باشد . درآنموقع و فقط درآن موقع بودکه باگونه‌های پشت‌گلی و چهرهٔ مرگبار از اتاقش بیرون می‌آمد . و باکلهٔ طاسی که فضل وکمال وچرب زبانی ازآن تراوش می‌کرد باظرافت خاصی مشتری مشکوك را دوره می‌کرد و خود پرستیش را غلغلك میداد و غرورش را نوازش می‌کرد و فکرش را با کلماتی چون توازن رنگهای تصویری و ترکیب مرموز موازین رنگ آمیزی افسون می‌کرد . سرانجام مبارزه‌ای که از ابتدا پیدا بود به‌نفع کدامیك تمام می‌شود دراتاق مدیر یعنی جائی‌که تابلوها بازبردستی‌به‌آنجامنتقل شده‌بود پایان می‌یافت.درآنجا میان‌رایحهٔ خمارکنندهٔ بهترین‌کنیاکها و سیگارهای برگ ساخت هاوانا ، ذهن‌هنردوست حیران به‌نور حقیقت‌روشن می‌شد ونهانی‌ترین انگیزه‌های نقاش‌را می‌دید وزیبائیهای ندیدنی تابلوی که درشرف صاحب‌شدن‌آن بودکشف می‌کرد و مزهٔ رشك بردن آنی دوستان و آشنایان را مـی چشید وچك‌را امضاء می‌کرد . وگوپیل‌فروش‌دیگری کرده بود . روح آقای مارچاند در آن روزصبح بالاترین مدارج خشنودی را طی‌می‌کردکه هانری‌وارد دفترش شد .

«امیدوارم‌که ازمسافرت‌خسته‌کنندهٔ دریا فراغت یافته به سلامتی استراحت کاملی کرده باشید . اگر اجازه بفرمائید می‌خواستم عرض کنم که دیروز قدری رنگتان پریده بود . از هتلتان راضی هستید ؟ بسیار خوب حالا مـی توانیم مشغول کارشویم . الان بارنامهٔ تابلوها را دریافت کردم وهمین امـروز بعد از ظهر حمل خواهند شد . هیجان خود را در امید دیدن آن ها نمی توانم به

زبان بیاورم . »

هانری با تعجب پرسید .«هنوز تابلو هارا ندیده‌اید ؟ هیچکدام ؟»

«خیر ، متأسفانه ندیده‌ام . البته می‌دانم که سرکار متخصص تجسم‌زندگی شب‌های پاریس هستید ولی شکی نیست که دراین زمینه‌قدری واقع‌بینی بیجا نیست. مخصوصاً که موضوع هاازفرانسه آمده‌باشد . . . ها ها ها . امیدوارم ازشوخی ناچیز بنده ملول نشوید . . . البته مقصودم را می‌فهمید .. پاریس ... پاریس‌شاد و این‌نوع چیزها ... من درسال ۸۹ برای نمایشگاه به‌پاریس‌آمده بودم بنابراین می‌توانم تاحدی راجع به‌زندگی شب پاریس ووسایل تفریح و تفرج‌آنجااظهار نظرکنم . چنانکه عرض می‌کردم بنده عقیده دارم که مؤسسهٔ ما باید توجه خاصی نسبت به هنرونقاشی جدید داشته‌باشد . مؤسسهٔ مهمی چون‌گوپیل نمی‌تواندراکد بماند وبایستی علاقمندی مخصوصی به‌جنبه‌های مختلف هنری‌نشان دهد . خلاف عرض می‌کنم ؟»

هانری باپریشان فکری جواب داد . «نه ابداً ، ابداً .»

«وقتی شرح موفقیت نمایش شمارا درگالری ژوایان سال قبل خواندم و اطلاع پیداکردم که اعلیحضرت پادشاه صربستان وهنردوستان شهیری‌چون‌کنت‌کاموندو تابلوهائی خریداری کرده‌اند دانستم که مؤسسهٔ گوپیل محلی است که باید آثار شمارا درلندن معرفی کند . این بودکه فوراً باب مکاتبه را بامـوسیو ژوایان بازکردم و الحق ازهر لحاظ رضایت بخش بود . شرح کوچکی که‌در بارهٔ زندگی شما فرستاده بودند در روزنامه‌ها ومطبوعات انگلیسی انعکاس بسیار خوبی بخشیده و اثر بسیارگیرائی‌درمیان طبقهٔ‌هنردوست بوجودآورده است .تمام لندن روز پنجشنبه به‌اینجا خواهد آمد ... البته لندنی‌که به‌حساب می‌آید . وقتی یکی‌ازآجودانهای‌مخصوص‌والاحضرت‌اطلاع دادندکه‌شاهزاده موافقت‌فرموده‌اند نمایشگاه راافتتاح‌فرمایندـــ که البته افتخار بزرگی‌برای‌ماستـــ دانستم که موفقیت بی‌نظیری‌برای‌نمایشگاه‌احرازکرده ام . وحالا موسیو اگر میل داشته باشید برویم سر موضوع برنامهٔ ملاقاتهائی که برای مدت اقامت شما در لندن درنظر گـرفته شده است .. .»

روزهای بعد برای هانری درگردابی از فعالیت و دوندگی گـذشت . از

لندن خوشش می‌آمد ، شکوه و جلال بناهای قدیمی ونظم ونزاکت مردمش را دوست می‌داشت . دیدار مجدد جاهائی که قبلا دیده وآشنایانی که ملاقات کرده بود به اولذت می‌بخشید . ولی بی‌خبری از میریام عیش اورا منقض کرده بود . در بدو ورود ازاینکه تلگرافی ازوی دریافت نکرده بود ملول شده بود وباخود چنین استدلال می‌کرد که میریام زنیست‌کاملا منطقی و تا ضرورت نداشته باشد تلگراف نمی‌کند ... دوروز گذشته بود وبازهم ازمیریام خبری نبود . درنتیجه بی‌صبری او تبدیل به اضطراب شده بود . چرا نامه نمی‌نویسد ؟ چرا ؟ چرا از فرستادن گلی که قبل ازحرکتش سفارش‌کرده بود تشکر نکرده‌بود . آیاگرفتاری مانع ازنامه نویسی بود؟آیا مریض بود ؟

تشویش‌چون‌طلسمی‌اورا درخود گرفته‌بود . روزنامه نگاران هنگام‌مصاحبه مجبور بودند سؤالهای خودرا چندبار تکرار کنند وجوابی‌که دریافت‌می‌کردند پریشان و تقریباً نامربوط بود . سخنرانیهای‌پس از ناهار همه به‌گوش‌او صدای یکنواخت مغشوشی می آمد .» چرا ، چرانامه نمی‌نویسد؟»

هانری چند لحظه ازاینکه مارچاند نسبت به واقع بینی مفرط تابلوهای او نگران شده بود امیدوار شدکه بلکه معامله بهم بخورد و او بتواند فوراً به پاریس بازگردد .

بهمارچاند موافقت‌کنان‌گفته‌بود . «صددرصد حق باشماست . نقاشیها بسیار مستهجن وحیوانی است . اصلا بااین‌گالاری سازگاری ندارد وبدون شك‌تبلیغات مخالفی درروزنامه‌ها علیه آنهاخواهدشد . به اضافه من تردید دارم‌که شمابتوانید حتی یك تابلو بفروشید . بهتر نیست اصلا قرارداد را لغوکنیم ؟ من تمام‌مخارج حمل ونقل را خواهم داد .»

امیدواریش پس از اینکه تابلو فروش انگلیسی سرش را تکان داده بود دوباره ازبین‌رفته‌بود. «خیلی‌دیرشده است موسیو. والاحضرت تشریف‌می‌آورند. نقادان می آیند . دعوتنامه‌ها فرستاده شده . خیلی دیر است . آنچه‌که دیگر ازما ساخته‌است، به‌قول‌ما انگلیسیها ــ اینستکه‌گردن خودراشق‌نگهداریم وبه‌روی‌خودمان نیاوریم . »

در روز افتتاح نمایشگاه اعصاب هانری تاب مقاومت راکاملا ازدست داده بود . دو تلگراف دیگری که به میریام زده بود بی‌جواب مانده بود . تلگراف دیگری به موریس زده و پاسخی نشنیده بود . دیگر شکی نبود که اتفاقی افتاده است . چرا به این کشور لعنتی آمده بود ؟ چرا پاریس را ترك گفته بود ؟

شب پیش را درمهمانخانه تنهاگذرانده و تمام شب ویسکی خورده بود و خود را باافکار مزاحمی شکنجه کرده بود .گاهی به‌نظرش می‌رسید که میریام اورا فراموش کرده مشغول عیش ونوش بااعیان‌زاده‌ای است، گاهی اورا به نظر می‌آورد که بیمارو بستری است وزمانی اورا می‌دید که براثر تصادفی زخمی شده و در بیمارستان جان داده است .

بعد از ظهر روز بعد که به نمایشگاه رفت از اضطراب بیمار شده بود ودر تب می‌سوخت . گلدانهای گل و پیشخدمتهای فراك پوش را ندید . عصا زنان وارد اتاق نمایشگاه شد . اتاق خالی بود و بوی عطر خفه‌کننده‌ای در سکوت پـر انتظار آن معلق بود . حتماً اتفاقی افتاده بـود . می‌بایستی در پاریس مانده باشد ... خودرا روی نیمکتی انداخت. فردا همه‌چیزرا خواهد دانست. درساعت شش قطاری به پاریس می‌رفت و او حتماً سوارآن خواهد شد . پس‌ازنمایشگاه به‌مهمانخانه خواهد رفت فراك مضحك‌را عوض خواهدکرد وبه ایستگاه راه‌آهن خواهد رفت و فردا به پاریس خواهد رسید ... و دیگر خود را دچار شکنجه‌ای نخواهدکرد ... چرا میریام نامه ننوشته بود ... ازاو بعید بود ... درآن لحظات آخرچه محزون وغمناك به‌نظر می‌رسید ! چه محزون وچه زیبا ! خداوندا چه‌اتاق گرمی است ...

چشمانش راکه بر اثر بی‌خوابی سرخ شده بود بالا برد و انگشتش را دور یخه‌اش‌گرداند . نه هوائی بود نه تهویه‌ای .... این اتاقها را همیشه زیادی داغ می‌کنند ـ حتی موریس... چون متوجه شدکه‌کلاه لبه‌دارش‌را ازسر برنگرفته بااحتیاط آنرا برداشت وروی فرش‌گذاشت . بعد به ساعتش نگاه‌کرد . هنوز یك ساعت به‌وقت مانده‌بود . فرداهم می‌بایستی انتظاربکشد منتهی انتظارمطبوع بود. انتظار درمیعادگاه ومیریام ؟

درآن لحظه تصویر میریام در مغزش ظاهرشدکه ازمحل‌کارش بیرون می‌

آید و به طرف درشکه پیش‌می‌رود. روی نیمکت لم داد . اکنون او را می‌دیدکه به‌طرف اومی‌آید ولبخند می‌زند و صورتش از شعف می‌درخشد . لحظهٔ دیگردر کالسکه نشسته و می‌گویدکه دلش برای او تنگ شده و می‌پرسد چطور نامه‌ها و تلگرافهای اورا دریافت نکرده است .... اما حالاکه کنار هانری عزیزش نشسته هیچ چیز اهمیت ندارد زیرا درغیبت او دریافته‌که چقدربه اوعلاقمند است وتا چه حد دوستش دارد .

آنچه‌که به‌صورت اندیشه شروع شده بود به‌شکل رؤیا ادامه یافت. لبخند برلب در حالی‌که دستهایش صلیب وار برسینه‌اش چسبیده بود به خواب رفت و آرزوهایش را درخواب دید .

« موسیو ! موسیو ! واقعاً ننگ آور است ! بـه من‌گفته بودیدکه دائم‌الخمرست . بایستی اورا می‌پائیدم ! خداوندا . این فرانسویهای لعنتی ... »

هانری نخست تکان خوردن بدن خود و زمزمهٔ مبهمی را شنید . بعد فشار دستی را روی شانهٔ خود حس‌کرد . شخصی باشدت او را صدا می‌کرد . ازمیان پلکهای نیمه بسته موج جمعیتی را دیدکه دور او جمع شده‌اند و مارچاند رویش خم شده واز خشم رنگش برافروخته است . چشمك زدو تقلاکنان راست نشست و چشمانش را مالید .

زمزمه‌کنان ودرحالی‌که چشمانش را می‌مالیدگفت : « خوابم برده بود .» ناگهان باحرکت شدیدی‌گفت : « خداوندا ، والاحضرت !...»

مارچاند خشمگین در حالی‌که آب دهنش را به هر طرف می‌پاشید جواب داد : « والاحضرت تشریف آوردنـد و رفتند . می‌شنوید ! تشریف آوردند و رفتند . »

هانری به او خیره نگریست . « چرا بیدارم نکردید ؟ »

لبخند پهن و پوچی لبان هانـری را از هم‌گشود « ... چه مرد خوبی ... چه آدم باملاحظه‌ای ... »

هنوزلبخند می‌زد ومردم رادراطراف خود تماشامی‌کرد . ناگهان فریادزد. «آخ قطار رفت ! ساعت چند است ؟ درحالی‌که سؤال خودرا تکرار می‌کرد به ساعتش نگاه‌کرد .

« یکی گفت : «ساعت پنج است . »

« پنج ؟ آخ خداوندا ! »

اکنون کاملا بیدار بود . باسرعت کلاه خودرا برداشت وعصایش‌را دردست گرفت وازروی نیمکت بلند شد .

دم در برگشت و به جمعیت تعظیم کرد .

«Mes excuses. medames and messieure, mais j' ai un train à prendre . A train to catch . . Vous comprenez' n'est ce pas ? C' est trés important . . . very important... my repsects ladies and gentlemen.... my regrets to his highness . .

« خیلی عذر می‌خواهم آقایان و خانمها . . . خیلی از والاحضرت عذر می‌خواهم ... »

تعظیم نیم دایرهٔ دیگری کرد و در میان کوچه ناپدید شد . پرده‌های مخملی پشت اوکمی لرزید وآرام شد .

قطار از میان محله‌های اطراف پاریس به سرعت می‌گذشت . برج ایفل‌از دورمانند سایه‌ای به‌نظرمی‌رسید . درحالی‌که هر دو دستش‌را به گونه‌هایش تکیه داده بود به‌تیرهای تلگراف‌که به‌سرعت‌فرار می‌کردند نگاه می‌کرد. برای اینکه فکر خودرا مشغول‌کند شروع به‌شمردن آنهاکرده‌بود ولی اکنون شمارش‌آنهااز دستش خارج شده بود . نیمساعت دیگر به پاریس می‌رسید . وقت بقدرکافی بود که به منزل برود و لباس عوض‌کند وبه میعادگاه برود .

ناگهان بدون مقدمه فکری در سرش راه یافت و تکانی‌که براثر آن در وجودش پیدا شد چنان عظیم بودکه با دهان باز و چشمان حیرت زده به انعکاس خود در شیشه مات شد . احمق ، بی‌شعور چرا زودتر از آن فکرش را نکرده بود ؟ ولی البته راه حل همین بود . حق آن بودکه به جای توهین‌کردن به او ، در آن روز غروب ، در آرکاشون ، اینکار را می‌کرد . حق این بود که به جای تعارف و پول بخشیدن به او از او خواستگاری‌کند ! از دست دادن او چنان وحشتی در دلش افکنده بودکه به فکرش راه نیافته بودکه بهترین

راه از دست ندادن او ازدواج با او است ... شاید او هم همین انتظار را داشت که پس از تعارف پول آنقدر رنجیده خاطر به نظر آمده بود . حق با او بود ، هزاران بار حق با او بود . پول روابط آنها را خراب و پست می‌کرد . نمی‌بایست به او وعدهٔ پول می‌داد . بلکه نام و عنوان او بود که میریام می‌خواست . خدایا نگذار دیر شود !

امشب در اتاق کوچك او تلافی خواهد کرد. « میریام . بیا کنارمن بنشین.» لحظه‌ای دست در دست هم بـه آتش نگاه خواهند کرد . سپس با نرمش به او خواهد گفت : « میریام ... » عنوان قدیمی و باشکوه اوچه خوب برازندهٔ اوست. میریام ، کنتس دوتولوز لوترك . نامش کنار نام شاهزاده خانمهائی قرار خواهد گرفت که با تولوز لوترکها عروسی کرده بودند .

قطار سوت کشان وارد ایستگاه شد و با تکان محکمی ایستاد . هانری قبل از اینکه قطار به حالت ایست کامل قرار گیرد پیاده شده و در میان جمعیت روان بود . در نیمه راه یادش افتاد که کیفش را در کوپه جاگذارده است ولی برنگشت که آنرا بردارد .

« شمارهٔ ۲۵ کوچهٔ کولن کورت » به درشکه‌ران دستور داد و اضافه کرد . « پنج فرانك اضافه اگر تند بروی .»

از مراجعت احساس مسرت می‌کرد . ژاندارمهای سبیلوو خرامیدن زنها و گلفروشها وچادرهای راه راه دکانها وکافه‌ها ... پوستر تازهٔ خود را روی دیوار دید ولی گرفتاری ذهنی مجال نداد که به آن توجهی کند .

وقتی کالسکه به‌درخانه‌اش رسید گفت: «صبر کن چنددقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.»

مادام لوبه در اتاقش نبود و نبودن او روحیه‌اش را بـرای چند لحظه ضعیف کرد . در استودیو هم او را نیافت . دیدن او آرامش می‌داد . در عوض اتاق پر از خالی و بخاری روشن نکرده بود . از میان پنجرهٔ بزرگ ، آفتاب غروب ،آسمان را قرمز کرده بود . شستشو کرده ولباس عوض کرده‌بود که صدای پای مادام لوبه را شنید .

در باز شد .

مادام لوبه نفس‌نفس می‌زد. «این پله‌ها هرسال پرنشیب‌تر می‌شود. معذرت می‌خواهم که شما آمدید ومن‌نبودم . رفته بودم کلیسا که ... »

« چه شده مادام لوبه ؟ » باخشونت پرسید .

فهمیدکه اتفاق بدی افتاده . از صورتش دریافت . چشمانش به‌کف اتاق چسبیده شده بود ولی احساس می‌کردکه سر تا پا می‌لرزد ، همانطورکه ماری آن روز لرزیده بود ...

« چه شده مادام لوبه ؟ » تکرارکرد .

تازه مادام لوبه به‌او نگریست . چشمانش درشت و خشك وبسیار محزون بود .

« موسیو تولوز بهتر است بنشینید . »

او هم آن روز به ماری همین راگفته بود . . . . نمی‌توانست حرف بزند فقط به‌او خیره شده بود و نگاهش جائی‌را نمی‌دید . مادام لوبه پاکتی ازجیبش بیرون‌کشید . لرزش اندامش دندانهایش را به صدا انداخته بود. مردن همین‌طعم را دارد ...

« روزی‌که شما رفتید مادموازل این راآوردند . »

نامه را پاره‌کرد و نزدیك چشمهای نزدیك بینش برد .

« باموسیو دوپره امشب می‌روم .

عزیزم اینطور بهتر است ... »

باشگاه ادبیات

۲۰ «عرق . ترا به‌خدا ویکتور یك‌گیلاس دیگرعرق بیاور زودباش .»

ویکتور به مردی‌که جلوی پیشخوان ایستاده بود گفت : « معذرت می‌خواهم ، دودو، خودت‌که می‌دانی‌که این دائم الخمرها چطور آدمهائی هستند.» سپس به طرف میز هانری برگشت و باصدای بلندگفت : « موسیو تولوز ، فکر نمی‌کنیدکافی باشد ؟ »

« بدبخت بی‌سرو پا . زود یك‌گیلاس دیگر بیاور والا هرچه اینجا هست می‌شکنم و ... »

غرش او ناگهان باصدای خر و خری که‌کاملا مفهوم نبود تمام شد . سرش خم شد و به یك طرف غلتید و با صدای ناراحت‌کننده‌ای روی سنگ مرمر کف میز خورد .

دودو باناراحتی اظهار کرد : «نکند صدمه‌ای خورده باشد ! »

«آدم عرق‌خور به خودش صدمه نمی‌زند . واین یکی ازهمه‌کمتر. بااینهمه ازضربه‌هائی که تا به‌حالا دیده باید مرده باشد . »

از روی شانهٔ خود نگاهی به هیکل از هم دررفتهٔ هانری انداخت و اضافه کرد : « نگاه‌کن حالاخوابیده است .» آهی که توی‌گلویش‌گیر کرده بودکشید ، شانه‌اش را بالا انداخت وبه تمیز کردن‌گیلاس مشغول شد .

« یك سال است‌که بـــه او می‌گویم این معامله را جای دیگر ببرد ولی گوشش بدهکار نیست . باز برمی‌گردد . غم و غصه دارد . ولی همه غم و غصه دارند . مگرنه ؟ وقتی اینطور می‌خوابد باز عیبی ندارد . فقط خدا به دور وقتی بلند می‌شود .گاهی می‌خواهد دعواکند . حالا خوب نگاهش‌کن . اگر فوتش کنی روی زمین پخش می‌شود . اما انگارنه انگار.گاهی یك نامه را چندین بار می‌خواند و مثل بچه‌هاگریه می‌کند . آدم فکرمی‌کندکه تا به حال دانسته در آن نامه چه نوشته ولی خیرباز هم‌آنرا می‌خواند . »

دودوکلاه لگنی بوق شدهٔ خود را برداشت‌که سرش را بخاراند . «شاید پای زنی درکار باشد . هیچ چیز مثل زن اینطور مایهٔ غم و غصه نمی‌شود .»

ویکتور موافقت‌کرد : « واقعاً هم همینطور است . بعدگاهی آواز می‌ـ خواند . این دیگر از همه بدتر است . هیچ نمی‌توانی حدس بزنی آدم به این کوچکی چه صدائی دارد . صدایش ازته‌کوچه شنیده می‌شود . مگرمن چکارازم می‌آید ! والله هیچ . چرا ؟ بـــرای اینکه دوست پاتوست . می‌شناسی ؟ پاتو به همهٔ‌کافه‌ها سپرده ، منجمله به من ،که اگرکوچکترین بلائی به سراو بیاید پوست کلهٔ همه را می‌کند . خودت قضاوت‌کن کـــدام آدم عاقلی حاضر است با معاون کلانتری دربیفتد . »

دودوکه اکنون بینی‌اش را پاك می‌کرد موافقت‌کرد : «هیچکس .»

ویکتورکه ازاحساس ترحم به‌خود متأثرشده بودگفت: «بهت بگویم غم‌و

غصهٔ زندگی تمامی ندارد . »

دودو درحالی‌که مشغول اکتشافات در سوراخ دیگر بینی‌اش بود موافقت کرد : « همه غم وغصه دارند . »

« آره . اما نه‌مثل من ! واینهمه غم و غصهٔ من . ــ » باانگشت به هانری اشاره‌کرد . « واین بدتر از همه . »

« عرق ! عرق ! عرق من‌کو ؟»

هانری ناگهان بیدارشده بود وداشت عصایش را بمیز می‌کوبید .

ویکتور آه‌کشان‌گفت : « می‌بینی چه می‌گویم ؟ »

سپس به سمت میز هانری رفت . «می‌دانی‌که من سر تو با پاتو یکبار در افتادم ... »

« پاتو ! پاتوی خوك ، پاتوی خرس . پاتو کیست ؟ زودباش یك‌گیلاس عرق بده . نه بیاکارت دارم . بیا باتو حرف دارم . بیا اینجا می‌گویم » غرشش درهوا پیچید .

مردك بابی‌میلی بطرف میزاو رفت .

« چه می‌گوئی ؟»

هانری بادقت‌کامل او را نگریست .

« ویکتور ، من وتو باهم ازقدیم دوست هستیم . توآدم عاقل وبابصیرتی هستی . نگو نه. این‌که می‌گویم از صورت قشنگ ودهان طنازو چشمان براقت پیداست . بین خودمان ، ویکتور ، عقیدهٔ تو راجع به زنها چیست ؟ »

« به عقیدهٔ من و اگر می‌خواهی فکر مرا بدانی ، زنها جز ایجاد غم و غصه فایده‌ای ندارند . مثلا زن خود مرا بگیر. درخواب خرخر که می‌کند، سوت که می‌کشد و حرف هم‌که می‌زند. خوابیدن بااو مثل اینست‌که آدم بخواهد میان « اوپراکومیك » لعنتی پاریس بخوابد . »

هانری با اظهار همدردی خالی از نــزاکت دائم‌الخمرها گفت : « خیلی وحشتناکست . هیچ سعی‌کردی‌که یك بالش روی صورتش بیندی ؟ یکی از دوستان من این‌کارراکرد وزنش شفا پیداکرد . نه تنها دست ازخرخر کردن‌کشید بلکه نفس‌کشیدن هم یادش رفت . حالا برو یك عرق دیگربرای من بیاورتا بعد باهم مفصلا صحبت‌کنیم ... »

همانطورکه صحبت می‌کرد آثار دردپایش درچین و چروکهای صورتش نمایان می‌شد . چند لحظه باچشمان گرد شده به ویکتور خیره شده انگار می‌خواست شبح صورت او راکــه جلو چشمانش می‌چرخید دنبال‌کند . سپس بار دیگر سرش به یك سو خم شد و روی بالش دستش افتاد . ناگهان احساس‌کرد که عضلات گلویش منقبض می‌شود . تاریکی چرخانی او را در خودگرفت . صدائی شبیه به صدای غرغره‌کردن ازگلویش برخاست . حالش بهم خورده‌بود و می‌خواست استفراغ‌کند ... مزهٔ تلخ صفرا را دردهان احساس می‌کرد . سپس فشار عصبی‌گلویش‌کم شد و توانست بهترنفس بکشد . نالهٔ راحتی‌کشید ودنبال عینك‌گیره دارش‌گشت . «آه ــ خیلی تلخ بود . حتماً سوء هاضمه است ...» اما تاآن وقت ناشتائی نخورده بود ــ پس گرسنگی بود! آری همان بود . گرسنه بود . معهذا احساس گرسنگی نمی‌کرد ، اما شاید . . . بدنش حــالت انجماد پیداکرد وسخت شد. صفرا باهمان قدرتی‌که شامپانی ازدهانهٔ لوله بیرون می‌جهد ازدهانش بیرون ریخت .

نادیده دنبال عصایش‌گشت ویك دست به جلو دهانش‌گرفت و به مستراح رفت . همینکه وارد مستراح شد بوی‌گند در جا میخکوبش‌کرد . چند لحظه دور خود چرخ زد، بعد به جلوخم شد وبالا آورد. ضربان قلبش چنان بودکه احساس می‌کرد فشارآن درمغزش‌کاسهٔ سرش را متلاشی خواهدکرد . زانوهایش خم شد. به‌کمك انگشتان دست آزادش و دیوار بدن خود را ازافتادن بازداشت .

تشنج عصبی شکمش فروکش‌کرد و بعد از چند ثانیه باشدت بیشتری از نو آغاز شد . زمین زیر پایش‌گهواره وار حرکت می‌کرد و دیوارها دور سرش می‌چرخید . شانه‌اش جمع شد وگلویش‌گرفت و ازمیان آن صدای صفیر مانندی بلند شد . مقداری بلغم و صفرا ازدهانش خارج شد و سپس بند آمد و ریه‌هایش برای استنشاق به تقلا افتادند . باضعف پشت دستش را جلو دهانش مالید. عرق از پیشانیش جاری و در ریشش ناپدید شد . چند لحظه همانطور برجای ماند و تلوتلوخوران درانتظارآن بودکه استفراغ ازنوشروع شود، وچون نشد بااحتیاط کامل دستمالی ازجیبش درآورد، دهان وصورتش را پاك‌کرد وروی لبهٔ نیم‌تنه‌اش

که کثیف شده بود کشید .

لنگان به میزخود برگشت ،کوشش کرد دستش را بلندکند ولی نتوانست بازویش را تکان دهد . روی میز افتاد وسیاهی براو چیره شد. زمان ازموجودیت افتاد ، زمان ودرد وخاطرات .

زمانی دراز در فراموشی شناور بود. فراموشی کامل وبی‌جان چون‌مرگ. سپس ازمیان‌آن نیستی ، صدائی آشکار ولی دور، برخاست .

« موسیو تولوز. برخیزید موسیو تولوز ! »

تکان نخورد .گرمی دستش روی‌گونه‌اش مطبوع بود .

« موسیو تولوز برخیزید ـ بیدار شوید ! »

صدا بلندتر می‌شد وآنهم به‌نحو نامطلوبی . شخصی شانهٔ اورا تکان می‌داد . چشمانش را با زورگشود ولی به جز نوك بینی‌اش که روی انگشتانش پهن شده بود و موی‌کوتاه سیاه پشت آنها چیزی ندید .

« موسیو تولوز شمارا به‌خاطرخدا ، موقع رفتن است .»

صورتش را بلندکرد ، پاتوراکه کلاه لگنی وپالتو سیاهش‌را پوشیده بود شناخت .

خندهٔ احمقانه‌ای کرده‌گفت : « او ووو ... توئی ؟ »

« بله منم.»کارآگاه یك‌فنجان قهوهٔسیاه مقابل اوگذاشت: «این‌را بخورید، موسیو تولوز. طوری نیست . »

« اینجا ... چه ... می ... ؟»

می‌خواست بگوید اینجا چه می‌کنی ولی کلمات در دهانش یخ بست . پلکهایش بسته شد وسرش مانند درختی که درحال سقوط باشد دوباره باصداروی دستهایش افتاد .

نیستی دوباره او را در خودگرفت ، ولی این بار هوشیاری مبهمی ، انگارکه جزوی از او بیدار باشد ، هاله وار برجای ماند . حس کردکه صداهائی برخاست وکسی زیربازوی اوراگرفت وازجا بلندش‌کرد و بیرون برد. سپس نفس‌سرد صبح صورتش‌راشست وازلای درزآستین‌هایش به‌داخل‌نفوذکرد.

حرکت ملایم درشکه را و سپس صدای تاراق تاراق سم را روی سنگفرش مانند قطرات‌درشت باران‌که درظرفی فلزی بریزد شنید .

بعد از ظهر با سردرد ومزهٔ ناگواری‌در دهان و احساس مبهم گناهکاری از خواب بیدارشد . اتفاقی روی داده بودولی آن‌اتفاق چه‌بود ؟ چهره را در بالش فروبرد وکوشید که‌با خواب فراموشی رادوباره به‌دست آورد . ولی ماشین‌مغزش باهوشیاری کار می‌کرد ونمی‌توانست بخوابد .

بسیارخوب ، چه‌روی داده‌بود ؟ دستهایش راپشت سرحلقه کردو به گفتگو با سقف‌اتاق مشغول شد و کوشید که وقایع شب قبل را ازنو بنا کند. غروب از استودیو خارج شده ودر کوچهٔ کولن‌کورت به‌راه افتاده بود و....

« آه‌خدایا ، بازفراموش کردم . » ازحواس‌پرتی خودناراحت شد .

بارسوم بودکه وعدهٔملاقات خودرا باموریس فراموش کرده بود. وآنهم موریس ! واقعاً افتضاح‌است . به‌سرعت دوستان خودرااز دست می‌داد . میسیابار پیش سخت از کوره دررفته بود . دسته گل ومعذرت خواهی فایده نکرده بود . میز بانان صندلی خالی‌سرمیزشان رادوست نمی‌دارند.. مانندندان شکسته می‌ماند. فراموشکاری . اینست نتیجهٔالکل . باعث‌چه سردردهای بیچاره کننده‌ای که‌نمی‌شود وبهترین شفای این‌سردرد یك‌جرعه کنیاك‌است ...

به‌طرف میزرفت و بطری رابرداشت وگیلاسی برای خود ریخت . الکل مزهٔ تلخ دهانش را شست وگلوی آماس کرده‌اش راسوزاندو اشك در چشمانش آورد. اماسردردش بهترشد . گیلاسی‌دیگر حالش‌را کاملا خوب‌خواهد کرد .

گیلاس رابرداشت‌که سربکشد صدای درزدن بلندشد . آن‌ضربه اعصابش راتکان داد .

فریاد کرد : «بیاتو .بیاتو محض‌رضای خدا ،در زدنت برای چیست؟ »

موریس‌میان دولنگه‌در ظاهر شد، لبخندی‌برلب نداشت وبه‌اومی‌نگریست.

هانری به سرش داد زد : « خوب ، چه شده ؟ مگردر عمرت ندیدی کسی

مشروب بخورد ؟ » شرمناك ازاینکه درآن‌حال ، بطری دردست باموی پریشانو لباس در هم دیده شده‌بر خشمش افزوده شد . « حالا می‌آئی تو یا نه ؟ »

می‌خواست به‌سوی اوبدود ، دستش را بگیرد وپوزش بخواهدولی خشم و رشک نهانی که‌نسبت به‌تمیزی وزیبائی ومتانت دوست خوددر دل‌داشت شعله ور شد . موریس نیز مانند مادام لوبه و بقیهٔ مردم لعنتی این دنیا با تحقیر به او می‌نگریستند زیرادرمصرف الکل قدری‌اصراف‌می‌کرد.

« لابد می‌خواهی بدانی که چرا دیشب نیامدم . دلیل کاملا مقنعی دارم ــ کاملا مقنع ــ اتفاق غیرمنتظره‌ای ... » فریاد زدن ، دروغ گفتن و فریب دادن موریس ، بهترین دوست ، برادر خواندهٔ همیشگی ــ واقعاً زشت است . چرا او هم فریاد نمی‌کند ، چرا او هم عصبانی نمی‌شود ؟ « گمانم آمده‌ای سرگوش آب بدهی‌که دیشب چه ساعت به‌منزل آمدم . ترا به خدا حرف بزن . آنطور نایست و مرا تماشاکن . »

گیلاس مشروب راسر کشید ، خالی آنرا روی میز انداخت و به طـرف نیمکت رفته روی آن‌پهن شد .

موریس در را بدون صدا پشتش بست ووارد استودیو شد . « من نیامده‌ام راجع به شب قبل صحبت کنم . آمدم که . . . می‌بینی که بهتر بود نمی‌آمدم . خیلی متأسفم .»

« خوب حالاکه آمدی ، چه می‌خواهی ؟ »

« خانمی هست که‌می‌خواهد تصویرش رابسازی . سه‌هزارفرانك ... »

« با سه‌هزار فرانك چه کنم ؟ بازکنیاك بخرم ؟ به اضافه خیلی‌گرفتارم‌کار زیاد است ... نقشه‌های بزرگی دارم . »

موریس به‌نرمی گفت: «بسیارخوب، دیگر مزاحمت نمی‌شوم . »سکوتی سنگین بر آنها افتاد . « خداحافظ هانری ! »

وقتی در بسته شد هانری صورتش را با دستهایش پوشاند . با صدای شکسته‌ای انگارکه ناگهان از خبرمرگ دوستش مطلع شده باشد ناله‌کنان گفت : «رفت . چـرا به‌چه حقی با او اینطور صحبت کـردم ؟ » آه ، الکل ! فوراً به یـاد شب قبل افتاد . آه خدایا تا چه درجه سقوط کرده ! او ، هانری کنت‌ـ

PersianPDF.com

دوتولوز !پدرش‌راست‌گفته . عاقبت دردناك وزودرسی در انتظارش است . آه ، الکل !

روی نیمکت نشسته بود ودرحالی‌که سررا میان دودست گرفته بودمدتـی برجای‌ماند . شاید هنوز دیرنشده باشد . بعضی‌ها دست‌از عرق‌خوری‌برمی‌دارند و شفامی‌یابند. ولی درهمان‌حالی‌که این افکاردرسرش می‌چرخید احساس‌می‌کرد که بدنش الکل می‌طلبد. فقط یکی‌ـآخرین . آب دهانش براثراین‌فکرراه‌افتاد. نه ، نمی‌بایست باآنهمه بطری مشروب درآنجا بماند . باید برود . اما کجا ؟ هرجا برود بازهست . مامان ! آنجا نزدیك اودرامان خواهد بودوخواهدتوانست مقاومت‌کند .

بادستهای لرزان بندکفشهایش‌را بست .

«باید مقاومت‌کنم ... باید مقاومت‌کنم . »هنوزاین‌کلمات راباخود تکرار می‌کرد که‌زنگ در آپارتمان مادرش‌را به صدادرآورد . درشکه سواری تا آنجا برایش شکنجه آور بود . تمام کافه‌ها ، بارها وبیستروهای سرراه بایك‌کلمـهٔ او هرچه می‌خواست به اومشروب می دادند . ولی در تمام راه بایك یك آنهـانبرد کرده بود .دقایق‌سپاه سپاه و ثانیه‌ها لشکر لشکر به نظرش آمده بود ولی‌سرانجام به سلامت رسیده بود .

وقتی هانری وارد اتاق مادرش‌شد ، مادرش ازروی‌صندلی دسته‌دارش‌گفته بود : «هانری خوشحالم‌که‌آمدی . مدتی بود ندیده بودمت .محتاج به‌راهنمائی توبودم . اما اول باید چیزی بخوری .»

به‌ژوزف که‌دررا بازکرده بود دستور داد : «یك فنجان دیگرو قدری هم شیرینی برای موسیو تولوز بیاور .»

همینکه تنها ماندند هانری‌مادرش‌را بوسید ولبانش را چندلحظه روی‌گونهٔ اونگهداشت انگارکه می‌خواست نیروی آزادی اورا به خود جذب کند . زیر گوشش گفت : « اوه ـ مامان چقدرخوشحالم که پیش توهستم. دلم تنگ شده بود . »

مادر بازو گشودوهانری‌را درآغوش کشید : «منهم دلم برای توتنگ‌شده بود . » گرمی‌پوست ولرزش بدن اوراحس کرد . بیچاره ریری ناخوش بود ، درد می‌کشید ،ناراحتی‌داشت وپیشش آمده بود . بزودی به‌انتهای‌سفربی‌معنایش

خواهد رسید ، سفر به‌سوی یأس ، وسپس بازخواهدگشت ـ واین‌باردیگر نـزداو اومی‌ماند . «حتماًخسته هستی. کلاهت‌را بردار و روی‌چهارپایه مثل‌قدیم بنشین. »

دربازشد وآنت چون‌باد ، سبك‌پا ،واردشد . هیجان‌زده‌بود ودامن‌بالدارش صدا می‌کرد . فنجان وبشقاب راروی‌میزگذاشت ودست هانری راگرفت وچندبار بوسید وبالبخندی بردهان بی‌دندانش از درخارج شد .

مادرش‌گفت : «بخور هانری . بخور.»

و اونیز آزمندانه یك نان شیرینی به‌دهان گذاشت . مادرهاچه موجـودات عجیبی هستند . ازکجا می‌دانست‌که اوگرسنه است .چقدر از برگشتن نزدمادرش احساس شعف می‌کرد .

سپس یك فنجان چای بـرای اوریخته گفت . «واین‌راهم تـا داغ است بنوش .»

در یك لحظه‌خاطرات میریام‌درذهنش‌زنده شد . اوهم درهمان شب‌فستیوال برامز همین راگفته بود .

یك‌ساعت به‌سرعت‌گذشت . دوفنجان چای‌نوشیده وتمـام بیسکویت هارا خورده بودواکنون کنارآتش ، نزدیك مادرش احساس آرامش می‌کـرد و همین به خوابش می‌برد . مادرش متظاهر به‌اینکه ازهانری راجع‌به آنت‌کمك‌فکـری می‌گیردپرسید : «خیلی‌پیروکرشده . سربه‌سرآشپز و مستخدمه‌می‌گذارد وباژوزف که الان شصت‌وهشت سال ازسنش می‌گذرد طوری صحبت می‌کند که انگاربچه و ده‌روزاست وارد خدمت‌شده .»

حمله ازنو شروع شد .

ابتدا عضلاتش منقبض شد . عطش سخت وناراحت کننده‌ای که گلویش راخشك می‌کردوپی‌های‌بدنش را می‌کشید به اودست داد . ناگهان‌اتاق درنظرش پراز بطریهای چرخان شد . صدای مادرش مبهم‌تر و مبهم‌ترشد . بااضطراب بـه خود تلقین کردکه بایدمقاومت کند،مانند روزهائی‌که گرفتارحمله می‌شدچشمانش را بست و بی اراده دست مادرش‌را گرفت . سپس بدون‌اینکه خودش‌متوجه‌شود لبانش حرکت کرد واین سخنان از دهانش بیرون‌آمد :

«مامان یك‌گیلاس مشروب .»

مادرش ازلحن صدای او بضرورت احتیاجش پی برد . بدون اینکه سخنی گوید صندلی‌راترك‌گفت‌وازاتاق‌خارج‌شد وفوری بایك‌بطری‌کنیاك مراجعت‌کرد. «بیاهانری بنوش.» وکنیاك‌را درفنجان خالی‌اوسرازیرکرد .

هانری فنجان‌را بادودستش گرفت وچنان‌آزمندانه آن را در گلوی خـود خالی‌کرد که‌قدری ازآن‌روی نیم تنه‌اش ریخت . آناًحالش بهترشد سپس‌سرش را بلندکرد و به‌چشمان اونگریست . «حالادیگر می‌دانی .»

«مدتی است‌که می‌دانم.»

«مرا ببخش مامان . توهمه چیزرامی‌دانی ولی‌آنچه‌که‌نمی‌دانی اینست‌که چقدر معتادشده‌ام .» صدایش‌شکست و شرمساری ازاومی‌بارید . «من‌همیشه سعی کرده‌ام تراگول‌بزنم‌که نفهمی دهانم‌بوی مشروب می‌دهد . در ابتدابه‌خودم‌مغرور بودم وفکرمی‌کردم‌می‌توانم‌مردانه‌مشروب‌بخورم . مشروب‌دردپایم‌را زایل‌می‌کرد وموجبی بودکه‌بخود ببالم ، تلافی‌خیلی چیزها را درمی‌آورد . دستکم من‌اینطور گمان‌می‌کردم. اما اکنون‌دیگرمشروب دردپایم‌را تسکین نمی‌دهد ولی مستم‌می‌کند. مست ، مامان ، مست‌لایعقل . دیروز دریك‌کافه حالم‌بهم‌خورد ومـراروی دوش به خانه‌آوردند. بیش‌ازنیمی از اوقات اصلانمی‌دانم‌درکجا هستم ویا چگونه‌به‌آنجا رفته‌ام . دیگر کارنمی‌کنم . وعده‌ها فراموشم می‌شود . اغلب دوستانم‌را از دست داده‌ام. قبل ازآمدن به اینجا باموریس دعواکردم ... مامان خواهش‌می‌کنم بمن کمك کن! مراباخودت جائی ببر. هرجا ـ جائی‌که طبیب‌باشد. در جائی خواندم که الکلی‌هارا می‌شود معالجه‌کرد . من می‌خواهم معالجه بشوم . برای ایـن کار حاضرم هرکاری که لازم باشد بکنم ـ هرکار . بیابه بارژ برویم . نه ، بارژ نه ، برویم به الیران . به ادیان . ادیان یادت هست ! یکبار آنجا رفتیم . آنجا می رویم و قایق‌رانی‌می‌کنیم ...»

هانری رابادیدگان فریب نخورده تماشا می کرد وبه سخنان اشتیاق آمیز دردناکش‌گوش می داد . چگونه می شود که شخصی به آن هـوشمندی اینقدر

کور باشد؟ قسمتی ازوجود اوهرگز رشد نکرده بود. همیشه دربارهٔ پاهایش، دربارهٔ خودش، دربارهٔ زندگی دچار اوهام‌بود.

«الیران جای بسیارخوبیست. کی‌می خواهی حرکت کنیم؟» مادرش می‌کوشیدکه درشوق او شریك باشد. شاید حق‌بااوبود. شاید پزشکان بتوانند علیرغم اوکمکش کنند. «می‌توانی فردا حاضرشوی؟»

البته‌که می‌توانم!» حرارت و اشتیاق هانری لبخندی بـه لبان اوآورد. «دوساعته حاضرمی‌شوم. فقط باید بروم باموریس ومادام‌لو به خدا حافظی‌کنم. قطار راه آهن صبح‌حرکت می‌کند یابعد از ظهر؟»

«فکرمی‌کنم برنامهٔ ساعات حرکت قطار هارا در اتاقم داشته باشم. نه، بلندنشو. تونمی‌دانی کجا دنبالش‌بگردی. خودم هم درست نمی‌دانم‌کجاست. یك دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.»

همینکه تنها شد برآتش اشتیاق خود بیشتر دامن زد. ادیان، حتماً بهشان خیلی خوش خواهدگذشت ...باهم قایق‌رانی‌خواهندکرد، سواره‌به‌گردش‌خواهند رفت. مناظر اطراف زیباست. باهم ...

چیزی دروجود او به‌خنده افتاد، خندهٔ بی صدا و بی‌روحی که‌چندش‌آور بود، خندهٔ بی‌شادی‌ای‌که بسراسر بدنش بسط‌یافت. ابله! گمان می‌کنی‌اینطوری می‌توانی‌دست‌ازمشروب‌بکشی؟ فقط‌به مامان می‌گوئی‌که مرا الیران ببرواوضاع روبه‌راه می‌شود؟ قایق رانی بامامان! چه‌شاعرانه! وقتی‌که دلت هوای مشروب می‌کند، وقتی‌که دهانت خشك می‌شود و زبانت آماس می‌کند وحتی نمی‌توانی آب دهنت‌را پائین دهی چه‌خواهی‌کرد؟ وشب‌که‌احتیاج‌به‌زن‌داری ولافلوربلانشی دردسترست‌نیست؟ آنوقت‌چه می‌کنی؟ به قایق‌رانی می‌روی؟ روی دریاچهٔ‌زیبا؟ وچون همیشه نمی‌توانی‌شناکنی ناچاری ساعتهای طولانی روی ایوان هتل بنشینی وشکوه جبال آلپ را تماشاکنی ... ابله نمی‌بینی که مالرومه به‌صورت دیگری است. وقتی طفل بودی تحمل این‌نوع زندگی را نداشتی حالا که الکلی‌ومسن شده‌ای چطور تاب آنرا داری. برو، به مونمارتر وکافه‌هایت برگرد. برو و تا عمل زشتی که مایهٔ دلشکستگی مادرت بشود نکرده‌ای از اینجا دور شو. عجله کن وگرنه دیر می‌شود. برخیز و فرارکن. قبل ازاینکه

مامان برگردد ودر تله بیفتی فرارکن .

عصایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت . سپس مانند دزدها نفس در سینه حبس‌کرد و ازراهروآهسته‌آهسته به طرف دررفت وچفت را بی‌صداگشود و گریخت .

***

مادام لوبه باتکانی دربسترچشمانش راگشود . خودش بود. برگشته بود- یااینکه او راآورده بودند . والبته مست بود . همیشه مست بود .

روی یك دست بلند شد وگوشش را تیزکرد . به سرکسی فریاد می‌کرد. صدای اورا میان صداهای سم اسبها و چرخهای درشکه روی سنگفرش شنید و شناخت . مانند دیوانه‌ها فریاد می‌زد و همهٔ همسایگان را بیدار می‌کرد . اوکه آنقدربانزاکت ومؤدب بود این بار دیگر چه‌کرده است ؟ خدا می‌داند چه شری به پاکرده و درچه حالیست . شاید بابینی‌خونین ویا سرشکسته بخانه می‌آید و شاید بایقهٔ شکافته وموی پریشان وبدون‌کلاه . درشش ماه‌گذشته لااقل یك دوجین کلاه‌گم‌کرده بود . چگونه خودرا بخانه می‌رساند ؟ ...

پتورا ازروی خودکنارزد وچراغرا روشن‌کرد وبخارج پنجره نگریست. شب یخبندان زمستان بود وازسرما لرزید ولی ازپنجره به بیرون خم شد وگوش داد . خودش بود .

خود را عقب‌کشید و ناامیدانه سرش را تکان داد و مشغول پوشیدن لباس شد .

اگر موسیو پاتو نبود هرگز بـه خانه نمی‌رسید ... روی نیمکت یا روی سکوئی می‌خوابید . مانند ولگردها . و برایش اهمیت نداشت. از وقتی‌آن نامه راگرفته بود مانند دیوانه‌ها شده بود . به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد . نه سرش را شانه‌می‌کرد ونه ناخنهایش‌را می‌گرفت. لباسهایش پاره وکثیف بودواو بازحمت وادارش می‌کردکه لباسش را عوض‌کند . او ــاوکه آنقدر خوش لباس بود. و الان آنقدر بیمارو پیر به نظرمی‌رسیدکه‌گاهی او را نمی‌شناخت . صورتش‌که از

سفیدی‌به‌ماه می‌ماند وچشمانش‌که دوبرابر بزرگ شده بود ... این زندگی‌قابل دوام نبود ... دریکی ازهمین روزها اتفاق ناگواری خواهد افتاد .

مادام‌لوبه لباس برتن‌کرد و دوباره‌کنار پنجره رفت .کالسکه نزدیك خانه رسیده بود و هانری درآن دیده می‌شدکه عصایش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد . فریادهایش درسکوت شب طنین می‌انداخت .

« پاتو ، تو آدم مزخرف مزاحمی هستی . همیشه درکار دیگران فضولی می‌کنی . چرا دست ازسرم برنمی‌داری ؟ من برای خودآدم‌آزادی هستم . ورقهٔ جلب مرا داری ؟ من شکایت می‌کنم .»

صدایش تبدیل به‌نالهٔ درهم مستانه‌ای شد .

« به من نگاه‌کن پاتو . من وتو دوست قدیمی هستیم . نصیحتی‌که دربارهٔ ماری به من‌کردی هیچوقت فراموش نمی‌کنم . حالا نمی‌بینی‌که من نمی‌خواهم منزل بروم . خانهٔ من پـر از سوسك است . بیا باهم برویم یك‌گیلاسی بزنیم و صحبت‌کنیم . چطور است ؟ » دوباره فـریادگوش خراشش بلند شد . « تو مثل خوکی، تو یك ژاندارم اکبیری بیشتر نیستی. می‌فهمی احمق مزخرف. »

مادام لوبه از پنجره او را دیدکه بامفتش پلیس تقلا می‌کرد ومی‌خواست ازکالسکه بیرون بجهد . باعجله به‌آشپزخانه رفت ومقداری قهوه درفنجان ریخت. سپس شال پشمی قرمز خود را روی شانه انداخت و به‌کوچه رفت .

بازوی هانری راگرفت وکمکش‌کرد تا ازکالسکه بیرون بیاید . پاتو پول کالسکه را داد . با هم او راکشان‌کشان از چهار طبقه بالا بردند و روی نیمکت درازکردند و مشغول‌کندن لباسهایش شدند . هانری اعتراض می‌کرد و آنها را عقب می‌زد وبازوانش را درهوا تکان می‌داد معهذاآنها موفق شدندکه لباس بلند خوابش‌رابه تنش‌کنند وعینکش‌را بردارند ولحاف‌را رویش بکشند. فریادهایش به تدریج به غرشهای یکنواخت خفه و زمزمهٔ نامعلوم و سرانجام به پچ پچ لبها تبدیل شد .

به خواب رفت ولی آنها جرأت ترك‌کردن اورا نداشتند . این بودکه

همانجا نشستند و به‌گفتگو پرداختند .

«این بارخیلی زحمت نداد . » مادام لوبه با نگاه‌های مضطرب به هانری می‌نگریست .

« نه ، نداد . » درنور خفیف چراغ صورت لاغر پاتو حالت اندیشناکی به خود گرفته بود . « مثل دیروز استفراغ نکرد . »

در حالی که گوشهٔ سبیلش را می‌جوید و به دستهایش نگاه می‌کرد ادامه داد :

« خانم، اگر فکرمی‌کنید که حالش بهترشده اشتباه می‌کنید. برعکس روز به روز بدتر می‌شود . می‌دانم که شما به او علاقه دارید . منهم دارم . تصویر اولالی مراکشید ومن مدیون او هستم وخیلی برایش متأسفم . اما این وضع قابل دوام نیست. تقریباً هیچوقت هشیار نیست . همیشه مست است. با همه می‌خواهد بجنگد . دردسری که او بمن می‌دهد هیچ لات بی‌سر و پائی نداده است . هفتهٔ پیش می‌خواست باجاکشی کهداشت شاگردش‌راکتك می‌زد بجنگدو اگرآدمهای من نرسیده بودند حسابش رارسیده بود .

و احمقانه ترین کارها را می‌کند . می‌دانید امشب چه‌کرد ؟ از مونمارتر فرار کرد و جائی رفت به خیال اینکه من اورا پیدا نمی‌کنم. به‌کافه‌ای رفت که نمی‌شناسند . هرچه مشروب بود سفارش کرد ــ ویسکی وروم و کنیاك وورموت وعرق وجین ــ همه را باهم مخلوط‌کرد ونوشید. توی توپ می‌ریختی می‌ترکید. اگر از من بپرسید می‌گویم که با این کارها خیال خودکشی دارد . »

پاتو مانند کسی که بخواهد مطلب خود را بگوید و هر چه زود تر تمام کند به گفتار خود ادامه می‌داد . مادام لوبه لبهایش را به هم فشرد و چشمهایش را به زیر انداخته بود . « لوبه نباید خودمان را گول بزنیم . من‌آدم مست خیلی دیده‌ام . این‌یکی مست‌نیست دیوانه‌است. باورکنید . دیوانه است . »

دیوانه ! لغت دیوانه چون چاقوئی در بدن مادام لوبه فرو نشست . چشمانش‌رااززیر برنمی‌گرفت‌که اشکهایش آشکارنشود. دیوانه! راستی دیوانه

است ! حقیقتش اینست که آدم نمی‌داند چه‌فکر کند . پس از دیدن کارهائی که در چند ماه گذشته از خود بروز داده بود ــ کارهائی که حتی پاتو نمی‌دانست . مردد بود که حکم به دیوانگی او بکند یانه . یکبار نفت در استودیو ریخته بود که سوسکها رابکشد . ممکن‌بود تمام خانه راآتش بزند . یکباردیگر سطل شن در اتاقش بالا آورده بود که آنجارا شکل لب دریادرست کند . و آن قورباغهٔ وحشتناك که خدا می‌داند آنرا کجا پیدا کرده بود . یك ماه تمام آنرا دراتاق خودش نگهداشته بود و دائم برایش مگس می‌گرفت. چقدرآن قورباغه را دوست می‌داشت . « ما شبیه به هم هستیم ، تو ومن . می‌بینی مادام لـوبه ! حیوانکی چقدرزشت است! هیچکس دوستش‌ندارد .»برای اینست که‌باید به او مهربانی کنم . و آن ماشین ورزش پا که می‌خواست توسط آن پایش را بلند کند . چطور یك آدم فهمیده این را باور می‌کند . اما او باور می‌کرد . « مادام لوبه‌ضمانت شده‌است . صددرصد ضمانت شده است . » شب‌و روز با آن ورزش پامی‌کرد . با زیر پیراهنی می‌نشست و در حالی که مثل لوکومتیو نفس نفس می‌زد و عرق از سر و رویش می‌ریخت ورزش می‌کرد که پاهایش بلند شود . « مادام لوبه ضمانت شده است . صد در صد ضمانت شده است . » آدم راگریه می‌انداخت . ازهمه غمناك‌تر موقعی بود که ساکت بود . روی نیمکت دراز می‌کشید و به سقف نگاه می‌کرد و معلوم بود که در فکر آن دختره است . حتی وقتی‌مست بود دربارهٔ اوحرف می‌زد ...

مادام لوبه متوجه شد که پاتـو به او می‌نگـرد ، صورت خیس از اشگ خود را به سوی او برگرداند . لحظه‌ای جز صدای نفس کشیدن هانری‌صدائی نشنید .

مفتش گفت . « می‌دانم کـه این حرفهای من شما را متأثر می‌کند . مطمئن باشید که‌من خودم هم متأثر می‌شوم . جناب‌رئیس دستور داده که مواظب او باشم و منهم به تمام افرادم سپرده‌ام که مـواظب او باشند . ولی مـواظبت از او دیگر از من ساخته نیست . حالا یاد گرفته‌است‌که از مونمارتر خارج شود خـدا می‌دانـد فـردا چه خواهد کرد . حتماً بایدقبل از اینکه اتفاقی بیفتد به مادرش بگوئید . اگـر شما نـگوئید من خـودم می‌گویم امـا اگر شما

بگوئید برای‌او راحت‌تر است . شما خودتان زن هستید و بهتر می‌توانید با زن دیگری صحبت کنید . »

مادام‌لو به سرش راروی میز گذاشت و گریست . شانه‌هایش می‌لرزید .

پاتودر حالی که دست اورانوازش می‌کردگفت : « خیلی‌خودتان راآزار نکنید . به‌نفع خودش‌است . »

« آن وقت اورا به‌بیمارستان بین‌یك‌عده دیوانه می‌برند . »

«تیمارستان ! نه ، ابداً . او را به تیمارستان نمی‌برند ، مادام لو به . به به آسایشگاه خواهند برد . اشخاص محترم را به تیمارستان نمی‌فرستند . در آسایشگاه همهٔ وسایل راحتی آنها فراهم است . فقط دو سه هفته بیشتر طول نمی‌کشد . »

صورت مادام لو به روشن شد و با چشمان ملتمسی که اطمینان بیشتری می‌خواست به پاتونگاه کرد .

پاتو اضافه کرد . « آنجا معالجه‌اش می‌کنند . »

« راستی ؟ وآن وقت دیگر مشروب نمی‌خورد ! »

« حتی یك قطره . طبیب‌ها می‌دانند چکار کنند . در عرض چند هفته مثل روز اولش خواهدشد . »

مادام لو به باخود اندیشید واز پاتو پرسید . « آزارش‌نمی‌کنند ــ کتکش نمی‌زنند ؟ »

پاتو پاسخ داد : « نه مادام لو به ــ این کارها را درآسایشگاه نمی‌کنند مثل من وشما ازاو پرستاری می‌کنند با این فرق که می‌دانند چکار کنند . دواهائی به‌اوخواهند دادکه خوابش کنند و خلاصه مشروب خواری را ازسرش بیندازد . »

« ومعالجه‌اش می‌کنند ؟ »

« البته . »

این‌دیگر ظاهراً اورا قانع کرد ولی باز تسلیم نشد . « ببینم فردا حالش چطور است واگر بهترشد آنوقت ... »

« بسیار خوب . اما معطلش نکنید . گمانم بهتر باشد که من دیگر بروم . »

« چه عجله‌ای دارید . برویم اتاق من قهوه‌ای‌باهم بخوریم . بعد من بر می‌گردم ببینم حالش چطور است . » به زحمت ازجا پا شد و روی هانری خم شد و با محبت لحاف را روی گردنش کشید، و زمزمه کنان گفت : « قشنگ می‌خوابد . »

بی‌صدا پشت‌سر هم ازدر بیرون‌رفتند واز پله‌ها سرازیر شدند .

به طبقهٔ سوم که رسیدند صدای جیغی شنیدند و متعاقب آن در استودیو بازشد وهانری بالباس خواب وحشت‌زده بیرون آمد .

« مادام لوبه ، مادام لوبه ، کجائی ؟ باز برگشتند . سوسکها ؟ تو اتاق وول می‌زنند . »

عینك به‌چشم نداشت و بادست دنبال معجر می‌گشت .

« مادام‌لوبه اتاق پرشده ازسوسك . کجائی ... آآآ ـ ! »

پاشنهٔ پایش زیر دامن‌پیراهن بلندش‌گیر کرد . وحشت‌زده اورا دیدند که سکندری رفت . خواست دیوار رابا دست بگیرد نتوانست . روبه پائین سرازیر شدو صدای‌فریادش درصدای سقوط‌بدنش روی‌پله‌ها خاموش شد .

۲۱

آسایشگاه دکتر سلامین در نواحی اشرافی خارج شهر پاریس بود و به همه چیز شباهت داشت جز به تیمارستان . ساختمان مجلل قرن هیجدهم آن‌متعلق به دوست ماری آنتوانت به نام شاهزاده لامبال می‌بوده که هنوز مجسمهٔ نیم تنهٔ او زینت افزای دربا شکوه قصر بود . باغ با صفا وباغچه‌های پر گل روح افزا وسکوت دلپذیرش آنرا به قصر ییلاقی مجلل وحزن آلودی شبیه ساخته بود . و دکتر سلامین نیز آنرا به همین نحو توصیف می‌کرد . رویهمرفته مکانی بود ییلاقی و دوراز سرو صدای شهر که بیماران ثروتمندی‌که دچار اختلالات عصبی یاروحی بودند به‌آنجا پناه می‌بردند.

به نظر هانری مکان نفرت انگیز و دهشتناکی بود . در مدت سه هفته‌ای که درآنجا به‌استراحت مشغول بود به‌حد انزجار ازراهروهای بی‌تجمل ویکنواخت و پزشکان متبسم و پرستارهای مرد سفید پوش و اتاقهای اسرارآمیزی که از پشت درهای قفل شدهٔ آنها صداهای شوم و شیطانی می‌آمد بدش آمده بود . شب که فرا می‌رسید به خانهٔکابوس وقصر خاموش وهم انگیزی که‌فریادهای جگر خراشی سکوت آنرا برهم می‌زد تبدیل می‌شد .قبرستانی بود بدون آرامش مرگ .

بعد از ظهر ماه مارس بود و هانری تظاهر به آن می‌کردکه از میان پنجرهٔ معجرداراتاق خود به‌آسمان می‌نگرد . ولی دردل نسبت به‌آن مکان سخت انزجار می‌ورزید . دلش می‌خواست فریاد بزند وکمك بخواهد . اما نگهبانی که‌کنارش نشسته بود و در حالی که خلال دندانش را می‌جوید و روزنامه می‌خواند به سادگی می‌گفت : « هرچه می‌خواهی فریادکن . صدایت به‌گوش هیچکس نمی‌رسد .» تنفرآمیزترین جنبهٔ آن خانه این بودکه وقتی‌کسی در آن زندانی می‌شد نه‌کسی فریادش را می‌شنید و نه می‌خواست بشنود . آدم در آنجا مرده بود ، با دیوانه‌ها محشور بود . اینها ، این آقایان متخصص‌که مغز مار دارندکی می‌خواهند بفهمندکه او دیوانه نیست . الکلی‌است ولی دیوانه نیست .

نگهبان سراز روزنامه برداشت و ازهانری پرسید : « چیزی‌گفتی ؟ »

« نه ، لابد صدای زنی بودکه آن طرف راهروست . »

و فهمیدکه با خود حرف می‌زده است . علامت بدی بود . آدم نباید باخودش حرف بزند . اما لعنت براین خانهٔ شیطانی . یك ماه دیگر آنجا بماند دائم باخودش حرف خواهد زد . سه ماه بماند ادعا خواهدکردکه ناپلئون و یا روح‌القدس است ...

« امروزکسی بدیدن من نیامده بود ؟ »

« من اطلاعی ندارم . گر چه برای تو فرقی نمی‌کند . اجازهٔ ملاقات نداری . »

خشمگین شدن فایده‌ای ندارد . چطور به این‌کودك سی ساله می‌تواند حالی‌کندکه دیوانه نیست و هرکه را دلش بخواهد می‌تواند ببیند . نه دکتر

سلامین و نـــه همکارانش این موضوع را نمی‌فهمیدند . همین هفتهٔ پیش بودکه کوشیده بود این موضوع را به آنها بفهماند ولی باز با همان نگاه توخالی و لبخند بی‌اعتنای دیوانه کننده روبرو شده بود . داستان ورزش پا و ریختن نفت و آوردن ماسه در اتاق را از مادام لو به درآورده بودند . حتی قضیهٔگدا شدن او و افتضاحی‌که در مقابل در دوراند روئل Dourand Ruél بالا آورده بود نیز شنیده بودند . از موضوع ماندن در لافلوربلانش و سوسکها و خوابیدن در حضور شاهزاده ویلزهم بـاخبر شده بودند . نیم تنه‌ای‌کـه ازمخمل میز بیلیارد دوخته بود و پیراهن قرمز و دستکش پشت‌گلی و غذای گوشت میمون را نیز می‌دانستند . مانند خوکی‌که دماغش را برای یافتن غذا توی زباله می‌کند اینها نیز به همه جا سرکرده بودند . این داستانهاکه روی‌کاغذ آمد وضع خوشی را نشان نمی‌دهد ، چه رسد به اینکه باکلمات لاتینی وطبی نوشته شود . دیوانگی او مسلم می‌شود .

از میان میله‌های معجر پنجره آسمان را تماشاکرد . هانری به معجرآهنی عادت نکرده‌بود .گرچه به‌وجود نگهبان دراتاق وامرو نهی‌او وساعت نه‌خوابیدن هـم عادت نکـرده بـود ولـی‌کـم کـم داشت بـه هشیار ماندن عادت می‌کرد . اما آن روزها و شبهای اول ! هیچ زبانی قادر به توصیف آن نیست . او را در رختخواب بسته بودند ، تکان نمی‌توانست بخورد ، وبرای یك جرعه الکل می‌مرد .... و درد استخوان ترقوهٔ شکسته‌اش نفسش را می‌برید . فریادکرده بود ، ناله‌کرده بود ، جیغ‌کشیده و التماس‌کرده بود ولی در آن خانه همه داد و فریاد می‌کردند ... اکنون دیگر فریاد نمی‌زد و آنها نیز به پاداش آن او را به تخت نمی‌بستند . دیگراو را به چشم دیوانهٔ زنجیری نمی‌نگریستند ... اکنون دیوانهٔ بی‌آزاری بود ... سؤال او اکنون این بودکه تاچه مدت او را دیوانهٔ بی‌آزار می‌خواندند و درآنجا نگهش می‌داشتند ؟

ناامیدانه به پیشانی خود دست مالید .

نگهبانش پرسید : « سرت درد می‌کند ؟ »

« نه ، نه . » با شتاب دستش را ازپیشانی برداشت . « حالم خوبست . خوب خوب . » به پنجره نگاه کرد « روز قشنگی است . نیست ؟ »

« اه . »

« ممکن است باهم درباغ قدم بزنیم ؟ »

نگهبان با سوء ظن اورا براندازکرد . «گمانم مانعی نداشته باشد . اما خل‌بازی نمی‌خواهم دربیاری . فهمیدی ؟ »

وقتی آدم دیوانه باشد بااو بهمین نحو حرف می‌زنند . هرچه‌آدم بگوید تعبیر و تفسیر می‌شود . دستت را روی پیشانیت‌کشیدی ؟ سرت درد می‌کند پس دیوانه هستی ... پیشنهاد می‌کنی درباغ قدم بزنی ؟ حتماً نقشه‌کشیده‌ای‌که از درخت بالا بروی ویا به طرف درفرارکنی ... خمیازه‌کشیدی ؟ پس دیوانه‌ای . حرف بزنی ، دیوانـه‌ای . حرف نزنی ، باز هم دیوانه‌ای ...

« فکر می‌کردم‌که اگر در هوای آزاد قدری‌گردش‌کنم برایم خوب باشد ولی اگرفکر می‌کنید صلاح نیست ... »

نگهبان از جایش برخاست . « گمانم ، مانعی نداشته باشد . اما فقط ده دقیقه . »

بهار در غنچه‌های نرگس لبخند می‌زد . یاسمین تازه غنچه‌کـرده بود.گلها دوستان خاموش‌و وفادار دیوانگان و بیماران ومردگانند . سایر بیماران بانگهبانان خود بی‌هدف راه می‌رفتند و یاروی نیمکتها نشسته بودند . خانم موسفید موقری به هانری لبخند زد و سپس زبانش را درآورد . باغ ارواح گمراه ... ونسان راست می‌گفت . تنهائی به‌اندازهٔ نزدیکی بادیوانگان آزاردهنده نبود .

هانری روی زمین خم شد وپرسید . «اجازه دارم این را بکنم ؟ »

« برای چه می‌خواهی ؟ »

« برای اینکه بخورم .گلویم را باآن ببرم . » سه هفته پیش‌آنطورجواب داد . اما اکنون درسش را آموخته بود . اگر چنین چیزی می‌گفت این حیوان بی‌مغز به دفتر می‌دوید و حرفهای اورا پیش دکتر سلامین تکرار می‌کرد و دکتر سرش‌را می‌جنبانید وزبانش را به‌صدا می‌انداخت ...

« می‌خواهم باآن طراحی‌کنم ، اگـرکاغذ و مرکب داشته باشم می‌توانم خودم‌را سرگرم‌کنم . من قبل ازاینکه اینجابیایم نقاشی می‌کردم . »

نگهبان اخم‌کرد و درصورت او خیره شد ولی حرفی نزد .

هانری آن‌شب اولین طرح خودرا درتیمارستان ساخت . اولین باربودکه زمان باسرعت سپری شد . ابتدا نگهبان خصمانه به‌کارکردن او می‌نگریست ولی به تدریج نگاهش باعلاقه شد .

دوستانه به‌هانری‌گفت : « پیداست‌که سیرك زیاد رفته‌ای . منهم ازرفتن به سیرك خیلی خوشم می‌آید. روزهای مرخصی به سیرك می‌روم وازبند بازها خیلی خوشم می‌آید . »

« منهم همینطور . مورلیزها را دیده بودی ؟ »

« عالی بودنـد . اما ژوپینی‌ها چیز دیگرند . » نگهبان‌کم‌کم حیات می‌یافت . « فقط آنها بودندکه سه پشتك می‌زدند وآنهم بدون تور. »

هانری اورا به حرف‌زدن انداخت ، چاپلوسیش راکرد وتابلوی‌که ساخته بود به او داد .

چند روزبعد هانری را به دفتر احضارکردند . دکترسلامین و دو دستیارش ازپشت میزعظیمی به‌او لبخند می‌زدند .

پزشك تیمارستان در حالی‌که با ریش خود بازی می‌کرد به عنوان مقدمه گفت : « خیلی خوشوقتیم ، واقعاً خوشوقتیم . عقیدهٔ من ازابتدا این بودکه شما محتاج استراحت هستید و حق با من بود . اشتهایتان خوب شده . فراموشی‌تان بهترشده و عوارض ناخوشی‌که درابتدا واقعاً ترس‌آور بود تقریباً برطرف شده است . طرحهائی‌که اخیراً ساخته‌اید ما باکمال دقت مورد مطالعه قرار داده‌ایم . و خواهش می‌کنیم‌که ازکتابخانهٔ ما برای هر تابلو دیگری‌که میل دارید نسخه برداری‌کنید ، استفاده‌کنید . »

« نسخه برداری ؟ اما من نسخه برداری نمی‌کردم ... »

« نسخه برداری‌کمکتان می‌کندکه حافظه‌تان بازگردد . چه‌گفتید ؟ شما آن طرحهارا نسخه‌برداری نکردید ؟ »

« البته نکردم . همه را ازحافظهٔ خودم‌کشیدم . »

« ممکن نیست . باوضعی‌که شما دارید . »

« با وضعی‌که من دارم ؟ » هانری بی‌عقلی‌کـرد و سر پزشك داد زد .

« نمی‌فهمیدکـه من حافظه‌ام را از دست نداده‌ام . درست است‌کـه من الکلی

بودم ، قبول دارم . اما حافظه‌ام را از دست نداده‌ام . هرچه می‌خواهید از من بپرسید . چه می‌خواهید ؟ تاریخ ؟ بپرسید . هرچه می‌خواهید بپرسید ... »

« پرونده‌های ما نشان می‌دهد ... »

« برپدر شما و پرونده‌هایتان لعنت . مگر کرید، مگر کرید ؟ من به شما می‌گویم که فراموشی ندارم و اگر عقلم از شما بیشتر نباشدکمتر نیست . شما را به خدا چرا ازمن امتحان نمی‌کنید ؟ می‌گویم دیوانه نیستم. ترا به خدا باورکنید . عاقلم . می‌شنوید ؟ عاقل ، عاقل ، عاقل !!! »

مأیوس و دردمند متوجه شدکه نمی‌تواند آنها را قانع کند . صورت پزشکها مانند ماسك منجمد بی‌اعتقادی بود . فقط دیوانگان فریاد می‌زنندکه عاقلند .

« البته شما عاقلید » دکتر سلامین شیرین‌ترین لبخندها را تحویل او داد . « عاقل عاقل . فقط کمی بیشتر به استراحت محتاجید . چند ماه . »

« چند ماه ؟ » هانری فریاد زد . « چند ماه در این دیوانه‌خانه؟ حالا می‌فهمم که شما می‌خواهید مرا دیوانه‌کنید . شما می‌خواهیدکه من بقیهٔ عمرم را در اینجا بگذرانم و بپوسم . می‌گویم که عقل من سرجایش است . سؤال کنید ، هرچه می‌خواهید بپرسید . بگذارید برایتان نقاشی کنم . بگذارید ثابت کنم ... »

هنوز فریاد می‌زدکه دو نفر نگهبان گردن کلفت او را از دفتر بیرون کشیدند .

دراتاق خودش روی تخت افتاد وگریه‌کنان و مشت‌کوبان مادرش‌را صدا زد . « مامان ! مامان ! »

روز بعد آرام بود . تسلیم نشده ولی آرام بود . فقط پدرش می‌توانست او را بیرون بیاورد . او خواهد فهمیدکه دیوانه نیست . تحت تأثیر حرفهای آن پزشکان احمق و پرونده‌هایشان و عوارض ترسناك ناخوشی و فراموشی قرار نخواهدگرفت .

آن‌روز بعد ازظهر نامه‌ای به پدرش نوشت و به نگهبان رشوه دادکه نامه را درصندوق پست بیندازد و بااطمینان منتظر نشست تاکنت اقدام کند .

روزها گذشت . یك هفته ، دو هفته ، سه هفته . پدرش نیامد دریك ناامیدی رخوت آوری فرو رفت . روزها کنار پنجرهٔ معجردار می‌نشست و روی صندلی خود تکان می‌خورد . به‌دام افتاده‌بود وراه‌فراری نداشت ...

شگفتی‌آنجا بودکه پزشك مر بوطه سکوت و خمودگی و اندیشناکی او را به بهبودی وضع او تعبیرکرد و اجازه داد مادرش به ملاقات اوبیاید .

وقتی باهم تنها شدند مادرش‌گفت . « هانری جان ، خودت می‌دانی ، من چاره‌ای نداشتم . اگر اینجا نیاورده بودمت ترا به تیمارستان دولتی می‌فرستادند.»

بدون اینکه چشمانش را بلندگفت : « بله مامان . می‌دانم . »

می‌خواست به دامن او بیاویزد و التماس‌کندکه او را باخود ببرد و به او بگویدکه دیوانه نیست اما اینکار بـه شکنجهٔ او می‌افـزود . حرف او در مقابل شهادت سه نفر پزشك برجسته چه تأثیری داشت ؟ ... به اضافه پرونده‌هارا دیده بود ... و شاید هم دیوانه بود و خودش نمی‌دانست . از آن‌گذشته آدم ازکجا می‌فهمدکه دیوانه نیست ؟

« مامان من خیلی مدیون تو هستم . » به فرش خیره شده بود . « تو اینکار رابرای خوبی من‌کردی ، مانند همیشه . من به جای آن ترا شکنجه‌کردم . مامان مرا ببخش . »

او را درآغوش‌کشید و به سرش دست نوازش مالید. درست همان‌کارهائی که در زمان بچگی با او در قصرکرده بود . « ریری جان شجاع باش . شجاع باش ... »

با هم در باغ قدم زدند و زیر درخت پرشکوفه‌ای روی نیمکتی نشستند . بابی‌اعتنائی به سؤالهای مادر پاسخ‌گفت. بله استخوان ترقوه‌اش جوش خورده بودو دیگردرد نمی‌کرد ... اما معجزه بودکه پاهایش نشکست ... دکترها خیلی مهربان بودند و به‌او خوب می‌رسیدند ...آه بله خیلی راحت بود واجازه داشت کتاب بخواند ... نه ، تنهائی آزارش نمی‌داد .

« بازهم اجازه داده‌اندکه نقاشی‌کنم . وقت می‌گذرد . »

« سعی‌کن صبورباشی. ضربهٔ روحی بدی خورده‌ای ولی‌تحمل داشته‌باش تا سلامتیت را به‌دست‌بیاوری . هرچندبارکه دکترها اجازه‌بدهند به‌دیدنت‌می‌آیم.

دم در خم شد و او را بـوسید و درگوشش گفت . « پسرم دعـا کن ، دعا آرامش می‌آورد .»

ازپشت درمادرش را دیدکه سوارکالسکه شد. ژوزف درجایگاه‌کالسکه‌ران نشسته بود .

« مادرم نمی‌خواهدکه ژوزف مرا به این حال ببیند » وقتی برمی‌گشت در این اندیشه بود .

موریس بودکه به نجاتش آمد .

هانری وقتی اورا دم دراتاقش دیدگریه وناله‌اش بلند شد .

«توئی؟ چطورتوانستی... چطور راهت دادند ... چطور ...»

« بله منم » موریس لبخند زنان در را پشت سرش بست . « شام خوردن با ملکهٔ انگلیس آسان‌تر است تا وارد شدن به این خانهٔ لعنتی . آنطورکه‌کارمند دفتر می‌گفت انتظار داشتم ترا درغل و زنجیر ببینم. اما باورکن‌که قدرت ونفوذ یك اسکناس پنجاه فرانکی در یك‌کارمندکم حقوق ازحساب خارج است . به‌هر حال فعلاکه در خدمت حاضرم . به نظر من‌که تو دیوانه نمی‌آئی . حالا بنشین و بگو ببینم چه برسرت می‌آید. خیلی هم وقت نداریم. روزنامه‌ها پرازداستانهای عجیب وغریب است . قضیه اصلا چه بود ؟ نمی‌خواستم ازمادرت چیزی بپرسم. مادام لو به هم‌که‌گیج شده و حرف حسابی ازش درنمی‌آید . تمام مدتی‌که نزداو بودم گریه‌کرد . شنیدم‌که گرفتارکابوس شده و از اتـاق بیرون پریده و از پله‌ها افتاده‌ای ! درست است ؟ »

هانری آنچه به‌یاد داشت ازوحشت ازتیمارستان وزن همسایه‌که آن طرف دالان جیغ می‌کشید و از بی‌اعتقادی پزشکان نسبت به دیوانه نبودن خود همه را یك نفس تعریف‌کرد .

« نگاه‌کن » . به‌طرف میزرفت وطرحی‌که روی‌آن‌بود برداشت وگفت: «اولا می‌گفتندکه من‌اینهارا نسخه‌برداری‌کرده‌ام . بعدهم‌که فهمیدند نسخه‌برداری نکرده‌ام ــ نمی‌توانستم نسخه برداری‌کنم ــ اصرار می‌کردندکه دیوانه‌ام. آخ موریس ، من چطور به این احمقها حالی‌کنم‌که دیوانه نیستم . خواهش می‌کنم به من‌کمك‌کن . توآخرین امیدمنی . به پدرم هم نامه نوشتم . جواب نداد . »

موریس طرحها را یکی پس از دیگری با دقت نگاه‌کرد . سرانجام بـه دوستش نگریست . دهانش پـر از تبسم مطمئنی بود . « اگر نقاش این طرحها را دیوانه می‌خوانند پس منهم دیوانه‌ام . این روزنامه‌های لعنتی مرا هم‌گیج کرده بودند و وقتی به دیدنت آمدم مردد بودم . البته از حق هم نبایدگذشت تو هم‌گاهگاهی خل بازیهائی درآورده‌ای ولی دیوانه نیستی و خودم بیرونت می‌آورم . حالا به من‌گوش‌کن . فکری به سرم زده است منتهی مطمئن نیستم‌که صد درصد عملی باشد . اگـر عملی نشد فکر دیگری می‌کنم . در این ضمن همینجا بمانو مثل فرشتگان رفتارکن و نقاشی را ادامه بده . تا چندروز دیگر خبرت‌می‌کنم . می‌توانم این طرحها را باخود ببرم ؟ »

« البته ، هرچه می‌خواهی ببر.»

موریس هنگام رفتن دست در جیبش‌کرد . « بیا این نامه‌هائیست‌که برای تو به خانهٔ مادام لو به آمده بود . خدا حافظ هانـری ، ناامید نباش . فراموش نکن ، درمرگ و در زندگی . برای بیرون آوردن تو ازاین زندان اگرلازم باشد آنرا منفجر خواهم‌کرد . »

یکی از نامه‌ها به امضای وزارت هنرهای زیبا بود . با لغات قلمبهٔ اداری بـه اطلاع او می‌رساندندکـه نام او جزو صورت دریافت‌کنندگان مدال لژیون دونور برای امضاء خدمت رئیس جمهور فرستاده شده است . و از او خواسته بودندکه موافقت خود راکتباً اطلاع دهد وگرنه مدال به او داده نمی‌شد و علت آن اقدام را زحماتی دانسته بودندکه او در پیشرفت هنر فرانسه متحمل شده و موفقیت‌هائی‌که در زمینهٔ هنری به دست آورده بود .

در سن سی و پنج سالگی یعنی هنگامـی‌کـه اغلب نقاشان نـان شب نداشتند و درگمناهی‌کامل بـه سر می‌بـردند مدال لژیون دونور بـه او اعطا می‌شد . موفقیت‌های پی در پی او واقعا عجیب بود ... شهرت تنها زنی بود که بی‌ریا خود را در قدوم او افکنده بود . . . قبول‌کند یا نکند ؟ البته نباید بکند. مخصوصاً پس‌ازافتضاحی‌که منجر به تیمارستان رفتن اوشده‌بود. اعطای‌مدال افتخار به‌یك نقاش دیوانه !روزنامه‌ها خیلی‌خوششان خواهدآمد. نه، شهرت‌برای اوکافی بود. هم شهرت خوب وهم شهرت بد. دیگرنمی‌خواست اسم خود را در

روزنامه‌ها ببینید . برای مامان فرق نمی‌کند . خوشبختی برای اومعنائی ندارد. برای پاپا ؟ او هم غرغر خواهد کرد و لعنت به دوست ابلهی خواهد کردکه بزرگترین مدالها را بـه سینهٔ نقاش احمقی کـه تابلوهای جنسی کثیف می کشد نصب می‌کند. اما میریام غرق لذت می‌شد . موفقیت را سخت دوست می‌داشت .

ناگهان در خیال او را دیـد که کنار آتش چمباته زده است . میریـام دوباره در نظرش زنده شد . او را می‌دید که ازخبر مدال گرفتن او هیجان زده شده است...

خم شد و سرش را در دستهایش گـرفت . یاد میریام هرگز از فکـر او می‌رود ؟

نگهبان که‌با سینی‌غذا وارد شده‌بود پرسید . « خبر بدی رسیده ؟ »

« نه ، نه » کمر خود راراست کرد . « مهم نیست . »

به آهستگی نامه راپاره کرد وتکه‌های آنرادر زباله‌دانی ریخت .

یك هفته بعد موریس بازگشت‌و موسیو آرسن الکساندر ناقدهنری روزنامهٔ فیگارو همراهش بود .

« موریس دیدی‌که ، هرچه توگفتی کردم . » هانری لبخندزنان برخاست وبه پیشواز آنها رفت . « در این مدت مرتباً کار می‌کردم. »

ناقد روزنامهٔ فیگارو عینك دسته طلائی خودرا روی چشمش جا به‌جاکرد وگفت ممکن است آنها را ببینم چند لحظه‌ای کاملا خاموش بود . سپس عینك رااز چشمش برداشت و گفت : «گفتید که اینها را کاملا از بـرکشیده‌اید ؟ نه یادداشتی‌ونه طرحهای قبلی در کار بوده ؟ »

هانری سرش‌رابه علامت‌اثبات تکان‌داد « چطور می‌توانستم از یادداشت یا طرح استفاده کنم . همه در استودیوست . »

«باور نکردنی است . راستش را بخواهید من چنین قدرحافظه‌ای را در تمام تاریخ نقاشی نمی‌شناسم. اگرتو دیوانه‌باشی ، کاشکه صدمثل توئی‌دیوانه بود . »

به‌باغ رفتند . هانری‌که می‌دانست‌تحت نظارت‌و مراقبت است از حرکات زیادی دست و سر و حـرف‌های تند شدید اجتناب می‌کـرد . نزدیك عصر ناقد

اطمینان یافت .

دکتر سلامین‌مقالهٔ الکساندر راسرمیزصبحانه خواند و از هیچکدام‌خوشش نیامد . خلاصهٔمقاله این‌بود که‌الکساندر بعدازظهری‌را با نقاشی به اصطلاح‌دیوانه گذرانده وکشف‌کرده بود که تمام‌حواس اوکاملا برجاو دراوج قـدرت واستعداد هنری‌خویش است .

وقتی هانری را وارد اتاق دفتردکتر سلامین کردند ، پزشك سالخورده بر نفس خود مسلط شده و خویشتن‌داریش را بازیافته بود .

«من همیشه می‌گفتم‌که شما فقط به‌چندهفته استراحت احتیاج دارید .»

دکتر سلامین لبخندپدرانه‌ای برلب داشتو دستهایش‌راروی‌شکم بزرگش گذاشته بود . «اکنون حقایق امر اثبات کرد که تشخیص من‌درست بود . یکبار دیگر آسایشگاه‌کوچك‌مامعجزه کرد . حالا بهبودی‌کامل چه‌مزه‌ای دارد ؟بهبودی کامل . »

هانری به بهترین‌وجهی که‌می‌توانست پاسخ داد . «خیلی خوب»

«البته‌که خیلی خوب مزه‌ای دارد .» پزشك روانشناس باصدای گره‌دارش اظهارکرد . «وضع مشکلی داشتید ولی‌کاملا شفایافته‌اید . پیروزی بزرگ‌دیگری برای علم پزشکی. حالا میل‌دارید به‌ملاقاتتان‌بیایند وهرچه دلتان می‌خواهد نقاشی کنید وگاهی سواره به‌گردش بروید ..؟ البته همراه مراقبی . خیلی عالی خواهد شد ، اینطور نیست ؟ بله دردوهفتهٔ آینده برنامهٔ شما ازهمین‌قبیل است ...»

هانری برسراینکه می‌خواهد همان دقیقه آزاد شودجدلی‌نکرد . درحقیقت چون دیگر به آزادی خوداطمینان داشت‌عجله‌ای به‌رفتن نداشت . اگرمرخص‌شود چه‌کند ؟ برگردد به همان زندگی سابق ، درشکه‌سواری ومیخواری وازاین‌کافه به کافهٔ دیگر رفتن ؟ البته میخواری که نه ، درحقیقت دیگر لب به مشروب نخواهد زد . قدم‌به می‌خانه نخواهدگذارد وبدون‌آن زندگی‌ملال انگیزخواهد بود...

اتاق نشیمن او تبدیل به استودیوشد .سه‌پایهٔ نقاشی برایش فراهم کردند. موریس ـ همیشه موریس به دادش می‌رسید . رنگ و بوم فرستاد . اکنون که خبر سلامتی او در روزنامه ها منتشر شده بود همه جـور مردم جالب بـه

دیدنش آمدند . اول مادام‌لو به وارد شد . بهترین لباس مشکی خود را پوشیده بود و سنجاقی که او برایش خریده بود به‌سینه داشت . میسیاو دوستان متشخص ومتعینش باشکوه وجلال‌خاص خودشان‌در اتاق پذیرائی‌معجردارش چای‌نوشیدند. از لافلور بلانش موسیو و مادام‌پوتیرون و برت به دیدنش آمدند . همه‌شان در لباس مشکی بسیار محترمانه وموقر به‌نظر می‌آمدند . کمیتهٔ عاملهٔ جمیعت نقاشان مستقل به‌سرکردگی هانری روسو وارد شدند . دسبوتن پیرخود را به‌دربان‌دوست او معرفی کرده درخواست دیدن موسیو تولوز لوترک را می‌کرد . طبق معمول کلاه نمدی بوق شده‌ای عقب سرش بود وچپقش روی سینه‌اش آویزانو کفشهای دم‌پائی پایش بود . وقتی کارت خود را به‌دربان می‌داد بطری کنیاکی از جیب شنلش افتاد و روی سنگفرش متلاشی شد . با وجود اعتراضشان مبنی بـر اینکه نمی‌توانست بفهمد چطور همچه چیزی اتفاق افتاده است اورا جواب کـردند . هانری ازپنجره نقاش‌پیررا می‌دیدکه اعتراض می‌کرد ودستهایش رادر هوا تکان می‌داد وشنل بردوش بین دونگهبان گردن‌کلفت یورتمه می‌رفت .

ژان آوریل که جوان بلند قد صورت دراز و با حـرارتی همراه داشت نیز آمد .

« هانری دوست من‌کریستوف . آهنگ ساز است . »

پس‌از سلام و تعارف ، کریستوف اعلام‌کرد که درباغ منتظر خواهد شد.

ژاندر حالی که سیگاری آتش می‌زد گفت : « چه جوانی است . آهنگ ساز بزرگی است . هنوز چیزی انتشار نداده ولی دارد اوپرا می‌نویسد . وقتی یادش می‌افتم که نزدیك بود بارژ ازدواج کنم بدنم می‌لرزد . در او چه دیده بودم ؟ آن رومانش نمی‌دانی چه آشغالی بود . آدم عامی و بی‌استعدادی بود . گمانم در عشق او عقلم گم شده بود . امـا کریستوف ، کریستوف چیز دیگری است . »

هانری با اعجاب وتبسم به او نگریست . « عزیزم توسر ابدی جوانی‌را یافته‌ای . »

مدتی با هم بدون ذکـر نام میریام گفتگو کـردند . هر دو وجود او را

میان‌خود احساس می‌کردند .

« خیلی متأسفم کـه اینطور از آب در آمد . » ژان وقتی دستکش را می‌پوشید اظهار کرد : « نیتم خوب بود . قسم می‌خورم . فقط می‌خواستم که تو... »

هانری پاسخ داد . « متأسف نباش . تو تنها خوشبختی‌ای‌که من تا به‌حال به خود دیده‌ام به من دادی . » مادرش چند روز قبل از مرخصی او بـه دیدنش آمد .

باچشمان پردرد به‌او نگاه کردو گفت : « وحالا هانری چه نقشه‌ای برای خودت ریخته‌ای ؟ چه خواهی کرد ؟ »

« من ! نمی‌دانم - » ازجواب صریح طفره‌رفت واز چشمان مادرش پرهیز کرد . مـانند همیشه از صراحت او یکه خورد . « شاید بـه مونمارتر برگـردم . ظاهراً کار دیگر از من بر نمی‌آید . می‌خواهم سر کارم برگردم و یك تصویر از موریس بسازم . می‌دانی که تا به حال هیچ پورترهٔ او را نساخته‌ام . عجیب است . نیست ! اوهیچوقت چنین خواهشی ازمن نکرده است ولی حتماً خوشش خواهد آمد . »

« پس حتماً باید این‌کاررا بکنی . موریس آدم‌نازنینی است . »

نکندفکر کنی‌که من‌نمی‌دانم . هیچکس‌بهتر ازمن نمی‌داند . من‌هیچوقت نمی‌توانم تلافی خوبیهای اورا بکنم . »

« امانقشه‌هایت رابرای من‌نگفته‌ای . »

« گفتم . بهمونمارتر برمی‌گردم . . . بعداز آن دیگر نمی‌دانم . نقشه‌ای ندارم . نمی‌دانم چطوراست که‌نقشه‌های من هیچوقت عملی نمی‌شود . موریس صحبت از آن می‌کند که سال بعد نمایشگاهی بـرای من در نیویورک ترتیب دهد . شاید بتوانم او را قانـع کنم که با مـن بیاید . امریکا حتماً خیلی جالبست . »

« اماتاآنوقت چه خواهی کرد ؟ »

« مقصودت چیست ؟ البته کار می‌کنم . چند تاکار دارم که بایدتمام‌کنم . در ماه ژوئن شاید به دیپ بروم . دیگر نمی‌خواهم به آرکاشون بروم . ازآنجا خسته شده‌ام . »

افکار مادرش‌را ازپشت صورت رنگ پریده اش خواند . «آه پس‌راجع به‌مشروب‌خوردن‌من‌نگرانی ؟ مامان خیالت‌راحت باشد . من دیگر لب بمشروب نخواهم زد ، قول می‌دهم .»

به آهستگی گفت :«هانری می‌دانم‌که تصمیم‌گرفته‌ای ، می دانم .» به او نگریست . چشمانش پر ازمهربود ولی فریب نمی‌خورد . «ارادهٔ توگاهی بسیار قوی وگاهی بسیار ضعیف است . وبه آسانی خودراگول‌می‌زنی . درحالی‌که‌در مقابل دیگران خیلی زیرکی . من ازپاره‌ای‌لحاظ ترا بهتر از خودت میشناسم و می‌دانم که دربارهٔ آن دختر چه احساساتی داری . این احساسات و تنهائی ترا منحرف خواهدکرد و توبه تدریج به زندگی‌قبلی‌ات باز میگردی. وسوسه‌می‌آید و تونمی‌توانی مقاومت‌کنی . نه‌پسرم ، نمی‌توانی. فکرمی‌کنی کمی‌توانی ولی نمی‌توانی . بازبرای فرار به الکل پناه می‌بری ، وآنوقت ؟»

هانری چشمانش را متوجه پائین نگاهداشت وجوابی نداد .

ومادرش باهمان لحن آهسته ادامه داد: «آنوقت درمشروب‌اسراف می‌کنی چونکه آنهم طبیعت توست . وطولی نمی‌کشد که به مرحله‌ای می‌رسی‌که وقت آمدنت به‌اینجا رسیده بودی. می‌خواهی زندگیت را دائماً دراین‌خانه‌ومونمارتر بگذرانی ؟ من خیلی دراین‌مورد فکرکرده‌ام . اگربنا باشد تودر مونمارتر تنهـا باشی من‌روی آسایش را نخواهم‌دید. اینست‌که‌ازیکی‌ازدوستان خانوادهٔ‌خودمان خواهش کرده‌ام که در پاریس باتو باشد . پل‌ویو مجرد است و مرد مهربـان تربیت شده ایست . حتماً ازمصاحبت ومعاونت او خوشت خواهد آمد . »

هانری به مادرش نگریست . «محافظ؟»

«بله ریری ... محافظ .»

***

هانری یك سال تمام لب بمشروب نزد و مزهٔ احساس ظـریف توبـه را چشید . پرهیزکاری مانند معشوقه‌ای‌که‌اغلب مورد بی‌وفائی قرار می‌گیرد وهمیشه

با قلب سخاوتمندی می بخشد اورا درآغوش مقدس خود فشرد وهانری نیز بـا اشتیاق آن راپذیرفت . ماهها دربسترتقوی غنود ، باهمان اشتیاق مـزاج آتشین غیر عادیش زندگی پاك گناهکاری که‌پشیمان شده باشد درپیش گرفت وازگذشتهٔ پر افراط خود توبه‌کرد وازلذت‌بی‌شائبه زندگی مرتب و نعمت وجدان‌برخوردار شد .

«وقتی آدم به فکرمیلیونها مرد وزنی‌که با الکل سلامتی خود و خانواده و اطفال خودرا ضایع‌می‌کنند می افتد دلش می‌خواهد که جهادی علیه این بلای خانمانسوز به‌پاکند ...»

این تغییر در وضع زندگی او کامل و همه جانبه بود . حتی تمنیات پست جسمی مقام شایستهٔ خـود رایافت . اگـر گاهی فشار آن او را وا مـی‌داشت که به لافلوربلانش برود از پل ویو اجازه می‌گـرفت و آن هم با تأسف و عذر خواهی کسی که‌می‌خواهدبرای رفع‌حاجت غیرقابل‌ذکری‌از اتاق‌خارج شود .

در این حالت رفیع روحی پورترهٔ مـوریس و چند پورترهٔ دیگر کشید. همهٔ آنها کارهای تاریك و مبهمی بـود که شخص را به یاد روزهای محصلیش می‌انداخت . و نیز رنه **Reneé** راکشید . رنه « مدیست » خوشگلی بـود . نیمرخ‌ظریف وخرمن موی‌طلائی‌او که زیرانوار چراغ انگارکه‌آتش گرفته بود نبوغ‌محتضر اورابرانگیخت تاآخرین شاهکارش رابوجود آورد . دیگرتصویر زنهای لخت و هنرپیشگان و فاحشه‌ها را نمی‌کشید . پـرهیزکاری عملا اورا در پنجهٔ خود گرفته بود وخفه‌اش می‌کرد .

ناقدان‌جدی وپرآب‌وتاب که‌از«لجام‌گسیختگی‌تهوع‌آور»هنراورمیده‌بودند پیش پایش گوسفند چاقی سربریدند وورود اورا به‌میدان هنراصیل وسنگین‌خوش آمد گفتند . اکنون که هنرمند بزرگ و نامداری شده بود فروشندگان‌آثارنقاشی تابلوهائی‌که هانری درجوانی‌به آنها داده‌بود یادآوردند . آنهارا درقابهای‌مجلل گذاشتند و در پنجره‌های مغازه‌ها نشاندند . بدلهائی ازآثار او ساخته شد وبه‌اسم نقاش سی وشش ساله بفروش رفت * .

---

* بدل آثار او فراوان است و موریس ژوایان صورتی ازآنهارا فراهـم کرده است .

گاهی که همراه پل‌ویو به‌کافه‌ای می‌رفت دانشجویان نقاشی می‌ایستادند و به هم‌آرنج می‌زدند و اورا بـه یکدیگر نشان می‌دادند . آنهائی‌که با جرأت‌تر بودند سر میزاو می‌آمدند و هانری حالت موقرو احتیاط‌آمیز اشخاص مهم را به خود می‌گرفت و دربارهٔ هنرو پشتکارو زندگی پاك وعظ می‌کرد .

مانند اغلب مردم صدیق، تعارفات و تعریفهائی‌که ازاومی‌شد به‌خود می‌گرفت . تخته نقاشی خود راکه مقوائی بود به دورانداخت و به جای‌آن چوبی خرید . اکنون‌که درزندگی خسته و فرسوده شده بود چشم به‌آینده و نسل جوان دوخته بود . مدت‌کوتاهی سیاه‌قلم‌کارکرد وچند تابلوساخت .

شهرت یعنی معشوق باوفا وپایدارش باردیگر درخانه‌اش راکوفت. یکبار دیگرمدال لژیون دونور به او پیشنهاد شد و این‌باربه فکربود آنرا بپذیرد . مقام ریاست جمهوری او را بـه سمت رئیس‌کمیتهٔ نمایشگاه بزرگ نقاشی پوسترکه قـرار بود شروع قرن بیستم را جشن بگیرد برگزید . باوقاری‌که شایستهٔ مقامش بود صدها پوسترارا مورد مطالعه قرارداد و دربارهٔ آنها اظهاراتی‌کردکه دهان به دهان‌گشت ـ درزمان حیات به شهرت می‌رسید واین ازنوادربود .

قرن نوزدهم درظلمت‌گریان شبی بارانی به‌آخررسید . آن‌شب هنگامی‌که مولن‌روژ ازصدای بوقهای مقوائی وشادمانی شب عید سال‌نو درجوش وخروش بود هانری‌به دیدن مادرش رفت . سرشام ازاینکه محکوم به مراقبت دائمی بود اعتراض فـراوان‌کرد و مخصوصاً چون مادرش بـه اعتراضات او پاسخ نمی‌داد رنجیده خاطرشد .

خسته وباموهای سفید ولبان بیرنگ به پسرش نگاه می‌کرد .

هانری باخودگفت : « باید خوشحال‌تر باشد . اما شاید نمی‌تواند ازاین خوشحالتر باشد . »

هنگام نوشیدن قهوه به مادرش‌گفت : « مامان فکر نمی‌کنی‌که‌کم‌کم از کمك‌های پل بی‌نیاز شده باشیم ؟ پل آدم خوبیست و من از ورق بـازی‌کردن و رفتن‌به باغ وحش بااو لذت می‌برم. وکاملاحق باتو بودکه اصرار می‌کردی وقتی ازتیمارستان بیرون آمدم پل بامن باشد ... آن وقت ضعیف بودم و خیلی احتمال

PersianPDF.com

داشت وضع سابق را از سر بگیرم . اما حالا قدرت اراده‌ام را باز یافته‌ام و به او احتیاجی نیست . »

« شاید ... » صدایش ازخستگی کش‌دار بود . « چند ماه دیگر درباره‌اش گفتگو می‌کنیم . »

« اما، مامان ــ اطمینان می‌دهم ... »

« پل به‌این پول احتیاج دارد .» مادربه‌خاطرخاتمه‌دادن به‌گفتگو بیدرنگ دروغ‌گفت .

« خوب دراینصورت ... »

۲۲

« ویکتور، خواهش می‌کنم ! »

صدای‌او درمیخانهٔ خلوت‌که رنگ‌خاکستری شیشه مانندی‌داشت به‌صورت نالهٔ التماس‌آمیزی شناورشد .

« ویکتور ، خواهش می‌کنم یك گیلاس عرق دیگر بـه من بـده ، فقط یکی . »

ناله تضرع‌آمیز شد .

« ویکتور خواهش می‌کنم. رحم‌کن . احتیاج دارم .» صورت خاکستری رنگ اوحالت دردناکی به خودگرفت . «بیست فرانك می‌دهم ... صدفرانك ... پانصد فرانك ... »

ویکتور ناله‌کنان‌گفت . « آه خدایا ازدست این بدمستها !»

غرغرکنان شیشهٔ مشروب را ازقفسه برداشت وبه طرف میزاو رفت .

« بیا . »گیلاس او را پرکرد . « وترا به خدا دست از سرمن بردار. این آخرین‌گیلاسی است‌که می‌دهم . آخرین ... »

هانری جرعهٔ بزرگی نوشید . سرگیجهٔ مارپیچی درسرش تولید شد .کف اتاق بی‌ثبات بود . مرمر روی میز جلو چشمش به حال مذاب در آمد . صداهای ترسناکی درسرش طنین انداخت .

لحظه‌ای روی صندلی تکان خورد وکوشید به‌کمك دست آزادش خود را

محکم نگهدارد . نفس در سینه حفظ کرد که آب دهانش راه نیفتد. آیا باز به استفراغ می‌افتد ؟

توازن خودرا دوباره به دست آورد. میز آرام گرفت و کف اتاق ازحرکت گهواره‌ای افتاد . فقط مغزش هنوز در تب و تاب بود و آنهم که تقریباً همیشه اینطور بود .

بااحتیاط گیلاس را عقب زد . بی‌اختیار به باران که مارپیچ ازشیشهٔ پنجره به پائین می‌لغزید متوجه شد . خیره به خیابان سرد وخاکستری رنگ نگاه کرد .

واقعاً درپاریس باران زیاد می‌بارد . مادام لوبه راست می‌گفت . هوای پاریس منزجرکننده است . به نظرش رسید که همهٔ عمرش توأم باغلغل باران در ناودانها وشبهای بارانی گذشته است .

بیچاره ویو . حتماً الان خیس باران به دنبال او درهرکافه ومیخانه‌ای می‌گردد . همه‌کار از او برمی‌آمد جز مراقبت یك آدم بدمست . مگر نمی‌داند که آدم دائم‌الخمروقتی مشروب می‌خواهد به هرگونه دروغ وفریبی متوسل می‌شود؟ حقش بود که مامان یکی ازمستحفظهای تیمارستان‌را اجیرمی‌کرد .

اما ویو به پاتو خبرمی‌داد و آن ابلیس سرده دقیقه او را پیدا می‌کرد . باز سوارکالسکه‌اش می‌کرد و می‌فرستاد خانه . ویو ومادام‌لوبه برایش قهوه درست می‌کردند ولباسش را می‌کندند و می‌خواباندند. فردا باز متوسل به حیله‌ای می‌شد وازخانه فرارمی‌کرد وهمان داستان ازنو تکرار می‌شد .

وپس فردا ... وپس آن فردا هم همینطور.

خاطرات گذشته‌کار او را ساخته بود . سرانجام قوهٔ مقاومت از او سلب شده و نتوانسته بود برقول خود بایستد . ناگهان روزی احساس کرده بود که دیگر نمی‌تواند درمقابل خاطرات میریام ایستادگی کند . بدن او را می‌دید که در لذت شهوت تاب برمی‌داشت ، دهانش از بوسه نیمه باز بود و نوك پستانهایش سخت شده بود ... نمی‌توانست دوری اورا تاب بیاورد ، مخصوصاً ازفکراینکه ممکن است درهمین حال درآغوش مرد دیگری باشد وازنوازشهای او لذت ببرد بی‌تاب‌تر می‌شد .

همان‌روز ازدست ویو گریخته ومست کرده بود . مست نه، بلکه‌به استفراغ

افتاده بود. مسخره‌تر ازهمه نیزهمین بود. دروغ‌گفته بود ، قلب مادرش‌را شکسته بود وبرای فراموشی عرق خورده بود ولی دیده بودکه دیگرمشروب نمی‌تواند بنوشد . دوگیلاس ، ودست وروشوئی ! دل پیچه وسرگیجه وترشح بزاق وفروریختن سقف اتاق .

اکنون دوماه بودکه زندگی به‌همین منوال می‌گذشت . خاطرات‌گذشته او راترك نمی‌کرد وزندگی ادامه داشت؛ شرمسارو دردناك .

«آقا اجازه دارم بردارم ؟»

هانری تکانی خورد وبرگشت و درمقابل خود زن زنده پوشی‌که باچشمان قی‌داربه اومی‌نگریست مشاهده‌کرد . موهای خاکستری وخیسش روی شقیقه‌هایش چسبیده بود. شال‌خیس سیاهی سینه‌اش‌را پوشانده‌بود .

«چی‌را برداری ؟» هانری خیره‌به اونگریست .

زن به زیرسیگاری اشاره‌کرد . «ته سیگارها راآقا . اجازه می‌دهید ؟ آنرا می‌فروشم . »

در وجود اویك نوع قاطعیت مأیوسانه‌ای به چشم می‌خورد و انگاربه عمقی رسیده بودکه ماوراء آن جائی وجود نداشت . وشگفت‌آورآنکه سقوط در اعماق خواری حالتی به‌اوداده‌بودکه بی‌نیازی وبزرگ منشی فلاکت‌آمیزی ازاو می‌بارید. دیگرهیچ‌چیز دردنیا نمی‌تواند اورا بیازارد.

« البته. هرچه می‌خواهی بردار. »

زیرسیگاری رابه طرف اوکشاند ودست درجیبش‌کرد .

«بیا این‌ها راهم بگیر.» قوطی سیگار طلای خودرا دردست اوخالی‌کرد.

«میل داری‌گیلاسی بزنی؟ بنشین. چه می‌خوری ؟»

« اگریك‌گیلاسی رم سفارش‌کنید خیلی ممنون می‌شوم .»

نشست . شالش را عقب زد و باوقار غیرمنتظره‌ای حلقهٔ مویش راکنارزد.

چشمك زنان پرسید : «شما نقاش هستید ؟»

« بله، نقاشم، یعنی بودم. ازکجا فهمیدی ؟»

« نقاشهارا خیلی‌زود می‌شود شناخت. روزی من بانقاشها خیلی رفت وآمد داشتم .»

صبر کرد تا پیشخدمت گیلاس‌را مقابلش گذارد .

«به سلامتی شما آقا.»

«به سلامتی شما خانم ،» هانری گیلاسش را به احترام اوبلند کرد .

زن‌گیلاس‌مشروب را بین لبهای‌خود خالی‌کرد و چندباردردهان گرداند و سپس باعقب‌انداختن‌سرش آنرا غورت داد .

سپس گیلاس را روی میز گذاشت ودهانش‌را بامچش پاك‌کرد و با خـود خندید . «به‌من‌خانم‌گفت . خانم!»

درحالی‌که هنوز لبخند می‌زد آرنجش‌را روی‌میز گذاشت و با کنجکاوی‌به هانری نگریست وگفت . «اوهم‌مثل‌تو بود . حتی دررختخواب هم نزاکت‌داشت آقای واقعی . شاید اورا بشناسی ! اسمش مانه بود .»

«مانه ؟ ادواردمانه ؟» و آنگاه در یك لحظه او را شناخت . «تـو اولمپیا هستی ؟»

«بله . اسمی بودکه او روی من‌گذاشته بود . نمی‌دانم چرا . اسـم مـن ویکتورین است ولی اومی‌گفت «برای من‌تو المپیائی» شاید تابلوی‌که او ازمن ساخته دیده باشی !»

«دیده‌باشم!» به‌جهل اوخندید . «همه آنرا دیده‌اند .همه.یکی‌ازبزرگترین تابلوهای جهان است .»

«خیلی به آنور می‌رفت . باید اورا وقتی سرتاپای مرا برانداز می‌کـرد می‌دیدی . لخت مادرزاد روی‌نیمکت درازکشیده بودم . اول یك بالش‌زردرنگ زیرکمرم گذاشت . بعد یك‌گل برسرم‌زد ، اما معلوم بود که خوشش نیـامد . از دربیرون رفت وبایك تکه‌روبان سیاه برگشت ، و خنده‌کنان‌گفت ، حالاخوب شد همین‌را میخواست. خودت‌که می‌دانی نقاشها چه‌حال‌ووضعی‌دارند . بیشتراوقات آدم نمی‌فهمد چه‌میگویند . باری ، روبان سیاه را دورگردن من بست وخوشحال شد . گفت : «تکان‌نخور» وبعدمشغول نقاشی‌شد .»

اولمپیا ! این‌موجود بی‌کس مفلوك و اولمپیا ! وای‌که چـه‌وحشتناك است وحشت غیرقابل توصیفی که ازهیبت آن این موجود گندیده حاصل مـی شد . اضمحلال جوانی و زیبائی . هنر واقعاً از زندگی بزرگ تراست . فقط‌در

هنر زمان ازحرکت می‌ایستد .

زن صندلی خودرا کنارزد .

«باید بروم . بازهم باید ته‌سیگار جمع کنم وگرنه گرسنه می‌مانم . قبلا کیلوئی چهارفرانک‌می‌دادنداماحالاسه فرانك ونیم بیشتر نمی‌دهند . وضع‌هرروز بدتر می‌شود . اماچکنم ! زندگی همین است . آقا خیلی ممنونم که گیلاسی مهمانم کردید . »

هانری اسکناسی دردست اوگذاشت . «این‌را بگیر و ازمن تشکر نکن . خواهش می‌کنم.»

بدون آز و حتی بدون تعجب به‌پول نگاه‌کرد .

«اوهم مانند شما سخاوتمند بود .»

برگشت وشالش را دورش‌پیچید و لنگان ازدربیرون‌رفت .

هانری عرق‌خودرا در تنهائی تمام‌کرد . بازصدای‌سوت مبهم همیشگی را درگوشهای خود شنید و انقباض عضلات شکم وکشیده شدن اعصابش را حس کرد . درد صورت اورا لحظه‌ای‌درهم فشرد .

گیلاس خالی در مقابل اوقوس قزح وار می درخشید و انگار که بازبان بی‌زبانی اورا استهزا می‌کرد .

هانری در دل گفت : «اشیاء هم‌گریه می‌کنند وهم‌می‌خندند .»

این‌جام ، این پیالهٔ پلید به‌اومی‌خندید . زیراکار اورا ساخته بود ... دیگر نمی توانست می بنوشد . می‌خندید زیرا بازهم بودندکسانی‌که خودرا مضحکهٔ او می‌ساختند و خویشتن‌را به دست فراموشی رؤیائی ومرگبارش می‌سپردند .

زیر لبی با خود گفت : «ای‌عرق توزهری . تف‌برتو .»

سپس آب دهان به گیلاس انداخت وبا پشت دست آنرا ازروی میزپرت کرد . گیلاس روی زمین هزارپاره شد .

***

در خارج هوا تاریك شده وباران بند آمده بود .

لحظه‌ای درپیاده‌رو ایستاد. نمی‌دانست که چرا آمده و نه اینکه کجامی‌خواهد برود . بی اراده پائین و بالای کوچه را نگاه کرد . برای اینکه بتواند درشکه‌ای پیدا کندتا سرخیابان برود . چه‌بهتر . راه رفتن کمی‌ازوقت‌اورا می‌گرفت وچند دقیقه کاری برایش فراهم می‌ساخت . همینکه سوار درشکه شود تصمیم خواهد گرفت کجا برود وچه‌بکند .

همانطور که چشم‌به‌زمین دوخته بودراه افتاد. عصارامحکم‌دردست می‌فشرد و هرچند قدم‌برای‌تازه‌کردن نفس می ایستاد . کوچه را تا به‌آخر پیمود و ازسر پیچی گذشت وناگهان خودرا درکوچهٔ‌گلوزل یافت . درآنطرف خیابان دکان‌بابا تانگی را دید که‌سردرآبی آنرا باران‌شسته و خاموش و متروك و تاریك برجای ایستاده بود .

به آنطرف خیابان‌رفت وصورتش را به شیشهٔ دکان گذاشت . پیشخوانی که روی‌آن مادام تانگی بسته‌های رنگ‌را برای او مهیا می‌کرد هنوز برجای بود و خاك آنرا گرفته بود . روی دیوار ، همانجائی که روزی تابلوهای سزان و ون‌گوك آویزان‌بود چهار گوشهای‌رنگ پریده‌ای‌نمایشگاه اشباح را مجسم‌میکرد چه آرام و مرگبار بود . تانگی را می دید که باسمهٔ ژاپونی را دردست گرفته «چه شاهکاری ، چه شاهکاری ..» مادام‌تانگی را می‌دیدکه پیش بند بسته‌آشپزی می‌کرد . ونسان را می‌دیدکه صندلیش را تکان می‌داد وبه چپقش پك می‌زد .... همه مرده بودند . وچون همه مرده بودند ، زنده ها تبدیل به اشباح شده‌بودند... در شب تیره ، درآنجا ، چه می‌کرد وبه چه‌می‌نگریست؟ به خلاء نگاه می‌کرد.

یخه نیم تنه‌اش را بالازد وبه‌راه رفتن دردآورش ادامه‌داد .

باران دوباره شروع شده بود که به خیابان مارترسید . البته درشکه‌ای دیده نمی شد . زندگی یك سلسله نومیدی های بزرگ و کوچك بود ...

لرزید وبه رفتن ادامه داد .

هنوز نم نم می‌بارید که به میدان پیگال رسید . قطرات ریز باران روی کلاه لگنی او ضرب گرفته بود وگاهگاهی قطره‌ای‌سرد ازیخه‌اش پائین می‌رفت.

سر پیچ درشکه‌ای را دید .

«مسافرداری؟»

«نخیر آقا» درشکه راندستش‌را به لبهٔ کلاهش آشنا کرد . «هوای‌مناسبی برای قورباغه‌هاست . کجا بروم ؟»

هانری روی نیمکت درشکه افتاد و کلاهش را تکان داد .

درشکه ران‌افسار کشید وبازپرسید : «کجا بروم ؟»

«مرد حسابی یکبارگفتی شنیدم . بگذار فکرکنم . نمی‌بینی سرتا پاخیس شده ام !»

«کجا بروم ؟ واقعاً کجا بروم ؟ کجا می‌توانم بروم . » فکرش به جائی نمی رسید . درمغزش خلاء کامل بود . بهتر بود اول به خانه برود ولباس عوض کند . خوب نبود به‌پل بیچاره حقه‌بزند و ازدستش فرارکند . آیـا هنوز دراین باران دنبال او می‌گردد ؟ ولی اینست سرنوشت یك‌آدم دائم‌الخمر . بدون توجه به عواقب کار اقدام می‌کند بعد پشیمان می‌شود. تمام عمرش درپشیمانی‌می‌گذرد پشیمان ازکارهائی که‌کرده‌وپشیمان ازکارهائی که نکرده . پشیمان ازرفتارش‌نسبت به مامان و نسبت به مادام‌لوبه ونسبت به پل ، پشیمان نسبت به‌خودش . آه لعنت براین‌زندگی .

کتره‌ای‌گفت : «برویم به مولن‌روژ»

«مولن‌روژ؟ مولن‌روژ که حالا بسته است .»

«ببخشید . پس‌به له‌لی برویم.»

«گمانم آقا دراین شهر تازه‌واردند . له‌لی سالهاست تعطیل شده . »

«البته ، البته . داشتم راجع به‌جای‌دیگری‌فکرمی‌کردم .» وتصادفی‌گفت. «برویم به گاردونورد .»

قوطی سیگارش‌را بیرون آورد . خوشبختانه‌هنوز یك‌سیگار باقی‌مانده‌بود کبریتی آتش زد وچند پك کشید ودود منحنی‌آنرا ازسوراخهای بینی اش‌بیرون فرستاد . خدایا ، کم‌مانده بودکه ازروشن‌کردن سیگار صرفنظر کند . دستهایش بدتر ازپیش ازرفتن‌به تیمارستان می‌لرزید . این تکان‌خوردن درشکه . انگارتمام عمرش را در درشکه‌گذرانده . آیا هیچوقت از این نابسامانی خلاص خـواهد شد ؟ خوب برفرض که دستش می‌لرزید . می‌لرزید که بلرزد . چه‌کند .

مدتی با چشمان بسته سیگار کشید و به صدای سمهای اسب برروی سنگفرش خیس گوش داد . حالا بعد از گاردنورد به‌کجا رود ؟ به لانوول ؟ بد نیست . به لانوول خواهد رفت . خیلی وقت‌بود به‌آنجا نرفته بود. دیداری تازه خواهد کرد و به رفتنش می‌ارزد .

سر ازپنجرهٔ کالسکه بیرون آورد و به کالسکه‌ران گفت :

« تغییر عقیده‌دادم . خواهش می‌کنم به‌میدان پیگال برگردیم . برویم به لانوول آتن . »

وقتی کالسکه‌مقابل‌کافه‌رسید هانری‌دلش‌نمی‌خواست واردشود. چراواردشود؟ الان کاسب کارها نشسته‌اند وروزنامه می‌خوانند ، شاگرد نقاشها بادستهای رنگی‌و آدمهای بیکارهٔ مفت خورعرق می‌نوشند ودرغصهٔ بی پولی وعدم موفقیت زانوی غم در بغل گرفته‌اند ... وارواح راشو و فانی و ژوالی و ونسان و خودش ... لئوناردو ... « تف به صورتت ... » همه رفته وناپدید شده‌اند . . . فضا پر از سخنان مرده بود .

کالسکه‌ران بی‌صبرانه روی‌نشیمن‌خود چرخیدوگفت : « آقارسیدیم . مگر اینجا نمی‌خواستید بیائید ؟ »

صدای اوراشنید. نه ، آنجانمی‌خواست برود . هیچ جانمی‌خواست‌برود. اصلاً نمی‌دانست چه‌می‌خواهد. ازآن هنگام ــ ازهنگامی که‌آن‌نامه راگرفته بود هیچ‌چیز نخواسته بود . هنوزدر کیفش بود .

حالا که به لانوول نمی‌رود چطور است به‌درواقع برودو شامی بخورد . ساعتها بود چیزی نخورده بود . اماگرسنه نبود . شکم‌آزارش می‌داد . پس‌آخر کجابرود ؟

پوزش خواهان به‌کالسکه‌ران گفت : « خواهش می‌کنم به گاردونورد بر گردید . اما لطفاً آهسته برانید . »

کالسکه ران از حیرت شانه‌اش را بالا انداخت و کالسکه باتکانی به راه افتاد .

چطور است سری به‌ناتانسونها بزند ؟ ماهها بودمیسیا راندیده بود او را که می‌دید می‌گفت . « هانری ، چه خوب کردی یاد ما افتادی . کجا قایم شده بودی ؟ » اما گذشته تکرار نمی‌شد . زندان و تیمارستان

جائی‌است که‌داغش همیشه برانسان می‌ماند . درهرحال مردم خیال‌می‌کنند که‌آدم تیمارستانی‌ناگهان ازجا می‌جهد و لگد پرانی می‌کند و یاروی زمین می‌غلتد و یا ظرفهای نقره را به جیب می‌زند ... اسکاروایلد مزهٔ این زندگی راچشیده بود . مجازات واقعی‌او پس‌از آزاد شدن‌از زندان شروع شده بود ، این دنیای مسیحی چه‌قدرت عظیمی درظلم وستم دارد ! بیچاره اسکار اکنون مرده‌بود . دیگر مجبور نبود هیکل نحیف خودرا از بیغوله‌ای به بیغولهٔ دیگر بکشاند و مشروب گدائی کند . درتابوت ، باحلقهٔ گلی که به دورگردن داشت و مدال سن فرانسیس که روی سینه‌اش بود چه‌آرام‌و نجیب به‌نظر می‌رسید .

نه به خانهٔ ناتانسونها هم میل نداشت برود . پس‌کجا برود ؟ می‌بایست جائی می‌رفت . دراین اتاقك متحرک که‌تا ابد نمی‌توانست بماند . به لامولن چطور ؟ فولی بـرژه ؟ الدورادو ؟ لاریش ؟ ماکزیم ؟ ... سیرك چطور ؟ ... این‌بد نبود. بندبازها واسب‌سوارها وفیل‌های تربیت‌شده. نه‌ازآن‌هم‌خسته شده‌بود . مگر چند بار می‌شود یك‌منظره را دید واز روی آن‌نقاشی کرد ؟ حتی دلقکها هم اورا سرگرم نمی‌کردند .

چطور است‌به تئاتر برود ؟ صندلی لژبگیرد وبا شبح میریام بنشیند . نه ، کلمه‌ای از گفتگوی بازیکنان را نخواهد شنید . باز در خیال او را خواهد دید و سعی خواهد کرد دستش رابگیرد وبااوسخن بگوید. نه ، این منظره بازبـدنامی جدیدی برایش به بار می‌آورد . . . به اضافه خاطرهٔ او آزارش خواهد داد . هر جابرود . درتئاتر وسالن‌کنسرت وحتی‌سالن سینماتوگرافی اورا خواهد دید . در پاریس همه‌جا هست . پاریس یعنی‌او .

لافلوربلانش ! آری‌لافلوربلانش . همینجا بایدبرود ... درآنجا هیچکس به‌اوخیره نخواهدشد ... الکساندرپوتیرون ، خانمها ، جنده‌های بیچاره .. اما،نه. آنجا هم نمی‌نتوانست برود . قدرت نداشت به کپل‌های خمیر مانند و پستانهای افتاده و دهانهای خستهٔ آنها نگاه کند . اورا به‌یادلبان نوازش کننده‌و کمر باریك میریام وهنگامی که‌ازلذت‌گونه‌هایش رابه‌بالش می‌فشرد وصورتش‌رابرمی‌گرداند می‌انداخت .

پس آنهم دیگر تمام شده‌بود .

بسیار خوب ، به لافلور بلانش هم نمی‌خواست برود . پس کجا برود ؟ شب را چگونه بگذراند ؟فرداشب چطور؟ هفتهٔ بعد وماه بعد وسال بعدرا.چطور؟ چطور ؟ چطور ؟

فریادکنان باخود گفت : «چطور؟»

چهره‌اش ازدردی ناگهانی درهم پیچید . سیگار ازلای انگشتانش افتاد . صدای خفه‌ای ازگلویش خارج شد و انگار که تیری به شکمش خورده باشدخم شد وروی صندلی جلو افتاد . چند ثانیه‌ای به‌خود پیچید وازلای دندانهای کلید شده‌اش نالید و ناخنهایش راکف دستش فروکرد .

کم‌کم انقباض عصبی اش برطرف شد ولی همانطور قوز کرده برجای ماند ، اگر تکان خوردن مضحك پاهایش نبود بیحال ، حتی بیروح به نظر می‌رسید .

«مامان»

کلمه دردهانش میان بغض گریه آلودی خفه شد .

«مامان!» دوباره این‌کلمه را برزبان آورد و انگار صدای آن آسودگی‌و راحتی می آورد.

ازاعماق بدبختی و ترس اورا می خواند .... زیرا درحال مرگ بود ... اطمینان داشت و این اطمینان مانند اطمینان کسی بود که برای اولین بار علائم طاعون را روی دست‌خود می‌بیند . این‌انقباض عضلات داخل‌شکم‌برای اولین‌بار نبود . طولی نمی‌کشید که‌مکرر و دردناکتر می شد . بدنش براثر سالها بی توجهی درحال‌ازهم‌پاشیدن بود . اطمینان به‌مرگ واینکه چشمان ازدیدن فرو می‌ماند وریه‌ها از تنفس و قلب ازتپش می افتد و بدن دراعماق زمین یعنی‌جائی که بوی‌گند فساد آن مزاحم زندگان‌نخواهد شد می‌پوسد چون پنجهٔ توانائی گلوی اورا می‌فشرد .

احساس و علم به‌اینکه خواهد مرد حالت عجیبی دراوایجاد می‌کرد واین احساس واندیشه را دراو برمی‌انگیخت که هم اکنون مرده واز اجتماع زندگان خارج شده است . ناگهان به چشم دیگری به‌هرچیز می‌نگریست . آنچه‌که تا چند لحظهٔ قبل مهم به‌نظر می‌رسید از اهمیت افتاده بود . مردی راکه می‌شناخت

فراموش می‌کرد زیرا آنها نیز اورا فراموش‌می‌کردند .

اما ازطرف دیگرمسائل‌دیگری روشن بلکه محقق می شد .

اول اینکه در مونمارتر نباید بمیرد . نباید درجوی یاکافه ویا خیابان از پا بیفتد . تولوزلو ترك نباید درکوچه جان‌بکند .

درثانی باید تلافی‌بکند . نه تلافی‌زندگی . زندگی امان نمی‌دهد و تلافی نمی خواهد ، بلکه باید زحمات کسانی‌راتلافی‌کند که‌نسبت به اودر زمان‌حیات مهربانی‌کرده‌بودند ، و این اشخاص عبارت بودند ازموریس و مادام‌لوبه وپاتو و برت ...

فردا به آن مهم خواهد رسید . عذرگناه و تقصیری‌که نسبت به آن ها روا داشته بود خواهد خواست واز مهربانیهای آنها سپاسگزاری خواهد کرد . وقت تنگ بود . باعمل نمی‌توانست عذرگذشته بخواهد وپاس مهربانی‌نگهدارد. فقط با پول می‌توانست وباکلمات ... البته موریس وپاتو پـول قبول نمی‌کردند ، گرچه هردو محتاجش بودند . پول چنان‌شهرت بدی داشت که مـردم آن‌را سوء تعبیر می‌کردند . مردم درتمام مدت عمر درراه به دست‌آوردن پول جان‌مـی‌کنند ولی از اینکه کسی پول رایگان به‌آن‌ها بدهد منزجر می‌شوند ...

اما برت می‌فهمیدکه پول تقدیمی او اعانه یا اهانت یا تصفیه‌حساب‌نبود. مادام‌لوبه‌نیزمی‌فهمید.زیرا وی‌زنی سالخورده وازبسی‌لحاظ فرزانه‌بودومی‌دانست که ثروتمندان هم مانند فقیران بیش از آنچه که دارند نمی‌توانند بدهند . اگـر چند هزار فرانك درپاکتی‌بگذارد و برایش بفرستد می‌تواند سالهای آخرعمرش را بدون زحمت نزد خویشان خودبسر برد . این‌کار ناچیزترین پاداشی است که به تلافی سالها زحمت ومحبت او انجام‌می‌دهد . شایدهم مادام لوبه گمان کندکه خدای‌بزرگ معجزه‌کرده است .

پس ازآن می‌تواند به مادرش‌برسد. البته می دانست که هرگز نمی‌تواند تلافی همهٔ نیکی ها و فداکاری‌های او را بکند و نیز خوب می دانست که هیچ چیز در دنیا جای شکنجه هائی که مادام لوبه به خاطر او کشیده بود نخواهد گرفت ولی اگرچند ماه زنده بماند و بتواند عشق بی ریا وکامل خودبـ

را تقدیم اوکند ، اگر بتواند آنطورکه می‌خواهد به مادرش بگویدکه چقدر از اینکه مایهٔ رنج وشکنجهٔ اوشده متأسف ودردمند است راضی‌خواهد مرد . گذشته‌را نمی‌شود برگرداند واشتباهاتی که‌کرده نمی‌توان اصلاح‌کرد ولی‌دستکم می‌تواند ازاو طلب بخشش‌کند ودل‌دردمند وریش ومحرومش رابه پای‌او بیندازد .

۲۳

قصر مالرومه به‌استثنای نوری‌که ازاتاق هانری می‌تابید درتاریکی محض بود .

« شاید امشب بخوابد .»

پزشک پیردرحالی‌که به‌کنتس می‌نگریست نبض هانری راگرفت .

« حالاکه فلج شده درد نخواهدکشید . لااقل فلجی این خوبی را دارد . »

دست استخوانی هانری را روی پتوگذاشت و ازتخت دورشد.

« مادام‌لوکنتس خواهش می‌کنم به اتاقتان بروید وقدری استراحت‌کنید . به‌خواب خیلی احتیاج دارید .»

نزدیك دربرگشت‌که تعظیم‌کند ودرچشمان مادر سؤالش‌را خواند.

از روی ناامیدی شانه‌اش را بالا انداخت . « مشکل است بگویم . دو و شاید سه روز. شایدکمتر. جوانست ودرسن‌سی‌وهفت بدن هنوز می‌تواند مقاومت کند. ولی‌به هرحال امشب حالش خوبست . صبح برمی‌گردم .»

باچشمانی‌که هنوزمهربان مانده‌بود به مادرنگریست .

وبازمزمهٔ غمخوارانه‌ای اضافه‌کرد : « سعی‌کنید بخوابید .»

درپائین پله‌ها ژوزف انتظار می‌کشید .

وقتی بارانی دکتر را تنش می‌کرد پرسید : « آقای دکتر حالش امشب چطور است ؟»

« همانطور. نمی‌دانم این حملهٔ قلبی‌را چگونه خواهدگذراند . اما متأسفم بگویم‌که چندان طول نمی‌کشد . ازپدرش خبری‌رسیده ؟ »

ژوزف به‌علامت نفی سرش‌را تکان‌داد .

طبیب پیرمحلی ازپلهٔ ایوان به‌سمت درشکهٔ خود پائین‌آمد .

« اگر آمدنی است بهتر است عجله‌کند .»

بانالهٔای ازروی خستگی بدن‌جسیم خودرا دردرشکهٔ ظریف انداخت.

افسررا دردست‌گرفت وگفت : «کاری‌کن‌که خانم‌کنتس قدری بخوابد . شب‌به خیرژوزف .»

ژوزف ناپدیدشدن درشکه‌را درخم خیابان سنگفرش‌باغ تماشاکرد. صدای چکاچك بازشدن درآهنی وخداحافظی دربان‌را درتاریکی شنید .

سپس خاموشی بود و هزاران صدای خفه‌ای‌که سکوت شب مهتابی را به وجود می‌آورد .

باخستگی ازپله‌ها بالا رفت .

کنتس صدای ورود اورا به اتاق شنید . بالای سرطفل خود ایستاده بود و یکبار دیگرتصویر صورت رنج‌کشیده و بدبخت اورا درچشمانش حك می‌کرد. ریش خاکستری پریشان اوگونه‌های فرورفته‌اش را پوشانده بود و نوك بینی‌اش رنگ مومی مرگ را داشت . درچشمان‌گود افتاده‌اش چینهای دردهائی‌که طی هفتهٔگذشته متحمل شده‌بود خودنمائی می‌کرد . یك دستش روی‌پتو بود . زندگی از آن رفته بود و ورقهٔ نازکی از پوست مانند دستکش لاستیکی شفافی روی استخوانش‌کشیده شده‌بود .

سرانجام بازگشته‌بودوبه‌تلافی خطاهای‌گذشته عشق‌بی‌ریا ومأیوسانهٔخود را تقدیم‌کرده بود. ستایش‌یك عمرزندگی خودرا درآن چند ماه فشرده و خلاصه کرده‌بود . ازهرنگاهش ، ازهرلبخندش پشیمانی ودلشکستگی می‌بارید . واکنون روبه مرگ بود .آخ‌پس چراآلفونس نمی‌آید ؟ آیا طاقت می‌آوردکه فرزندش بدون یك نگاه ، آخرین نگاه وآخرین بوسه بمیرد ؟ دکترگفته بود . «دو روز ، شاید سه روزو شایدهم‌کمتر... » اینطور بهتراست . بقدرکافی شکنجه برده بود. دیگردرد قطع‌شده وروحش چون‌شعله منزه‌است وباخدای خود صلح‌کرده است . مرگ بااو مهربان‌تر از زندگی است .

در آن تختخواب سبز چه کوچك و نحیف می‌نمود! مانند زمان کودکیش. در تمام مدت عمرهمان طفل مشتاق عشق و گرسنهٔ محبت باقی‌ماند، محبتی که هرگز به آن نرسید. درزندگی هرچه کرد جزخودکسی رانیازرد.

« خانم کنتس!»

برگشت وژوزف رادیدکه پشتش ایستاده است. اوهم به‌هانری می‌نگریست وچشمانش مرطوب بود.

« دکتردستورداد که شما حتماً استراحت کنید.»

لحظه‌ای به هم نگریستند. غم مشترکی داشتند.

« حق باتوست ژوزف.»

« من نزدشان می‌مانم که اگر اتفاقی افتاد ... »

بی‌اراده دست ژوزف‌را چسبید.

« ژوزف از تو ممنونم. » ودر زمزمه‌اش حق‌شناسی ازیك عمروفاداری و صمیمیت نهفته بود.

***

سپیده هنوزنزده بودکه هانری چشمان خود راگشود.

در پنجره رنگ آسمان هنوز بنفش بود ولی پیدا بودکه شب به آخر رسیده است. ستاره‌ها ناپدید می‌شدند. درهمین لحظه بودکه در روزهای پیش به درشکه‌ران می‌گفت: « موقع رفتن به‌خانه است. درشکه‌چی برو به‌کوچهٔ کولن کورت شمارهٔ ۲۱. وبه اولین بیستروکه رسیدی نگهدار ... » همان لحظه بودکه پیشخدمتهای شبانهٔ کافه‌ها و آخرین زنهای کوچه‌گرد روبه خانه به راه می‌افتادند و چرخهای دستی فروشنده‌های دوره‌گرد روی سنگفرشهای خیابان به‌صدا درمی‌آمد. شاید ماری نیز یکی ازآنها رامی‌راند. شاید روی نیمکتی به خواب رفته است. درآن یازده سال هزاران اتفاق ممکن بود افتاده باشد. شاید مرده بود. غم می‌کشد ولی آهسته می‌کشد.

خانه چه خاموش بود؟ شمعدان کنار تخت می‌سوخت. ژوزف در صندلی چرت می‌زد. بیچاره ژوزف چه پیرو شکسته شده بود. دراین سن وسال نبایستی روی صندلی به خواب رود. حق این بودکه اجازه بدهد مادرش پرستار شبانه

استخدام‌کند . ولی او می‌خواست‌که وفاداری و صمیمیتش را نشان دهد و راه او این بود . مامان آنقدر خسته بودکه نمی‌توانست روی پایش دوام بیاورد . درد و رنجی‌که درصورت او نقش بسته بود درصورت هیچکس نقش نبسته بود .

شاید دردآورترین جنبهٔ مرگ شکنجه ایست‌که انسان از ناخوشی و بهبود نیافتن خود به عزیزانش می‌دهد .کاش باور می‌کردندکه او ازمرگ نمی‌ترسد و حتی آنرا استقبال می‌کند . اما اینهم بیشترآنها را می‌آزرد .

کاش دوهفتهٔقبل درهمان دوحملهٔ قلبی مرده‌بودم.ژوزف روی صندلی‌آنطور چرت نمی‌زد و مامان آنقدر خسته نمی‌شد . مرگ آرامش می‌دهـد ولی انتظار خسته می‌کند . پس از مرگ حزن می‌مـاند ولی نـاراحتی محو می‌شود . البته ناراحتی مادرهرگز ازبین نمی‌رود. زندگان به سوی وظایف ونگرانیها وافسوسها وتغذیه وخنده وشادی‌خود بازمی‌گردند ومردگان نیز به سوی‌آنچه مرگ دربردارد می‌روند .

باری ، چندان دوام نخواهدکرد . طولی نمی‌کشدکه بازندگی بدرودمی‌گوید و مردم را از شر خویش خلاص می‌کند . شاید همین امـروز ... حتی قلب دیوانه‌اش بایستی پوچی تپیدن را تابه حال دریافته باشد .

فقط آخرین شکنجهٔ نزع مانده بود و دیگرهیچ . می‌گویند شخص هنگام مردن به خرخرکردن می‌افتد . انسان باگریه به دنیا می‌آید وباخروخرمی‌رود ... چه حقارتی ، چه اهانتی ! اما ناخوشی‌کـه حقارت بیشتری دربـردارد . گرچه ، دیگر هیچ چیز برای او مهم نبود . حتی غرور نیز در دم‌آخر از بین می‌رود . از مرگ دیگر نمی‌ترسید . آشنائی ونزدیکی بامرگ حتی تولید حقارت نیزنمی‌کند . انسان آرزو می‌کندکـه مرگ کارش را تمام‌کند و آسوده‌اش بگذارد .... آمادهٔ رفتن بود .

باخدا آشتی‌کرده بود . نخست بـرای راضی‌کردن مامان‌که آن همه دعا کرده بودکه او به سوی خدا بازگردد . و نیز هنگامی‌که شخص به دروازهٔ مرگ می‌رسد چیزهائی می‌فهمدکه قبلا نمی‌فهمید . در آن لحظه آرامش وامید می‌طلبد نه حقیقت . منطق می‌تواند شخص را به ستوه بیاورد . منطق حالت شاعرانهٔ همه

چیزرا می‌گیرد ، بی‌فایده می‌شود و نمی‌تواند آنچه‌که واقعاً ممکنست بیان‌کند و محقق آنستکه شخص درحال نزع راکه شکنجه‌کشیده ودردمند افتاده است‌کمکی نمی‌کند . درآن لحظه استدلال‌کردن مانند آنستکه شخص روی پنجهٔ پا بایستد . این‌کاردرجوانی‌که نیرو وحیات هست امکان‌پذیراست ولی‌هنگام‌مرگ رختخواب پهن وگـــرم ایمان مطلوبست . دستی لازم است تا بـــه‌کمك آن پل میان مرگ و زندگی در نوردیده شود.

این بودکه شبی بعد ازشام ، یك هفته پیش ازحملهٔ اول ، موقعی‌که مامان به اتاق خوابش رفته بود با آبه سولاك قدم زنان به ایوان رفته و به اوگفته بود « آقای‌کشیش بـــه اعترافات من‌گوش‌کنید » . شب تابستان خوش بـوئی بود . درختان سپیدار چون فواره درمهتاب روبه‌آسمان بلند شده بودند . و درآنجا میان آوای زنجره‌ها زندگی تنها و منزوی خود را بازگوکرده و گناهان خود را در مولن وکافه‌ها و فاحشه خانه‌ها اعتراف‌کرده بود . شگفت اینجا بودکه آنهمه‌گناه چه بی‌مقدارو ناچیز به نظرش‌آمده بود.

***

به برکهٔ‌کم عمق خوابی خزید . چون بیدار شد سپیده زده وآسمان‌گلگون شده‌بود . شب‌رفته وستارگانش را باخود برده بود .

خروسی درجائی می‌خواند. ژوزف چشمانش راگشود وبه هانری‌که به‌او لبخند می‌زد نگریست .

« صبح به خیرژوزف . خوب خوابیدی ؟»

« متأسفم‌که چرتم برد موسیوهانری . نمی‌خواستم ولی ...»

« خسته‌ای . می‌دانم . همه دراین خانه خسته شده‌اند . بروپائین یك فنجان قهوه بنوش . برایت خوبست .»

« بعد می‌روم . آشپزهنوز بیدارنشده . هنوزخیلی زوداست . خیلی وقتست بیدارید ، موسیو هانری ؟»

« چند دقیقه بیشترنیست . بلندم‌کن ژوزف وعینکم رابده .»

درشکه‌ران پیربه‌آرامی اورا بلندکرد ونشاند وعینکش رابه دستش داد .

«هنوز یك دستم کار می‌کند .»

«موسیو هانری میل دارید پنجره را ببندم ؟»

هانری به نرمی خندید . «توهیچ عوض نشده‌ای . یادت هست کـه وقتی مدرسه می‌رفتم مرا بیدارمی‌کردی ومن تظاهر به خرخرکردن می کردم ؟» زمزمه کنان اضافه کرد . «بیاروی تخت کنارمن بنشین . میخواهم باتو گفتگوکنم .»

«موسیو هانری ، خواهش می‌کنم . دکتر گفته ...»

«حرف‌نزن ، تا می‌توانم می‌خواهم چندکلمه با توگفتگوکنم . خم‌شوکه بشنوی .» به صورت چرم مانند وخستهٔ ژوزف که نگاه‌کرد نورمحبت وصمیمتی درچشمانش‌گردید .

«اول ، می‌خواستم ازآنچه که درحق من‌کرده‌ای تشکر کنم ... ساکت ، حرف مرا قطع‌نکن . تودرحق من پدری کرده ای . البته زندگی توتأمین است ومحتاج هم نیستی ولی من دلم می‌خواهد چیزی بتو بدهم و تنهاچیزی کـه‌الان به خاطرم می‌رسد ساعت وقوطی سیگارم است . می‌دانم که‌سیگار نمی‌کشی‌ولی به یادمن آنهارا نگه‌دار .»

چشمانش بسته وصدایش به‌زمزمهٔ بسیار ملایمی تبدیل شد .

«حالاگوش کن .» دهانش را برای ادای‌کلمات به سختی باز می‌کرد . «وقتی مـردم نگذار مادرم زیاد تنها باشد . بهر عذری می‌توانی متوسل شو و حتی اگربه تو احتیاج‌نداشته باشد نزدش برو . خودت‌را غم‌خورده نشان نـده و چیزی بگوکه‌خوشحال شود . سعی‌کن‌شاد به نظر بیائی . ازاسبها برایش‌تعریف کن وروزهای آفتابی اورا بگردش ببر .»

بازچشمانش بسته شد ونفسش به شماره افتاد .

ژوزف التماس کنان گفت : «موسیو هانری ، ترا به خدا»

«یك چیزدیگر . مامان گل خیلی دوست می‌دارد ــ مخصوصاً گل سفید . باگلفروش قرار بگذارکه خانه همیشه پرازگل باشد . حالا بروپائین آشپز حتماً بیدار شده است .»

تردیدژوزف رادید ولبخند رنگ پریده‌ای برلبانش نشست .

«نترس پشت سرتو نمی میرم .»

آنروز حال هانری کمی بهتر شد. دکتر موره آمد و لبخند زدو تشریفات معمول را ادا کرد. ظهر هانری توانست چند قاشق شوربا بخورد. آنت آمد و کنار بسترش ایستاد وبا چشمان بی‌مژه‌اش به او لبخند زد. دستش را بوسیدو با لهجهٔ محلی کلمات نوازش آمیز به او گفت و ناگهان زیر گریه زد و از اتاق بیرون رفت. پیشخدمت و آشپز هم سری به او زدند. آگوستین باغبان سرش را به داخل اتاق آورد و نگاهی طولانی به او انداخت و ناپدید شد. آبه سولاک خاموش کنار بسترش نشستو چون‌می‌رفت علامت‌صلیب بروی‌تختخواب او کشید.

زمان، زمان تهی، زمان پایان ناپذیر سپری می‌شد. انوار آفتاب از میان کرکره‌های نیمه بازپنجره کف اتاق را مشبك ساخته بود. وباز اوو مادرش تنها ماندند.

« مامان، امروز چه روزی است ؟ »

« یکشنبه هشتم سپتامبر پسرم. »

« متأسفم که‌به خاطرمن نتوانستی برای‌نماز به‌کلیسا بروی. »

انگشتش را روی لبش فشار داد « ساکت، ریری‌جان. حرف‌نزن. »

«چشم مادر »

باز در بارژ بودند. بارژ، نیس، لامالو، آمه‌لی. طاقچه پراز دواهای بی فایده‌بود. بوی خنك ناخوشی در هوا پخش بود. کودکی بازگشته بود. پاریس، مونمارتر، استودیو، لانوول، کمیتهٔ عامله، لاریش، کوچهٔ‌پتی‌شان، ناتانسونها وحتی آرکاشون... همه بسیار دورو غیرواقعی به‌نظر می‌رسید... شاید همهٔ آن‌جز رؤیائی دور ودراز که اکنون با ریش خاکستری و نیمه فلج از آن‌بیرون آمده نبوده‌است. و مادرش هنوز کنار بسترش بود، منتهی پیرو شکسته شده بود.

« ریری، راحتی ؟ »

این بار مادر بود که‌سخن می‌گفت. چشمانش با همان حالی که‌او خوب می‌شناخت تبسم‌می‌کردند. آه صدایش چه‌نرمش وملاطفتی داشت !

« آره مامان. »

مکث‌شد.

بافتن اورا تماشاکرد . مادر وبافتنی ابدیش . درقصر ترمه دوزی‌می‌کرد. آن روزی که تصویرش را ساخت و به او گفت بایـد به مدرسه برود خیاطی می‌کرد . . . بافتن و خیاطی کردن را برای پنهان کردن افکار و نا امیدی که‌در چشمانش بود به کار می‌برد . آن جورابهای بچگانه ، آن شالها وآن پتوهای کوچك ؟ شاید برای یتیم‌ها می‌بافت . زیر پتوئی که‌او می‌بافت کودك خردی خواهد خوابید .

« مامان ؟ »

« چیه‌عزیزدلم . »

« دنیس چه‌شد ؟ ازدواج‌کرد ؟ »

« بله ، بـا یك افسر نیروی دریائی ازدواج کرد . حالا سه تا بچه دارند . »

« مادر ، می‌دانی که‌من نمی‌خواستم ... »

بازانگشت برلب گذاشت . می‌دانست که می‌خواست ازگذشته وازآنچه که‌به سراو آورده بود عذر خواهی کند .

چند لحظه کوشیدکه روزهائی راکه‌با دنیس گذرانده بود ، همنشینی‌ها ، گردشها ، گفتگوهایش را به یاد بیاورد ولی دید که حتی چهره‌اش را نمی‌تواند مجسم کند . فقط‌یادش بودکه موهایش مانندموی مامان بوربود. درگذشت زمان حتی‌خاطرات هم نابود می‌شود .

به‌آنوضع خوابیدن‌وانتظار کشیدن ، بامغزی‌سالم وبدنی‌بی‌درد وبی‌حسی طرفـراست‌بدن ، یعنی‌قسمتی که‌هم اکنون‌مرده‌بود ، چه‌عجیب.وشگفت‌آوربود . قسمت اعظم دنیا ازموجودیت افتاده‌بود . مثلا هم اکنون می‌دانست‌که دیگرباره روی‌درختهای نارون‌باغ رانخواهد دید ، چشمش به‌گلهای سرخ ایوان وتکه‌های پراکندهٔابر نخواهدافتاد .

مالرومه نیز بـرای او دیگـر وجود نداشت . دیگـر روی نیمکت راحتی مورد علاقـه‌اش دراز نخواهد کشید . دیگـر احتیاجی به لباسهایش نـخواهد داشت و به عصای کوچکش تکیه نـخواهد کـرد ، عصائی که آنهمه مـورد طعن ولعن اوقرار گرفته بود . راستی برسر آنچه می‌آمد ؟ شاید کودك افلیجی آنرا به ارث می‌برد ؟ دیگر دست به رنگ و قلم و مو نـخواهد زد. مردگان‌که

نقاشی نمی‌کنند .

شاید در بهشت ــ تنها خاصیت مذهب اینست که به آدم قوهٔ رؤیا دیدن را می دهد، شاید در بهشت مونمارتری باشد . چرا نباشد ؟ می‌گویند در بهشت کاخهای بسیاری هست . شاید محله‌هائی‌هم باشد . این مونمارتر بهشتی حتماً در خارج دروازه های بهشت قراردارد ، وبه‌اصطلاح بهشتی درجه سوم است که خدامردمی راکه دلش‌نمی‌آید به‌دوزخ بفرستد و نمی‌داند باآنها چه‌بکند به آنجا می‌فرستد. این مردم عبارتنداز اشخاصی‌چون هنرمندان ، مثلا ونسان‌وهانری روسو و دسبوتن و اعضاء کمیتهٔ عامله . مردمی مانند آگوستینا وژولی و بابا پودا ، ومدلها ودختر کارگرها.مردمی‌مثل‌گاستون وترمولاداو تانگی‌وباباکوتل‌و سارا وحتی‌لاگولو.... تمام فاحشه های بدبختی که به او مهربانی کرده بودند . برت که گفته بود : «آه خدای من ، این هانری است .» مردمی مانند آقا و خانم پوتیرون وزن ماریوس که فاحشگی می کردکه شوهرش موفق‌شود . وحتی ماری، ماری عاشق دلشکسته. چطور ممکن است که خداوندکسی را بجرم دوست داشتن به جهنم بفرستد ... اگر بهشت چنین جائی باشد او به همانجا خواهد رفت .

«مامان!»

«پسرم حرف نزن.»

«مامان خیلی ترا دوست دارم .»

«می‌دانم .» وباز چشمانش لبخند زد . «منهم ترا دوست دارم خیلی.»

«در قصر آن‌روزی‌که راجع به اسقف حرف‌می‌زدیم همین‌را گفتی .»

«خواهش می‌کنم حرف نزن.»

«فقط کمی ... حرف زدن برایم بدنیست . کتاب L'Antologie de L'Estampe Japonaise یادت هست ؟ خوب ازآن نگهداری کن ... همهٔ تصویر های آنهارا ندیده‌ای . باورکن کثیف نیست . بلکه عین حقیقت است و اغلب زشت است . بده به موریس . او می‌داند، می‌فهمد ...»

صدها تابلو نقاشی ، صدهاطرح مدادی ، آبرنگ ، لیتوگراف ، سیاه‌قلم..

نسبت همه چیز به‌اومیتوانستند بدهند بجز نسبت ولگردی .. از اینجا معلوم‌میشود که در اوقات بیکاری چکارهاکه نمی‌توان‌کرد ... و او هفته‌ها و ماهها و سالها بیکار بود ...

«مامان ا»

انگشت مادرش‌رادیدکه روی لبش نشست . ومانند زمان‌کودکیش‌خودش را لوس‌کرد : «یك‌خرده دیگر ... بگذار یك‌خرده دیگر حرف‌بزنم . بعدساکت می شوم . تووقتی بچه بودی همیشه دختر خوبی بودی ؟»

بافتنی اش را روی‌زانویش گذاشت : «همیشه نه . منهم کارهای احمقانه می‌کردم . همهٔ بچه‌ها می‌کنند . حالا بخواب پسرم .»

چشمانش را بست وناگهان خودرا در آرکاشون دید . میریام لب بندر ایستاده بود وبه اودست تکان می‌داد . صدها بار درخیال او را به این‌وضع دیده بود . و این‌بار واقعی‌تر از همیشه بود . آب سیال را زیر قایق وگرمای تابستان را توأم بانسیم صبحگاهی احساس می‌کرد . اما نخستین‌باربود که نه احساس‌غم می‌کرد نه اشتیاق ونه حسرت . سرانجام قلبش به آرامش رسیده بود .

کسی از خارج آهسته درزد .

ژوزف به‌نرمی‌گفت :«خانم کنتس تلگراف‌آمده .»

هانری ازروی تخت پرسید : «چه بود ؟ تلگراف ؟ ازبابا ؟ »

صورت مادرش راکه دیوانه وار پاکت راپاره‌کرد دید و متوجه شد که برافروختگی امید ازچهره اش رخت‌بربست .

«نه ، هانری . از موریس است . برایت بخوانم ؟»

صندلی خودرا نزدیك تخت اوکشید . چهره‌هاشان مماس بود . شروع‌به خواندن کرد .

«دولت مجموعهٔ کاموندورا برای لوور پذیرفته . هانری وارد شدی ...»

هانری نفس‌زنان پرسید . لوور ؟ گفتی لوور ؟»

ناگهان مادربه‌گریه افتاد. بدون‌شرمساری می‌گریست وگونه‌های‌اورامی‌بوسید.

« پسرم ، جانم ، غلط کردم . کاشکه می‌فهمیدم ، کاشکه‌می‌دانستم . خیلی خوشحالم ... خوشحالم ... »

« مامان حالا ازمن راضی هستی ؟ »

« پسرم مایهٔ افتخار منی ... »

« لوور ؟ وارد شدن به لوور مهمتر از گذراندن امتحان نیست ؟ مادر جان کاش می‌دانستی چقدر دلم می‌خواست تابلو ایکاروسم را به تو نشان دهم . اما اینطوربهترشد . تلافی‌آن درآمد . لوور ... لوور ... »

صدایش خفه‌و تبدیل به‌خرخر واز ته گلوشد . لبهایش تکان می‌خورد ولی دیگر نمی‌توانست حرف بزند .

***

اکنون دیگر سپیده‌زده بود ــ ولی پدرش هنوز نیامده بود . ژوزف کنار پنجره ایستاده بود وسرش خم بود . آنت کنار تخت زانو زده بود و به نرمی می‌گریست و پیش دامنیش را جلو دهان تکیده‌اش گرفته بود . و مادرش روی‌او خم شده بود و عرق پیشانی اورا مانند گذشتهٔ دور ، زمان کودکی ، پاك می‌کرد و می‌گفت .

« پسرم حالا زود است ... نه هنوز ... پدرت می‌آید ... شجاع باش ... ریری جان ... شجاع باش . »

صدای مادرش بطور متناوب به گوشش می‌رسید .

محض خاطرمادرش بایدچند دقیقه دیگر تنفس‌کند ، چند دقیقه دیگر زنده بماند ... « ای‌مرگ کمی‌درنگ کن ! »

ازبیرون صدائی برخاست.

چهرهٔ مادرش رادید که‌در شکنجهٔ انتظار منجمدشد . سپس صدای جیرجیر درآهنی راشنید وبعد ازآن انعکاس ضربات‌پای اسب‌روی زمین سنگفرش باغ‌که هرلحظه نزدیکتر وبلندتر می‌شد .

پدرش بود . سرانجام خودرا رساند .

آری جز پدرش کسی نبود . از صدای چهار نعل اسبی که می‌تاخت

پیدا بود . بدون شک با قطار سریع السیر از پاریس به بردو آمده و منتظر قطار بعدی نشده و در آنجا اسبی کرایه کرده یا دزدیده و یا خریده و تمام شب تاخت کرده که فرزند خود را قبل از مرگ ببیند ــ فرزندی که آخرین فرد خانواده‌اش بود .

از پائین‌پله‌ها صدای ازدحامی به گوش رسید واز پس آن صدای آمرانهٔ کنت شنیده شد .

« به‌موقع آمدم یانه ؟ »

تقریباً همزمان آن در اتاق خواب بازشد و کنت پریشان کنار تختخواب رفت ، موهایش آشفته و کفشهایش از گل وخاك آلوده بود و شلاقی در دست داشت . نفس زنان روی پسرش خم شد . صورتش از دردمندی درهم فشرده شده بود .

« هانری ... هانری ، پسرم ... » این کلمات با صدای هق‌هق گریه از دهانش خارج شد . « ببخش ... کاش می‌دانستی که جای تو چقدر پیش من خالی بود ... »

پیشانی‌اورا بوسید ودریك لحظه‌گذران نگاهشان‌در هم افتاد .

آه ، کاش پدرش اینقدر دیر نکرده بود . کاشکه به داشتن یک طفل افلیج رضایت داده و تسلیم شده بود . به جای آن هردوزندگی خودرا درانزوا گذرانده وسعی کرده‌بودندکه‌خودو تنهائی خودرا فراموش کنند . و اکنون دیگر خیلی‌دیر بود .

شاید مرگ‌او پدرو مادرش رابه هم نزدیک کند . اکنون هردوپیر و تنها بودند. شاید به‌یادبود اوتنهائی خودرا باهم بیامیزند وغم مشترکشانرا یکی‌کنند وآخرین روزهای زندگی راباهم سرآورند .

کنت کمرراست کردوبه طرف‌زنش برگشت :

« اول‌توهم سعی‌کن مرا ببخشی . » لحن‌صدایش نرمی‌و مهربانی تازه‌ای داشت . سپس به‌عقب قدم‌برداشت واشاره به تختخواب کرده گفت : « پیشش برو. ترامی‌خواهد . »

اکنون فقط مامان بود و بس . چهره‌اش خیلی نزدیك و لبهایش مماس با لبهای او بود . مانند زمان کودکی هنگامی که می‌خواست پسرش را

بخواباند دست به موهایش می‌کشید .

« پسرم ، بخواب . »

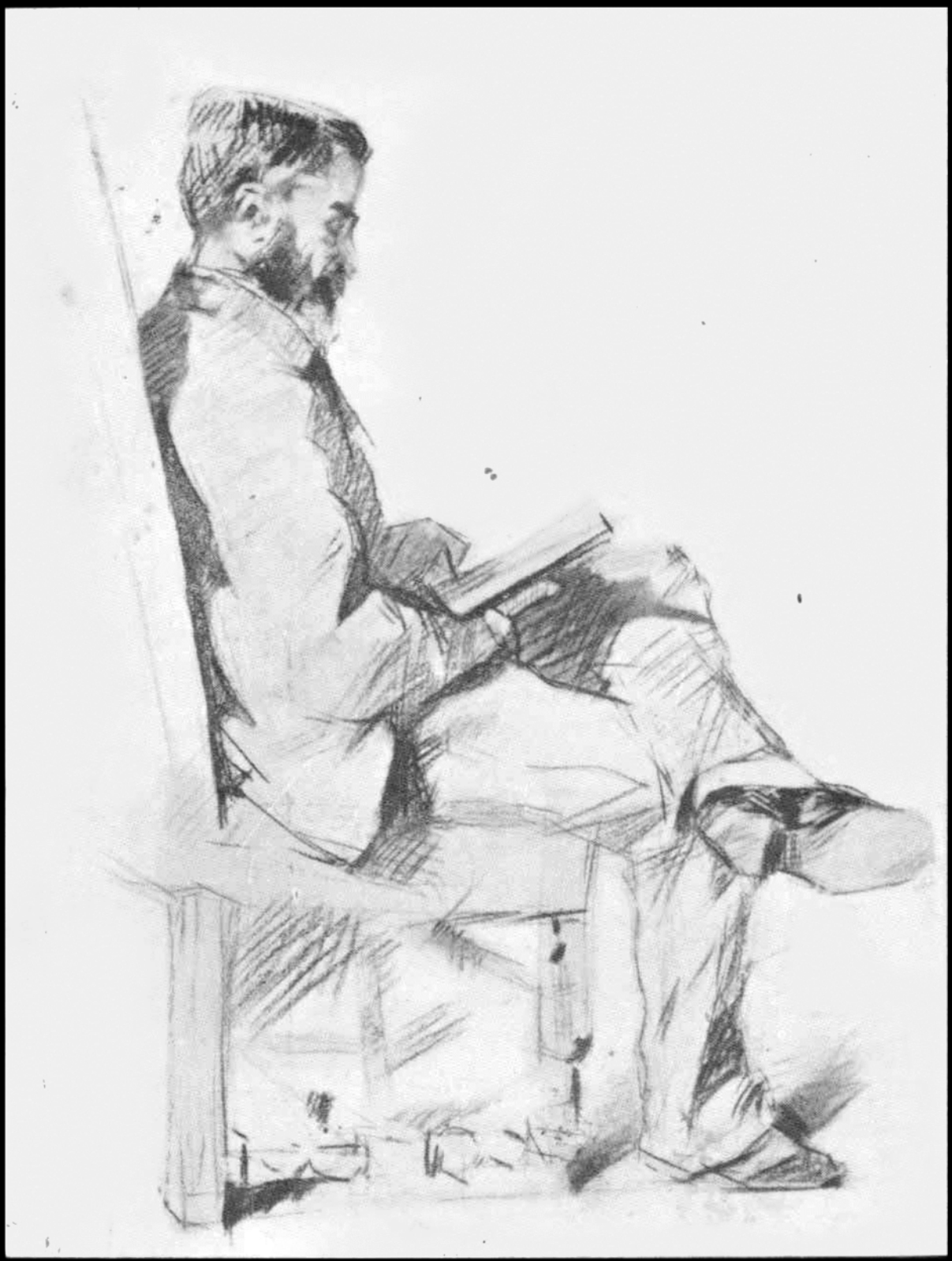
اشک روی گونه‌هایش می‌لرزید ، معهذا لبخند می‌زد . لبخندش کاملا محسوس نبود ولی شاد بود. هانری آنرا می‌دید . وخشنود بود زیرا سرانجام توانسته‌بود اورا ازخود خشنود کند . اکنون‌دیگر می‌توانست ازمبارزه با مرگ دست بردارد . مادر دیگر اورا از مردن بازنمی‌داشت .

« ریری جان بخواب . »

نورروز دراتاق پخش می‌شد ولی صورت مادر ، صورت رنجدیده و مهربان مادر دور می‌شد وتیره وسایه‌آمیزمی‌گردید . این بار تاریکی از داخل بر می‌خاست . مامان ... مامان ... خداحافظ ...

پایان

باشگاه ادبیات



PersianPDF.com